

۳	یادداشت مترجم: در باب شکستن بت دموکراسی
۷	برتری پنداشت بر خداد
۱۶	پیش‌گفتار
۱۷	پیش‌گفتار
۱۷	لیبرالیسم و اندیشه دولت‌گرا
۱۹	موری ان. راتبارد به عنوان متفکر سیاسی
۲۰	فلسفه سیاسی هانس-هرمان هوپه
۲۱	نقد اسطوره‌شناسی سیاسی قرن بیستم
۲۳	یک ذهنیت سیاسی نافذ
۲۵	سیاسگزاری
۲۷	مقدمه
۴۴	فصل ۱ - ترجیح زمانی، حکومت و تمدن‌زدایی
۴۴	ترجیح زمانی
۴۶	عوامل مؤثر بر ترجیح زمانی و فرایند تمدن‌سازی
۵۲	ترجیح زمانی، مالکیت، جرم و دولت
۵۷	دولت، گسترش آن و فرایند تمدن‌زدایی: از پادشاهی تا دموکراسی
۷۵	ترازنامه و آینده‌نگری
۸۰	فصل ۲ - سلطنت، دموکراسی و ایده‌ی نظم طبیعی
۸۰	اقتصاد سیاسی تطبیقی دولت‌های با مالکیت خصوصی و عمومی
۸۵	کار بست: گذار از پادشاهی به دموکراسی (۱۷۸۹-۱۹۱۸)
۸۹	تبیین مسئله: مقایسه‌ی استثمار و کوتاه‌مدت‌نگری در نظام‌های پادشاهی و دموکراتیک
۸۹	شاخص‌های استثمار
۹۸	شاخص‌های جهت‌گیری به حال (کوتاه‌مدت‌نگری)
۱۰۴	نتیجه‌گیری: پادشاهی، دموکراسی و ایده نظم طبیعی

- فصل ۳ - پادشاهی، دموکراسی، افکار عمومی و سلب مشروعیت..... ۱۱۲
- فصل ۴ - دموکراسی، بازتوزیع و نابودی مالکیت..... ۱۳۱
- فصل ۵ - تمرکزگرایی و جدایی طلبی..... ۱۴۳
- فصل ۶ - سوسیالیسم و استرداد مالکیت..... ۱۵۵
- پی نوشت: خصوصی سازی دولت دولتهای رفاه..... ۱۶۷
- فصل ۷: مهاجرت آزاد و ادغام اجباری..... ۱۷۰
- فصل ۸ - تجارت آزاد و محدودیت های مهاجرت..... ۱۸۲
- فصل ۹ - همکاری، قبیله، شهر و دولت..... ۲۰۰
- فصل ۱۰ - محافظه کاری و لیبرتارینیسم..... ۲۱۴
- فصل ۱۱ - خطاهای لیبرالیسم کلاسیک و آینده ی آزادی..... ۲۴۴
- فصل ۱۲ - درباره ی دولت و تولید خصوصی: دولت دفاع..... ۲۶۰
- فصل ۱۳ - عدم امکان حکومت محدود و چشم انداز انقلاب..... ۲۸۶

دموکراسی: خدای شکست خورده، نوشته هانس هرمان هوپه، ترجمه شده توسط لرن کست

یادداشت مترجم: در باب شکستن بت دموکراسی

در جهان معاصر، «دموکراسی» از یک شیوه حکمرانی فراتر رفته و به نوعی «الهیات سکولار» بدل شده است؛ یگانه پاسخ نهایی به تمام پرسش‌های سیاسی و حلال همه‌ی بحران‌ها برای انسان مدرن. در بسیاری از محافل، از جمله فضای فکری ایران، نقد دموکراسی هم‌سنگ کفرگویی است. باور عمومی بر این است که اگر کاستی‌ای وجود دارد، نه از ذات دموکراسی، بلکه ناشی از «کمبود» آن است. هدف اصلی از ترجمه کتاب حاضر، چالش همین پیش‌فرض بنیادین و شکستن هاله تقدسی است که پیرامون صندوق رأی تنیده شده است.

هانس هرمان هوپه در کتاب «دموکراسی، خدایی که شکست خورد»، دست به جراحی عمیق و بی‌رحمانه‌ی این باور جمعی می‌زند. استدلال مرکزی کتاب این است که دموکراسی، برخلاف تبلیغات رایج، ضامن آزادی و حقوق مالکیت نیست؛ بلکه سازوکاری است که به صورت سیستماتیک، امکان نقض حقوق مالکیت فردی و بازتوزیع ثروت را تحت لوای «اراده اکثریت» فراهم می‌آورد.

بسیاری از ناظران با نگاه به رفاه و پیشرفت غرب، آن را محصول مستقیم دموکراسی می‌دانند. اما هوپه با استناد به تاریخ اقتصادی و تئوری‌های مکتب اتریش، پرده از این واقعیت برمی‌دارد که پیشرفت غرب نه «به‌واسطه» دموکراسی و دولت‌های رفاه، بلکه «علی‌رغم» آن‌ها حاصل شده است. این میراث لیبرالیسم کلاسیک و انباشت سرمایه پیشین بود که غرب را ثروتمند کرد؛ دموکراسی مدرن در واقع همچون انگلی از این ثروت انباشته تغذیه می‌کند و آن را رو به زوال می‌برد. چه بسا اگر این ساختارهای دموکراتیک توده‌وار وجود نداشتند، جنگ‌های جهانی اول و دوم با آن ابعاد فاجعه‌بار رخ نمی‌دادند.

در واقع، از منظر تحلیل نهادی هوپه، ریشه‌ی این انحطاط تمدنی به انقلاب فرانسه بازمی‌گردد؛ رویدادی که برخلاف تصور رایج، نه آغاز رهایی انسان، بلکه نقطه‌ی شروع یک ایده‌ی کاملاً منحط بود. هوپه استدلال می‌کند که انقلاب فرانسه با جایگزین کردن حاکمیت یک فرد (پادشاه) با حاکمیت توده‌ها (جمهوری دموکراتیک)، عملاً راه را برای «دولت کلان مدرن» هموار کرد. تا پیش از آن، جنگ‌ها محدود به پادشاهان و سربازان اجیرشده بودند و به اموال مردم عادی آسیب چندانی نمی‌رسید؛ اما انقلاب فرانسه با ابداع مفهوم «شهروندی دموکراتیک»، ایده‌ی شوم «سربازی اجباری» و «جنگ توتالیتیر (تمام‌عیار)» را متولد کرد که در آن کل جامعه ملزم به شرکت در

ماشین جنگی دولت شدند. از دیدگاه مکتب اتریش، انقلاب فرانسه تلاشی سازمان‌یافته برای مشروعیت‌بخشی به غارت اموال خصوصی تحت نام «اراده‌ی ملی» بود که صلح و امنیت پایدار در اروپا را برای همیشه نابود کرد.

نکته‌ای که خواننده هوشمند باید به آن توجه کند تا در دام سوء تفاهم نیفتد، موضع هوپه نسبت به «سلطنت» است. هوپه یک سلطنت‌طلب مرتجع نیست که سودای بازگشت به استبداد قدیم را داشته باشد؛ او شاگرد وفادار و منسجم موری روتبارد و یک آنارکو-کاپیتالیست است که اصالتاً از هیچ شکلی از دولت دفاع نمی‌کند. قیاس هوپه میان دموکراسی و سلطنت، یک تحلیل نهادی و اقتصادی محض است، نه یک تجویز سیاسی برای بازگشت به گذشته.

او استدلال می‌کند که حکومت پادشاهی سنتی شبیه به «مالکیت خصوصی» بر دولت است، در حالی که دموکراسی «مالکیت عمومی» (یا در واقع مدیریت موقت) بر آن است. یک پادشاه، همچون مالک یک خانه، انگیزه دارد تا ارزش سرمایه‌ای قلمرو خود را برای نسل‌های بعد حفظ کند؛ اما سیاستمدار دموکراتیک، همچون مستأجری موقت که تنها ۴ یا ۸ سال فرصت دارد، انگیزه‌ای جز بهره‌برداری حداکثری و کوتاه‌بینانه از منابع عمومی ندارد، حتی اگر به قیمت ویرانی زیرساخت‌های جامعه تمام شود.

در واقع، این نبرد میان فردی است که مملکت را ملک خصوصی خود می‌داند و (اگر عاقل باشد) برای حفظ ارزشش از آن پاسداری می‌کند، و مستأجری چندساله که تا می‌تواند، با حریصانه‌ترین شکل ممکن منابع آن را غارت می‌کند. تازه این، ایده‌آل‌ترین حالت دموکراسی غربی است! در بسیاری از مواقع، از صندوق رأی سیستمی بیرون می‌آید که دیکتاتوری را چاشنی کار خود کرده و در پوشش "همگانی کردن" و "دسترسی عمومی"، تمام اموال مشروع خصوصی را مصادره می‌کند؛ بانیان این سیستم‌ها مملکت را ملک آبا و اجدادی خویش پنداشته و با مردم مانند مهره‌های شطرنج رفتار می‌کنند؛ نمونه‌هایی که در سرتاسر تاریخ ۲۰۰ سال گذشته به وفور دیده می‌شود.

بنابراین، ترجمه این اثر تلاشی است برای عبور از هیجانات سطحی سیاسی و مواجهه با واقعیتی تلخ اما ضروری: اینکه دموکراسی لزوماً مترادف با آزادی نیست. اگر قرار است از آزادی‌های فردی و حقوق مالکیت صیانت شود، باید شجاعت نقد بت‌واره‌ی دموکراسی را داشت و پذیرفت که رأی اکثریت، مجوزی اخلاقی برای سلب مالکیت و نقض حقوق اقلیت نیست.

در میان ایرانیان انگاره‌ی دیگری نیز باب شده است: اینکه دموکراسی به دلیل «شرایط خاص خاورمیانه و مردمان آن» در این منطقه جواب نمی‌دهد و صرفاً مختص غربی‌هاست. به بیان دیگر، آن‌ها اصل دموکراسی را قبول دارند اما آن را برای خاورمیانه تجویز نمی‌کنند. این نگرش، متأسفانه ناشی از نوعی «خود-نژادپرستی» (نژادپرستی معکوس) آموخته شده است. یکی دیگر از اهداف من از ترجمه این کتاب، نشان دادن این واقعیت بود که دموکراسی اساساً در هیچ کجای جهان کارآمد نیست. جالب اینجاست که خود نویسنده، اروپایی است، سال‌ها به عنوان پروفیسور در آمریکا تدریس کرده، شاگرد وفادار موری روتبارد است و مانند دیگر اقتصاددانان مکتب اتریش، نگاهی کاملاً واقع‌گرایانه به مسائل اقتصادی دارد؛ پس غربی‌ها خود پیشگام این نقد بنیادین هستند.

ادعای دیگری نیز وجود دارد مبنی بر اینکه «توسعه» بر دموکراسی مقدم است. فارغ از چرایی باور به این ایده، این تفکر واقعیت وحشتناکی را نادیده می‌گیرد: در دوران توسعه‌ی دستوری و دولتی، نفوذ دولت در زندگی مردم آن‌چنان گسترده می‌شود و گروه‌های ذی‌نفع متکی به رانت دولتی چنان شکل می‌گیرند که پس از آن، عملاً امکان رقابت عادلانه و «حق برابر برای نامزد شدن در انتخابات» از بین می‌رود.

از سوی دیگر، برداشت تجزیه‌طلبانه از آرای هانس هرمان هوپه، ناشی از عدم درک تمایز میان «اراده جمعی» و «حقوق فردی» در فلسفه اوست. هوپه جدایی‌طلبی را نه ابزاری برای خلق هویت‌های کاذب فاشیستی یا سوسیالیستی، بلکه به مثابه عالی‌ترین تجلی «حق مالکیت فردی» صورت‌بندی می‌کند. هدف نهایی او تکثیر دولت‌های کوچک نیست، بلکه بی‌اثر کردن مکانیسم اجبار دولتی از طریق به رسمیت شناختن «حق خروج» برای تک‌تک افراد است.

باید هشیار بود که جریان‌ات تجزیه‌طلب معاصر در جغرافیای ایران، نه در پی گذار به اقتصاد بازارند و نه خواهان پیوستن به نظم تجارت جهانی؛ آن‌ها صرفاً در صدد سهم‌خواهی از منابعی هستند که پیش از این تحت لوای "اموال ملی" غصب شده‌اند. در هیچ‌یک از پلتفرم‌های منتشر شده توسط این گروه‌ها (از کردستان و آذربایجان تا بلوچستان و جنوب)، نشانی از صیانت از مالکیت خصوصی یا برنامه‌ی خصوصی‌سازی دیده نمی‌شود. برعکس، تقلا برای تصاحب منابع با انگاره‌های فاشیستی و قوم‌گرایانه، ماهیت اصلی آن‌ها را عیان می‌سازد. وابستگی این جریان‌ات به قدرت‌های خارجی گویای این واقعیت است که آن‌ها نه برای آزادی، بلکه برای تبدیل شدن به "سارقان محلی" تلاش می‌کنند؛ امری که دقیقاً در نقطه مقابل فلسفه هوپه و «حق جدایی فردی» قرار دارد.

همچنین مطالعه موشکافانه این کتاب و تطبیق آن با وضع موجود، به ما گوشزد می‌کند که چرا سیستم جمهوری، ساختار ایران را ضعیف‌تر کرده، جامعه را به سمت انحطاط برده و سرزمین ما را در خطر تجزیه قرار می‌دهد.

امید است مطالعه این کتاب، خواننده فارسی‌زبان را در هر کجای جهان که باشد به بازاندیشی در مفاهیمی دعوت کند که سال‌هاست بدیهی پنداشته شده‌اند؛ و دریچه‌ای باشد برای درک این نکته که راه رسیدن به صلح و رفاه، نه از مسیر گسترش دولت و دموکراسی، بلکه از مجرای احترام بی‌قید و شرط به حقوق مالکیت خصوصی می‌گذرد.

به یاد تمامی جاویدنامان دی ماه ۱۴۰۴

لرن کست - خرداد ماه ۱۴۰۵

درباره من

این کتاب با حمایت مالی مستقیم مخاطبین ترجمه و بازبینی و منتشر شد.

برتری پنداشت بر رخداد

سخنرانی هانس هرمان هوپه

سپتامبر ۲۰۰۵، کلمپنبورگ – دانمارک

(ممکن است قسمت قابل توجهی از این سخنرانی با بخش مقدمه همین کتاب، برای مخاطب یکسان جلوه کند.)

اکنون به این موضوع می‌پردازم که “نظریه” اساساً چه کاربردی دارد. نقش نظریه اقتصادی این است که به ما کمک کند تا میان تفسیرهای متضاد – که همگی به داده‌های تاریخی یکسانی استناد می‌کنند – تشخیص دهیم کدام درست و کدام نادرست است. منظور من از نظریه، چیزی است که خود به داده‌های تاریخی وابسته نباشد. چرا؟ چون اگر نظریه‌ای که برای قضاوت بین این تفسیرها به کار می‌بریم، خود پایه‌ای محکم‌تر از چند واقعه‌ی تاریخی نداشته باشد، عملاً مشکلی را حل نکرده‌ایم؛ بلکه فقط صورت مسئله را یک گام به عقب رانده‌ایم.

بنابراین، ما باید تبیین کنیم که تفسیر درست از تجربه‌ها چیست و در این مسیر، نظریه راهنمای ماست. می‌خواهم ابتدا نشان دهم که ما هم در علوم طبیعی و هم در علوم اجتماعی، با گزاره‌هایی نظری سروکار داریم که اعتبارشان را از “مشاهده‌ی تاریخی” نمی‌گیرند؛ بلکه صرفاً با تأمل در خود آن گزاره‌ها، درمی‌یابیم که لزوماً صادق هستند.

اجازه دهید برای روشن شدن منظورم از “گزاره‌های نظری” یا همان “گزاره‌های غیرفرضی”، چند مثال از علوم طبیعی بزنم؛ گزاره‌هایی که برای اثبات یا ردشان نیازی به ردیف کردن شواهد تاریخی نداریم. برای نمونه: هیچ شیء مادی نمی‌تواند هم‌زمان در دو مکان باشد. به باور من، این یک گزاره‌ی غیرفرضی است که از ساختار واقعیت خبر می‌دهد. هیچ دو جسمی نمی‌توانند فضای واحدی را اشغال کنند. خط راست، کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه است. هیچ دو خط راستی نمی‌توانند فضایی را محصور کنند. هر چیزی که تماماً سبز است، نمی‌تواند هم‌زمان تماماً زرد باشد. هر شیء رنگی، دارای ابعاد (طول و عرض) است. هر چیزی که شکل دارد، اندازه هم دارد. اگر A جزئی از B باشد و B جزئی از C، پس A نیز جزئی از C است.

تمام این‌ها، گزاره‌هایی درباره‌ی امور واقعی و به‌وضوح غیرفرضی هستند. این نشان می‌دهد که دیدگاه “کارل پوپر” اشتباه است؛ زیرا انبوهی از گزاره‌ها وجود دارند که درباره‌ی پدیده‌های واقعی‌اند اما به آن معنایی که او مد نظر دارد، “فرضیه” محسوب نمی‌شوند.

حالا به چند مثال از علوم اجتماعی بپردازیم که وضعیتی مشابه دارند؛ یعنی در عین اینکه درباره‌ی امور واقعی‌اند، لزوماً صادق و غیرفرضی هستند:

“کنش انسانی، تلاش هدفمند یک کنشگر برای رسیدن به اهداف ارزشمند با استفاده از منابع کمیاب است.” این جمله درباره‌ی تک‌تک کنش‌ها صدق می‌کند. اصلاً نمی‌توان خلاف این را ثابت کرد؛ چرا که هر کس بخواهد آن را رد کند، خود باید هدفی را دنبال کند و برای رسیدن به آن ابزاری به کار بگیرد. در واقع، تلاش برای رد کردن این گزاره، خود درستی آن را ثابت می‌کند

هیچ‌کس نمی‌تواند “به‌طور هدفمند” کنش انجام ندهد. اگر هدفی دارید، پس مشغول کنش هستید. هر کنشی با این هدف انجام می‌شود که وضعیت را نسبت به حالتی که کنشی صورت نمی‌گرفت، بهبود ببخشد. مقدار بیشتر از یک کالا، به مقدار کمتر از آن ترجیح داده می‌شود. این مستقیماً از تعریف “کالا” برمی‌آید. اگر چیزی کالا (مطلوب) باشد، همیشه مقدار بیشتر آن به کمترش ترجیح دارد. رضای نیاز در زمان نزدیک‌تر، به رضای همان نیاز در زمان دورتر ترجیح دارد (ترجیح زمانی). صد دلار امروز برای من ارزشمندتر از صد دلار در ده هزار سال دیگر است. آنچه اکنون مصرف می‌شود، نمی‌تواند دوباره در آینده مصرف شود.

اگر قیمت کاهش یابد، یا همان مقدار قبلی خریداری می‌شود یا بیشتر. تثبیت قیمت‌ها پایین‌تر از قیمت تعادلی بازار، منجر به کمیابی می‌شود. بدون مالکیت خصوصی بر عوامل تولید، قیمتی در کار نخواهد بود. بدون قیمت، حسابداری هزینه غیرممکن است. تضاد بین افراد تنها زمانی ممکن است که چیزها “کمیاب” باشند؛ ما بر سر چیزهایی که به‌وفور مطلق وجود دارند، تضادی نداریم. هیچ شیئی نمی‌تواند در آن واحد در مالکیت انحصاری بیش از یک نفر باشد. دموکراسی (حاکمیت اکثریت) با مالکیت خصوصی ناسازگار است. هیچ مالیاتی “یکسان” نیست؛ هر جا سیستم مالیاتی برقرار باشد، قطعاً عده‌ای دریافت‌کننده و عده‌ای پرداخت‌کننده‌اند. مالکیت با “سند

مالکیت ” متفاوت است؛ افزایش اسناد مالکیت بدون افزایش معادل در خود اموال، ثروت جامعه را زیاد نمی کند، بلکه فقط به بازتوزیع ثروت موجود منجر می شود. چاپ پول کاغذی بدون افزایش ثروت واقعی، صرفاً توزیع درآمد را تغییر می دهد.

طبق نظر پوزیتیویست ها، تمام این جملات “فرضیه” هستند. اما آیا واقعاً این طور است؟ با توجه به این توضیحات، می بینید که این گزاره ها هیچ شباهتی به آنچه معمولاً “فرضیه” می نامیم، ندارند. برای درک بهتر تفاوت بنیادی این دو، حالا چند جمله می خوانم که “واقعاً” فرضیه هستند:

مثلاً: “کودکان مک دونالد را به برگرکینگ ترجیح می دهند.” این می تواند درست یا غلط باشد و باید آزمایش شود. “نسبت مصرف گوشت گاو به خوک در جهان، دو به یک است.” این فرضیه ای است که نیاز به آزمون دارد. “آلمانی ها اسپانیا را برای مسافرت به یونان ترجیح می دهند.” این یک ادعای تجربی است که باید بررسی شود. “تحصیلات طولانی تر منجر به دستمزد بالاتر می شود.” شاید درست باشد و شاید هم نه. “کاتولیک ها عمدتاً به حزب دموکرات رای می دهند.” این یک پرسش باز است و باید درباره اش تحقیق کرد. “ژاپنی ها یک چهارم درآمد خود را پس انداز می کنند” یا “آلمانی ها بیشتر از فرانسوی ها آبنجو می نوشند.” تمام این ها صرفاً فرضیه هستند.

ویژگی متمایز این دست از جملات [فرضیه ها] این است که می توان نقیض آن ها را بیان کرد، بدون آنکه کلامی بی معنا یا مهمل گفته باشیم. برای مثال، می توانید بگویید “کودکان برگرکینگ را ترجیح می دهند” و کسی شما را بابت این حرف ملامت نخواهد کرد. یا می توان تصور کرد که مخارج مصرف کنندگان پس از کریسمس نسبت به قبل از آن افزایش یابد؛ این ها همگی در دنیای واقع ممکن هستند و برای اثبات درستی یا نادرستی شان، راهی جز تحقیق و بررسی نداریم.

اما در مورد دسته ی اول گزاره ها — مثلاً اینکه “مقدار بیشتر یک کالا به مقدار کمتر آن ترجیح داده می شود” — اوضاع متفاوت است. اگر کسی عکس این مطلب را بگوید و مدعی شود که “مردم همیشه مقدار کمتر را به بیشتر

ترجیح می‌دهند، شنونده در سلامت عقل او تردید خواهد کرد! پس ما با دو طبقه‌بندی کاملاً متفاوت از گزاره‌ها روبرو هستیم.

حال به نقش “نظریه” بازگردیم. برای آنکه توالی وقایع تاریخی را به‌درستی تفسیر کنیم، دقیقاً به همین گزاره‌های نوع اول (غیرفرضی) نیاز داریم. وظیفه‌ی نظریه، اصلاح و نظم‌بخشیدن به مشاهدات تاریخی ماست. “کنش‌شناسی” یا همان نظریه اقتصادی، بر تجربه مقدم است؛ نظریه به ما اجازه می‌دهد تجربه را به‌درستی تبیین کنیم و از تفسیرهای نادرست مصون بمانیم.

نظریه به ما می‌گوید چه چیزهایی “اصلاً نمی‌توانند” وجود داشته باشند و چه چیزهایی “از نظر ساختاری ممکن هستند”، حتی اگر هنوز مشاهده نشده باشند. گزاره‌های اقتصادی را تنها می‌توان با مثال “توضیح” داد؛ اما نمی‌توان آن‌ها را با مثال “تأیید” یا “رد” کرد. در واقع، شما می‌توانید بدون اشراف بر تاریخ، نظریه‌پردازی کنید، اما عکس آن ممکن نیست؛ یعنی هرگز نمی‌توانید بدون دانش بنیادی نظری، به تاریخ‌نگاری بپردازید، چرا که در غیر این صورت، قطعاً به دام تفسیرهای غلط خواهید افتاد.

مثال‌های بی‌شماری وجود دارد که در آن‌ها مورخان تفسیرهایی ارائه داده‌اند که یک اقتصاددان در همان نگاه اول متوجه بطلان آن‌ها می‌شود. برای نمونه، مورخ شهیر “کرول کویگلی” در کتاب خود می‌گوید: انقلاب صنعتی در انگلستان (قرن ۱۷) هم‌زمان بود با تأسیس بانک‌های بزرگ با سیستم “ذخیره کسری”. مشاهده‌ی او از هم‌زمانی این دو پدیده درست است، اما تفسیر او این است که تأسیس این بانک‌ها “عامل” وقوع انقلاب صنعتی بوده است. طبق نظریه، ما می‌دانیم که این موضوع نمی‌تواند دلیل رشد ثروت در انقلاب صنعتی باشد. انقلاب صنعتی رخ داد، “با وجود” اینکه سیستم بانکداری ذخیره کسری نیز معرفی شده بود. از کجا به این اطمینان رسیده‌ایم؟ چون می‌دانیم که صرف چاپ کاغذ، به لحاظ فیزیکی نمی‌تواند ثروت کل جامعه را افزایش دهد، بلکه تنها ثروت موجود را بازتوزیع می‌کند.

استدلال او به همان اندازه سست است که ادعا کنیم چون در آن دوران تولید دستمال توالت زیاد شد، پس همان باعث وقوع انقلاب صنعتی شده است! اگر چنین بگوییم، همگان متوجه مضحک بودن استدلال می‌شوند. اما چون

او به بانکداری اشاره می‌کند، مردمی که نمی‌دانند بانکداری مدرن چیزی فراتر از چاپ کاغذ نیست، گمان می‌کنند با توضیحی معقول روبرو هستند؛ در حالی که این یک تفسیر کاملاً غلط از تاریخ است.

بگذارید مثال دیگری بزنم. مورخ اقتصادی مشهوری در هاروارد که درباره ثروت و فقر ملل نوشته، فصلی را به علل فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی اختصاص داده است. او فجایع را به درستی توصیف می‌کند: رودخانه‌های آلوده، مناظر ویران، ماشین‌آلات فرسوده، نبود پس‌انداز و زوال سلامت عمومی. تمام توصیفات او از وضع موجود بی‌نقص است. اما وقتی به ریشه‌یابی می‌رسد، مدعی می‌شود که گویا روس‌ها دچار نوعی مشکل روان‌شناختی هستند! او می‌گوید آن‌ها یاد نگرفته‌اند چطور مانند یک خانه‌دار خوب، محیط زندگی‌شان را تمیز نگه دارند و آداب اجتماعی را رعایت کنند. اما او از این واقعیت کلیدی غافل است که در شوروی “مالکیت خصوصی” وجود نداشت؛ و کیست که در این دنیا به اندازه اموال شخصی‌اش، دلسوز اموال عمومی باشد؟

آیا من ته‌سیگارم را در حیاط خانه خودم روی زمین می‌اندازم؟ به ندرت؛ چون در قبال ملک خود مسئولم. این مورخ اصلاً تبیین نمی‌کند که بدون مالکیت خصوصی بر عوامل تولید، محاسبه اقتصادی ناممکن است و تخصیص منابع همواره به خطا می‌رود. او درکی از این ایده ندارد که وقتی همه‌چیز متعلق به جمع است، هزینه‌ها “برونی” می‌شوند؛ یعنی هر کس هزینه‌ی اعمال خود را به دوش دیگری می‌اندازد. در چنین سیستمی کسی به آلودگی رودخانه‌ها یا قطع درختان اعتراض نمی‌کند، چون کسی “صاحب” آن‌ها نیست. او علت واقعی فاجعه را نمی‌بیند، در حالی که تنها با عینک “نظریه” می‌توان چنین فاجعه‌ای را به درستی تبیین کرد.

مثال دیگر مربوط به موضوعی است که در کتابم “دموکراسی؛ خدایی که شکست خورد” به آن پرداخته‌ام. من در آنجا تلاش کرده‌ام از پادشاهی‌های سنتی در برابر دموکراسی‌ها اعاده حیثیت کنم؛ نه به این معنا که پادشاهی بهترین فرم مطلق حکومت است، بلکه برای نشان دادن برتری نسبی آن در مقایسه با دموکراسی.

اگر به تاریخ بنگرید، پس از جنگ جهانی دوم دوران برجیده شدن یا تشریفاتی شدن پادشاهی‌ها آغاز شد. اگر این دوران را با پیش از جنگ جهانی اول (زمانی که پادشاهی شکل غالب بود) مقایسه کنید، واقعیت‌ها روشن است:

دنیای دموکراتیک کنونی ما ثروتمندتر از دنیای پادشاهی در قرن نوزدهم است. اما پرسش اصلی اینجاست: این ثروت “به واسطه‌ی” دموکراسی ایجاد شده یا “علی‌رغم” وجود آن؟

نگاه رایج این است که دموکراسی عامل این پیشرفت بوده، اما جالب است بدانید این دیدگاه بسیار جدید است. اگر کل تاریخ نظریات سیاسی را جست‌وجو کنید، هیچ متفکر بزرگی را نمی‌یابید که دموکراسی را چیزی فراتر از یک “کمونیسم معتدل” بداند. دموکراسی همواره پست‌ترین نوع سازماندهی سیاسی شناخته می‌شد که تنها در جوامع بسیار کوچک قابل اجراست. حتی “روسو” که از پرشورترین طرفداران دموکراسی بود، باور داشت این سیستم فقط در محیط‌های کوچک کارایی دارد؛ چرا که در جوامع کوچک، نظارت همگانی برقرار است و میل افراد به غارت اموال ثروتمندان، با کنترل اجتماعی مستقیم مهار می‌شود. اما این مهارگری در جمعیت‌های میلیونی هرگز میسر نیست. از این رو، حتی روسو هم آنچه را که ما امروز دموکراسی می‌نامیم، اوج بلاهت می‌دانست.

حال به این استدلال توجه کنید: برخلاف این تصور رایج که دموکراسی عامل ایجاد ثروت است، اگر ما پادشاهی‌های سنتی را حفظ کرده بودیم، امروزه به مراتب ثروتمندتر بودیم. چرا؟ چون از منظر اقتصادی، گذار از پادشاهی سنتی به حاکمیت دموکراتیک، در واقع گذار از “حاکمی است که کشور را ملک شخصی خود می‌بیند” به “حاکمی که کشور را صرفاً به مثابه یک سرایدار موقت می‌نگرد.”

تفاوت میان مالک و سرایدار را در یک خانه در نظر بگیرید. مالک می‌تواند خانه را بفروشد یا به ارث بگذارد، از این رو همواره دغدغه‌ی “ارزش کل ملک” را دارد. او هرگز حاضر نمی‌شود برای کسب اندکی اجاره‌ی بیشتر در کوتاه‌مدت، اقدامی انجام دهد که به سقوط ارزش اصل سرمایه بینجامد. اما سرایدار موقت چون مالک نیست، تنها هدفش این است که تا حد ممکن از ملک درآمد استخراج کند؛ حتی اگر خانه پس از دوران او به ویرانه‌ای بدل شود. او ناچار است با بیشترین سرعت ممکن به بهره‌کشی (غارت) بپردازد، چرا که آنچه امروز به چنگ نیاورد، در آینده دیگر در اختیارش نخواهد بود.

پادشاه چنین نگاهی ندارد. او می‌داند که اگر از شدت بهره‌کشی بکاهد، ارزش کشورش فزونی می‌یابد و وارثانش میراث ارزشمندتری تحویل می‌گیرند. برای نمونه، پادشاهان عموماً شخصاً مسئول بازپرداخت بدهی‌هایشان بودند

و حتی وارثان‌شان نیز به این تعهد پایبند می‌ماندند. اما سیاستمداران دموکراتیک، چه در زمان جنگ و چه در صلح، مدام بدهی روی بدهی می‌انبارند، چرا که شخصاً مسئول پرداخت آن نیستند؛ همیشه آیندگانی وجود دارند که این بدهی‌ها را تسویه کنند. برای یک سیاستمدار، استقراض کاملاً منطقی است؛ او پول را خرج می‌کند، برای خود محبوبیت می‌خرد و با خود می‌گوید در بلندمدت “همه‌ی ما مرده‌ایم”، پس چه اهمیتی دارد که چه پیش خواهد آمد؟

از این رو، سیاستمداران دموکراتیک دچار “کوتاه‌مدت‌نگری” هستند و مانند کودکان رفتار می‌کنند: “ترجیح لذت آنی بر عواقب آتی”. در مقابل، پادشاهان بیشتر رفتاری بزرگسالانه (آینده‌نگرانه) دارند. اگر ما دموکراسی را جایگزین پادشاهی نکرده بودیم، سطح زندگی ما اکنون بسیار بالاتر بود. این نتیجه‌ای است که تنها با “نظریه اقتصادی” حاصل می‌شود، نه با نگاه سطحی یک مورخ.

یک مورخ به‌سادگی می‌گوید: در قرن نوزدهم پادشاهی حاکم بود و مردم فقیر بودند، در قرن بیستم دموکراسی حاکم شد و مردم ثروتمند شدند؛ پس دموکراسی خوب است. اما از منظر کسی که اقتصاد می‌داند، تاریخ آکنده از این تفسیرهای مضحک است. آن‌ها واقعیت‌ها را درست گزارش می‌کنند، اما تحلیل‌هایشان گاه آن‌قدر سست است که به شوخی می‌ماند.

پرسش و پاسخ:

پرسشگر: آیا منظور شما این است که در یک سیستم دموکراتیک، حق مالکیت و دموکراسی ذاتاً با یکدیگر در تضاد هستند؟

هوپ: بله، دقیقاً. مالکیت خصوصی یعنی “مالک” تعیین کند چه کاری انجام شود؛ اما دموکراسی یعنی “حاکمیت اکثریت”، و این بدان معناست که دیگران برای اموال شما تصمیم بگیرند. در این وضعیت، ما دیگر مالکان تمام‌عیار دارایی‌هایمان نیستیم. مثلاً وقتی دولت قانونی برای ممنوعیت سیگار کشیدن در کافه‌ی خصوصی شما تصویب می‌کند، این نقضی آشکار در حق مالکیت است؛ یعنی مصادره‌ی بخشی از حقوق شما توسط سیاستمدارانی که توسط یک اکثریت انتخاب شده‌اند.

پرسشگر: پادشاه هم می‌تواند مستبد باشد و به ما امر و نهی کند. چه فرقی می‌کند؟

هوپ: من مدافع پادشاهی نیستم؛ حرف من این است که میان دو گزینه‌ی بد

، پادشاهی “شرّ کمتر” است. آنچه من از آن دفاع می‌کنم، “نظم طبیعی” است؛ یعنی سیستمی که در آن همه‌چیز (حتی پلیس و دادگاه) در مالکیت خصوصی باشد و اصلاً نهادی به نام دولت وجود نداشته باشد. من صرفاً در حال مقایسه‌ی “راه‌حل‌های غیر ایده‌آل” هستم.

بگذارید با مثالی دیگر موضوع را روشن کنم. در اتحاد جماهیر شوروی، برخلاف اروپا، امید به زندگی در دهه‌های اخیر کاهش یافته بود. مردم در چهل‌سالگی شبیه شصت‌ساله‌ها بودند. من در مقاله‌ای توضیح دادم که باید به شوروی به عنوان یک سیستم “برده‌داری مدرن” نگرست؛ اما با شکلی خاص.

برده‌داری دو ویژگی اصلی دارد: نخست اینکه نمی‌توانی از دست ارباب فرار کنی، چون همیشه می‌توانند تو را بازگردانند. دوم اینکه آن‌ها می‌توانند تو را به اجبار به هر کاری بگمارند. شوروی و آلمان شرقی دقیقاً همین معیارهای برده‌داری را داشتند. کسانی که قصد فرار داشتند، هدف گلوله قرار می‌گرفتند؛ درست مثل وضعیت برده‌ها در ایالات متحده پیش از سال ۱۸۶۴.

اما یک تفاوت اساسی میان برده‌داری در آمریکا و شوروی وجود داشت: در آمریکا، برده‌ها “مالکیت خصوصی” بودند، اما در شوروی “برده‌ی عمومی” (دولتی) محسوب می‌شدند. یعنی گورباچف، لنین و استالین پولی بابت خرید این مردم نپرداخته بودند و نمی‌توانستند آن‌ها را در بازار اجاره دهند؛ آن‌ها فقط حق “استفاده” از این برده‌ها را داشتند، نه “مالکیت” بر آن‌ها را.

آیا این تفاوتی ایجاد می‌کند؟ به نظر من، تفاوتی عظیم. اگر شما برای خرید یک برده پول پرداخته باشید، سرمایه‌ی خود را به‌سادگی نابود نمی‌کنید. خیلی بعید است که برده‌تان را به دلایل واهی بکشید، همان‌طور که گاو یا اسبی را که بابتش پول داده‌اید، بی‌دلیل نمی‌کشید. نفع شما در این است که آن‌ها عمر طولانی داشته باشند تا بیشتر برایتان کار کنند و با تولیدمثل، دارایی شما را افزایش دهند.

اما در شوروی، برده‌داری از نوع عمومی بود. به همین دلیل در زمان صلح، میلیون‌ها نفر قتل‌عام شدند. هیچ مالک خصوصی برده‌ای دست به چنین تخریب گسترده‌ای در سرمایه‌ی انسانی خود نمی‌زد. پس اگر بنا باشد میان دو گزینه انتخاب کنید و مجبور باشید برده بمانید، کدام را برمی‌گزینید؟ من ترجیح می‌دهم یک “برده‌ی خصوصی” (مدل آمریکا) باشم تا یک “برده‌ی عمومی” (مدل شوروی). برده‌ی خصوصی بودن، زندگی و امنیت به مراتب بهتری را تضمین می‌کند، در حالی که در شوروی حتی نمی‌توانستید مطمئن باشید که تا ده سال دیگر زنده هستید یا خیر.

تمایز بین پادشاهی و دموکراسی نیز از همین جنس است. ما در حال مقایسه‌ی دو سیستم هستیم که هر دو نواقص شدیدی دارند، اما یکی بسیار کمتر از دیگری مخرب است. بنابراین اگر قرار بود بین زندگی تحت نظر یک پادشاه سنتی یا یک دموکراسی مدرن یکی را انتخاب کنم، بدون تردید پادشاه را انتخاب می‌کردم؛ همان‌طور که اگر قرار بود برده باشم، ترجیح می‌دادم در مالکیت یک ارباب خصوصی باشم تا تحت سلطه‌ی استالین و گورباچف. بسیار خب، فکر می‌کنم برای امروز کافی باشد.

پرسشگر: اما شما در حال حاضر در ایالات متحده زندگی می‌کنید، نه در لیختن‌اشتاین! گفتید اگر مجبور بودید بین پادشاهی و دموکراسی انتخاب کنید، پادشاهی را برمی‌گزیدید، درست است؟

پاسخ: ببینید، دیگر عملاً پادشاهی واقعی در اروپا باقی نمانده است. تنها نمونه‌های باقی‌مانده که هنوز پادشاهی واقعی محسوب می‌شوند، لیختن‌اشتاین و موناکو هستند که اتفاقاً وضعیت بسیار مطلوبی هم دارند. در ضمن، همین حالا هم با شاهزاده‌ی لیختن‌اشتاین در حال مذاکره هستم! (با خنده)

پیش‌گفتار

باعث خرسندی من است که ویرایش دوم کتاب پروفیسور هانس-هرمان هوپه، با عنوان «سلطنت، دموکراسی و نظم طبیعی» را به خوانندگان اسپانیایی زبان تقدیم کنم.

هشت سال از انتشار اولیه این کتاب در کشور ما می‌گذرد؛ کتابی که آن زمان تقریباً «بی‌سروصدا» و به همت انتشارات «گوندو» (Ediciones Gondo) منتشر شد (و اکنون در این ویرایش، توسط انتشارات «یونیون» عرضه می‌گردد). از آن زمان تاکنون، این اثر همواره به مثابه «دینامیتی فکری» تمام‌عیار، علیه دشمنان آزادی که از هر سو در کمین‌اند، عمل کرده است.

بنابراین، خواننده باید خود را برای رویارویی با کتابی آماده کند که سراسر چالش و بحث‌برانگیز است و حتی یک صفحه از آن، او را بی‌تفاوت نخواهد گذاشت.

خسوس خوئرتا د سوتو

استاد کرسی اقتصاد سیاسی، دانشگاه کینگ خوان کارلوس (Rey Juan Carlos) مادرید، فوریه ۲۰۱

پیش‌گفتار

ذهنیت سیاسی، برداشتی که از «امر سیاسی» حاصل می‌شود و همچنین آموزه‌ها و ایدئولوژی‌های حاکم بر یک دوره تاریخی را باید در پیوند وجودی‌شان با «فُرم سیاسی» نگریست؛ مفهومی دیرین در تاریخ‌نگاری که به شیوه خاص سازمان‌دهی زیست سیاسی یک جامعه اشاره دارد. در این نظم ویژه ژئوپلیتیک و «کلیوپلیتیک» (سیاسی-تاریخی)، مؤلفه‌های بنیادین هم‌زیستی انسانی با یکدیگر گره خورده‌اند: الگوهای فرماندهی و اطاعت سیاسی، تنظیم امور عمومی و خصوصی، و تفکیک میان «دوست» و «دشمن». این نظم همچنین دربرگیرنده نمایندگی سیاسی، برداشت خاصی از حقوق (در پیوند با خیر عمومی) و سازوکارهای حل و خنثی‌سازی منازعات است؛ منازعاتی که حل و فصل آن‌ها در گرو بهره‌گیری از نیرویی است که مشروعیتش پیش‌فرض گرفته شده و به عنوان «آخرین راهکار قانون» (توسل به زور) به کار می‌رود.

از آنجا که هر اجتماع انسانی در بستر تاریخ نمود می‌یابد، سیاست در تحلیل نهایی، بُعدی روایی و داستانی دارد. بدین ترتیب، سیاست به معنای تحقق مداوم آن «واقعیت سیاسی بنیادینی» است که هرگز از خشونت جدا نبوده است. یاد و خاطره «پدران میهن» یا «بنیان‌گذاران» همواره در نقاط عطف و گسست‌های تاریخی، همراه نسل‌هاست و میراث آنان، بسته به اقتضای نخبگان یا احزاب مخالف، مورد دفاع یا هجمه قرار می‌گیرد. آنچه امروزه جامعه‌شناسی، فلسفه یا علوم سیاسی به عنوان بازتابی از تمام این عناصر به ما ارائه می‌دهند، معمولاً «فرهنگ سیاسی» نامیده می‌شود.

لیبرالیسم و اندیشه دولت‌گرا

با این حال، دست‌کم در اروپا، این دیدگاه معمولاً به شکلی رادیکال تحت سیطره برداشتی انحصار‌گرایانه از سیاست به مثابه «فعالیت دولتی» قرار دارد. اگر بخواهیم بر اساس ادبیات حجیم و گسترده‌ای که امروزه تولید شده قضاوت کنیم، گویی هیچ «سیاست‌ورزی‌ای» خارج از چارچوب «دولت» متصور نیست. از این رو، معمولاً سه واقعیت سیاسی بسیار حیاتی، از دایره استدلال‌های آکادمیک رایج در جغرافیای میان لیسبون تا برلین بیرون می‌مانند: نخست، «کامن‌ولث» (جامعه مشترک‌المنافع) به عنوان یک فُرم سیاسی؛ دوم، منظومه‌های فضایی آینده که هم‌اکنون

در برخی نقاط جهان در حال ظهورند (نظریه فضا‌های بزرگ یا Grossraum)، حتی با وجود فرم‌های سیاسی کُندکننده یا جبرانی (مانند اتحادیه اروپا) که در برابر این فرآیندهای تاریخی قد علم کرده‌اند؛ و در نهایت، ایده «آنارشسیسم مالکیت خصوصی» یا «نظم طبیعی»، آن‌گونه که در عنوان این کتاب نیز آمده است. شاید همین نادیده گرفتن‌ها تبیین کند که چرا دیدگاه لیبرال نسبت به امر سیاسی — که پیوندی گسست‌ناپذیر با سنت غربی^۱ دارد — اغلب تحریف شده یا مغرضانه به نوعی «مدرسی‌گری اقتصادی» تقلیل یافته است.

لیبرالیسم را نمی‌توان در تصویری که منتقدانش ارائه می‌دهند خلاصه کرد؛ از سیسموندی گرفته تا نسخه‌های روزآمد یا پنهان نئو-کینزگرایی و مکتب تاریخی آلمان که عموماً پارادایم «کاتالاکتیک» (علم مبادله) را با کلیشه‌های اقتصاد نئوکلاسیک^۲ در هم می‌آمیزند. با این حال، سنت لیبرال را نباید تنها به تفاسیر مکاتبی محدود دانست که پس از جنگ جهانی دوم شکوه دیرینه‌اش را به آن بازگرداندند؛ به‌ویژه مکتب «اوردولیبرالیسم» و «مکتب اتریش».

در مکتب اتریش، تحت تأثیر لودویگ فون میزس و فریدریش فون هایک، نوعی اجتناب سیاست‌گریزانه دیده می‌شود که ریشه در نقد آن‌ها بر «برساخت‌گرایی اجتماعی» دارد؛ با این حال، این نگرش به شکلی مبهم به پذیرش نوعی «دولت حداقل» ختم می‌شود که قلمرو آن، به‌ویژه در نگاه آرمانی میزس، با «دولت جهانی» انطباق می‌یابد؛ موضوعی که برای مدافعان حق تعیین سرنوشت جمعی، متناقض و پارادوکسیکال به نظر می‌رسد.

ابهام این موضع سیاسی دقیقاً توسط شاگردان میزس و در رأس آن‌ها موری راتبارد آشکار شد؛ او در اثر خود، «مانیفست لیبرترین»^۳، ا تکیه بر آنچه «میراث لیبرترین»^۴ نامیده می‌شود، مسیر تازه‌ای را برای واکاوی‌های اخلاقی و سیاسی گشود.

^۱ این همان نظریه‌ای است که دالماسیو نگرو (۱۹۳۱) در کتاب ارزشمند خود، «سنت لیبرال و دولت» (مادرید، نشر یونیون ادیتوریال، ۱۹۹۵) از آن دفاع می‌کند؛ کتابی که از نظر رویکرد تاریخ‌نگارانه، تا حدودی دگراندیشانه (هترودوکس) محسوب می‌شود.

^۲ برای مقایسه‌ای نظام‌مند میان مکتب اتریش و اقتصاد نئوکلاسیک، بنگرید به: خسوس اوئرتا د سوتو (۱۹۵۶)، «متودن اشترایت» [مناقشه بر سر روش]، یا تقابل رویکرد اتریشی و رویکرد نئوکلاسیک در علم اقتصاد (۱۹۹۷)، در کتاب «مطالعاتی نو در اقتصاد سیاسی»، مادرید، نشر یونیون ادیتوریال، ۲۰۰۲.

^۳ موری ان راتبارد، «به سوی آزادی جدید: مانیفست لیبرترین» (۱۹۷۳)، سان‌فرانسیسکو، انتشارات فاکس و ویلکس، ۱۹۹۶.

^۴ نتایج این پژوهش‌ها به‌صورت یک نظریه اخلاقی نظام‌مند در اثر زیر تدوین شده است: م. ان راتبارد، «اخلاق آزادی» (۱۹۸۲)، ترجمه ماریانو ویانووا سالاس، مادرید، نشر یونیون ادیتوریال، ۱۹۹۵.

موری ان. راتبارد به عنوان متفکر سیاسی

راتبارد منظومه‌ی فکری خود را به صورت آکسیوماتیک (اصل موضوعی) و بر پایه‌ی دو اصل «عدم تجاوز» و «مالکیت خصوصی» بنا نهاده است؛ اصولی که از تفسیری واقع‌گرایانه از حقوق طبیعی استخراج شده‌اند. از نظر او، دولت که در تضاد کامل با جامعه‌ی آنارشیستی قرار دارد، باید ریشه‌کن شود. با این حال، نمی‌توان گفت که «دولت‌ستیزی» راتباردی، دست‌کم از منظر استراتژی انقلابی لیبرال، لزوماً به معنای «سیاست‌ستیزی» است.⁵

به هر روی، در اینجا باید یادآوری کرد که برخی از گونه‌های دولت‌ستیزی، «سیاست‌مدارانه» هستند (یعنی مرکزیت امر سیاسی را نفی نمی‌کنند)، همان‌طور که نمونه‌ی انقلاب آمریکا گواه آن است؛ در مقابل، دولت‌ستیزی‌هایی نیز وجود دارند که آشکارا «سیاست‌ستیز» هستند، مانند سوسیالیسم تخیلی. از سوی دیگر، ایدئولوژی‌های سیاست‌ستیز نیز یک‌دست نیستند؛ چرا که برخی ریشه‌ی دولت‌ستیز دارند (مانند آنارشیسم کلاسیک) و برخی دیگر ریشه‌ی دولت‌گرا (مانند سوسیالیسم مارکسیستی و سوسیال‌دموکراسی مسلط امروزی).

آنارکو-کاپیتالیسمی که موری راتبارد و شاگردش هانس-هرمان هوپه از نمایندگان برجسته‌ی آن هستند، با در نظر گرفتن برخی ملاحظات، در زمره‌ی آن دسته از دولت‌ستیزی‌هایی قرار می‌گیرد که لزوماً سیاست‌ستیز نیستند.⁶ اگر این نکته‌ی ظریف معمولاً از دید مفسران و حتی خود لیبرترین‌ها مغفول می‌ماند، ناشی از خلط رایج میان مفاهیم «دولت» و «حکومت» است. خود راتبارد نیز به این مسئله اذعان داشت: «یکی از جدی‌ترین مشکلاتی که در بحث از ضرورت حکومت پیش می‌آید، این واقعیت است که چنین مباحثی ناگزیر در بستر قرن‌ها وجود و سلطه‌ی دولت شکل می‌گیرند.»⁷

برای مردمانی که به میانجی‌گری انحصارطلبانه‌ی دولت خو گرفته‌اند، بسیار دشوار است درک کنند که همراهی دولت «فی‌نفسه» برای حفظ نظم ضرورتی ندارد؛ و حتی همان‌طور که از سال ۱۹۴۵ به این سو دیده‌ایم، دولت می‌تواند به بزرگ‌ترین مانع در برابر تداوم یک نظم اجتماعی سالم بدل شود. در واقع، مسئله این است که

⁵ در باب «مرکزیت» امر سیاسی، بنگرید به: *الساندرو کامپی* [۱۹۶۱]، «بازگشت (ضروری) سیاست»، رُم، انتشارات آنتونیو پلکانی، ۲۰۰۲.
⁶ همان‌طور که اوئرتا د سوتو یادآوری کرده است، «نظام کشورهای حداقلی و شهرهای آزادی که هاپی تصور کرده»، در «تحلیل نهایی، ماهیتی حکومتی دارد؛ بنابراین آن‌ها می‌توانند با استفاده از سیستم مالیاتی، مقررات مداخله‌جویانه و ابزارهای مشابه، به اعمال اجبار علیه شهروندان خود ادامه دهند...». نگاه کنید به: «برچیدن دولت و دموکراسی مستقیم (۲۰۰۰)»، همان، ص ۲۴۴.
⁷ م. ن. روتبارد، اخلاق آزادی، ص ۲۴۲.

«دولت» (به مثابه‌ی فرم سیاسی عینی در یک دوران تاریخی خاص) پدیده‌ای متفاوت از «حکومت» (به معنای فرماندهی نهادینه‌شده‌ی حقوقی) است.^۸ دولت پدیده‌ای عَرَضی (اعتباری و گذرا) است، اما حکومت، دست‌کم از منظر استمرار حیات بشری، امری ابدی و همیشگی است. از همین روست که راتبارد، نه تنها به عنوان یک اقتصاددان نظری، بلکه در مقام منتقد نظام‌های سیاسی معاصر می‌نویسد: «بزرگ‌ترین مغالطه‌ی “عدم استلزام” که مدافعان دولت (از جمله فیلسوفان کلاسیک ارسطویی و پیروان توماس آکویناس) مرتکب شده‌اند، استنتاج ضرورت وجود دولت از ضرورت وجود جامعه است.^۹» این وضعیت از اواخر سده‌ی پانزدهم میلادی برقرار بوده است؛ از آن زمان به بعد، این فرم سیاسی طی مراحل پیاپی به آرام‌سازی قاره‌ی اروپا پرداخت، تعارضات را خنثی کرد و در صورت ناگزیر بودن، حل اختلافات را به داوری جنگ‌هایی محدود سپرد؛ جنگ‌هایی که در آن‌ها تمامی دولت‌ها خود را «دشمن عادل» قلمداد می‌کردند. اما این بدان معنا نیست که فرم دولتی، غایت و شکل نهایی هم‌زیستی سیاسی است. دولت جایگزین دیگر الگوهای پیشامدرن شد و حتی برای مدتی با برخی از آن‌ها هم‌زیستی داشت.^{۱۰} و در آینده نیز، این فرم جای خود را به الگوهای دیگری از سازمان‌دهی عناصر بنیادین هم‌زیستی سیاسی خواهد داد که تا به امروز ناشناخته مانده‌اند.

فلسفه سیاسی هانس-هرمان هوپه

تحلیل ژرف این مسائل، که مستلزم مشارکت هم‌سطح علوم سیاسی و اقتصادی است، امروزه جایگاه خود را در اندیشه‌ی معاصر باز کرده است. از همین روست که انتشار آثار هوپه در اسپانیا (که در کتاب «سلطنت، دموکراسی و نظم طبیعی» گردآوری شده) اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. آثار این اقتصاددان آلمانی ساکن ایالات متحده که در

^۸ در مورد این موضوعات نگاه کنید به: کارل اشمیت [۱۸۸۸-۱۹۸۵]، «دولت به مثابه مفهومی عینی و وابسته به دوره‌ای تاریخی (۱۹۴۱)»، در مقالات حقوق قانون اساسی، برلین، دانکر و هامیلات، ۱۹۵۸، صص ۳۷۵-۸۵. خرونیمو مولینا [۱۹۶۸]، ژولین فروند، امر سیاسی و سیاست، مادرید، سکویتور، ۲۰۰۰، صص ۸۹-۱۸۷. دالماسیو نگرو، حکومت و دولت، مادرید، مارسیال پونز، ۲۰۰۲.

^۹ م. ن. روتبارد، همان، ص ۲۵۹. مقایسه کنید با ژولین فروند [۱۹۲۱-۱۹۹۳]، ماهیت امر سیاسی (۱۹۶۵)، پاریس، سیری، ۱۹۹۲، ص ۳۲: «امر سیاسی در قلب امر اجتماعی جای دارد. از این منظر، امر سیاسی یک “جوهر” است؛ یعنی عنصری تشکیل‌دهنده برای جامعه، نه صرفاً نهادی که به دلیل شرارت انسان‌ها یا با نقشه چند نفر اختراع شده باشد.»

^{۱۰} در پادشاهی اتریش-مجارستان تا سال ۱۹۱۸ و در پادشاهی اسپانیا تا سال‌های ۱۹۳۱-۳۶. در حالی که به گفته هاپی، جایگزینی اولی با مجموعه‌ای از دولت‌ها ناشی از وسواس ضداتریشی نخبگان مداخله‌جوی آمریکایی در جنگ بزرگ بود، تبدیل دومی به دولت، به عقیده ما، از عوامل داخلی و اصالتاً اسپانیایی نشأت می‌گیرد.

دانشگاه نوادا-لاس وگاس به تدریس اقتصاد سیاسی اشتغال دارد، از حیث غنا دست کمی از آموزه‌های دو استاد بزرگش، میزس و راتبارد، ندارد.

بایسته است که حقوق‌دانان و پژوهشگران علوم سیاسی با پیشینه‌ی تحصیلی اروپایی، در این صفحات درنگ و تأمل کنند. همچنین، مطالعه‌ی این اثر برای هر کسی که در مقام یک «شهروند مالیات‌دهنده» نگراند روند سیاست معاصر است، ضروری می‌نماید؛ چرا که هوپه مسائل را از زوایایی واکاوی می‌کند که برای مخاطبان مأنوس با کلیشه‌های سیاسی دولت‌محور، نامتعارف و شگفت‌آور است. با این حال، نباید تصور کرد که این دسته‌بندی‌ها برای نویسنده غریبه‌اند؛ برعکس، او آن‌ها را با دقتی وافر مطالعه کرده است. از همین روست که تحلیل‌های او، به‌ویژه در تبیین پدیده‌ی جنگ و فروپاشی نظم بین‌دولتی اروپا (حقوق ملل اروپایی) پس از جنگ جهانی اول، با آرای اندیشمندان سنت «رنالیسم سیاسی» (در معنای وسیع کلمه) همچون کارل اشمیت، ریمون آرون، برتراند دو ژوونل و جان فرانکو میلیو هم‌خوانی جدی دارد.^{۱۱}

نویسنده در این کتاب بر آن است تا استدلال‌هایی قاطع علیه سیاست‌های دولت‌گرا و پیامدهای فراگیر آن ارائه دهد؛ به‌ویژه تبعات اقتصادی و اخلاقی (مانند استثمار مالیاتی و سلب حق دفاع از خود) و همچنین پیامدهای فرهنگی. از نگاه هوپه، دولت‌گرایی با تغییر دادن «ترجیح زمانی» افراد، در نقش عاملی «تمدن‌زدا» ظاهر می‌شود؛ چرا که او در نهایت، دولت را بزرگ‌ترین نیروی فاسدکننده می‌داند.

نقد اسطوره‌شناسی سیاسی قرن بیستم

از سوی دیگر، هوپه با دنبال کردن راه استادانش، می‌کوشد نگاه خوش‌بینانه‌ی آنان به دموکراسی را اصلاح کند. او در این مسیر، به شکلی غیرمستقیم کارآمدی «روش قیاسی» (نظریه‌ی اجتماعی پیشینی) را اثبات می‌کند؛ روشی که برای پرهیز از ابهام، بهتر است به تأسی از اویگن فون بوم-باورک، آن را «اصل‌موضوعه‌ای» (Axiomatic) بنامیم. هوپه در مقدمه‌ی کتابش می‌نویسد: «هدف من ترویج و توسعه‌ی سنتی از نظریه‌ی اجتماعی کلان است که اقتصاد سیاسی، فلسفه‌ی سیاسی و تاریخ را در بر می‌گیرد.»

^{۱۱} جان فرانکو میلیو، نظریه‌پرداز کلاسیک سیاست، با پیوستن به "لیگا نورد" اومبرتو بوسی [۱۹۴۱] در اوایل دهه ۹۰ میلادی (که طرفدار جدایی پادانیا بود)، نقش بسیار برجسته‌ای در فضای فکری ایتالیا یافت. او از چشم‌اندازی برای اروپا دفاع می‌کرد که در آن، قاره به فضای سیاسی بزرگی متشکل از شهرهای قدیمی اروپایی و حوزه‌های نفوذشان تبدیل شود؛ شهرهایی که سرانجام از سلطه دولتی که از اواخر قرون وسطی به تدریج تحمیل شده بود، آزاد شده‌اند. نگاه کنید به: ج. میلیو، نظم در سیاست، ۲ جلد، میلان، جوفره، ۱۹۸۸.

نتیجه‌ی این رویکرد، بازنگری نظام‌مند در سه اسطوره‌ی بزرگ قرن بیستم است: (۱) انگاره‌ی خیرخواهانه بودن فرآیندی که با انقلاب فرانسه آغاز شد و با فروپاشی نظام سلطنت پس از جنگ جهانی اول به اوج رسید؛ (۲) باور به اینکه دموکراسی، فرمول بهینه‌ی حکمرانی است؛ (۳) فرض مشروعیت ساختار سیاسی دولت.

نویسنده با واسازی نظام‌مند این باورها، بر مفهوم «حکومت به مثابه‌ی دارایی خصوصی» تمرکز می‌کند. این دریچه به او اجازه می‌دهد نظریه‌ای تأمل‌برانگیز درباره‌ی اشکال حکومت تدوین کند؛ چرا که از این منظر، دولت‌ها فراتر از طبقه‌بندی‌های سنتی^{۱۲}، می‌توانند در دو قالب «خصوصی» یا «عمومی» جای بگیرند.

در این الگو، سلطنت‌های سنتی اروپا در دسته‌ی نخست (دولت‌های با مالکیت خصوصی) قرار می‌گیرند. در مقابل، دموکراسی‌ها - که پس از مداخلات پرزیدنت وودرو ویلسون در جنگ جهانی اول گسترش یافتند و با توافقات پوتسدام، تحت لوای ذهنیت سوسیال‌دموکرات به پدیده‌ای جهانی بدل شدند - در دسته‌ی دولت‌های عمومی جای دارند.

این تمایز به هوپه کمک می‌کند تا پیامدهای دگرگون‌ساز مداخلات ایالات متحده در اروپا را روشن‌تر تبیین کند. ترویج رژیم‌های دموکراتیک-جمهوری توسط ویلسون، در ترکیب با عواملی چون بحران تمدنی در اروپا، ضعف سنت‌های لیبرال و فرصت‌طلبی سوسیال‌دموکراسی، به الگوی سیاسی مسلطی انجامید که حفظ آن بر همگان واجب است: یعنی همان «دولت رفاه» (Welfare State) یا به تعبیر آلمانی‌اش «دولت اجتماعی» (Sozialstaat)؛ اصطلاحی که در قرن نوزدهم ابداع شد، اما در دوران پس از جنگ جهانی دوم در قانون اساسی کشورها نهادینه گشت.

در واقع، اگرچه این نکته کمتر مورد توجه قرار گرفته است، اما قانون‌های اساسی پس از جنگ جهانی دوم ماهیت ایدئولوژیک خود را پنهان نکرده‌اند. این دولت‌ها با عنوان رسمی «دولت‌های رفاهی دموکراتیک قانون‌مدار»، به‌سختی می‌توانند ماهیت واقعی‌شان یعنی همان «دولت سوسیال‌دموکرات»^{۱۳} را بپوشانند و با این نام‌گذاری، عملاً به فردیناند لاسال - سوسیال‌دموکراتی که دشمن سرسخت جریان‌های لیبرال‌بنیاد آلمان بود - ادای احترام می‌کنند.

^{۱۲} نظریه کلاسیک «اشکال حکومت» که ریشه یونانی دارد، هرگز دستخوش تغییر اساسی نشد، زیرا سه‌گانه آن از نظر پراکسئولوژیک (کنش‌شناختی) بی‌رقیب است. واقعیت این است که یا یک نفر فرمان می‌راند (تک‌سالاری)، یا چند نفر (اشراف‌سالاری) و یا تقریباً همه و اکثریت (دموکراسی). صورت‌بندی‌هایی که «حکومت‌های عمومی» را در مقابل «حکومت‌های خصوصی» قرار می‌دهد، نه تنها بدیع است، بلکه می‌تواند در حوزه علوم و فلسفه سیاسی بسیار کارآمد باشد.

^{۱۳} ارنست فورستهورف، حقوقدان آلمانی [۱۹۰۲-۱۹۷۴]، ناسازگاری عنصر لیبرال در قانون‌های اساسی معاصر («دولت قانون‌مدار») با عنصر اجتماعی‌کننده آن‌ها («دولت رفاه») را به خوبی تبیین کرده است. تجربه‌های قانونی نشان می‌دهد که ابهامات قانون اساسی، همواره و جز در موارد نادر، به نفع عناصر

یک ذهنیت سیاسی نافذ

تمام قدرت مفاهیم مکتب‌اتریش - از جمله بُعد زمانی کنش انسانی - در این صفحات در خدمت بازنگری نظام‌مند مباحث سیاسی-اقتصادی قرار گرفته است که به شدت نیازمند بازخوانی‌اند. هوپه در این مسیر، دگرگونی‌های برآمده از جنگ و نظام مالیاتی را که با جایگزینی دولت‌های خصوصی توسط دولت‌های عمومی رخ داده، به چالش می‌کشد.

بررسی او از پدیده‌ی جنگ به‌ویژه به‌موقع است؛ زیرا تأکید می‌کند که «دموکراتیزه شدن» رژیم‌های سیاسی، در عمل به عاملی برای «تمامیت‌خواه شدن» جنگ‌ها بدل شده است. جنگ‌های دوران پادشاهی، که تابع عرف حقوق ملل اروپایی و عقلانیت لیبرالیسم قرن نوزدهم در این امور^{۱۴} بودند، همواره «جنگ‌هایی محدود» باقی می‌ماندند. در آن دوران، نظام مالیاتی پادشاهی‌ها نیز با منطق «ترجیح زمانی پایین» (low time preference) هدایت می‌شد؛ شاهزاده به‌عنوان مالک دارایی دولت، انگیزه‌ای برای افزایش بی‌رویه‌ی مالیات نداشت، زیرا می‌دانست که این کار در میان‌مدت، اتباع را فقیر کرده و سرمایه‌ی خودش را از بین می‌برد.

در مقابل، هوپه یادآور می‌شود که «مباشّر» یا نماینده‌ی دموکراتیک، نسبت به آینده بی‌تفاوت است، چرا که دوران تصدی‌اش موقتی است. این وضعیت، او را به سوی حداکثرسازی سود کوتاه‌مدت سوق می‌دهد؛ زیرا عوایدی که در دوران مسئولیتش محقق نشود، پس از برکناری، به جیب دیگری خواهد رفت. با همین رویکرد، نویسندگان راه‌حل‌های مشخصی ارائه می‌دهد: تنظیم جریان‌های مهاجرتی، مقابله با فساد دموکراتیک، برچیدن ساختار دولت-ملت، بازگرداندن دارایی‌های عمومی به مالکان قانونی‌شان، ساماندهی سیاسی رژیم‌های پسا شوروی و در نهایت، تبدیل «نظم نوین جهانی» به مجموعه‌ای از شهرهای کوچک و صلح‌جو، به سبک الگوی سن‌مارینو یا لیختن‌اشتاین.

ضدلیبرال‌حل‌وفصل می‌شود. نگاه کنید به: ارنست فورستهورف، «مسائل قانون اساسی دولت اجتماعی»، در ارنست فورستهورف و دیگران، دولت اجتماعی، مادرید، مرکز مطالعات قانون اساسی، ۱۹۸۶.

^{۱۴} لیبرالیسم سیاسی قرن نوزدهم که روح آن بر هماهنگی قدرت‌های اروپایی حاکم بود و متولی دیدگاه دولتی به امر سیاسی گشت، هرگز طرفدار نظریه «علل عادلانه جنگ» نبود. به بیان دقیق، تمام جنگ‌های اروپایی پس از لشکرکشی‌های ناپلئون و پیش از جنگ جهانی اول، از منظر حقوق بین‌الملل (حقوق ملل)، «عادلانه» محسوب می‌شدند. اگر تمام دشمنان دولتی، «عادل» (مشروع) تلقی شوند و به تبع آن، انگیزه‌هایشان نیز عادلانه فرض شود، هر دو عامل مانند ترمز و تعدیل‌کننده خشونت عمل می‌کنند که دشمنان می‌توانند علیه یکدیگر به کار گیرند. در مقابل، زمانی که آرمان دشمن ناعادلانه تلقی شود و خود او به جایگاهی «خارج از بشریت» تنزل یابد، موجودیتش منفور می‌گردد؛ و این‌گونه راه برای جنگ‌های نابودگر هموار می‌شود. در اینجا بسیاری از ایدئولوژی‌هایی که در طول قرن بیستم مدعی اصالت لیبرالی بودند، دچار لغزش شدند، چرا که در نهایت به دفاع از آرمان‌های آزادی‌ستیز (مانند «پیشرفت» در برابر «ارتجاع») پرداختند.

امید است که این کتاب به گسترش نظریه‌ی «لیبرالیسم آنارشیستی» در فضای اسپانیایی‌زبان کمک کند؛ مکتبی که نویسنده، فارغ از تعصبات اروپایی نسبت به «شکل بهینه‌ی حکومت»^{۱۵}، خود را به آن منتسب می‌داند. هوپه که آثارش هم‌اکنون به زبان‌های متعددی در دسترس است، از درخشان‌ترین نمایندگان این سنت فکری محسوب می‌شود؛ سنتی که در دهه‌ی ۷۰ میلادی توسط روتبارد نوسازی شد و هوپه با دستاوردهای نوآورانه‌ی خود، آن را غنی‌تر کرده است.

خلاصه آنکه، مطالعه‌ی این کتاب می‌تواند انگیزه‌ای تازه برای بازتعریف درک ما از «امردولت سیاسی» باشد.

خرونیمو مولینا دانشگاه مورسیا

^{۱۵} تجلی نهایی این نگرش فکری، بیان طرح‌گونه‌ی اصولی برای یک قانون اساسی اصالتاً لیبرال است که در آن جایی برای قواعد ارگانیک کنوانسیون‌های مرسوم وجود ندارد. محتوای این اصول که توسط هاپی در فصل ششم گردآوری شده، بدین شرح است: «همه افراد، علاوه بر مالکیت مطلق بر بدن خود، حق دارند از اموالشان به هر نحوی که صلاح می‌دانند استفاده کنند، مشروط بر اینکه به تمامیت جسمانی یا اموال دیگران آسیب نزنند. هرگونه مبادله عناوین مالکیت بین مالکان خصوصی باید داوطلبانه (قراردادی) باشد. این حقوق برای هر فرد مطلق است. هر کسی که این حقوق را نقض کند، می‌تواند به طور قانونی توسط قربانی یا نماینده او تحت پیگرد قرار گیرد و مطابق با اصول تناسب مجازات و مسئولیت مطلق، محاکمه شود.»

سیاسگزاری

عمده‌ای از پژوهش‌های این کتاب، حاصل سخنرانی‌هایی است که در نشست‌های گوناگون و با حمایت «مؤسسه‌ی لودویگ فون میزس» و «مرکز مطالعات آزادی‌خواهانه» ایراد کرده‌ام. اگرچه برخی از این مباحث پیش‌تر در نشریات مختلف منتشر و به زبان‌های دیگر ترجمه شده‌اند، اما تمامی آن‌ها برای این مجموعه به شکلی نظام‌مند بازنگری و به طور قابل‌توجهی بسط داده شده‌اند. از لولین اچ. راکول جونیور، رئیس مؤسسه‌ی لودویگ فون میزس، و برتون اس. بلومرت، رئیس مرکز مطالعات آزادی‌خواهانه، بابت حمایت‌های بی‌دریغ‌شان - هم از نظر مالی و هم از حیث شخصی - در مسیر تکوین و تدوین ایده‌های این کتاب صمیمانه سپاسگزارم.

کریستین کومانسکو، رابرت نف، گرهارد رادنیتسکی، ییری شوارتز، خسوس هوئرتا د سوتو، یوزف سیما و دیگر دوستان، فرصت محک زدن ایده‌هایم را برایم فراهم آوردند و در این مسیر شریک کار من بوده‌اند. مراتب قدردانی‌ام را به ایشان، و همچنین به آن حامی ناشناسی تقدیم می‌کنم که حمایت‌های سخاوتمندانه‌اش هرگز از من دریغ نشد.

والتر بلاک، دیوید گوردون، جفری هرینر، گیدو هولسمن، استفان کینسلا، رالف رایکو و یوزف سالما، سال‌ها مرا از نعمت دوستی‌شان بهره‌مند ساخته‌اند. اگرچه مسئولیت دیدگاه‌های مطرح‌شده در این کتاب تنها بر عهده‌ی خود من است، اما پیشنهادها و نقدهای آنان - چه در گفتگوهای بی‌شمارمان و چه در خلال مطالعه‌ی ارزشمندشان - تأثیری عمیق بر اندیشه‌ی من داشته است.

فرا‌تر از این‌ها، بیشترین تأثیر را آثار لودویگ فون میزس و موری ان. روتبارد بر من داشته‌اند. دین فکری من به آنان چنان عظیم است که تنها امیدوارم این حق‌شناسی در پژوهش‌های پیش‌رو به درستی انعکاس یافته باشد. در مورد موری ان. روتبارد، که بخت آن را داشتم در دهه‌ی پایانی عمرش از نزدیک با او همکاری کنم، خود را وام‌دار دینی شخصی و بزرگ می‌دانم. دوستی با او، سرمشق شجاعت اخلاقی‌اش، و مهربانی بی‌پایانش در مواجهه با ناملایمات، اثری ماندگار بر نگرش من به زندگی و رفتارم داشته است.

و در نهایت، سپاسگزاری ویژه‌ام نثار همسرم، مارگارت رودلیچ هوپه؛ چرا که او نه تنها بیش از بیست سال مسئولیت دشوار ویراستاری نوشته‌های مرا به زبان انگلیسی بر عهده داشته، بلکه با وجود مشغله‌های کاری و مسئولیت اداره‌ی خانه و تربیت فرزندان، همواره زمان و انرژی کافی برای بخشیدن روحیه، آرامش و خوشبختی به زندگی‌مان یافته است.

مقدمه

جنگ جهانی اول یکی از بزرگ‌ترین خطوط فاصل را در تاریخ مدرن ترسیم کرد. با پایان این جنگ، دگردیسی تمام‌عیار جهان غرب کامل شد؛ چرا که الگوهای «حکومت دموکراتیک-جمهوری خواه» و «حاکمیت مردمی» که ریشه در انقلاب فرانسه داشتند، جایگزین نظام‌های پادشاهی و اصالت «حاکمیت پادشاه» شدند.

در سال ۱۹۱۴، تنها سه جمهوری در اروپا وجود داشت: فرانسه، سوئیس و پرتغال (از سال ۱۹۱۱). در میان تمام پادشاهی‌های اروپایی، تنها بریتانیا را می‌شد دارای یک سیستم پارلمانی دانست؛ یعنی رژیمی که در آن قدرت عالی در اختیار پارلمانی منتخب است. اما تنها چهار سال بعد، پس از آنکه ایالات متحده وارد منازعات اروپا شد و نتیجه آن را به‌طور قاطع رقم زد، تقریباً تمام پادشاهی‌ها از میان رفتند و اروپا به‌همراه بقیه جهان، وارد عصر «جمهوری خواهی دموکراتیک» شد.

خاندان‌های رومانوف، هوهن‌زولرن و هابسبورگ که در جبهه‌های جنگ شکست خورده بودند، مجبور به کناره‌گیری از قدرت یا استعفا از تاج و تخت شدند؛ در نتیجه، روسیه، آلمان و اتریش به جمهوری‌هایی دموکراتیک با پارلمان و حق رأی همگانی (برای مردان و زنان) تبدیل گشتند. به همین ترتیب، دولت‌های جدیدی که از دل امپراتوری‌های شکست خورده سر برآوردند (به استثنای یوگسلاوی)، همگی قوانین اساسی مبتنی بر جمهوریت و دموکراسی را پذیرفتند. پادشاهی‌های ترکیه و یونان سرنگون شدند و حتی در کشورهایی که این شکل از حکومت به‌طور صوری باقی ماند (مانند بریتانیا، ایتالیا، اسپانیا، بلژیک، هلند و کشورهای اسکاندیناوی)، پادشاهان دیگر قدرت اجرایی و مؤثری نداشتند. با برقراری حق رأی همگانی، تمام قدرت به پارلمان‌ها و مناصب سیاسی منتقل شد.

تحول سیاسی «نظم قدیم» و دولت‌های پادشاهی و شاهزاده‌نشین آن به دموکراسی‌های جمهوری خواه عصر جدید (که حاکمانشان با رویه‌های انتخاباتی مردمی برگزیده می‌شوند)، در تفاوت‌های میان «اتریش و مدل اتریشی» با «ایالات متحده و مدل آمریکایی» به‌خوبی نمایان است. دلایل متعددی گواه این مدعا است:

نخست اینکه اتریش جنگ را آغاز کرد و ایالات متحده به آن پایان داد. اتریش بازنده شد و ایالات متحده پیروز. در اتریش یک پادشاه (امپراتور فرانسیس ژوزف) حکومت می‌کرد و در ایالات متحده، رئیس‌جمهوری که به صورت دموکراتیک انتخاب شده بود (پروفسور وودرو ویلسون). اما نکته کلیدی اینجاست که جنگ جهانی اول یک جنگ سنتی بر سر اهداف ارضی محدود نبود، بلکه نبردی ایدئولوژیک بود؛ از همین رو، ایده‌های متخاصم به ترتیب در اتریش و ایالات متحده تجسم یافتند و طرفین درگیر نیز جنگ را با چنین برداشتی درک می‌کردند.^۱

جنگ جهانی اول به‌عنوان یک مناقشه ارضی کلاسیک آغاز شد، اما با پیچیده‌تر شدن اوضاع و ورود قطعی ایالات متحده به جنگ در آوریل ۱۹۱۷، بُعد ایدئولوژیک جدیدی به خود گرفت. ایالات متحده به‌عنوان یک جمهوری بنیان نهاده شده بود، اما اصل دموکراتیک (که جزء ذاتی این شکل از حکومت است)، تنها زمانی تثبیت شد که دولت مرکزگرای «اتحادیه» در جنگ داخلی، شکست سنگین و ویرانی گسترده‌ای را بر «کنفدراسیون» جدایی طلب تحمیل کرد.

در طول جنگ جهانی اول، ایدئولوژی پیروزمند «جمهوری خواهی دموکراتیک توسعه طلب» عالی‌ترین تجسم خود را در شخصیت رئیس‌جمهور ویلسون یافت. تحت هدایت او، جنگ در اروپا به یک مأموریت ایدئولوژیک تبدیل شد: «امن‌تر کردن جهان برای دموکراسی» و «رهایی از شر حکومت‌های دودمانی». زمانی که تزار نیکلای دوم، متحد آمریکایی‌ها، مجبور به کناره‌گیری شد و دولت دموکراتیک و جمهوری خواه کرنسکی در روسیه به قدرت رسید، ویلسون ابراز خرسندی کرد؛ چرا که بدون وجود تزار، جنگ سرانجام به یک تقابل خالص ایدئولوژیک بدل گشت: نبرد خیر در برابر شر.

ویلسون و نزدیک‌ترین مشاورانش در سیاست خارجی (جورج دی. هرون و سرهنگ هاوس) نسبت به آلمان قیصر، طبقه اشراف و نخبگان نظامی آن بیزار بودند، اما از اتریش عملاً «تفر» داشتند. اریک فون کوئنتل-لدین در توصیف دیدگاه ویلسون و جریان چپ آمریکا می‌گوید که از نظر آنان: «اتریش بسیار منحرف‌تر از آلمان بود. اتریش با اصل «مازینیایی» دولت-ملت در تضاد بود؛ نمادها و سنت‌های بسیاری را از امپراتوری مقدس روم به ارث برده بود (نظیر عقاب دوسر، رنگ‌های زرد و سیاه و...)؛ دودمانش زمانی بر پادشاهی اسپانیا (یکی دیگر از «دیوهای سیاه» یا مطرودین) حکمرانی می‌کرد؛ رهبری جنبش ضد اصلاحات دینی را بر عهده داشت؛ در رأس

^۱ یک شرح قابل توجه از علل و پیامدهای جنگ جهانی اول در Ralph Raico, «World War 1: The Turning Point», en John v. Denson (ed.), *The Costs of War: America's Pyrrhic Victories*. New Brunswick, N.J., Transaction Publishers, 1999.

«اتحاد مقدس» بود؛ با جنبش وحدت ایتالیا جنگیده بود؛ شورش مجارستانی کوسوت (که بنای یادبودی برایش در نیویورک برپاست) را سرکوب کرد و از نظر اخلاقی نیز از تجربه استقرار پادشاهی در مکزیک حمایت نموده بود. نام هابسبورگ به خودی خود یادآور کاتولیسیسم رومی، آرمادای شکست‌ناپذیر، تفتیش عقاید، و اسارت لافایت در اولوموتس و سیلویو پلینکو در دژ اتریشی «برون» بود. از نظر آنان، حکومتی این‌چنین باید نابود می‌شد و چنین دودمانی باید از میان می‌رفت.^۲

جنگی که با انگیزه‌های ایدئولوژیک آغاز شود، به سرعت به ورطه یک «جنگ تمام‌عیار» کشیده می‌شود. در این میان، تمامی اقتصادهای ملی نظامی شدند. (سوسیالیسم جنگی)^۳؛ مرزهای سنتی میان نظامیان و غیرنظامیان و همچنین تفکیک امور لشکری از کشوری از میان رفت. همین امر توضیح می‌دهد که چرا تلفات غیرنظامیان (قربانیان قحطی و بیماری) به مراتب فراتر از شمار سربازانی بود که در میادین نبرد جان باختند.

از سوی دیگر، با توجه به ماهیت ایدئولوژیک جنگ، دیگر دست‌یابی به «صلح توافقی» ممکن نبود؛ آنچه مطرح بود تنها تسلیم بی‌قید و شرط، تحقیر و مجازات طرف مغلوب بود. آلمان ناچار شد از نظام پادشاهی خود چشم‌پوشد. مناطق آلتاس و لورن به فرانسه بازگردانده شدند و وضعیت جغرافیایی به پیش از جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰-۷۱) بازگشت. آلمان خلع سلاح گردید، منطقه «سار» به اشغال فرانسه درآمد و سرزمین‌های وسیعی در شرق (مانند پروس شرقی و سیلزی) به لهستان واگذار شد.

با این همه، آلمان نابود نشد؛ اما ویلسون سرنوشت متفاوتی را برای اتریش رقم زده بود. برکناری خاندان هابسبورگ، فروپاشی و تجزیه کامل امپراتوری اتریش-مجارستان را در پی داشت. نقطه اوج سیاست خارجی ویلسون، خلق دو دولت ساختگی جدید، یعنی چکسلواکی و یوگسلاوی، به بهای نابودی آن امپراتوری کهن بود. اتریش که برای قرن‌ها یکی از قدرتمندترین کشورهای بزرگ اروپا به شمار می‌رفت، به کشوری کوچک و آلمانی‌زبان تقلیل

^۲ Erik von Kuehnelt-Leddihn, *Leftism Revisited: From de Sade to Pol Pot*. Washington, D.C., Regnery, 1990, p. 210.

در باب ویلسون و ویلسونیسیم، همچنین نگاه کنید به M.N. Rothbard, «World War 1 as Fulfillment: Power and the Intellectuals», en *Journal of Libertarian Studies*, 9, n.º 2, 1990; Paul Gottfried, «Wilsonianism: The Legacy that Won't Die», en *Journal of Libertarian Studies*, 10, n.º 1, 1991; Robert A. Nisbet, *The Present Age*. Nueva York, Harper and Row, 1988.

^۳ نگاه کنید به M.N. Rothbard, «War Collectivism in World War 1», en Ronald Radosh y Murray N. Rothbard (eds.), *A New History of Leviathan*. Nueva York, E.P. Dutton, 1972; Robert Higgs, *Crisis and Leviathan: Critical Episodes in the Growth of American Government*. Nueva York, Oxford University Press, 1987.

یافت؛ این کشور ذره‌ای حتی ناچار شد «تیرویل جنوبی» (منطقه‌ای آلمانی‌نشین که تا گذرگاه برنر امتداد دارد) را به ایتالیا واگذار کند.

از سال ۱۹۱۸ به بعد، اتریش دیگر جایگاهی در سیاست بین‌الملل نداشت و جای خود را به ایالات متحده به‌عنوان قدرت هدایت‌گر جهانی داد. بدین‌سان، «عصر آمریکایی» یا «صلح آمریکایی» آغاز شد و آرمان «جمهوریت دموکراتیک» به پیروزی رسید. همین‌الگو پس از جنگ جهانی دوم و ظاهراً بار دیگر با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در اواخر دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰ میلادی تکرار شد. به زعم برخی ناظران معاصر، «پایان تاریخ» فرا رسیده و ایده آمریکایی یک دموکراسی جهانی و جهان‌شمول، به‌طور کامل محقق گشته است.^۴

در این میان، به اتریش هابسبورگ و نظام پیشادموکراتیک آن، بیش از یک «تجربه‌ی تاریخی گذرا» بها داده نشد. با این حال، اتریش هرگز از تحسین و ستایش بی‌نصیب نبوده است؛ چنان‌که حتی روشنفکران دموکرات و هنرمندان عرصه‌های گوناگون نیز نمی‌توانند غنای فرهنگی امپراتوری اتریش-مجارستان، به‌ویژه فرهنگ والای وین را نادیده بگیرند. فهرست نام‌های بزرگی که با وین اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم گره خورده‌اند، بی‌پایان به نظر می‌رسد.^۵

با این حال، به‌ندرت تمایلی وجود داشته است که پیوند نظام‌مند این میراث معنوی عظیم با سنت «پیشادموکراتیک» پادشاهی هابسبورگ به رسمیت شناخته شود. هرگاه نیز چنین تلاشی صورت گرفته و ماهیت «پروتئوس‌وار» (تطبیق‌پذیر و چندگانه) فرهنگ اتریشی-وینی آن سال‌ها صرفاً یک تصادف تلقی نشده، معمولاً

^۴ نگاه کنید به Francis Fukuyama, *El fin de la historia y el último hombre*. Trad. P. Elías. Barcelona, Planeta, 1992.

^۵ این فهرست شامل افراد زیر است: لودویگ بولتزمن، فرانتس برنتانو، رودلف کارنپ، ادموند هوسرل، ارنست ماخ، الکسیوس ماینونگ، کارل پوپر، موریتز شلیک و لودویگ ویتگنشتاین در میان فیلسوفان؛ کورت گودل، هانس هان، کارل منگر و ریچارد فون میزس در میان ریاضی‌دانان؛ اویگن فون بوم-باورک، گوتفرد فون هابلر، فریدریش آ. فون هایک، کارل منگر، فریتز ماخوپ، لودویگ فون میزس، اسکار مورگنسترن، یوزف شومپتر و فریدریش فون ویزر در میان اقتصاددانان؛ رودلف فون یرینگ، هانس کلسن، آنتون منگر و لورنتس فون اشتاین در میان حقوق‌دانان و نظریه‌پردازان حقوق؛ آلفرد آدلر، یوزف برویر، کارل بولر و زیگموند فروید در میان روان‌شناسان؛ ماکس آدلر، اتو باوئر، ایگون فریدل، هاینریش فریدونگ، پل لازارسفلد، گوستاو راتزنهوفر و آلفرد شوترز در میان مورخان و جامعه‌شناسان؛ هرمان بروخ، فرانتس گرلیپارز، هوگو فون هوفمانستال، کارل کراوس، فریتز ماوتنر، روبرت موزیل، آرتور شنیستلر، گئورگ تراکل، اتو واینینگر و اشتفان تسوایگ در میان ادبا و منتقدان؛ گوستاو کلیمت، اسکار کوکوشکا، آدولف لوس و ایگون شیله در میان هنرمندان و معماران؛ و آلبان برگ، یوهانس برامس، آنتون بروکنر، فرانتس لهار، گوستاو مالر، آرنولد شونبرگ، یوهان اشتراوس، آنتون فون وبرن و هوگو ولف در میان آهنگسازان.

با نگاهی «مصلحت‌اندیشانه و از نظر سیاسی صحیح»، آن را تنها به‌عنوان تأییدی بر هم‌افزایی‌های مثبت در یک جامعه چندقومیتی و نمادی از چندفرهنگ‌گرایی معرفی کرده‌اند.^۶

شواهدی که در اواخر قرن بیستم انباشته شده‌اند، بیش از آنکه نشانگر «پایان تاریخ» باشند، از بحران عمیق در نظام آمریکایی حکایت دارند. دستمزدهای واقعی در ایالات متحده و اروپای غربی از اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ میلادی دچار رکود یا حتی کاهش شده است. نرخ بیکاری، به‌ویژه در اروپای غربی، پیوسته رشد کرده و اکنون از مرز ۱۰ درصد فراتر رفته است. بدهی‌های عمومی در همه‌جا تا سطحی نجومی افزایش یافته و در بسیاری از موارد از تولید ناخالص داخلی کشورها پیشی گرفته است؛ به همین ترتیب، سیستم‌های تأمین اجتماعی نیز عموماً ورشکسته شده یا در آستانه فروپاشی قرار دارند.

فروپاشی امپراتوری شوروی، بیش از آنکه سندی بر موفقیت دموکراسی باشد، بیانگر بن‌بست ایده سوسیالیسم بود؛ اتهامی که بیش از «سوسیالیسم واقعاً موجود»، متوجه آن چیزی است که در غرب «سوسیالیسم دموکراتیک» نامیده می‌شود. از سوی دیگر، در نیمکره غربی، گرایش‌های ملی‌گرایانه، قومی و فرهنگی در کنار جدایی‌طلبی و تجزیه‌طلبی رو به گسترش است. یوگسلاوی و چکسلواکی، همان مخلوقات دموکراتیک و چندفرهنگی ویلسون، اکنون به چندین دولت کوچک تجزیه شده‌اند.

کمتر از یک قرن حاکمیت دموکراسی در ایالات متحده، به انحطاط اخلاقی، فروپاشی پیوندهای خانوادگی و اجتماعی و زوال فرهنگی منجر شده است؛ امری که خود را در آمارهای فزاینده طلاق، فرزندان خارج از نکاح، سقط جنین و جرم و جنایت نشان می‌دهد. نتیجه گسترش دائمی قوانین ضدتبعیض (تبعیض مثبت) و سیاست‌های مهاجرتی برابری طلبانه و چندفرهنگی، این بوده است که هیچ بخشی از جامعه آمریکا از مداخله دولت و ادغام اجباری در امان نماند. تمامی این عوامل به شکلی دراماتیک، نزاع‌های اجتماعی و تنش‌های نژادی، قومی و فرهنگی را تشدید کرده است.

این تجربیات یأس‌آور، فضیلت‌های نظام آمریکایی را به‌طور جدی زیر سؤال برده و آن پرسش قدیمی را دوباره زنده کرده است: چه می‌شد اگر وودرو ویلسون، مطابق با وعده انتخاباتی‌اش، ایالات متحده را از جنگ جهانی

^۶ نگاه کنید به Allan Janik و Stephen Toulmin, *Wittgenstein's Vienna*. Nueva York, Simon and Schuster, 1973; William M. Johnson, *The Austrian Mind: An Intellectual and Social History 1848-1938*. Berkeley, University of California Press, 1972; Carl E. Schorske, *Fin-de-siècle Vienna: Politics and Culture*. Nueva York, Random House, 1981.

اول دور نگاه می‌داشت؟ هرچند به دلیل ماهیت «تاریخ جایگزین» این پرسش، پاسخ آن هرگز به صورت تجربی قابل راستی‌آزمایی نیست، اما این موضوع نه پرسش را بی‌معنا می‌کند و نه هر پاسخی را دلخواهانه می‌سازد. بر اساس دیدگاهی که امروز نسبت به آن رویدادها و شخصیت‌ها داریم، می‌توان تحلیلی دقیق و پذیرفتنی از مسیرهای تاریخی جایگزین و محتمل ارائه داد.⁷

اگر ایالات متحده قاطعانه به سیاست خارجی مبتنی بر «عدم مداخله» پایبند می‌ماند، احتمالاً جنگ در اواخر سال ۱۹۱۶ یا اوایل ۱۹۱۷، در پی ابتکارات صلح متعدد (که در این میان طرح کارل اول، امپراتور اتریش، از همه برجسته‌تر بود) به پایان می‌رسید. بدین ترتیب، طرفین درگیر می‌توانستند بر سر توافقی دوجانبه مذاکره کنند و ضمن حفظ جایگاه خود در چارچوب حقوق عمومی اروپا، از پذیرش یک «صلح تحمیلی» اجتناب ورزند.

در نتیجه، امپراتوری‌های اتریش-مجارستان، آلمان و روسیه، به جای آنکه به جمهوری‌های دموکراتیک لوزان و مستعجل تبدیل شوند، ساختار پادشاهی سنتی خود را حفظ می‌کردند. در چنین شرایطی، حضور تزار روسیه، قیصر آلمان و امپراتور اتریش، قدرت‌گیری بلشویک‌ها در روسیه را تقریباً غیرممکن می‌کرد؛ امری که به نوبه‌ی خود مانع از آن می‌شد که فاشیست‌ها و ناسیونال‌سوسیالیست‌ها در ایتالیا و آلمان، به عنوان واکنشی در برابر تهدید کمونیسم در شرق، به قدرت برسند.⁸

با این اقدام، جان میلیون‌ها انسانی که قربانی کمونیسم، ناسیونال‌سوسیالیسم و جنگ جهانی دوم شدند، نجات می‌یافت. همچنین در ایالات متحده و اروپای غربی، مداخله‌گری دولت و سیطره‌ی نهادهای حکومتی بر اقتصاد خصوصی، هرگز به ابعادی که امروز شاهد آن هستیم، نمی‌رسید. اروپای مرکزی و شرقی (و به دنبال آن نیمی از جهان) به دست کمونیست‌ها نمی‌افتاد تا بیش از ۴۰ سال غارت و ویران شود و به اجبار از بازارهای جهانی منزوی بماند؛ در نتیجه، قاره اروپا و به تبع آن کل جهان، همچون قرن نوزدهم، در قالب یک سیستم جهانی مبتنی بر همکاری و تقسیم کار، یکپارچه باقی می‌ماند. اگر مسیر تاریخ چنین رقم می‌خورد، استانداردهای زندگی امروز بسیار فراتر از سطح کنونی می‌بود.

⁷ مجموعه‌ای معاصر از نمونه‌های «تاریخ جایگزین/اوکرونیک» در Niall Ferguson (ed.), *Virtual History: Alternatives and Counterfactuals*. Nueva York, Basic Books, 1999.

⁸ در باب رابطه میان کمونیسم و ظهور فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم می‌توان به این منابع رجوع کرد: Ralph Raico, «Mises on fascism, democracy, and other questions», en *Journal of Libertarian Studies*, 12, n° 1, 1996; Ernst Nolte, *La Guerra civil europea, 1917-1945. Nacionalsocialismo y bolchevismo*. Trad. Sergio Monsalvo Castañeda. México, F.C.E., 2001.

در پرتو این تجربه‌ی روشنگر و با نگاهی به روند رویدادهای معاصر، سیستم آمریکایی و «صلح آمریکایی» (Pax Americana)، برخلاف «تاریخ رسمی» (که همواره به دست فاتحان و در این مورد از نگاه مدافعان دموکراسی نگاشته می‌شود)، فجایعی تمام‌عیار و جبران‌ناپذیر به نظر می‌رسند؛ در مقابل، اتریش عهد هابسبورگ و عصر پیشادموکراتیک، بسیار جذاب‌تر جلوه می‌کنند.^۹ بنابراین، بررسی نظام‌مند تحول دوران‌ساز جوامع از نظام‌های پادشاهی به دموکراسی، بسیار سودمند خواهد بود.

اگرچه تاریخ در اینجا نقش مهمی ایفا می‌کند، اما آنچه در ادامه می‌آید، کار یک تاریخ‌نگار نیست؛ بلکه بیشتر اثر یک اقتصاددان سیاسی و فیلسوف است. در این متن، داده‌های جدید یا کمتر شناخته‌شده‌ای ارائه نمی‌شود؛ در عوض، اصالت این مطالعات در ارائه تفاسیر نوین و بدیعی از حقایقی است که عموماً پذیرفته شده و شناخته شده‌اند. مضاف بر اینکه مسئله تعیین‌کننده برای یک متخصص و همچنین موضوع اصلی اکثر بحث‌های علمی، نه خود واقعیت‌ها، بلکه نحوه تفسیر آن‌هاست.

برای مثال، می‌توان پذیرفت که در طول قرن نوزدهم، سطح زندگی در آمریکای شمالی بالا، و فشار مالیاتی و مقررات اقتصادی نسبتاً پایین بود، اما در قرن بیستم این روند تغییر کرد. مسئله اصلی این است که بدانیم آیا بهبود سطح زندگی در قرن بیستم به دلیل افزایش مالیات‌ها و مقررات بود، یا علی‌رغم وجود آن‌ها رخ داد؟ به عبارت دیگر، اگر مالیات‌ها و مقررات در همان سطوح قرن نوزدهم باقی می‌ماندند، آیا سطح زندگی حتی بیش از این رشد نمی‌کرد؟

به همین ترتیب، باید اذعان کرد که یارانه‌های رفاهی و شاخص‌های جرم و جنایت در دهه ۱۹۵۰ در مقایسه با امروز کمتر بوده‌اند. اما آیا جرم و جنایت به علت گسترش دولت رفاه افزایش یافت یا علی‌رغم آن؟ و چه بسا این دو پدیده هیچ ارتباطی با هم نداشته باشند و پیوندشان صرفاً یک تصادف باشد. واقعیت‌ها به تنهایی این دست مشکلات را حل نمی‌کنند و هیچ مجموعه‌ای از داده‌های آماری دستکاری‌شده نیز نمی‌تواند حقیقت را تغییر دهد.

^۹ شخصی که چیزی کم از یک عضو بانفوذ دستگاه حاکمه (Establishment) نداشت، یعنی جرج اف. کتان، در سال ۱۹۵۱ ناچار به اعتراف شد که «اگر به ما اجازه داده می‌شد به آلمان سال ۱۹۱۳ بازگردیم، که توسط یک طبقه سیاسی محافظه‌کار اما نسبتاً میانه‌رو اداره می‌شد، بدون نازی‌ها و کمونیست‌ها، ملتی نیرومند، متحد، اشغال‌نشده و قابل اعتماد، [چنین آلمانی] می‌توانست قدرت روسیه را در اروپا موازنه کند... که در مقایسه با وضعیت کنونی، آنقدرها هم بد نمی‌بود. بیایید به معنای این حرف فکر کنیم. اگر نتایج دو جنگ را از نظر اهداف ادعایی‌شان بررسی کنیم، یافتن نکته‌ای مثبت در آن‌ها بسیار دشوار است.»

واقعیت‌های تاریخی به لحاظ منطقی با هر نوع تفسیر جایگزینی سازگارند و تاریخ‌نگاران، تا زمانی که صرفاً در مقام تاریخ‌نگار باشند، نمی‌توانند درباره درستی هیچ‌یک از این تفاسیر قضاوت کنند.

برای امکان تصمیم‌گیری عقلانی میان تفاسیر متضاد، به یک نظریه یا دست‌کم یک گزاره نظری نیاز داریم که اعتبارش وابسته به تجربه تاریخی نباشد؛ بلکه بتوان آن را به صورت «پیشینی» (a priori)، یک بار برای همیشه و از طریق درک عقلانی ماهیت پدیده‌ها اثبات کرد. در برخی محافل، این نوع نظریه ارج و قربی ندارد و به زعم برخی فیلسوفان، به ویژه پیروان مکتب «تجربه‌گرایی-اثبات‌گرایی»، چنین نظریه‌ای اگر ناممکن نباشد، دست‌کم غیرقابل قبول است.

با این حال، این کتاب یک رساله فلسفی برای حل و فصل مسائل معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی نیست. قصد این نوشتار، نه در اینجا و نه در ادامه، رد مستقیم تز تجربه‌گرایی-اثبات‌گرایی نیست؛ تزی که مدعی است هیچ نظریه پیشینی‌ای (یعنی گزاره‌های خبری درباره واقعیت که مستقل از نتایج تجربه‌های آتی قابل تایید باشند) وجود ندارد.^{۱۰} با این حال، شایسته است از همین ابتدا اذعان کنیم که آن تز، و در نتیجه کل برنامه پژوهشی «تجربه‌گرایی-اثبات‌گرایی» (که در بخش بزرگی از قرن بیستم تسلط ایدئولوژیک داشت و می‌توان آن را نتیجه کاربست اصول برابری خواهانه دموکراسی در حوزه علم دانست)، اشتباه است و به طور قاطع رد شده است.^{۱۱} چند مثال (برگرفته از حوزه علوم اجتماعی) کافی است تا معنای یک نظریه «پیشینی» روشن شود، هرگونه تردیدی درباره آن برطرف گردد و اعتبار شهودی و انطباق دیدگاه نظری من با عقل سلیم آشکار شود.^{۱۲}

این‌ها چند نمونه از آن چیزی است که من «نظریه پیشینی» می‌نامم: یک شیء مادی نمی‌تواند همزمان در دو مکان باشد؛ دو شیء نمی‌توانند یک مکان واحد را اشغال کنند؛ خط راست کوتاه‌ترین فاصله میان دو نقطه است؛

^{۱۰} در این باره [نگاه کنید به] L. von Mises, *Teoría e historia*. Trad. Rigoberto Juárez-Paz. Madrid, Unión Editorial, 1974; *The Ultimate Foundation of Economic Science: An Essay on Method*. Kansas City, Sheed Andrews and McMeel, 1978; و از همان نویسنده، H.-H. Hoppe, *Untersuchen zur Grundlegung von Soziologie und Ökonomie*. Opladen, Westdeutscher Verlag, 1983;

نویسنده، *Economic Science and the Austrian Method*. Auburn (Alabama), Ludwig von Mises Institute, 1995. ^{۱۱} نگاه کنید به Arthur Pap, *Semantics and* همچنین Brand Blanshard, *Reason and Analysis*. La Salle (Indiana), Open Court, 1964; *Necessary Truth*. New Haven (Connecticut), Yale University Press, 1958; Saul Kripke, «Naming and Necessity», en Donald Davidson y Gilbert Harman (eds.), *Semantics of Natural Language*. Nueva York, Reidel, 1972; y Paul Lorenzen, *Methodisches Denken*. Francoforte del Meno, Suhrkamp, 1968.

^{۱۲} حتی یک «تجربه‌گرایی خوب» هم بنا بر آموزه‌های خودش باید بپذیرد که احتمالاً نمی‌توان به صورت پیشینی (a Priori) دانست که آیا قضایای پیشینی وجود دارند یا خیر؛ و همچنین نمی‌توان دانست که آیا این قضایا می‌توانند برای تصمیم‌گیری میان تبیین‌های ناسازگار از یک توالی تاریخی واحد مفید واقع شوند یا نه. او نیز باید نگرش «صبر کن و ببین» را اتخاذ کند.

دو خط راست نمی‌توانند فضایی را محصور کنند؛ اگر شیئی قرمز است، نمی‌تواند سبز (یا آبی، زرد و...) باشد؛ اگر شیئی رنگ دارد، حتماً بعد (امتداد) نیز دارد؛ شکل‌گیری هر شیء مستلزم ابعادی خاص است؛ اگر الف جزئی از ب باشد و ب جزئی از ج، پس الف نیز جزئی از ج است. $۱ + ۳ = ۴$ و $۲ \times ۳ = ۶$.

مایه شگفتی است که تجربه‌گرایان این نوع گزاره‌ها را به قراردادهای محض زبانی و نحوی فاقد محتوای تجربی، یا به “همان‌گویی‌های” (توتولوژی‌های) تهی تقلیل داده‌اند. برعکس، من بر این باورم که این گزاره‌ها بیانگر حقایقی ساده اما بنیادین درباره ساختار واقعیت هستند. همچنین مطابق با عقل سلیم، معتقدم هرکس بخواهد این گزاره‌ها را با تجربه “اعتبارسنجی” کند یا به دنبال واقعیت‌هایی باشد که آن‌ها را نقض کنند، دچار سردرگمی است. یک نظریه پیشینی بر تجربه تحمیل می‌شود و آن را اصلاح می‌کند؛ چرا که منطق می‌تواند مشاهده را بی‌اعتبار کند، اما عکس آن صادق نیست.

نکته حائز اهمیت این است که نمونه‌های “نظریه پیشینی” در علوم اجتماعی، به‌ویژه در اقتصاد سیاسی و فلسفه، فراوان‌اند: کنش انسانی عبارت است از پیگیری آگاهانه‌ی اهداف ارزشمند با ابزارهای کمیاب. هیچ‌کس نمی‌تواند آگاهانه تصمیم بگیرد که عمل نکند (زیرا خود تصمیم به عمل نکردن، نوعی کنش است). هر کنشی در پی آن است که رفاه ذهنی کنشگر را محقق سازد و وضعیت اولیه را بهبود بخشد. مقدار زیاد از یک کالا، ارزشمندتر از مقدار کم از همان کالا تلقی می‌شود. رضایت فعلی بر رضایت آتی یا به تعویق افتاده ترجیح دارد (ترجیح زمانی). تولید همواره مقدم بر مصرف است. آنچه اکنون مصرف می‌شود، نمی‌تواند دوباره در آینده مصرف شود. اگر قیمت یک کالا کاهش یابد، همان مقدار یا مقدار بیشتری از آن خریداری خواهد شد. قیمت‌های تثبیت‌شده زیر نرخ بازار، موجب کمبود دائمی می‌شوند. بدون مالکیت خصوصی بر عوامل تولید، قیمت‌گذاری برای آن‌ها وجود نخواهد داشت و بدون این قیمت‌ها، حسابداری هزینه غیرممکن است.

مالیات‌ها باری بر دوش تولیدکنندگان و مالکان هستند و تولید و ثروت را به سطحی پایین‌تر از آنچه می‌توانست باشد، کاهش می‌دهند. تعارضات بین‌فردی با مسئله “کمیابی” توضیح داده می‌شوند. هیچ چیز نمی‌تواند همزمان در تملک واقعی بیش از یک نفر باشد. دموکراسی یا حکومت اکثریت با مالکیت خصوصی ناسازگار است. هیچ شکلی از مالیات‌ستانی یکنواخت (عادلانه) وجود ندارد، زیرا هر نوع مالیات‌ستانی دو طبقه نابرابر ایجاد می‌کند: مالیات‌دهندگان و دریافت‌کنندگان مالیات. مالکیت و اسناد مالکیت (پول) دو مقوله متمایز هستند؛ بنابراین اگر

افزایش اسناد مالکیت با گسترش خود مالکیت همراه نباشد، ثروت اجتماعی افزایش نمی‌یابد، بلکه ثروت موجود صرفاً بازتوزیع می‌شود.

برای یک تجربه گرا، این نوع گزاره‌ها یا قراردادهای زبانی فاقد محتوای تجربی هستند، یا فرضیاتی موقتی که همواره در معرض ابطال‌اند. به عقیده من این نگرش بی‌معناست. وقتی ما را به بیان گزاره‌های فاقد محتوای تجربی متهم می‌کنند، در واقع دچار بی‌صدافتی شده‌اند؛ حال آنکه این گزاره‌ها قطعاً درباره اشیاء و رویدادهای واقعی سخن می‌گویند! به همین دلیل، پذیرش آن‌ها به‌عنوان «فرضیه» نیز چندان صادقانه نیست.

گزاره‌های فرضی (آن‌گونه که معمولاً فهمیده می‌شوند) ادعاهایی از این دست هستند: کودکان مک‌دونالد را به برگر کینگ ترجیح می‌دهند؛ نسبت جهانی هزینه برای گوشت گاو به گوشت خوک ۲ به ۱ است؛ آلمانی‌ها اسپانیا را برای تعطیلات به یونان ترجیح می‌دهند؛ خریدهای پیش از کریسمس بیشتر از بعد از آن است؛ کاتولیک‌های آمریکا عموماً به دموکرات‌ها رأی می‌دهند؛ ژاپنی‌ها یک چهارم درآمد خود را پس‌انداز می‌کنند؛ آلمانی‌ها بیش از فرانسوی‌ها آبجو می‌نوشند؛ یا آمریکا بیش از هر کشور دیگری رایانه تولید می‌کند.

تایید این نوع گزاره‌ها نیازمند انباشت داده‌های تاریخی است. از آنجا که این روابط «ضروری» نیستند بلکه «مشروط» به شرایط‌اند، باید دائماً بررسی شوند. بنابراین، تصور خلاف آن‌ها غیرممکن یا اشتباه نیست. اما در مورد گزاره‌های نظری پیش‌گفته، وضع چنین نیست. انکار آن‌ها و ادعای اینکه مثلاً مقدار کمتر یک کالا به مقدار بیشتر آن ترجیح داده می‌شود، یا آنچه مصرف شده دوباره در آینده قابل مصرف است، «پوچ» و محال است. هر محققى که بخواهد با «پژوهش تجربی» اعتبار یکی از این دو جفت متضاد را تعیین کند، یا نادان است یا شیاد.

از دیدگاهی که در اینجا اتخاذ شده، گزاره‌های نظری همان چیزی هستند که در ظاهر به نظر می‌رسند: احکامی درباره روابط و حقایق ضروری. این حقایق را می‌توان با داده‌های تاریخی «تصویر» کرد، اما داده‌ها نمی‌توانند آن‌ها را تایید یا رد کنند.^{۱۳} برعکس، حتی اگر تجربه تاریخی برای شکل‌گیری یک مفهوم نظری لازم باشد، آن مفهوم به حقایقی اشاره دارد که فراتر از هر تجربه تاریخی می‌روند و به لحاظ منطقی بر آن برتری (تعلّی) دارند.

^{۱۳} برای اجتناب از هرگونه سوءتفاهم باید در نظر داشت که برای اینکه بتوان گفت چیزی «ضروری» است (و می‌توان آن را به صورت پیشینی چنین تشخیص داد)، نیازی نیست که فرد خود را خطاناپذیر بداند. ریاضی‌دانان و منطق‌دانان نیز با روابط ضروری سروکار دارند و با این حال ادعای خطاناپذیری نمی‌کنند. برای رد یک گزاره نظری (برخلاف یک گزاره فرضی)، آن‌ها بیشتر به یک استدلال نظری محکم‌تر نیاز دارند، یعنی یک اثبات یا برهان (نه «شواهد تجربی») که قادر به رد یک قضیه ریاضی یا منطقی باشد.

زمانی که شهود نظری صورت بندی شد، می تواند به عنوان یک «معيار انتقادی» برای اصلاح، بازبینی یا پذیرش تفاسیر تاریخی به کار رود. برای مثال، غیرممکن است که افزایش مالیات و مقررات، «علت» بهبود سطح زندگی باشد؛ در واقعیت، سطح زندگی تنها «علی رغم» مالیات های بالا رشد می کند.

به همین ترتیب، بینش نظری می تواند پیش فرض هایی مانند «تحریک مصرف باعث رشد تولید می شود» یا «قیمت های دستوری پایین باعث انباشت کالا می شود» را به عنوان گزاره هایی بی معنا رد کند. از منظر نظری، تنها افزایش پس انداز، تشکیل سرمایه و بهره وری می تواند تولید را افزایش دهد؛ تنها سیستم قیمت های تضمینی (حداقل قیمت) در بالای نقطه تعادل بازار باعث مازاد کالا می شود؛ و تنها «فقدان مالکیت خصوصی» علت اصلی بحران های سوسیالیسم است.

تاکید می کنم که هیچ یک از این ادعاها نیاز به راستی آزمایی تجربی ندارند و تلاش برای آزمون آنها نشانه سردرگمی علمی است. اگر اشاره کردم که تحلیل گذار از پادشاهی به دموکراسی کار تاریخ نگاران نیست، بلکه وظیفه اقتصاددانان سیاسی و فیلسوفان است، این را یک نقطه ضعف نمی دانم. چنان که گفتم، تاریخ نگاران «صرف» نمی توانند به طور عقلانی میان تفاسیر ناسازگار از یک زنجیره واحد از رویدادها قضاوت کنند؛ به همین دلیل است که آنها پاسخی برای مسائل بنیادین اجتماعی ندارند.

مزیت اصلی اقتصاددان سیاسی و فیلسوف نسبت به مورخ صرف (حتی با در نظر گرفتن منافع که مطالعه ی اقتصاد سیاسی و فلسفه برای تاریخ نگاران به ارمغان می آورد)، آگاهی از یک «نظریه ی اجتماعی ناب و پیشینی» است؛ نظریه ای که او را قادر می سازد تا از خطاهای اجتناب ناپذیر در تفسیر زنجیره های پیچیده ی پدیده های تاریخی پرهیز کند و بیانی تاریخی، «تئوریک اصلاح شده» (بازسازی شده) و قاطعانه انتقادی (تجدید نظر طلبانه) ارائه دهد.

در مطالعات پیش رو، که بر پایه و با انگیزه ی «بینش نظری» اقتصاد سیاسی و فلسفه ی سیاسی (اخلاق در معنای راباردی آن) شکل گرفته اند، پیشنهاد می کنم که سه تفسیر یا باور محوری و کم و بیش اسطوره ای درباره ی تاریخ معاصر مورد بازبینی قرار گیرند.

نخستین تأمل نظری در ماهیت «مالکیت خصوصی» و تقابل آن با «مالکیت عمومی» و مدیریت دولتی، یا جایگاه بنگاه ها در برابر حکومت ها، مرا بر آن می دارد که بازنگری در دیدگاه مسلط نسبت به پادشاهی های موروثی سنتی

را پیشنهاد کنم. از این رو، تفسیری مطلوب و غیرمتعارف از سلطنت و تجربه‌ی پادشاهی ارائه خواهم کرد. در این رویکرد، پادشاهی در ذات خود به لحاظ نظری در قالب نوعی «حکومت با مالکیت خصوصی» بازسازی می‌شود؛ ویژگی‌ای که هم در نگاه آینده‌نگرانه‌ی آن و هم در پایبندی تصمیمات سیاسی به ارزش سرمایه و مقتضیات محاسبه‌ی اقتصادی، قابل شناسایی است.

در گام دوم، دموکراسی و تجربه‌ی دموکراتیک از زاویه‌ای بررسی می‌شوند که به همان اندازه که نامعمول است، نامطلوب نیز می‌نماید. دموکراسی به‌عنوان نوعی «حکومت با مالکیت عمومی» معرفی می‌شود که اقدامات حکومتی آن، به دلیل تمرکز بر زمان حال، ارزش سرمایه را نادیده گرفته یا ناچیز می‌شمارند. بر همین اساس، گذار از پادشاهی به دموکراسی، پدیده‌ای از جنس «انحطاط تمدن» تلقی می‌گردد.

اما پیشنهاد بازبینی سوم به نظر تعیین‌کننده‌تر و سنت‌شکنانه‌تر (هترودوکس‌تر) است. با وجود آنکه پادشاهی را (دست کم در مقام مقایسه) مطلوب معرفی کرده‌ام، من سلطنت طلب نیستم و در اینجا از فرم حکومت پادشاهی دفاع نمی‌شود. موضع من در برابر پادشاهی چنین است: اگر قرار باشد دولتی وجود داشته باشد (دولتی که به‌عنوان آژانسی با انحصار سرزمینی قهرآمیز در تصمیم‌گیری نهایی [قضاوت] و مالیات‌ستانی تعریف می‌شود)، انتخاب پادشاهی بر دموکراسی، مزیتی اقتصادی و اخلاقی دارد.

این امر، این پرسش را باز می‌گذارد که آیا اصلاً وجود دولت ضروری است؟ و آیا جایگزینی برای هر دو شکل حکومت وجود دارد؟ بار دیگر، تاریخ پاسخی به ما نمی‌دهد؛ چرا که طبق تعریف، نمی‌توان «تجربه‌ای» از امور خلاف واقع (آنچه رخ نداده) و گزینه‌های جایگزین داشت. دست کم در جهان توسعه‌یافته‌ی غرب، تاریخ مدرن چیزی جز تاریخ دولت و دولت‌گرایی نیست. چنان‌که دیدیم، تنها «تئوری» است که می‌تواند درباره‌ی گزاره‌های نظری مربوط به روابط و حقایق ضروری اظهار نظر کند. افزون بر این، اگر بتوان از تئوری برای رد تفسیرهای تاریخی غلط استفاده کرد، به همان دلیل می‌توان برای تشخیص امکان‌پذیری سایر سازمان‌دهی‌های واقعیت نیز به آن تکیه کرد؛ حتی اگر آن ساختارها هرگز وجود نداشته یا هنوز آزموده نشده باشند.

نظریه‌ی اجتماعی مقدماتی نشان می‌دهد که برخلاف نظر مسلط، هیچ دولتی توجیه اقتصادی یا اخلاقی ندارد. هر دولتی، فارغ از نوع قانون اساسی‌اش، از نظر اقتصادی و اخلاقی معیوب است. از دیدگاه مصرف‌کنندگان، هرگونه انحصاری، از جمله انحصار در تصمیم‌گیری نهایی، «بد» است. من انحصار را در معنای کلاسیک آن، یعنی «فقدان

آزادی ورود به یک خط تولید مشخص» می‌فهمم؛ اینکه تنها یک نهاد بتواند کالایی را تولید کند یا خدمتی را ارائه دهد.

هر انحصارگری که در برابر رقبای بالقوه محافظت شود، به مصرف‌کنندگان زیان می‌رساند؛ زیرا قیمت محصولاتش بالاتر و کیفیت آن‌ها پایین‌تر خواهد بود. هیچ انسان خردمندی با سیستمی موافقت نمی‌کند که به انحصارگر (که خود داور و قاضی نهایی در پرونده‌های مورد مناقشه است) اجازه دهد تا به‌طور یک‌جانبه و بدون رضایت ذی‌نفعان، قیمت خدماتش را تعیین کند. از این رو، قدرت مالیات‌ستانی از نظر اخلاقی غیرقابل قبول است.

در واقع، انحصارگر حاکمیتی که به قدرت مالیاتی مجهز است، نه تنها عدالتی با کیفیت رو به تنزل تولید می‌کند، بلکه موجب تولید «شر» (بی‌عدالتی و تجاوز) اضافی نیز می‌شود. بنابراین، انتخاب میان پادشاهی و دموکراسی، در واقع انتخاب میان دو نوع ناقص از نظم اجتماعی است. تاریخ مدرن، ما را نسبت به ناکامی‌های اقتصادی و اخلاقی هر دولتی، چه پادشاهی و چه دموکراتیک، آگاه می‌سازد.

علاوه بر این، نظریه‌ی اجتماعی به‌طور ایجابی امکان‌پذیری یک نظم اجتماعی جایگزین را اثبات می‌کند که از عیوب اقتصادی و اخلاقی پادشاهی و دموکراسی (و هر شکل دیگری از دولت) مبرا است. اصطلاحی که در اینجا برای نامیدن یک سیستم اجتماعی عاری از انحصار و مالیات‌ستانی انتخاب شده، «نظم طبیعی» است. نام‌های دیگری که در متون دیگر برای اشاره به همین مفهوم به کار رفته‌اند عبارتند از: «آنارشی سامان‌یافته»، «آنارشیسم مالکیت خصوصی»، «آنارکو-کپیتالیسم»، «خود-حکمرانی»، «جامعه‌ی مبتنی بر حقوق خصوصی» و «سرمایه‌داری ناب».

هدف این کتاب، فراتر از پادشاهی و دموکراسی، تشریح «منطق» یک نظم طبیعی است؛ نظمی که در آن تمام منابع کمیاب تحت مالکیت خصوصی هستند، بنگاه‌ها به مشارکت داوطلبانه‌ی مصرف‌کنندگان یا اهداکنندگان وابسته خواهند بود و ورود به هر بخش از تولید، از جمله خدمات قضایی، پلیس و دفاعی، آزاد است.

با تقابل میان پادشاهی و نظم طبیعی، خطاهای اقتصادی و اخلاقی پادشاهی برجسته می‌شود. با پیمودن همین مسیر، خطاهای به‌مراتب سنگین‌تر دموکراسی نیز آشکار شده و دگرگونی تاریخی از پادشاهی به دموکراسی، پدیده‌ای از جنس انحطاط فرهنگی معرفی می‌گردد. با توجه به جایگاه منطقی «نظم طبیعی» به‌عنوان پاسخی نظری به مشکلات بنیادین نظم اجتماعی (حفاظت از آزادی، مالکیت و پیگیری سعادت)، بحث‌های گسترده‌ای نیز درباره‌ی

مسائل استراتژیک، از جمله شرایط تغییر اجتماعی و ملزومات دگرگونی رادیکال از دموکراسی به نظم طبیعی، در این کتاب گنجانده شده است.

با وجود نتایج نامتعارف این مطالعات، نظریه‌ها و قضایایی که این پژوهش بر آن‌ها استوار است، در واقع نه جدیدند و نه بدعت‌آمیز. اگر فرض کنیم (چنان‌که من فرض می‌کنم) که «نظریه‌ی اجتماعی پیشینی» وجود دارد، می‌توان انگاشت که بخش بزرگی از این دانش، دیرینه و ریشه‌دار است و پیشرفت نظری در آن به کندی و با دشواری صورت می‌گیرد. به نظر می‌رسد که واقعیت نیز چنین باشد.

بنابراین، حتی اگر نتایج من رادیکال یا افراطی به نظر برسند، به‌عنوان یک نویسنده‌ی نظری، بی‌تردید «محافظه‌کار» هستم. جایگاه من در آن سنت فکری است که دست‌کم به «مدرسیون اسپانیایی» (Scholastics) در قرن شانزدهم باز می‌گردد و شفاف‌ترین بیان مدرن آن در «مکتب اقتصاد سیاسی اتریش» یافت می‌شود: سنتی در نظریه‌ی اجتماعی ناب که کارل منگر، اویگن فون بوم-باورک، لودویگ فون میزس و موری ان. راتبارد نمایندگان برجسته‌ی آن هستند.^{۱۴}

پیش‌تر به اتریش هابسبورگی و ایالات متحده آمریکا به‌عنوان کشورهای اشاره کردم که به ترتیب، بیشترین پیوند را با رژیم قدیم پادشاهی و عصر جدید دموکراتیک-جمهوری‌خواه دارند. در اینجا دوباره با اتریش هابسبورگی مواجه می‌شویم؛ به همین سبب، این کتاب می‌توانست چنین نیز نام‌گذاری شود: «دیدگاهی اتریشی به عصر آمریکایی.»

مکتب اتریش به اصیل‌ترین سنت‌های هنری و فکری متعددی تعلق دارد که در اتریش پیش از جنگ ریشه داشتند. یکی از پیامدهای پرشمار نابودی امپراتوری هابسبورگ، برافتادن نسل سوم این مکتب از اتریش و قاره اروپا بود؛ نسلی که لودویگ فون میزس در رأس آن قرار داشت و با مهاجرتش به نیویورک در سال ۱۹۴۰، این دانش را به ایالات متحده منتقل کرد. در آمریکا بود که نظریه‌ی اجتماعی اتریشی، بیش از هر جای دیگر و به لطف تلاش‌های شاگرد برجسته‌ی او، موری ان. راتبارد، ریشه‌های خود را مستحکم کرد.

^{۱۴} نگاه کنید به M.N. Rothbard, Historia del pensamiento económico (I). El pensamiento económico hasta Adam Smith. Trad. Federico Basáñez y Ramón Imaz. Madrid, Unión Editorial, 1999. Historia del pensamiento económico (II). La economía clásica. Trad. Randall Holcombe (ed.), Fifteen Great Austrian Economists. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1999.

جستارهای پیش رو از چشم‌انداز ممتاز «نظریه اجتماعی مدرن اتریشی» نگاشته شده‌اند و نفوذ لودویگ فون میزس و به‌ویژه موری ان. راتبارد^{۱۵} در آن‌ها آشکار است. قضایای بنیادین اقتصادی و فلسفی که در اینجا برای بازسازی تاریخ و پیشنهاد جایگزین‌های عملی به‌جای دموکراسی به کار رفته‌اند، با جزئیات تمام در آثار نظری اصلی و پژوهش‌های کاربردی میزس و راتبارد تبیین شده‌اند. در هر حال، مطالعات من با میزس و بیش از همه با راتبارد، در یک دولت‌ستیزی سرسختانه و بنیادین و موضعی هم‌سو با مالکیت خصوصی و بازار آزاد، اشتراک نظر دارد.

با این وجود، سهم من در این کتاب را می‌توان از دو جنبه «بدیع» و اصیل دانست:

نخست اینکه این اثر، درکی عمیق از تاریخ سیاسی مدرن ارائه می‌دهد. میزس و راتبارد به بسیاری از مسائل محوری اقتصاد و سیاست در قرن بیستم پرداختند: سوسیالیسم و سرمایه‌داری، انحصار و رقابت، مالکیت خصوصی و عمومی، و مباحثی چون تولید، تجارت، مالیات‌ستانی، قانون‌گذاری و بازتوزیع. هر دو اندیشمند، بیلان دقیقی از رشد شتابان قدرت دولت در قرن خود ارائه داده و پیامدهای زیان‌بار اقتصادی و اخلاقی آن را تشریح کردند.

با این حال، هرچند نفوذ فکری و روشن‌بینی استثنایی آنان (به‌ویژه در مقایسه با رقبای تجربه‌گرا-اثبات‌گرایشان) تردیدناپذیر است، اما نه میزس و نه راتبارد، به بررسی سیستماتیک «علل» افول اندیشه لیبرال کلاسیک، زوال سرمایه‌داری «لسه‌فر» (عدم مداخله) و رشد همزمان ایدئولوژی‌های دولت‌گرایانه در طول قرن بیستم نپرداختند.

مطمئناً هیچ‌کدام از آن دو، «دموکراسی» را یکی از این علل نمی‌دانستند. در واقع، اگرچه آنان از کاستی‌های دموکراسی آگاه بودند، اما نسبت به آن نوعی همدلی (و خوش‌بینی) داشتند و گذار از پادشاهی به دموکراسی را نوعی «پیشرفت» می‌پنداشتند. اما من در این کتاب، توسعه‌ی سرسام‌آور قدرت دولتی در قرن گذشته را (همان پدیده‌ای که میزس و راتبارد از آن شکوه می‌کردند)، محصول دموکراسی و «ذهنیت دموکراتیک» می‌دانم؛ یعنی همان باور غلط به کارآمدی و عدالت مالکیت عمومی و حکومت مردمی (که تابع قاعده اکثریت است).

دوم اینکه این مطالعات، با تکیه بر دیدگاهی عمیقاً «تجدیدنظرطلبانه» نسبت به تاریخ معاصر، تفسیری دقیق‌تر و شفاف‌تر از «نظم طبیعی» به‌عنوان جایگزینی عملی برای وضعیت موجود دموکراتیک ارائه می‌دهند. من توضیحات

L. von Mises, La acción humana. Tratado de economía. Trad. Joaquín Reig Albiol. Madrid, Unión Editorial. 2001; M.N.^{۱۵} Rothbard, Man, Economy, and State: A Treatise on Economic Principles [1962] Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute,

مفصلی درباره کارکرد نظم طبیعی به عنوان یک سیستم اجتماعی بدون دولت گنجانده‌ام که در آن، آژانس‌های بیمه با عضویت داوطلبانه، تأمین‌کنندگان نظم و قانون در فضای رقابتی هستند. همچنین به بررسی راهبردهای اساسی برای عبور از دموکراسی و استقرار نظم طبیعی، به‌ویژه از طریق «جدایی طلبی» و «خصوصی‌سازی»، پرداخته‌ام.

هر فصل از این کتاب محتوایی مستقل دارد و می‌تواند جداگانه خوانده شود. هرچند این شیوه مستلزم اندکی هم‌پوشانی موضوعی است، اما اجازه می‌دهد تا فصل‌های مختلف در قالب یک «کل نظری» با هم ترکیب شده و به‌مرور بسط یابند.

هدف من از این مطالعات، پیش‌برد سنت نظریه‌ی اجتماعی اتریشی است تا این مکتب نه تنها به عنوان جایگاهی برای حقیقت، بلکه به خاطر ماهیت الهام‌بخش و انگیزاننده‌اش شناخته شود. در معنایی گسترده‌تر، مایلم سنت یک «نظریه اجتماعی بزرگ» را ترویج دهم که اقتصاد سیاسی، فلسفه سیاسی و تاریخ، و همچنین مسائل هنجاری (ارزشی) و اثباتی (واقع‌گرا) را در بر بگیرد.

واژه «جامعه‌شناسی» می‌توانست برای این مأموریت مناسب باشد، اما واقعیت این است که تحت نفوذ غالب فلسفه «تجربه‌گرایی-اثبات‌گرایی»، این واژه معنای کاملاً متفاوتی یافته است. طبق دکترین تجربه‌گرا، مسائل هنجاری ابداً «علمی» نیستند و نظریه پیشینی وجود ندارد؛ این سخن به معنای رد کردن «نظریه بزرگ اجتماعی اتریشی» از همان ابتدا به عنوان امری «غیرعلمی» است. مطابق با این دیدگاه، تقریباً هر آنچه امروزه تحت عنوان جامعه‌شناسی عرضه می‌شود، نه تنها غلط، بلکه نامربوط و بی‌مایه است.

مطالعات پیش رو، آشکارا نماینده تمام آن چیزهایی است که یک پوزیتیویست (اثبات‌گرا) نمی‌تواند آن‌ها را پیرواند: میان‌رشتگی، نظریه‌پردازی و پیوند میان مسائل تجربی و هنجاری. امیدوارم با ارائه این نمونه نشان دهم که این رویکرد، نه تنها روش علمی مناسب، بلکه یکی از جذاب‌ترین آن‌هاست.

هانس-هرمان هوپه

لاس‌وگاس، نوادا

سپتامبر ۲۰۰۰

فصل ۱ - ترجیح زمانی، حکومت و تمدن زدایی

ترجیح زمانی

هرگاه فردی دست به کنش می‌زند، همواره در پی آن است که از وضعیتی نامطلوب به وضعیتی مطلوب‌تر برسد و با این کار، تمایل خود را برای دستیابی به مقدار بیشتری از کالاها نشان می‌دهد. همچنین، او همواره زمان دستیابی به اهدافش را نیز در نظر می‌گیرد؛ یعنی محاسبه می‌کند که رسیدن به نتیجه‌ی تلاش‌هایش چقدر زمان می‌برد و کالای به‌دست‌آمده تا چه مدت برای او کارایی خواهد داشت. بر همین اساس، انسان به‌طور غریزی «کالای نقد (در زمان حال)» را به «کالای نسبی (در آینده)» و «کالای بادوام» را به «کالای کم‌دوام» ترجیح می‌دهد. مفهوم «ترجیح زمانی»^۱ دقیقاً به همین معناست.

از آنجا که هر کنشی برای رسیدن به هدف نیازمند زمان است و هیچ انسانی نمی‌تواند از ارضای نیازهایش چشم‌پوشد یا مصرف را به کلی کنار بگذارد، زمان همواره عنصری «کمیاب» محسوب می‌شود. در نتیجه، کالاهای موجود در زمان حال، همواره و به‌طور گریزناپذیری ارزشمندتر از همان کالاها در زمان آینده هستند.

اگر انسان با محدودیت «ترجیح زمانی» روبه‌رو نبود و تنها به مقدار کالا (کم یا زیاد بودن آن) اهمیت می‌داد، بدون شک همیشه پربازده‌ترین روش‌های تولید را برمی‌گزید، بدون آنکه نگران باشد رسیدن به نتیجه چقدر طول می‌کشد. در آن صورت، او همواره در حال پس‌انداز بود و هرگز چیزی مصرف نمی‌کرد.

در چنین فرضی، «رابینسون کروزو» کار خود را به جای ساختن یک قلاب ماهیگیری ساده، مستقیماً با ساختن یک کشتی ماهیگیری پیشرفته آغاز می‌کرد. اما روشن است که هیچ‌کس، حتی کروزو، نمی‌تواند چنین کند؛ زیرا

^۱ در خصوص مطالب پس از این، به‌ویژه نگاه کنید به: لودویگ فون میزس، *کنش انسانی*، فصل‌های ۱۸ و ۱۹؛ همچنین ویلیام استنلی جونز، *نظریه اقتصاد سیاسی*، ترجمه خوان پرز کامپانرو، مادرید، پیرامید، ۱۹۹۸؛ اوگن فون بوم-باورک، *سرمایه و بهره: تاریخ و نقد نظریه‌های بهره*، ترجمه کارلوس سیلوا، مکزیک، F.C.E، ۱۹۴۷؛ ریچارد فون استریگل، *سرمایه و تولید*، آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۲۰۰۱؛ فرانک فتر، *سرمایه، بهره و اجاره*، کانزاس سیتی، شید اندروز و مک‌میل، ۱۹۷۷؛ موری ان. راتبارد، *انسان، اقتصاد و دولت*، ۲ جلد، لس‌آنجلس، نش، ۱۹۷۰.

انسان برای "لذت و رضایتی یکسان"، بسته به اینکه در چه زمانی (اکنون یا آینده) به دست آید، ارزش متفاوتی قائل است. همین پدیده‌ی "ترجیح زمانی" است که میزان پس‌انداز و سرمایه‌گذاری انسان را محدود می‌کند.^۲

انسان که همواره تحت تأثیر "ترجیح زمانی" است، تنها زمانی از ارضای یک نیاز فعلی چشم‌پوشی می‌کند که پیش‌بینی کند این کار، رضایت‌مندی بیشتری در آینده برایش به ارمغان می‌آورد. "نرخ ترجیح زمانی" که در هر فرد و هر لحظه متفاوت است، همواره مقداری "مثبت" دارد و تعیین می‌کند که پاداش ناشی از انصراف از مصرف (و به تبع آن، میزان کل پس‌انداز و سرمایه‌گذاری) چقدر باشد.

"نرخ بهره‌ی بازار" در واقع برآیند تمامی ترجیحات زمانی تک‌تک افراد جامعه است؛ نرخ‌ی که نشان‌دهنده‌ی "ترجیح زمانی اجتماعی" و نقطه‌ی تعادل میان پس‌انداز و سرمایه‌گذاری در کل جامعه است. به بیانی دیگر، این نرخ نشان‌دهنده‌ی توازن میان عرضه‌ی کالاهای موجود (برای مبادله با کالاهای آینده) و تقاضا برای همین کالاها (به منظور سرمایه‌گذاری با بازدهی آتی) است.

بدون پس‌انداز قبلی، یعنی بدون خودداری از مصرف تمام تولیدات فعلی، هیچ منبعی برای وام‌دادن و سرمایه‌گذاری وجود نخواهد داشت. از سوی دیگر، تقاضایی هم برای این منابع شکل نخواهد گرفت، مگر آنکه فرصتی برای به‌کارگیری مولد آن‌ها وجود داشته باشد؛ به‌گونه‌ای که بازدهی این سرمایه‌گذاری، بیش از رنج ناشی از انصراف از مصرف فعلی باشد. بنابراین، اگر انسان تمام کالاهای موجود را مصرف می‌کرد و سراغ روش‌های تولیدی بلندمدت نمی‌رفت، نرخ بهره تا بی‌نهایت بالا می‌رفت؛ وضعیتی که (خارج از دنیای خیالی بهشت) به معنای یک زندگی حیوانی و بدوی بود که در آن نیازها تنها با دست خالی و تحت سیطره‌ی مطلق لذت‌های آنی ارضا می‌شدند.

گسترش عرضه و تقاضای منابع مالی بخشی از طبیعت پیشروی بشر است؛ البته به شرطی که انسان‌ها به این درک برسند که روش‌های تولید غیرمستقیم و طولانی‌مدت، از نظر کیفیت یا کمیت، بر روش‌های مستقیم و کوتاه‌مدت برتری قطعی دارند.^۳ در وهله‌ی بعد، پس‌انداز این امکان را فراهم می‌کند که مقدار کافی از کالاهای

^۲ لودویگ فون میزس، کنش انسانی، صفحات ۵۷۷ و ۵۸۶.

^۳ قطعاً این‌گونه نیست که تمام فرآیندهای تولیدی طولانی‌مدت، بهره‌ورتر از فرآیندهای کوتاه‌مدت باشند؛ با این حال، با فرض اینکه انسان، که تحت تأثیر «ترجیح زمانی (Time Preference)» (محدود شده است، همواره و بدون تغییر کوتاه‌ترین روش تولید را برای رسیدن به یک نتیجه مشخص انتخاب می‌کند، هرگونه افزایش در بازدهی تولید -از منظر کنش‌شناسی- (Praxeologically) به طولانی‌تر شدن فرآیند تولید بستگی دارد، مشروط بر اینکه فناوری به کار رفته ثابت بماند.

مصرفی فعلی انباشته شود. این ذخیره به فرد اجازه می‌دهد نیازهای جاری خود را تأمین کند؛ نیازهایی که به دلیل تداومشان در طول زمان، حیاتی‌تر از آن هستند که فرد بتواند صرفاً برای رسیدن به رفاه بیشتر در آینده (ناشی از فرآیندهای تولیدی زمان‌بر)، از آنها چشم‌پوشی کند.

تنها در چنین شرایطی است که فرآیند تشکیل و انباشت سرمایه آغاز شده و تداوم می‌یابد. در این مرحله، زمین و نیروی کار (عوامل تولید اولیه)، به جای آنکه صرفاً برای کسب لذت‌های فوری به کار گرفته شوند، در مسیر تولید «کالاهای سرمایه‌ای» سازمان‌دهی می‌شوند. این کالاهای سرمایه‌ای، محصولات واسطه‌ای هستند که ارزش آنها در گرو نقش‌شان در تولید کالاهای (مصرفی) آینده است؛ یعنی تا جایی که فرآیند تولید را کارآمدتر کنند یا تولیدکننده را نسبت به کسی که ابزاری در اختیار ندارد، سریع‌تر به هدف نهایی برسانند.

اینکه ارزش یک کالای سرمایه‌ای از مجموع هزینه‌ی عوامل اولیه تولیدش (قیمت تمام‌شده) بیشتر است، ریشه در همان تفاوت زمانی و واقعیت جهان‌شمول “ترجیح زمانی” دارد. در واقع، این ارزش اضافی، بهای “زمان” است؛ بهای نزدیک‌تر بودن به هدف نهایی و بی‌نیازی از شروع کار از نقطه صفر. به همین دلیل، ارزش محصول نهایی باید از مجموع مبالغ صرف‌شده برای عوامل تولید (سرمایه و دستمزد نیروی کار) فراتر باشد.

هرچه نرخ ترجیح زمانی پایین‌تر باشد (یعنی فرد برای آینده ارزش بیشتری قائل شود)، فرآیند تشکیل سرمایه زودتر آغاز شده و ساختار تولید پیچیده‌تر و تخصصی‌تر می‌گردد. هرگونه افزایش در انباشت سرمایه و گسترش ساختار تولید، به نوبه‌ی خود باعث افزایش «بهره‌وری نهایی نیروی کار» می‌شود. این تحول، موجب رشد اشتغال و افزایش دستمزدها خواهد شد؛ تا جایی که حتی اگر عرضه‌ی نیروی کار با افزایش دستمزد کاهش یابد (تمایل به فراغت بیشتر)، باز هم درآمد کل افزایش می‌یابد. در نهایت، وجود نیروی کار مجهز به کالاهای سرمایه‌ای که دستمزد مناسبی دریافت می‌کند، باعث رشد “محصول اجتماعی” شده و درآمد واقعی مالکان زمین و سرمایه را نیز افزایش می‌دهد.

عوامل مؤثر بر ترجیح زمانی و فرایند تمدن‌سازی

عوامل مؤثر بر “ترجیح زمانی” را می‌توان به چهار دسته‌ی بیرونی، بیولوژیکی، فردی، و اجتماعی یا نهادی تقسیم کرد.

عوامل بیرونی، رویدادهایی هستند که در محیط پیرامونی یک کنشگر رخ می‌دهند و او کنترل مستقیم یا غیرمستقیمی بر آنها ندارد. این رویدادها تنها در صورتی بر ترجیح زمانی اثر می‌گذارند که پیش‌بینی شده باشند و شدت اثرگذاری‌شان نیز به میزان قطعیت این پیش‌بینی بستگی دارد. این عوامل دو گونه‌اند:

نخست، اگر انتظار رود که در آینده اتفاقی مثبت رخ دهد (مانند فرود آمدن "مائده‌ای آسمانی")، ارزش و مطلوبیت کالاهای آینده در برابر کالاهای فعلی کاهش می‌یابد. در این حالت، نرخ ترجیح زمانی بالا می‌رود و فرد به مصرف بیشتر تشویق می‌شود. اما به محض اینکه آن اتفاق رخ داد و کالاهای موعود به دارایی‌های فعلی فرد اضافه شد، عکس این حالت پدید می‌آید: ترجیح زمانی کاهش یافته و میل به پس‌انداز رشد می‌کند.

دوم، در صورت پیش‌بینی یک رخداد ناگوار (مانند وقوع سیل)، مطلوبیت کالاهای آینده افزایش می‌یابد؛ چرا که فرد برای روز مبادا برنامه‌ریزی می‌کند. در این وضعیت، نرخ ترجیح زمانی سقوط کرده و پس‌انداز بیشتر می‌شود. اما پس از وقوع سیل، به دلیل کاهش موجودی کالاهای در دسترس، ترجیح زمانی دوباره بالا خواهد رفت.⁴

فرآیندهای بیولوژیکی، اگرچه به لحاظ فنی بخشی از وجود خود فرد هستند، اما در هر برنامه‌ریزی برای آینده، باید آنها را همچون واقعیت‌هایی «از پیش تعیین شده» و گریزناپذیر در نظر گرفت؛ درست مانند رویدادهای بیرونی که کنترل مستقیم بر آنها میسر نیست.

انسان متولد می‌شود، رشد می‌کند تا به بزرگسالی برسد، در دوره‌ای از زندگی توان تولیدمثل می‌یابد، سپس پیر می‌شود و در نهایت می‌میرد. این حقایق زیستی مستقیماً بر "ترجیح زمانی" اثر می‌گذارند. برای نمونه، کودک به دلیل عدم تکامل شناختی، نرخ ترجیح زمانی بسیار بالایی دارد. کودکان نه توان تصور افق‌های بلندمدت زندگی را دارند و نه مفهوم "تولید" را به عنوان روشی غیرمستقیم برای "صرف آینده" به درستی درک می‌کنند. از این رو، آنها همواره کالای نقد و لذت آنی را به پاداش‌های آتی ترجیح می‌دهند. در این سنین، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری معنای چندانی ندارد و تأمین نیازها به ندرت از مرز آینده‌ی نزدیک فراتر می‌رود؛ گویی کودکان در لحظه زندگی می‌کنند و تنها در پی لذت‌های پیاپی و زودگذر هستند.⁵

⁴ اگر هیچ کاری نتوان برای کاهش خسارات قابل پیش‌بینی وارده به کالاهای آینده انجام داد - حتی پس‌انداز جبرانی یا بیمه، چرا که کالاهای اختصاص یافته به آنها نیز نابود خواهند شد - نرخ ترجیح زمانی بلافاصله افزایش می‌یابد و تا پس از وقوع آن رخداد در همان سطح باقی می‌ماند.

⁵ در باب ترجیح زمانی بالای کودکان و عوامل بیولوژیکی (نژادی) و فرهنگی که آن را تغییر می‌دهند: والتر میشل، «ترجیح پاداش به تأخیر افتاده: مطالعه‌ای تجربی بر یک مشاهده فرهنگی»، در *ژورنال روانشناسی ناهنجار و اجتماعی*، شماره ۵۶، ۱۹۵۸؛ از همان نویسنده: «ترجیح پاداش به تأخیر افتاده و مسئولیت

با این حال، آن نرخ بالای ترجیح زمانی در دوران کودکی، هم‌زمان با ورود فرد به دنیای بزرگسالی رو به کاهش می‌گذارد. زمانی که فرد با واقعیت‌های زندگی و ظرفیت‌های "تولید" (به‌عنوان ابزاری برای تأمین مصرف در آینده) آشنا می‌شود، ارزش و مطلوبیت کالاهای آینده در نظرش فزونی می‌یابد. این شناخت، محرک پس‌انداز و سرمایه‌گذاری شده و افق‌های تولید و تأمین نیازها را طولانی‌تر می‌کند.

در نهایت، با فرارسیدن پیری و نزدیک شدن به پایان عمر، ترجیح زمانی بار دیگر افزایش می‌یابد؛ چرا که با کم شدن فرصت زندگی، مطلوبیت کالاهای آینده کاهش می‌یابد. در این مرحله، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری کم شده و میل به مصرف (از جمله مصرف سرمایه‌های انباشته‌شده) بیشتر می‌شود. البته این اثر پیری می‌تواند به واسطه‌ی انگیزه‌ی بیولوژیک "تولیدمثل" خنثی یا متوقف شود؛ زیرا فرد با نگاه به آینده‌ی فرزندان، افق برنامه‌ریزی خود را به فراتر از طول عمر خویش گسترش می‌دهد. در چنین حالتی، نرخ ترجیح زمانی او می‌تواند تا لحظه‌ی مرگ در سطوح دوران بلوغ و کمال باقی بماند.

اگرچه عوامل بیرونی و بیولوژیکی همواره محدودیت‌هایی ایجاد می‌کنند، اما در نهایت، هر فرد ترجیح زمانی خود را بر اساس ارزیابی‌های ذهنی‌اش تنظیم می‌کند. اینکه این نرخ چقدر باشد و در طول زندگی چه تغییراتی کند، به ویژگی‌های روان‌شناختی فرد بستگی دارد.

برخی افراد، همانند کودکان، از هر چه فراتر از حال و آینده‌ی نزدیک است غافل‌اند و تنها به لذت‌های آنی یا بسیار زودرس دل خوش کرده‌اند. این نرخ بالای ترجیح زمانی می‌تواند متعلق به یک فرد بی‌قید، تن‌پرور، دائم‌الخمر، خیالباف یا صرفاً انسانی "فرصت‌طلب" باشد که می‌خواهد با کمترین کار، بیشترین بهره‌ی لحظه‌ای را از زندگی ببرد. در مقابل، افرادی هستند که مدام دغدغه‌ی آینده‌ی خود و فرزندان‌شان را دارند؛ آنان با پس‌انداز و انباشت سرمایه، می‌کوشند نیازهای آتی خود را در دوره‌های بلندمدت پوشش دهند. گروه سوم نیز وجود دارند که نرخ ترجیح زمانی‌شان میان این دو طیف در نوسان است و بسته به مراحل مختلف زندگی، سبک‌های متفاوتی را برای زیستن برمی‌گزینند.^۶

اجتماعی»، در ژورنال روانشناسی نابهنجار و اجتماعی، شماره ۶۲، ۱۹۶۱؛ و «غیبت پدر و تأخیر در لذت‌جویی: مقایسه‌های بین فرهنگی»، در ژورنال روانشناسی نابهنجار و اجتماعی، شماره ۶۳، ۱۹۶۱.

^۶ بر خلاف اقتصاددانان (به‌ویژه مکتب اتریش) که پدیده «ترجیح زمانی» را به رسمیت شناخته‌اند، به طرز شگفت‌آوری دانشمندان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان به ندرت به آن توجه کرده‌اند. یک استثنای قابل توجه ادوارد سی. بنفیلد است: شهر غیربهبشتی: بازبینی شده، بوستون، لیتل/براون، ۱۹۷۴، به‌ویژه فصل ۳. بنفیلد ترجیح زمانی را علت تفاوت‌های پایدار میان طبقات اجتماعی و فرهنگ‌ها، به‌ویژه بین «طبقه بالا» و «طبقه پایین» می‌داند. در حالی که اعضای طبقه بالا با

صرف نظر از اینکه نرخ اولیه‌ی ترجیح زمانی در یک فرد چقدر است یا این نرخ در میان یک جمعیت چگونه توزیع شده، واقعیت این است که به محض کاهش ترجیح زمانی تا حدی که پس‌انداز و انباشت سرمایه (یا کالاهای بادوام) ممکن شود، گرایشی برای کاهش مداوم و بیشتر این نرخ شکل می‌گیرد. این روند، هسته‌ی اصلی همان چیزی است که «فرآیند تمدن‌سازی» نامیده می‌شود.^۷

فرد پس‌اندازکننده، از مصرف امروز خود چشم‌پوشی می‌کند تا با انباشت سرمایه، در آینده کالاهای بیشتری تولید کند؛ چرا که اگر به این نتیجه نمی‌رسید، هرگز پس‌انداز نمی‌کرد. با تحقق این انتظار و با فرض ثبات سایر شرایط، ارزش نسبی کالاهای «امروز» در برابر کالاهای «فردا» کاهش یافته و در نتیجه، نرخ ترجیح زمانی فرد پایین می‌آید. این وضعیت او را به پس‌انداز و سرمایه‌گذاری بیشتر ترغیب کرده و درآمدش را باز هم بالاتر می‌برد که خود عاملی برای کاهش مجدد ترجیح زمانی است. این نرخ مدام به سمت صفر میل می‌کند، هرچند هیچ‌گاه به آن نمی‌رسد. در یک اقتصاد پولی نیز وام‌دهنده انتظار دارد در آینده مبلغ بیشتری دریافت کند؛ با افزایش درآمدها، اهمیت پول نقد «امروز» در برابر پول «آینده» رنگ می‌بازد، نرخ پس‌انداز بالا می‌رود و درآمدهای آتی باز هم بیشتر می‌شوند.

افزون بر این، در یک اقتصاد مبتنی بر مبادله، فرد پس‌اندازکننده ناخواسته به کاهش نرخ ترجیح زمانی کسانی که اهل پس‌انداز نیستند نیز کمک می‌کند. انباشت سرمایه، ارزش و تقاضا برای نیروی کار را بالا برده و به افزایش

آینده‌نگری، خودانضباطی و توانایی چشم‌پوشی از لذت آنی در ازای لذتی بهتر در آینده شناخته می‌شوند، اعضای «طبقه پایین» حال‌گرا و لذت‌جو (هدونیست) هستند.

«آگاهی [فرد طبقه پایین] از آینده مربوط به چیزی ثابت، شوم و خارج از کنترل اوست: اتفاقات برایش رخ می‌دهند، او نمی‌تواند باعث رخ دادن آن‌ها شود. امیال آنی بر رفتار او حاکم‌اند، یا به این دلیل که برای قربانی کردن رضایت حال به خاطر آینده تربیت نشده، یا چون فاقد حس آینده‌نگری است. به همین دلیل او ذاتاً بی‌احتیاط است... او فقط برای زنده ماندن کار می‌کند؛ مشغول کارهای غیرتخصصی است، شغلش را مکرراً عوض می‌کند بدون اینکه به هیچ‌کدام علاقه‌ای داشته باشد... از اموالش مراقبت نمی‌کند... و حتی وقتی وسایلی تقریباً نو هستند، احتمالاً به دلیل عدم انجام تعمیرات جزئی، غیرقابل استفاده می‌مانند. به همین ترتیب، بدن او نیز چیزی است که «باید مصرف شود، نه اینکه تعمیر و نگهداری شود» (بنفیلد، همان، صص ۶۱-۶۲). پدیده‌هایی که معمولاً با «طبقه پایین» مرتبط هستند، مانند فروپاشی خانواده، بی‌بندوباری جنسی، بیماری‌های مقاربتی، اعتیاد به الکل و مواد مخدر، خشونت، جنایت، مرگ‌ومیر بالای نوزادان و امید به زندگی پایین، همگی یک علت مشترک دارند: **ترجیح زمانی بالا**؛ نه بیکاری و نه دستمزد پایین. بلکه همانطور که بنفیلد اشاره می‌کند، رابطه علیت چه بسا برعکس است: بیکاری دائم و درآمد پایین، پیامدهای ترجیح زمانی بالا هستند. استثنای مهم دیگر در نادیده گرفتن عمومی پدیده ترجیح زمانی توسط غیر اقتصاددانان، آر. الکساندر اسمیت است: *زمان و سیاست عمومی*.

^۷ برای توصیف دقیق تجربی و جامعه‌شناختی-روانشناختی پدیده «فرآیند تمدن‌سازی»، همچنین نگاه کنید به نوربرت الیاس، *فرآیند تمدن‌سازی: تحقیقات جامعه‌شناختی و روان‌شناختی*، ترجمه آ. گارسیا کوتارلو، مادرید، F.C.E.، ۱۹۸۸.

دستمزدها می‌انجامد. دستمزد بالاتر یعنی فراوانی بیشتر کالاها در زمان حال برای کسانی که پیش‌تر پس‌اندازی نداشتند؛ اتفاقی که باعث می‌شود حتی در این گروه نیز نرخ ترجیح زمانی شروع به کاهش کند.

همچنین، بهبود تغذیه و بهداشت (که ثمره‌ی غیرمستقیم افزایش دستمزدهای واقعی است)، «امید به زندگی» را افزایش می‌دهد. کسی که عمر طولانی‌تری برای خود متصور است، اهداف بلندمدت‌تری را در اولویت‌های زندگی‌اش می‌گنجانند؛ تحولی که بی‌شبهت به گذار از دوران کودکی به بزرگسالی نیست. در این حالت، ارزش کالاهای آینده در نگاه فرد بیشتر شده و نرخ ترجیح زمانی او فرو می‌ریزد.^۸

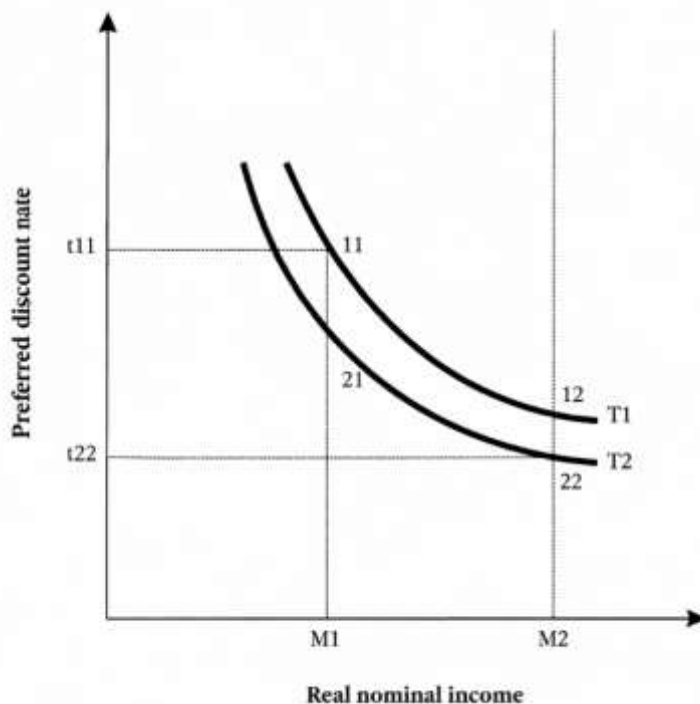
به موازات این روند، فرد پس‌اندازکننده-سرمایه‌گذار، آغازگر یک «فرآیند تمدن‌سازی» است. او با ایجاد گرایشی به سوی کاهش نرخ ترجیح زمانی، نه تنها خود بلکه تمام کسانی را که در شبکه‌ی مبادلات با او در ارتباط‌اند، از خامی کودکی به پختگی بلوغ و از بدویت به تمدن سوق می‌دهد.

سرمایه‌گذاری که به‌طور مستمر در حال توسعه‌ی ساختار سرمایه و انباشت کالاهای بادوام است، افق برنامه‌ریزی‌های خود را نیز وسعت می‌بخشد. او برای این منظور، متغیرهای بیشتری را در محاسبات خود می‌گنجانند تا بتواند سناریوهای زمانی دقیق‌تری برای پیش‌بینی آینده ترسیم کند. از همین روست که چنین فردی، همواره دغدغه‌ی کسب و صیقل دادن دانش خود را درباره‌ی متغیرهای گوناگون و روابط پیچیده‌ی میان آن‌ها دارد.

با این حال، به محض اینکه این دانش و اطلاعات در جریان یک فعالیت به کار گرفته یا به دیگران منتقل شود، به یک «کالای آزاد» (Free good) تبدیل می‌گردد؛ به گونه‌ای که هر کسی می‌تواند از آن الگوبرداری کرده یا برای مقاصد خود از آن بهره‌برد. بدین‌سان، به لطف آینده‌نگری و خویشتن‌داری فرد پس‌اندازکننده، حتی کسانی که به شدت حال‌محور هستند نیز به تدریج در مسیر تمدن قرار می‌گیرند. زندگی آن‌ها دیگر (به تعبیر هابز) «کوتاه، زشت و وحشیانه» نخواهد بود، بلکه طولانی‌تر، آراسته‌تر و مرفه‌تر می‌شود.

^۸ برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم، باید روشن شود که صرف واقعیت عمر طولانی‌تر، هیچ تأثیری بر ترجیح زمانی ندارد. تنها آگاهی شخصی از این واقعیت و انتظار ذهنی است که سطح ترجیح زمانی یک فرد را پایین می‌آورد.

FIGURE 1



نمودار شماره ۱ پدیده «ترجیح زمانی» و فرایند تمدن‌سازی را به تصویر می‌کشد. در محور عمودی (Y)، نرخ «ترجیح زمانی» لحاظ شده است (یعنی تفاوت در ارزش‌گذاری یک کالای مشخص در زمان حال نسبت به همان کالا در آینده که فرد را به مبادله بین‌زمانی ترغیب می‌کند) و در محور افقی (X)، میزان «درآمد پولی واقعی» (موجودی فعلی پول فرد) قرار دارد.

طبق قانون «مطلوبیت نهایی»، منحنی ترجیح زمانی هر فرد ($T1$ یا $T2$) با افزایش مقدار پول در دسترس، سیری نزولی پیدا می‌کند. بر این اساس، فرایند تمدن‌سازی را می‌توان به صورت حرکتی از نقطه ۱۱ (با ترجیح زمانی $t11$) به نقطه ۲۲ (با ترجیح زمانی $t22$) توصیف کرد. این انتقال مستلزم دو تغییر دولت هم‌بسته است:

نخست، جابجایی در امتداد منحنی $T1$ از نقطه ۱۱ به ۱۲ که نشان‌دهنده کاهش نرخ ترجیح زمانی است؛ این اتفاق زمانی رخ می‌دهد که فردی با ویژگی‌های شخصیتی ثابت، به مقدار بیشتری از کالاهای فعلی دسترسی پیدا کند. دوم، حرکت از نقطه ۱۲ به ۲۲؛ این جابجایی به سمت منحنی ترجیح زمانی پایین‌تر (با وجود درآمد واقعی ثابت)، نشان‌دهنده تغییراتی است که در منش و شخصیت فرد بر اثر عواملی چون بلوغ، افزایش امید به زندگی یا گسترش دانش و آگاهی رخ می‌دهد.

ترجیح زمانی، مالکیت، جرم و دولت

تخصیص کالاهای فعلی برای تولید کالاهای آینده، به «دانش فنی» فرد بستگی دارد. برای نمونه، روشن است که «کروزو» بدون دانستن چگونگی ساخت تور ماهیگیری، نمی‌توانست مبادله کالاهای حال با کالاهای آینده را آغاز کند؛ به عبارت دیگر، او قادر به پس‌انداز یا سرمایه‌گذاری نبود.

با این حال، با فرض ثابت بودن دانش فنی، میزان پس‌انداز صرفاً به «موجودی کالاهای فعلی» و «الگوی ترجیحات زمانی» فرد بستگی دارد. هرچه این موجودی کمتر و ترجیحات زمانی او شدیدتر باشد، نرخ ترجیح زمانی مؤثر او بالاتر و در نتیجه، میزان پس‌اندازش کمتر خواهد بود.

در آغاز تاریخ بشر، تنها «زمین» (منابع طبیعی) و «کار» (نیروی انسانی) وجود داشت. به بیان دقیق‌تر، موجودی اولیه‌ی هر کالایی تنها به «بدن-زمان» (Body-time) محدود می‌شد و هیچ موجودی پیش‌ساخته‌ای برای سایر کالاها در دسترس نبود؛ نه برای کالاهای مصرفی (مانند توت‌های وحشی یا غارها) و نه برای عوامل تولید (مانند بوته‌های وحشی و زمینی که آن‌ها را تغذیه می‌کند). این موارد، در واقع محصول یک کنش پیشینی یعنی «تصاحب» طبیعت توسط فرد هستند.

اگرچه حقایق و قوانین طبیعت و زیست‌شناسی انسانی اموری «مفروض» هستند و طبیعت می‌تواند بخشنده یا خسیس باشد، اما طبیعت تنها از طریق «عمل تملک» (Appropriation) است که به تأمین‌کننده کالا تبدیل می‌شود. بنا بر تعریف، هیچ‌یک از کالاهای تولیدشده «ازپیش‌داده‌شده» نیستند؛ این کالاها، چه در قالب کالاهای مصرفی (که برای حفظ یا طولانی کردن مطلوبیت، ذخیره و دگرگون شده‌اند) و چه به‌عنوان کالاهای سرمایه‌ای، همگی نتیجه فعالیت افراد مشخصی هستند.

در نهایت، دانش فنی نیز پدیده‌ای «ازپیش‌داده‌شده» نیست. اینکه یک سیب‌زمینی می‌تواند سال بعد ده سیب‌زمینی دیگر تولید کند، پدیده‌ای طبیعی است؛ اما برای بهره‌مندی از آن، ابتدا باید سیب‌زمینی داشت. حتی با داشتن سیب‌زمینی و اراده برای کاشت آن، این تلاش بی‌ثمر خواهد بود مگر آنکه فرد با قوانین رشد سیب‌زمینی آشنا باشد.

بنابراین، نه موجودی کالاهای فعلی و نه دانش فنی، هیچ‌کدام اموری مقدر یا ازپیش‌تعیین‌شده نیستند. ابزارها و ابداعات با هدف بهبود رفاه‌دولت «تولیدکننده-مالک» خلق می‌شوند و پیش‌بینی‌های مربوط به آن‌ها ممکن است به نتیجه برسد یا با شکست مواجه شود؛ که در صورت شکست، کنشگر به‌جای سود، متضرر خواهد شد. هیچ‌کس وقت خود را صرف چیدن توت‌های وحشی نمی‌کرد اگر به خوراکی بودن آن‌ها اطمینان نداشت؛ یا هیچ‌کس بوته‌ای را تملک نمی‌کرد مگر آنکه معتقد بود با این کار می‌تواند محصولش را افزایش دهد. در مجموع، هیچ‌کس به قوانین طبیعت علاقه‌مند نمی‌شد اگر پیش‌بینی نمی‌کرد که این دانش به پیشرفت او کمک می‌کند.

در یک بستر اجتماعی، عرضه فردی کالاهای تملک‌شده و تولیدشده، الگوی ترجیحات زمانی و همچنین نرخ مشخص ترجیح زمانی کنشگر، می‌تواند تحت تأثیر اقدامات دیگران و انتظارات ناشی از آن قرار گیرد.^۹

گرایش به کاهش ترجیح زمانی و فرایند تمدن‌سازی ناشی از آن، تا زمانی که خللی در روند تملک منابع طبیعی و تولید ایجاد نشود، ادامه می‌یابد. تا وقتی این وضعیت پایدار بماند و حق مالکیت هر فرد بر «بدن-زمان» خویش و کالاهای تملک‌شده یا تولیدی‌اش محترم شمرده شود (به‌گونه‌ای که هر کس بتواند بدون مزاحمت دیگران، از تمام منافع فعلی و آتی دارایی‌هایش بهره‌مند شود)، حضور دیگران نه‌تنها مانعی برای کاهش ترجیح زمانی نیست، بلکه حتی می‌تواند این فرایند را سرعت بخشیده و تقویت کند.

این شتاب‌گیری (در فرایند تمدن‌سازی) تنها زمانی رخ می‌دهد که فرد «الف» منبعی را که پیش‌تر در اختیار کسی نبوده تصاحب کند، یا بدون آسیب رساندن به دارایی‌های فرد «ب»، کالایی را فرآوری و دگرگون نماید. در این حالت، کالاهای فعلی «الف» (یا ارزش آن‌ها نزد او) افزایش یافته و در نتیجه، با فرض ثبات سایر شرایط، نرخ ترجیح زمانی او کاهش می‌یابد. از آنجا که اقدامات «الف» تأثیری بر دارایی‌های «ب» ندارد، ترجیح زمانی «ب» نیز بی‌تغییر باقی می‌ماند.

علاوه بر این، چنانچه «الف» و «ب» با به رسمیت شناختن متقابل مالکیت یکدیگر، از طریق تجارت داوطلبانه یا همکاری به هم پیوندند، این گرایش تشدید می‌شود؛ هرچند مبادله الزامی نیست و صرف مشاهده فعالیت‌ها و الگوبرداری از مهارت‌های یکدیگر نیز کفایت می‌کند. هر مبادله داوطلبانه میان «الف» و «ب»، به‌صورت پیشینی (Ex ante) موجودی کالا و ارزش ناشی از آن را برای هر دو طرف افزایش می‌دهد (چرا که در غیر این صورت

^۹ برای مطالب بعدی، نگاه کنید به موری راتبارد، *انسان، اقتصاد و دولت*، صص ۱۴۷-۱۵۹؛ از همان نویسنده، *قدرت و بازار*، کانزاس سیتی، ۱۹۷۷؛ هانس-هرمان هوپه، *نظریه سوسیالیسم و سرمایه‌داری*، بوستون، کلور، ۱۹۸۹؛ از همان نویسنده، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*، بوستون، کلور، ۱۹۹۳.

مبادله‌ای صورت نمی‌گرفت؛ این امر منجر به کاهش ترجیح زمانی هر دو نفر می‌شود. افزون بر این، با یادگیری از تجربیات دیگران (مثلاً آگاهی از وجود سیب‌زمینی، خوراکی بودن آن یا قابلیت تکثیرش)، میل به کاهش ترجیح زمانی از فردی به فرد دیگر سرایت می‌کند.

با این حال، چنانچه حقوق مالکیت نقض شود و کالاهای «الف» توسط «ب» دزدیده، تخریب یا مصادره گردد، و یا «ب» محدودیت‌هایی برای بهره‌برداری دولت «الف» از اموالش ایجاد کند، روند کاهش ترجیح زمانی مختل شده، متوقف می‌شود یا حتی معکوس می‌گردد.

نقض حقوق مالکیت و پیامد آن بر فرایند تمدن‌سازی می‌تواند به دو صورت رخ دهد: فعالیت‌های مجرمانه یا مداخلات نهادی و دولتی. ویژگی بارز تهاجمات مجرمانه به حقوق مالکیت این است که چنین رفتاری نه تنها از سوی قربانی، بلکه توسط عموم مالکان و حتی احتمالاً خود مجرم، «نامشروع» و ناعادلانه قلمداد می‌شود. به همین سبب، قربانی خود را محق می‌بیند که در صورت لزوم برای دفاع از خود، مجازات متجاوز و دریافت جبران خسارت، به زور متوسل شود.

جرم تأثیری دوگانه دارد: از یک سو، با کاهش موجودی کالای «تولیدکننده-مالک»، نرخ ترجیح زمانی مؤثر او را افزایش می‌دهد؛ و از سوی دیگر، کسانی را که خطر تهاجم در آینده را پیش‌بینی می‌کنند، وادار می‌سازد تا منابع خود را بازتخصیص دهند. آن‌ها به اقداماتی نظیر حصارکشی، نصب سیستم‌های حفاظتی، تهیه سلاح و بهره‌گیری از خدمات امنیتی روی می‌آورند. صرف وجود جرم، روند کاهش ترجیح زمانی را در قربانیان متوقف کرده و برای قربانیان فعلی و بالقوه هزینه‌هایی ایجاد می‌کند که در غیاب جرم، «هدررفت منابع» محسوب می‌شدند.^{۱۰}

بنابراین، جرم (یا تغییر در میزان وقوع و تکرار آن) بر ترجیح زمانی همان اثری را دارد که بلایای طبیعی یا تغییر در بسامد آن‌ها بر جای می‌گذارند. سیل، طوفان، موج‌های گرما و زمین‌لرزه نیز دارایی‌های قربانیان را کاهش داده و نرخ ترجیح زمانی آن‌ها را بالا می‌برند. به همین ترتیب، درک تغییر در ریسک بلایای طبیعی، موجب بازتخصیص منابع و صرف هزینه‌هایی نظیر ساخت سد، سیستم‌های آبیاری، خاکریز، پناهگاه یا بیمه زلزله می‌شود؛ مخارجی که در غیاب این خطرات، زاید و غیرضروری تلقی می‌شدند.

^{۱۰} همچنین نگاه کنید به گوردون تالک، «هزینه‌های رفاهی تعرفه‌ها، انحصارها و سرقت»، در نشریه *اقتصادی وسترن*، ۵، ۱۹۶۷.

با این حال، نکته‌ی کلیدی اینجاست که چون قربانیان فعلی و بالقوه حق و توان دفاع، محافظت و بیمه کردن خود در برابر بلایای اجتماعی (جرم) و طبیعی را دارند، تأثیر این بلایا بر ترجیح زمانی، «موقتی» و «غیرسیستماتیک» است.

قربانیان فعلی به دلیل آنکه فقیرتر شده‌اند، کمتر پس‌انداز یا سرمایه‌گذاری می‌کنند و درک تغییر در میزان ریسک نیز مسیر آینده‌ی کنش‌های آنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ اما تا زمانی که امکان دفاع و محافظت از خود فراهم باشد، وقوع بلایای طبیعی و اجتماعی لزوماً «درجه‌ی ترجیح زمانی» آن‌ها (یعنی میزان آینده‌نگری فرد) را به‌طور بنیادین تغییر نخواهد داد.^{۱۱} پس از ارزیابی خسارت‌ها و بازتنظیم فعالیت‌ها، گرایش به کاهش ترجیح زمانی و فرایند تمدن‌سازی بار دیگر بر مسیر عمل افراد حاکم شده و روند پیشین از سر گرفته می‌شود. از این رو، منطقی است که شیوه‌های محافظت در برابر جرم و بلایای طبیعی، همواره شاهد توسعه و پیشرفتی دائمی باشند.^{۱۲}

زمانی که نقض حقوق مالکیت در قالب «مداخله دولتی» ظاهر می‌شود، ماهیت مسئله به کلی تغییر کرده و فرایند تمدن‌سازی به‌طور دائم مختل می‌گردد. ویژگی متمایز نقض دولتی حقوق یادشده این است که برخلاف فعالیت‌های مجرمانه، نه تنها مأموران دولتی دخیل، بلکه عموم مردم (و گاه حتی خود قربانیان) آن را «مشروع» قلمداد می‌کنند. همین باور به مشروعیت، مانع از آن می‌شود که قربانی بتواند به‌شیوه‌ای قانونی و پذیرفته‌شده در برابر این تجاوزات از خود دفاع کند.^{۱۳}

^{۱۱} طبق نمودار ۱، بلایای طبیعی و اجتماعی به یک اندازه موجب جابجایی منحنی ترجیح زمانی یک قربانی خاص به سمت بالا و چپ می‌شوند. اما این بدان معنا نیست که ساختار شخصیتی فرد تغییر می‌کند (مثلاً منحنی ترجیحات زمانی‌اش به‌طور ذاتی بالا برود). با این حال، چنین تغییری در پی مداخلات فاجعه‌بار دولتی رخ می‌دهد.

^{۱۲} در مورد تکامل و کارایی سیستم‌های دادگاهی رقابتی و تأمین خصوصی دفاع و اجرای قانون، نگاه کنید به گوستاو دو مولیناری، *تولید امنیت*، نیویورک، ۱۹۷۷؛ ویلیام سی. وولدریج، *عمو سام: مرد انحصارگر*، نیویورک، ۱۹۷۰؛ موری ان. راتبارد، *برای آزادی نوین*، نیویورک، ۱۹۷۸؛ هوپه، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*؛ موریس و لیندا تانهیل، *بازار برای آزادی*، نیویورک، ۱۹۸۴؛ تری اندرسون و پی. جی. هیل، «آزمایش آمریکایی در آنارکو-کاپیتالیزم: غرب وحشی‌ای که چندان هم وحشی نبود»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریزین*، ۱۹۸۰؛ بروس ال. بنسون، «اسلحه برای حفاظت و سایر پاسخ‌های بخش خصوصی به ناتوانی دولت در کنترل جرم»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریزین*، ۱۹۸۶؛ از همان نویسنده، *عدالت بدون دولت*، ترجمه خوزه ایگناسیو دل کاستیلو و خسوس گومز، مادرید، ۲۰۰۰؛ راجر دی. مک‌گراث، *تفنگداران، راهزنان و مراقبان: خشونت در مرز، برکلی، دانشگاه کالیفرنیا*، ۱۹۸۴؛ از همان نویسنده، «مهمان کردن آن‌ها به یک دوز خوب سرب»، در *کرونیکلز*، ژانویه ۱۹۹۴.

^{۱۳} در خصوص نظریه دولت، علاوه بر آثار ذکر شده در پاورقی ۹، نگاه کنید به فرانتس اوپنهایم، *دولت*، نیویورک، ۱۹۱۴؛ الکساندر روستو، *آزادی و سلطه*، پرینستون، ۱۹۸۰؛ چارلز تیلی، «جنگ‌سازی و دولت‌سازی به مثابه جنایت سازمان‌یافته»، در کتاب پیتر بی. ایوانز و دیگران، *بازگرداندن دولت به مرکز بحث*، کمبریج، ۱۹۸۵؛ ریچارد ای. اپستاین، *تصرفات: مالکیت خصوصی و قدرت تملک قهری*، کمبریج، هاروارد، ۱۹۸۵.

اخذ مالیات بر دارایی یا درآمد، دقیقاً مانند عمل یک دزد، حقوق تولیدکننده را نقض می‌کند؛ چرا که در هر دو حالت، دارایی‌های فرد برخلاف میل و بدون رضایت او کاهش می‌یابد. انتشار پول دولتی یا خلق نقدینگی مصنوعی نیز نوعی سلب مالکیت متقلبانه از اموال خصوصی است که به کار باندهای جعل اسکناس شباهت دارد.

علاوه بر این، هرگونه مقررات دولتی که برای مالکیت خصوصی تعیین تکلیف کند (با نادیده گرفتن این اصل که هیچ‌کس نباید به اموال دیگری آسیب بزند و مبادلات باید داوطلبانه باشد)، در واقع به معنای توقیف اموال فرد از طریق اخاذی، دزدی یا تخریب است.

تفاوت اصلی اینجاست که وضع مالیات و مقررات دولتی، برخلاف اقدامات مجرمانه، «مشروع» تلقی می‌شوند. از همین رو، قربانی مداخلات دولتی برخلاف قربانی جرم، اجازه ندارد با توسل به زور از مالکیت خود دفاع کند.

نقض حقوق مالکیت توسط دولت، به دلیل همین «مشروعیت»، تأثیری به مراتب عمیق‌تر و متفاوت‌تر از جرم بر ترجیحات زمانی افراد می‌گذارد. مداخله دولت، مانند جرم، موجودی کالاهای فعلی را کاهش داده و نرخ ترجیح زمانی را بالا می‌برد؛ اما فراتر از آن، تهاجمات دولتی همزمان «درجه‌ی ترجیح زمانی» قربانیان فعلی و بالقوه را نیز افزایش می‌دهد؛ زیرا این مداخلات با کاهش بازده سرمایه‌گذاری، ارزش کالاهای آینده را در نظر فرد پایین می‌آورد.

جرم به دلیل ماهیت نامشروعش، پدیده‌ای مقطعی است (دزد پس از سرقت ناپدید می‌شود و قربانی را رها می‌کند). بنابراین، می‌توان با تأمین ابزارهای حفاظتی، تهدید جرم را مهار کرد تا نرخ بازده سرمایه‌گذاری دوباره احیا شود و احتمال تکرار سرقت کاهش یابد. اما نقض حقوق مالکیت توسط دولت، چون مشروع قلمداد می‌شود، امری «مداوم» و همیشگی است. متجاوز نه پنهان می‌شود و نه صحنه را ترک می‌کند، و قربانی نیز در برابر او بی‌دفاع می‌ماند (یا دست‌کم انتظار می‌رود که چنین باشد)^{۱۴}. در نتیجه، نقض حقوق مالکیت در آینده کاهش نمی‌یابد، بلکه

^{۱۴} لایساندر اسپونر می‌نویسد: «دولت، در واقع، مانند راهزنی نیست که در مکانی خلوت کمین کند تا مردی عبور کند، ناگهان از کنار جاده بیرون بپرد، اسلحه‌ای روی سرش بگذارد و جیب‌هایش را خالی کند. به همین دلیل، دزدی دولت، حتی پست‌تر و شرم‌آورتر است. راهزن مسئولیت و خطر عمل خود را می‌پذیرد. او ادعا نمی‌کند که حقی بر پول شما دارد و تظاهر نمی‌کند که می‌خواهد آن را به نفع خودتان خرج کند. او ادعایی ندارد جز اینکه یک راهزن است. او آنقدر وقیح نیست که خود را «محافظ» بنامد و فرض کند که تصاحب پول مردم برخلاف میلشان، به او اجازه می‌دهد از آن مسافران بوالهوس که احساس می‌کنند می‌توانند از خود دفاع کنند یا ارزشی برای سیستم حفاظتی عجیب او قائل نیستند، «محافظت» کند. یک راهزن هوشمندتر از آن است که چنین چیزهایی را باور کند. علاوه بر این، وقتی پولتان را گرفت، شما را رها می‌کند؛ دقیقاً همان کاری که انتظار دارید انجام دهد. او اصرار نخواهد کرد که برخلاف میل شما، تعقیبتان کند؛ و به خاطر ارائه «محافظت»، خود را «حاکم» مشروع شما نخواهد دانست. او اصرار نخواهد کرد که با به بردگی کشیدن یا مجبور کردنتان به خدمت، از شما «محافظت» کند؛ که این را بخواهد و آن را ممنوع کند؛ که بی‌اندازه، بر حسب هوس یا منفعتش، از شما دزدی کند؛ که شما را شورشی، خائن یا دشمن وطن بنامد و اگر با

«نهادینه» می‌شود؛ به طوری که آهنگ، تکرار و دامنه‌ی این حملات فزونی می‌یابد. قربانیان فعلی و بالقوه‌ی این تجاوزات، به جای تقویت تدابیر حفاظتی (که بی‌دفاعی همیشگی‌شان در برابر متجاوزان دولتی گویای بیهودگی آن است)، متمایل می‌شوند که هرگونه تولید در آینده را با ریسکی همواره بالا بسنجند و انتظارات خود را از بازده سرمایه‌گذاری‌های آتی به سمت پایین تعدیل کنند.

صرف وجود دولت، به‌عنوان نیرویی در تضاد با روند کاهش ترجیح زمانی عمل می‌کند. نقض دولتی حقوق مالکیت با کاهش همزمان عرضه‌ی کالاهای فعلی و کالاهای آتی (مورد انتظار)، نه تنها نرخ ترجیح زمانی را نسبت به الگوهای موجود بالا می‌برد، بلکه خود آن الگوها را نیز دستخوش تغییر می‌کند. از آنجا که تولیدکننده یا مالک در برابر حملات آتی مأموران دولتی بی‌دفاع است (و خود نیز به این واقعیت آگاه است)، سودآوری انتظاری از طرح‌های تولیدی بلندمدت او به شدت افت می‌کند؛ در نتیجه، این فعالیت‌ها (همچون کنش‌های سایر قربانیان) به سمت «نیازهای فوری حال» تغییر جهت می‌دهند.

همان‌طور که در بخش بعد تبیین خواهد شد، چنانچه نقض حقوق مالکیت توسط دولت گسترش یابد و به سطح مشخصی برسد، گرایش طبیعی بشر به انباشت سرمایه و کالاهای مصرفی با دوام (که امکان پیش‌بینی بهتر برای اهداف دوردست را فراهم می‌کند)، نه تنها ممکن است متوقف شود، بلکه می‌تواند به یک «روند تمدن‌زدا» مبدل گردد؛ افرادی که پیش‌تر آینده‌نگر و دوراندیش بودند، به انسان‌هایی غیرمسئول، خیال‌پرداز یا دچار انحطاط تبدیل می‌شوند؛ بزرگسالان به خصلت‌های کودکی بازمی‌گردند، انسان‌های متمدن به بربریت رجعت می‌کنند و تولیدکنندگان جای خود را به تبهکاران می‌دهند.

دولت، گسترش آن و فرایند تمدن‌زدایی: از پادشاهی تا دموکراسی

هر دولتی (و به تبع آن، هر سازمانی که به‌طور مداوم و نهادینه‌شده حقوق مالکیت را نقض یا سلب می‌کند)، بنا بر ماهیت خود به یک «انحصارگر منطقه‌ای» تبدیل می‌شود. این نهادها «دسترس‌ی آزاد» به حرفه‌ی سلب مالکیت

اقتدارش مخالفت کنید یا در برابر دستوراتش مقاومت کنید، بی‌رحمانه شما را بکشد. زیرا یک راهزن، جوانمردتر از آن است که مرتکب چنین فریبکاری‌ها، اهانت‌ها و رذالت‌هایی شود. خلاصه اینکه، او قصد ندارد علاوه بر دزدی از شما، شما را به بردگان خود تبدیل کند.» نگاه کنید به خیانت نیست: قانون اساسی فاقد اقتدار، لارکسپر، کلرادو، پایین تری پرس، ۱۹۹۶، ص ۱۷.

غار) را برای دیگران ممنوع می‌کنند؛ چرا که در غیر این صورت، به سرعت چیزی برای غارت باقی نمی‌ماند و در نهایت، هر شکلی از «غار نهادینه شده» ناممکن می‌شود.

هر دولتی بر اساس نفع شخصی، از این انحصار برای به حداکثر رساندن ثروت و درآمد خود بهره می‌جوید؛ بنابراین باید پذیرفت که هر دولتی گرایشی ذاتی به «گسترش و توسعه» دارد. در نتیجه، تلاش دولت برای بیشینه‌سازی ثروت و درآمدش، تهدیدی همیشگی برای فرایند تمدن‌سازی (یعنی کاهش ترجیحات زمانی و برنامه‌ریزی بلندمدت) و سرچشمه‌ی «نیروهای تمدن‌زدا» به شمار می‌رود.

با این حال، همه‌ی دولت‌ها به یک شیوه رشد نمی‌کنند و با شدت یکسانی موجب عقب‌گرد تمدن نمی‌شوند؛ بلکه اشکال مختلف حکومت، درجات گوناگونی از تمدن را رقم می‌زنند. البته باید توجه داشت که اشکال حکومت و توالی آن‌ها پشت‌سرهم، پدیده‌هایی قابل پیش‌بینی نیستند.

از آنجا که هیچ سلب مالکیتی بدون قربانی نیست و قربانیان نیز هنگام تهاجم نمی‌توانند بر همکاری دیگران (برای دفاع) حساب کنند، نهادی که غارت را نهادینه می‌کند، نیازمند «مشروعیت» است. برای تحقق این امر، ضروری است که اکثریت فعالان غیرسیاسی، دست‌کم «مقاومت‌ناپذیر بودن» اقدامات دولت و «بی‌دفاعی» قربانیان را بپذیرند.^{۱۵}

با این حال، کسب مشروعیت کار آسانی نیست. برای نمونه، بعید به نظر می‌رسد که بتوان یک «دولت جهانی» را به سادگی بنا نهاد؛ برعکس، تمامی دولت‌ها در بدو پیدایش، واحدهای جغرافیایی کوچکی بوده‌اند. همچنین بعید است که حتی برای یک جمعیت محدود (مانند یک طایفه، قبیله، روستا یا شهر)، دولت در ابتدا ساختاری دموکراتیک داشته باشد؛ چرا که آیا واقعاً معقول است که افراد در موضوع حساسی مانند «انحصار سلب مالکیت»، به شخصی گمنام که به صورت دموکراتیک انتخاب شده، بیش از فردی که شخصاً او را می‌شناسند اعتماد کنند؟

^{۱۵} درباره اهمیت حیاتی افکار عمومی مساعد برای اعمال قدرت حکومتی، می‌توان به اثر کلاسیک اتین دو لا بوئسی، *گفتار در بندگی خودخواسته*، ترجمه جی. ام. هرناندز روبیو، مادرید، ۱۹۸۶ مراجعه کرد. همچنین دیوید هیوم، «از اصول اولیه حکومت»، در *رساله‌های سیاسی*. به گفته هیوم: «برای کسانی که با نگاهی فلسفی به امور انسانی می‌نگرند، هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از سهولت اداره شدن اکثریت توسط اقلیت، و تسلیم ضمنی انسان‌ها در برابر احساسات و امیال حاکمانشان نیست. اگر پرسیسم این معجزه با چه وسیله‌ای رخ می‌دهد، درخواهیم یافت که چون زور همیشه در طرف حکومت‌شوندگان است، حاکمان تکیه‌گاهی جز «عقیده» (Opinion) ندارند. بنابراین عقیده تنها بنیان حکومت است؛ و این اصل هم برای استبدادی‌ترین و نظامی‌ترین حکومت‌ها صادق است و هم برای آزادترین و مردمی‌ترین آن‌ها. سلطان مصر یا امپراتور روم ممکن است رعایای بی‌پناه خود را مانند حیوانات، برخلاف احساسات و تمایلاتشان برانند، اما دست‌کم باید بر وفاداری مملوک‌ها یا گارد محافظ خود تکیه کنند»، ص ۲۱. همچنین: لودویگ فون میزس، *کنش انسانی*، صص ۱۰۲۰-۱۰۲۱.

از این رو، شکل اصیل و اولیه‌ی حکومت، معمولاً به صورت «فرمانروایی شخصی» است؛ یعنی مالکیت خصوصی بر دستگاه قدرت (پادشاهی).^{۱۶}

در هر جامعه‌ای، صرف نظر از میزان پیچیدگی آن، افراد بر اساس استعدادهایشان به جایگاه‌های ممتازی دست می‌یابند. ثروت، خرد یا دلاوری برتر، از دلایل تمکین از دستورات افراد خاص و قائل شدن «اقتدار طبیعی» برای نظرات و قضاوت‌های آنان است. این امکان قطعی که اعضای این نخبگان (الیت) بتوانند با تکیه بر انحصار خدمات قضایی (دادگاه‌ها) و اجرای قانون (پلیس)، یک انحصار جغرافیایی مشروع برای اعمال زور ایجاد کنند، در واقع پیامد یا برآمده‌ای از همان اقتدار طبیعی است.^{۱۷}

کسانی که به سبب وابستگی به طبقه نخبگان یا دستاوردهای شخصی‌شان جایگاه برتری دارند، هم از سوی دیگران و هم از نظر خودشان، «مالکان شخصی» این انحصار شناخته می‌شوند. اما «فرمانروایی دموکراتیک» صرفاً از الگوی فرمانروایی شخصی و مالکیت خصوصی حکومت تقلید می‌کند؛ در این ساختار، دستگاه حکومتی دارای «عمومی» تلقی شده و توسط مقاماتی اداره می‌شود که به صورت دوره‌ای انتخاب شده‌اند. این افراد نه مالک شخصی حکومت، بلکه صرفاً در جایگاه قیم، سرپرست یا امین آن دیده می‌شوند.

از آنجا که توده‌ها یا اکثریت‌ها فاقد «اقتدار طبیعی» هستند (چرا که اقتدار صفتی قائم به «شخص» است)، حکومت‌های دموکراتیک تنها می‌توانند از روشی غیرطبیعی کسب مشروعیت کنند؛ روشی که تقریباً همیشه از مسیر جنگ یا انقلاب می‌گذرد. تنها در شرایط جنگی یا انقلابی است که توده‌ها به‌طور یکپارچه و هماهنگ عمل می‌کنند و پیروزی یا شکست به اراده‌ی آنان گره می‌خورد. تنها در چنین موارد استثنایی است که اکثریت، ردای مشروعیت به تن می‌کند تا حکومت را به یک «کالای عمومی» تبدیل نماید.

^{۱۶} درباره فرآیند تاریخی گسترده تصاحب قدرت سیاسی و تقدم حکومت پادشاهی، نگاه کنید به برتراند دو ژوونل، حاکمیت، مادرید، ۱۹۵۷، به ویژه فصل ۱۰. از همان نویسنده، در باب قدرت: تاریخ طبیعی رشد آن، مادرید، ۱۹۹۸. همچنین شهریاری، مادرید، ۱۹۷۴. و الکساندر روستو، آزادی و سلطه، صص ۱۰۱-۱۰۵.

^{۱۷} برای فراگیر بودن «اقتدار طبیعی» نگاه کنید به ژوونل، حاکمیت، فصل ۲. «نیازی نیست پرسیم که آیا ریاست‌ها با زور ایجاد شده‌اند یا با مشورت. کفایت مردی احساس کند شایستگی رهبری دارد و اعتماد دیگران را جلب کند... اگر می‌توانیم هر روز پیدایش ریاست‌ها را در اطراف خود ببینیم، چه نیازی هست که شکل دیگری را در گذشته‌های دور بشر تصور کنیم؟ رهبران همیشه با توافق طبیعی و اقتدار عریان ساخته شده‌اند. همانطور که جلوی چشمان ما هنگام سازماندهی یک عملیات یا خاموش کردن آتش شکل می‌گیرند»، ص ۷۵. و درباره گذار از اقتدار به قدرت در ادامه می‌گوید: «قدرت تفاوت زیادی با اقتدار دارد. ویژگی اقتدار این است که تنها بر کسانی اعمال می‌شود که مشتاقانه آن را می‌پذیرند. برعکس، برای حاکمان کفایت بر بخشی از رعایا اقتدار داشته باشند تا همان‌ها نیرویی را فراهم کنند که دیگران را تحت قدرتش قرار دهد... مرز اقتدار در نقطه‌ای است که توافق داوطلبانه وجود ندارد. در هر دولتی، حاشیه‌ای از اطاعت وجود دارد که جز با استفاده، یا تهدید به استفاده از زور به دست نمی‌آید. این حاشیه به آزادی آسیب می‌زند و نشان‌دهنده فقدان اقتدار است. در میان مردمان آزاد، این حاشیه حداقل است، زیرا اقتدار در آنجا بسیار زیاد است»، صص ۷۶-۷۷.

هر دو شکل حکومت (با مالکیت خصوصی یا عمومی، یعنی پادشاهی یا دموکراسی)، آثار متفاوتی بر ترجیح زمانی جامعه و فرایند تمدن‌سازی همراه با آن دارند؛ از این رو، برخلاف تصور رایج، گذار از فرمانروایی پادشاهی (شخصی) به دموکراتیک (عمومی)، در واقع نیروهای تمدن‌زدای نهفته در هر ساختار حکومتی را تقویت می‌کند.^{۱۸}

ویژگی کلیدی «حکومت با مالکیت خصوصی» و دلیل پایین‌تر بودن نرخ ترجیح زمانی حاکم شخصی (در مقایسه با تبهکاران و حکومت‌های دموکراتیک)، در این واقعیت نهفته است که منابع سلب مالکیت‌شده و همچنین انحصاری که غارت‌های آینده را تضمین می‌کند، همگی دارای «شخصی» او محسوب می‌شوند.

این دارایی‌ها به ثروت شخصی حاکم افزوده می‌شوند، گویی که واقعاً متعلق به او هستند؛ زیرا امتیاز انحصاری که سلب مالکیت‌های آتی را نصیب او می‌کند، با املاک و دارایی‌هایش گره خورده و موجب افزایش «ارزش فعلی» (Present Value) کل دارایی او می‌شود (سرمایه‌ای شدن رانت انحصاری). اما نکته تعیین‌کننده این است که حاکم شخصی به‌عنوان مالک دستگاه حکومت، می‌تواند آن را برای وارثانش به ارث بگذارد. او حق دارد تمام یا بخشی از آن را بفروشد، اجاره دهد یا واگذار کند و درآمدهای حاصل را شخصاً دریافت نماید؛ او همچنین اختیار کامل دارد که مدیران و کارگزارانش را به میل خود منصوب یا اخراج کند.^{۱۹}

نهاد «دولت با مالکیت خصوصی»، ساختار انگیزشی حاکم را به‌گونه‌ای شکل می‌دهد که مستقیماً بر شیوه اداره امور تأثیر می‌گذارد. با فرض اصل نفع شخصی، حاکم تلاش می‌کند «ثروت کل» خود را به حداکثر برساند؛ یعنی

^{۱۸} همچنین برای ادامه بحث، نگاه کنید به ادبیات مربوط به «تراژدی منابع مشترک». گرت هاردین و جان بادن، مدیریت منابع مشترک، سان‌فرانسیسکو، ۱۹۷۷. همچنین مانکور اولسون، «دیکتاتوری، دموکراسی و توسعه»، در نشریه علوم سیاسی آمریکا، ۸۷، شماره ۳، ۱۹۹۳.

^{۱۹} بر اساس این مفهوم‌سازی، بدیهی است که «پادشاهی‌های» معاصر مانند بریتانیا، هلند، بلژیک، سوئد، نروژ، دانمارک یا اسپانیا تنها اسماً پادشاهی هستند. در واقع، آن‌ها نماینده چیزی هستند که در اینجا و بعدتر به عنوان ویژگی دموکراسی‌ها در نظر گرفته می‌شود. اصطلاح «پادشاهی» (Monarchy)، همانطور که در اینجا تعریف می‌شود، به طور صحیح‌تر به شکل حکومت مشخص اروپای اواخر قرن هجدهم (Ancien régime) اطلاق می‌شود. فرآیند تبدیل آهسته پادشاهی‌ها به دموکراسی‌ها، که با انقلاب آمریکا و به‌ویژه انقلاب فرانسه تحریک شد، تا بعد از جنگ جهانی اول تکمیل نشد. در واقع، پادشاهی و دموکراسی می‌توانند به صورت تحلیلی به عنوان دو قطب یک طیف تصور شوند که شامل اشکال مختلف حکومت است. پادشاهی‌های انتخابی (مانند آنچه در لهستان و مجارستان بود) کمتر از پادشاهی‌های موروثی، «پادشاهی» بودند. به همین دلیل، پادشاهی‌های «مشروطه» کمتر از پادشاهی‌های پیش از مشروطه، ماهیت پادشاهی دارند. پادشاهی‌های پارلمانی در نهایت به دموکراسی نزدیک‌ترند تا پادشاهی، و اگر حق رأی همگانی را به رسمیت بشناسند، حتی با اصل پادشاهی بیگانه‌اند. در مقابل، در حالی که شکل جمهوری حکومت طبق تعریف فرض می‌کند که دستگاه حکومتی به طور خصوصی تملک نمی‌شود بلکه عمومی است (متعلق به «مردم»)، و جمهوری تمایل به پذیرش حق رأی همگانی دارد (جمهوری‌خواهی دموکراتیک)، همه جمهوری‌ها فاصله یکسانی با دموکراسی ندارند. برای مثال، یک «جمهوری» اشرافی مانند استان‌های متحد هلند تا سال ۱۶۷۳، امروز باید بیشتر به عنوان شبه-پادشاهی طبقه‌بندی شود تا دموکراسی. درباره تمایز بین پادشاهی، جمهوری، دموکراسی و نمودهای تاریخی آن‌ها نگاه کنید به ای. فون کوئنتل-لدین، چپ‌گرایی بازبینی شده.

بیشینه‌سازی «ارزش فعلی» مجموع دارایی‌ها و درآمدهایش. بنابراین، به نفع او نیست که درآمدهای جاری خود را به بهای کاهش شدید ارزش کل دارایی‌هایش افزایش دهد.

از آنجا که کسب درآمدهای جاری همواره بر ارزش دارایی‌های فعلی (که بازتاب‌دهنده سودهای مورد انتظار آینده است) اثر می‌گذارد، مالکیت خصوصی ناگزیر به «محاسبه اقتصادی» ختم شده و آینده‌نگری را تقویت می‌کند.

هرچند این قاعده برای هر نوع مالکیت خصوصی صادق است، اما در مورد «مالکیت بر حکومت»، باعث نوعی «میان‌روی» در بهره‌برداری از انحصار می‌شود؛ چرا که عمل سلب مالکیت (غارت)، نسبت به فعالیت‌های تولیدی مردم، ماهیتی «انگلی» دارد. در جایی که تولیدی صورت نگیرد، چیزی برای استثمار وجود ندارد و اگر همه چیز مصادره شود، تولیدات آینده به کلی متوقف خواهد شد. به همین دلیل، مالک شخصی حکومت (پادشاه) از تحمیل مالیات‌های سنگینی که توان تولیدی رعایا را خشک می‌کند، پرهیز می‌کند؛ زیرا این کار «ارزش فعلی» دارایی او (یعنی قلمرو حکومتش) را کاهش می‌دهد.

او برای حفظ یا ارتقای ارزش ثروت شخصی خود، به‌طور نظام‌مند در سیاست‌های مالیاتی «خویش‌داری» به خرج می‌دهد؛ چرا که مالیات کمتر به معنای جامعه‌ای تولیدکننده‌تر و مرفه‌تر است و این شکوفایی، به نوبه خود ارزش انحصار دولت سیاسی او را بالا می‌برد.

این به معنای دست کشیدن از مالیات نیست، بلکه به این معناست که نفع مالک حکومت در این است که اجازه دهد بخش غیردولتی رشد کند و ثروتمند شود؛ زیرا این رفاه عمومی، بدون هیچ تلاشی، ثروت خود او را نیز افزایش می‌دهد. به همین دلیل، در چنین حکومت‌هایی نرخ‌های مالیاتی تمایل به پایین ماندن دارند.^{۲۰}

استفاده از انحصار قانونی (دادگاه‌ها) و برقراری نظم (پلیس) برای تثبیت حقوق مالکیت خصوصی، مستقیماً به نفع حاکم است. او تمایل دارد که به‌جز خودش، سایر افراد جامعه اصل مالکیت خصوصی را محترم بشمارند و درآمدها

^{۲۰} نگاه کنید به کارلو ام. چیپولا، *تاریخ اقتصادی اروپای پیش از صنعتی شدن*، ترجمه استر بنیتز، مادرید، ۱۹۹۲، ص ۶۷: «در مجموع، باید پذیرفت که سهم درآمدی که توسط بخش عمومی جذب می‌شد از قرن یازدهم به بعد در سراسر اروپا افزایش یافت. اما دشوار است تصور کنیم که جدا از موقعیت‌ها و لحظات خاص، حتی در قرن‌های نزدیک به انقلاب صنعتی، قدرت‌های عمومی هرگز توانسته باشند بیش از ۵ تا ۶ درصد درآمد ملی را جذب کنند». او در ادامه اشاره می‌کند که این نسبت تا نیمه دوم قرن نوزدهم به طور سیستماتیک تغییر نکرد. همچنین به دو پاورقی بعدی مراجعه کنید.

صرفاً از طریق تولید یا قرارداد به دست آید؛ به همین دلیل، با هرگونه تجاوز به حقوق مالکیت در بخش خصوصی، به عنوان یک «جرم قابل مجازات» برخورد می‌کند.

کاهش جرایم در جامعه، ثروت خصوصی را افزایش می‌دهد و این شکوفایی، ارزش انحصار او در مالیات‌ستانی و مصادره را بالا می‌برد. در واقع، یک حاکم شخصی ترجیح می‌دهد برای تأمین مخارج خود، تنها به مالیات وابسته نباشد؛ بلکه بخشی از دارایی‌هایش را به تولید کالاها و خدمات «عادی» اختصاص دهد تا از این طریق، مانند هر فعال اقتصادی دیگری، درآمدی تجاری و مشروع نیز کسب کند.^{۲۱}

مالکیت خصوصی حکومت به یک دلیل ساختاری دیگر نیز به میانه‌روی در بهره‌کشی می‌انجامد. هر مالکیت خصوصی‌ای، بنا به تعریف، «انحصاری» است؛ یعنی مالک حق دارد دیگران را از بهره‌برداری از دارایی خود منع کند و آزادانه برگزیند که چه کسی را در آن سهم نماید.

به‌طور معمول، مالک خانواده‌اش را در دارایی خود شریک و دیگران را از آن حذف می‌کند. بدین ترتیب، مالکیت به «دارایی خانوادگی» تبدیل شده و افراد خارج از این دایره (جز مهمانان، کارکنان یا طرف‌های قرارداد) از آن محروم می‌شوند. در ساختار حکومت، این ماهیت انحصاری معنای خاصی پیدا می‌کند: هیچ‌کس جز حاکم و خانواده‌اش نمی‌تواند از ثروت یا درآمدهایی که به روش‌های غیرتولیدی (مانند مالیات) به دست آمده، بهره‌مند شود.

فقط خاندان حاکم (و در رده‌های بعدی، دوستان و کارگزاران نزدیک) در غنای مالیاتی سهم کرده و از این زیس انگلی بهره می‌برند. از آنجا که مقام ریاست و دارایی‌های دولتی درون خاندان حاکم موروثی است، هیچ فرد

^{۲۱} درباره به رسمیت شناختن وجود پیشینی حق مالکیت خصوصی تحت حاکمیت پادشاهان، نگاه کنید به ژوونل، حاکمیت، به‌ویژه فصل‌های ۱۰ و ۱۱. «نگرش حاکم نسبت به حقوق با سوگند دودمان اولیه بیان می‌شود: "من هر یک از شما را گرامی خواهم داشت و حفظ خواهم کرد و با او طبق مقام و منزلتش رفتار خواهم کرد و قانون و عدالتی را که به او تعلق دارد برایش حفظ خواهم نمود." وقتی گفته می‌شود پادشاه "بدهکار عدالت" است، این‌ها کلمات بیهوده نیستند... حقوق ذهنی (Subjective rights) اعطایی و متزلزل نیستند: آن‌ها مالکیت‌اند. مالکیت همچنین حقی است که به حاکم تعلق دارد، که آن هم یک حق ذهنی است، با منزلتی بالاتر از بقیه، اما ناتوان در نابود کردن آن‌ها.» (حاکمیت، صص ۲۰۷-۲۰۸. ژوونل یادآوری می‌کند که «این رسوایی جهان مسیحیت بود که امپراتور فردریک دوم، اولین "مستبد روشن‌فکر"، به خود حق داد که امتیازات قدیمی را لغو کند، قراردادهایی را که اسکلت جامعه بودند باطل کند و قوانین جدیدی بسازد که تمام روابط و اساسنامه‌ها را تغییر می‌داد.» شایان ذکر است که هرگونه انحصار قانون و نظم به معنای قیمت‌های بالاتر و کیفیت پایین‌تر محصولات است، حداقل در مقایسه با وضعیت رقابتی. حتی یک پادشاه از انحصار سرکوبگر به نفع خود استفاده خواهد کرد: با تغییر اصل اعاده و جبران خسارت قربانی به جبران خسارت خود شاه. در این باره نگاه کنید به بروس ال. بنسون، «توسعه حقوق کیفری و اجرای آن»، ۱۹۹۲.

خارجی نمی‌تواند واقع‌بینانه انتظار داشته باشد که روزی پادشاه شود. گرچه ورود به این خاندان از طریق ازدواج ممکن است، اما دایره‌ی آن بسیار تنگ و محدودکننده است.

علاوه بر این، با گسترده‌تر شدن خانواده، سهم هر عضو از کل غنایم کمتر می‌شود؛ به همین دلیل، ازدواج‌ها معمولاً در میان اعضای همان خاندان بزرگ حاکم صورت می‌گیرد. تنها در موارد استثنایی اجازه ازدواج با غریبه‌ها داده می‌شود که در آن صورت هم، معمولاً فرد وارد شده هرگز به مقام ریاست خاندان نمی‌رسد.

به دلیل همین محدودیت در مشارکت و جایگاه متمایز شاه و اشراف، مالکیت خصوصی حکومت (سلطنت) موجب شکل‌گیری یک «آگاهی طبقاتی» شفاف در میان مردم می‌شود. این آگاهی، مخالفت و مقاومت عمومی را در برابر هرگونه گسترش قدرت مالیاتی برمی‌انگیزد. مرز میان «اقلیت حاکم» و «اکثریت تحت فرمان» کاملاً روشن است و احتمال جابه‌جایی میان این دو طبقه بسیار اندک است.

این سد نفوذناپذیر که مانع صعود اجتماعی و پیوستن به طبقه حاکم می‌شود، همبستگی میان مردم را تقویت می‌کند؛ چرا که همگی خود را قربانیان مشترک دست‌اندازی‌های دولت به حقوق مالکیت می‌بینند. در چنین فضایی، اگر طبقه حاکم بخواهد مالیات‌ها را بیش از حد افزایش دهد، به سرعت با خطر دولت از دست دادن مشروعیت خود روبه‌رو خواهد شد.^{۲۲}

در واقع، آگاهی طبقاتی در میان حاکمان اثری تعدیل‌کننده دارد که نه تنها بر سیاست داخلی، بلکه بر سیاست خارجی نیز سایه می‌اندازد. به‌طور طبیعی از هر دولتی انتظار می‌رود که سیاست خارجی توسعه‌طلبانه‌ای داشته باشد؛ چرا که گسترش قلمرو و جمعیت تحت نفوذ، مستقیماً ثروت صاحبان این انحصار غارتگرایی را افزایش می‌دهد. با توجه به ماهیت انحصار سرزمینی دولت، این گسترش با تمایلی «مرکزگرا» پیش می‌رود که در نهایت هدفش رسیدن به یک «دولت جهانی» است.

^{۲۲} برتراند دو ژوونل می‌نویسد: «در قرون وسطی، حکومت پادشاهی بسیار ضعیف است... به دلیل منابع: مانند دیگر اربابان، شاه منابعش را از اموال خود به دست می‌آورد... شاه به طور دوره‌ای پایه درآمدش را با واگذاری منابع به کسانی که می‌خواهد متحد خود کند تضعیف می‌کند؛ یک برد سیاسی کوتاه‌مدت که بهای آن عقب‌نشینی بلندمدت است.» در جای دیگر تصریح کرده است: «هیچ چیز بهتر از ناتوانی حاکم در وضع مالیات، ضعف بزرگ او را نشان نمی‌دهد. برای به دست آوردن کمک‌هزینه (Subsidies)، لازم بود صاحبان منابع را جمع کند و از آن‌ها کمکی بخواهد که داوطلبانه بود... این یک اشتباه رایج اما بزرگ است که مجلسی را که برای اعطای کمک‌هزینه تشکیل شده با یک پارلمان مدرن اشتباه بگیریم... امروزه پارلمان مطلقاً شخصیت انجمن مالیات‌دهندگان را ندارد. شخصیت یک حاکم را دارد که به میل خود مالیات می‌گیرد. برای یافتن شباهت با گدایی شاهانه، باید فرض کرد که حاکم فعلی، یعنی پارلمان، مجبور باشد از اموال خودش زندگی کند و وقتی به مکمل نیاز دارد، کسانی را که باید آن را فراهم کنند فراخواند و برایشان توضیح دهد چرا لازم است و به حسن نیت آن‌ها متوسل شود.» (حاکمیت، صص ۳۱۶-۳۱۷).

علاوه بر این، از آنجا که تمرکزگرایی فرصت‌های مهاجرت—یا همان «رأی دادن با پا» در برابر یک دولت و به سود دولتی دیگر—را کاهش می‌دهد، می‌توان انتظار داشت که فرایند حذف رقبا در عرصه‌ی بین‌المللی، همزمان با افزایش نرخ مالیات‌ها و شدت سلب مالکیت‌های دولتی همراه شود.^{۲۳}

با این حال، «حکومت با مالکیت خصوصی» به‌طور معناداری بر شیوه و شتاب این فرایند اثر می‌گذارد. به دلیل آگاهی طبقاتی موجود، تلاش‌های حاکم برای گسترش قلمرو، معمولاً از سوی عموم مردم به‌عنوان یک «کسب و کار شخصی» نگریسته می‌شود که هزینه و اجرای آن نباید بر دوش آنان باشد. از دید مردم، سرزمین ضمیمه‌شده متعلق به پادشاه است، پس هزینه‌های آن را هم باید خود او بپردازد.

در نتیجه، از میان دو روش اصلی برای گسترش قلمرو (جنگ و فتح نظامی، یا توافق و قرارداد)، حاکم شخصی معمولاً به روش دوم گرایش دارد. البته او مخالف جنگ نیست و در صورت لزوم به ابزار نظامی متوسل می‌شود، اما جنگ نیازمند منابعی هنگفت است؛ اگر شهروندان احساس کنند افزایش مالیات یا اجبار به سربازی صرفاً برای تأمین مالی لشکرکشی‌های شخصی اوست، حاکم با مقاومت عمومی روبرو شده و مشروعیتش به خطر می‌افتد.

بنابراین، او به دلیل هزینه کمتر، گزینه‌های مسالمت‌آمیز را ترجیح می‌دهد. پادشاه به‌جای فتح نظامی، میل به توسعه‌طلبی خود را از طریق «خرید سرزمین‌های جدید» یا «ازدواج‌های سیاسی» میان خاندان‌های سلطنتی پیش می‌برد؛ روشی که در نهایت کم‌هزینه‌تر و مطمئن‌تر است. بدین ترتیب، سیاست خارجی یک پادشاه تا حد زیادی به «سیاست ازدواج» تبدیل می‌شود و گسترش قلمرو از مسیر ادغام قراردادی پادشاهی‌های مستقل حاصل می‌گردد.^{۲۴}

اما یک دولت دموکراتیک (با مالکیت عمومی)، برخلاف خویشن‌داری داخلی و خارجی پادشاهی، به سمت زیاده‌روی‌های بیشتر سوق می‌یابد؛ از این رو، گذار از جهان پادشاهان به جهان رؤسای جمهور منتخب، اختیارات ویژه (امتيازات) حکومت را گسترش داده و روند تمدن‌زدایی را به‌طور معناداری تقویت می‌کند.

^{۲۳} درباره تمرکززدایی سیاسی—«آنارشی سیاسی»- به عنوان محدودیت قدرت حکومت و دلیلی برای تکامل بازارها و سرمایه‌داری، و همچنین روند به سوی تمرکزگرایی سیاسی و افزایش مالیات‌ها، نگاه کنید به ژان بکلر، *ریشه‌های سرمایه‌داری*، بارسلونا، ۱۹۷۶؛ هانس هرمان هوپه، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*، و «ملی‌گرایی و جدایی‌طلبی»؛ ناتان روزنبرگ و لوتر بردزل، چگونه غرب ثروتمند شد.

^{۲۴} هابسبورگ‌های اتریش نماینده بارز این نوع سیاست خارجی هستند که در شعارشان متبلور شده است: «بگذار دیگران جنگ کنند؛ تو، ای اتریش خوشبخت، ازدواج کن». ماکسیمیلیان اول با وارث دوک‌های بورگوندی ازدواج کرد... نوه او چارلز (شارل پنجم) میراث چهار پدربزرگ و مادربزرگش را در خود جمع کرد... و رئیس نمادین امپراتوری مقدس روم شد. درباره ماهیت محدود و معتدل جنگ‌های پادشاهی، به بحث پایین‌تر درباره جنگ دموکراتیک مراجعه کنید.

یک حاکم دموکراتیک، هرچند مالک دستگاه اجرایی نیست، اما می‌تواند از آن برای نفع شخصی خود استفاده کند. او نه می‌تواند منابع دولت را بفروشد و پولش را به جیب بزند، و نه می‌تواند دارایی‌های دولتی را به ثروت شخصی خود منتقل کند. او تنها اختیار دولت «استفاده جاری» از منابع را دارد، اما صاحب «ارزش سرمایه‌ای» آن‌ها نیست.

یک رئیس‌جمهور، برخلاف پادشاه، «ثروت کل» حکومت (مجموع سرمایه و درآمد) را به حداکثر نمی‌رساند؛ بلکه تنها بر بیشینه‌سازی «درآمد جاری» تمرکز می‌کند و این کار را بدون دوراندیشی و به قیمت نابودی سرمایه انجام می‌دهد. حتی اگر رئیس‌جمهور بخواهد غیر از این عمل کند، نمی‌تواند؛ زیرا ماهیت عمومی اموال دولتی، آن‌ها را غیرقابل فروش می‌کند و در غیاب قیمت‌های بازار، «محاسبه اقتصادی» ناممکن می‌شود.

بنابراین، ناگزیر مالکیت عمومی حکومت به فرسودگی و مصرف سرمایه‌ها می‌انجامد. یک رئیس‌جمهور که تنها سرپرست موقت حکومت است، انگیزه‌ای برای حفظ یا افزایش دارایی‌های دولتی ندارد؛ بلکه تلاش می‌کند تا حد ممکن آن‌ها را سریع‌تر مصرف کند، چرا که در آینده دیگر سهمی از آنچه امروز پس‌انداز کرده، نخواهد داشت.

او چرا باید از باج‌گیری‌های جدید (مالیات‌های بیشتر) صرف‌نظر کند؟ در حالی که مزایای یک سیاست میانه‌روانه (که ارزش دارایی‌های بلندمدت حکومت را بالا می‌برد) سودی به حال شخصی او ندارد، اما افزایش مالیات‌ها مستقیماً درآمد جاری او را بالا برده و به نفع اوست. برای یک رئیس‌جمهور، میانه‌روی تنها «ضرر» است؛ در حالی که برای یک پادشاه، میانه‌روی یک «سود» محسوب می‌شد.^{۲۵}

با استقرار یک حکومت دارای مالکیت عمومی (دموکراتیک)، دومین عامل بازدارنده یعنی «آگاهی طبقاتی» مردم نیز از میان می‌رود. چه در نظام پادشاهی و چه در دموکراسی، تنها یک قدرت برتر وجود دارد؛ اما تفاوت در

^{۲۵} درباره ماهیت مالکیت عمومی و عدم عقلانیت ذاتی آن: راتبارد، قدرت و بازار؛ هوپه، نظریه سوسیالیسم و سرمایه‌داری. تفاوت بنیادین بین مالکیت خصوصی حکومت (پادشاهی) با ترجیح زمانی پایین، و مالکیت عمومی آن (دموکراسی/سوسیالیسم) با ترجیح زمانی بالا، با بررسی نهاد برده‌داری قابل توضیح است: برده‌داری خصوصی (مانند آمریکا قبل از جنگ داخلی) و برده‌داری عمومی (مانند شوروی). در امپراتوری شوروی، برخلاف برده‌دار خصوصی، حاکمان (از لنین تا گورباچف) نمی‌توانستند رعایای خود را در بازار بفروشند یا اجاره دهند. این امر مانع از تخصیص عقلانی «سرمایه انسانی» می‌شد. ارباب سوسیالیست نمی‌توانست ارزش کمیابی سرمایه انسانی یا هزینه فرصت آن را تعیین کنند. نتیجه، تخصیص غلط دائمی، اتلاف و در نهایت «استهلاک» سرمایه انسانی بود. شواهد تجربی این را نشان می‌دهد: در حالی که برده‌داران خصوصی به ندرت برده خود را می‌کشتند (چون سرمایه‌شان نابود می‌شد)، برده‌داری سوسیالیستی منجر به قتل میلیون‌ها نفر شد. سلامت و امید به زندگی بردگان خصوصی معمولاً بهبود می‌یافت، اما در امپراتوری شوروی دائماً رو به وخامت بود. نرخ بازتولید در میان بردگان خصوصی مثبت بود، اما در اروپای شرقی منفی شد.

اینجاست که در پادشاهی، ورود به طبقه حاکم یا اشراف بسیار دشوار و محدود است، در حالی که در یک حکومت عمومی، هر کسی (دست کم در تئوری) می‌تواند به طبقه حاکم پیوندد و حتی به مقام ریاست برسد.

بدین ترتیب، مرز روشن میان حاکمان و محکومان از بین رفته و آگاهی طبقاتی مردم کمرنگ می‌شود. فراتر از آن، این «توهم» رواج می‌یابد که دیگر اساساً تمایزی وجود ندارد؛ با این ادعا که در دموکراسی کسی مجبور به اطاعت از دیگری نیست، چرا که «همه بر خود فرمان می‌رانند».

در واقع، همین پندار بی‌پایه باعث شد که گذار از پادشاهی به دموکراسی، نوعی «پیشرفت» تلقی شده و مورد حمایت عمومی قرار گیرد. اما نتیجه‌ی واقعی این تغییر، تضعیف مقاومت مردم در برابر قدرت دولت بود. پیش از این، مردم سلب مالکیت و تحمیل مالیات را ظلم و غارت می‌دیدند؛ اما وقتی این امکان فراهم شد که هر کسی به قبیله‌ی بهره‌مندان از غنایم پیوندد، نگاه مردم به این مسئله تغییر کرد.

در نتیجه، مالیات‌ها افزایش یافتند؛ چه به صورت مستقیم (با بالا بردن نرخ‌های مالیاتی) و چه به صورت غیرمستقیم (با چاپ پول و ایجاد تورم). به همین ترتیب، تعداد حقوق‌بگیران دولتی و نسبت بوروکرات‌ها به سایر افراد جامعه مدام رشد کرد؛ روندی که افرادی که «ترجیح زمانی بالا» و توانایی ناچیز در آینده‌نگری را به سمت خود جذب کرده و به جایگاه‌های مدیریتی رساند.^{۲۶}

ترکیب این عوامل (مالکیت عمومی حکومت و دسترسی آزاد به مناصب قدرت)، رفتار دولت را به طور محسوسی تغییر می‌دهد. در سیاست داخلی، چنین دولتی تمایل شدیدی به بدهی‌تراشی پیدا می‌کند. مسئله این نیست که پادشاه مخالف استقراض باشد، بلکه تمایل «طبیعی» او به بدهکاری، توسط جایگاهش به عنوان «مالک» مهار می‌شود؛ چرا که او شخصاً مسئول بدهی‌های حکومت است و در صورت ناتوانی در پرداخت، ممکن است ورشکست شده یا مجبور شود دارایی‌های شخصی‌اش را برای تسویه با طلبکاران بفروشد.

^{۲۶} همانطور که ژوونل می‌گوید: «از قرن ۱۲ تا ۱۸ قدرت عمومی بی‌وقفه افزایش یافت... اما امروز ما دیگر آن را درک نمی‌کنیم... قبلاً قابل رؤیت بود؛ در شخص شاه متجلی می‌شد... اکنون در گمنامی پنهان می‌شود و وانمود می‌کند که وجود مستقل ندارد و تنها ابزاری غیرشخصی است... امروز مانند همیشه، قدرت توسط مشتی از مردان اعمال می‌شود که «اتاق فرمان» را کنترل می‌کنند... تنها تغییر این بوده که به مردم راه‌های آسانی داده شده تا بازیگران اصلی قدرت را عوض کنند. اما با باز کردن چشم‌انداز قدرت به روی تمام جاه‌طلبی‌ها، این رژیم گسترش قدرت را بسیار تسهیل می‌کند... اکنون همه مدعی هستند و هیچ‌کس نفعی در کاهش جایگاهی که امید دارد روزی به آن برسد، ندارد.» (در باب قدرت، صص ۵۸-۵۹. در دوران پادشاهی بار مالیاتی تقریباً هرگز از ۵٪ تجاوز نکرد، اما از زمان دموکراتیک شدن (پس از جنگ جهانی اول) دائماً افزایش یافته و اکنون بخش عمده‌ای از تولید ملی را می‌بلعد.

در مقابل، رئیس‌جمهور یا مدیر یک حکومت دموکراتیک، مسئول بدهی‌هایی که در دوران تصدی‌اش ایجاد شده نیست. این بدهی‌ها به عنوان بدهی «عمومی» تلقی می‌شوند و بار دولت آن‌ها بر دوش دولت‌های آینده می‌افتد که آن‌ها هم به همان اندازه غیرپاسخگو هستند. وقتی کسی که بدهی ایجاد می‌کند مجبور به بازپرداخت آن نباشد، مبلغ بدهی مدام افزایش می‌یابد؛ در واقع دولت فعلی به قیمت مقروض کردند دولت آینده، بیش از پیش مصرف می‌کند.

برای بازپرداخت این بدهی‌های عمومی فزاینده، مردم در آینده ناچار به تحمل مالیات‌های سنگین‌تر یا تورم پولی بیشتر خواهند بود. پیش‌بینی این فشار مالی در آینده، اقتصاد بخش خصوصی را دچار «افزایش نرخ ترجیح زمانی» می‌کند؛ چرا که در چنین فضایی، مصرف فوری و سرمایه‌گذاری‌های کوتاه‌مدت، جذابیت بیشتری نسبت به پس‌انداز و سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت پیدا می‌کنند.^{۲۷}

رفتار دولت در مقام انحصارگر نظم و قانون نیز دچار تغییراتی بنیادین می‌شود. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، پادشاه ترجیح می‌دهد حقوق مالکیت خصوصی موجود را تداوم بخشد؛ او با وجود برخورداری از جایگاهی ممتاز در برخی امور استراتژیک، خود را تابع قواعد مالکیت خصوصی می‌داند (به‌ویژه در روابط بین‌المللی با سایر پادشاهان). پادشاه قانون جدیدی خلق نمی‌کند، بلکه صرفاً جایگاهی برتر را در دل یک نظم مدنی از پیش موجود اشغال می‌کند.

اما با روی کار آمدن حکومتی که مالکیتی «عمومی» دارد، نوع جدیدی از حقوق پدیدار می‌شود: «حقوق عمومی» (Public Law). ویژگی اصلی این حقوق، معافیت کارگزاران دولتی از مسئولیت‌های فردی و بی‌توجهی به مدیریت صحیح اقتصادی منابع است. ترویج «حقوق عمومی» (در قالب حقوق سیاسی، اساسی و اداری) به عنوان قانونی «برتر»، به فرسایش تدریجی حقوق خصوصی می‌انجامد و در نهایت، قانون مدنی را به زیرمجموعه و تابعی از تصمیمات و قوانین سیاسی تبدیل می‌کند.^{۲۸}

^{۲۷} مشکلات یک پادشاه برای تضمین وام‌ها مشهور است و باید نرخ بهره بالاتری می‌پرداخت. اما حکومت‌های دموکراتیک تمایلی ثابت به کسری بودجه و بدهی دارند. بدهی ملی اکنون به ندرت زیر ۲۰٪ تولید ملی است. این امر با جایگزینی پول کالایی (طلانقره) با پول کاغذی ملی غیرقابل بازخرید (Fiat Money) مرتبط است. لغو استاندارد طلا توسط جمهوری خواهی دموکراتیک پس از جنگ جهانی اول تسهیل شد. تأمین مالی کسری دولت به یک تکنیک ساده بانکی تبدیل شده و نرخ بهره که قرن‌ها رو به کاهش بود، اکنون روندی صعودی دارد.

^{۲۸} در واقع، این ایده که شاه و رعایا تابع یک قانون جهانی واحدند («قوانین پیش از حاکم، ثابت و غیرقابل دستکاری») در دوران پادشاهی غالب بود. حقوق باید کشف می‌شد، نه اینکه ساخته شود. (Legislate) حتی تا اوایل قرن بیستم آلبرت دایسی می‌گفت در بریتانیا حقوق اداری متمایزی وجود ندارد و مأموران دولت تابع همان قوانین افراد عادی‌اند. جمهوری خواهی دموکراتیک بود که به مأموران دولت «مصونیت» مدنی داد. گوستاو رادبروخ، حقوقدان سوسیالیست،

حکومتی که بر پایه «حقوق عمومی» حکمرانی می‌کند، دیگر خود را به اجرای حقوق خصوصی در جامعه محدود نمی‌بیند. چنین دولتی به جای آنکه صرفاً از انحصار قانونی‌اش برای برداشت بخشی از ثروت جامعه به نفع خود استفاده کند، قدرت خود را برای «قانون‌گذاری» به کار می‌گیرد؛ یعنی با وضع «حقوق مدنی اثباتی» (قوانین موضوعه)، دست به بازتوزیع ثروت و درآمد در میان لایه‌های مختلف جامعه می‌زند.

برای مدیر یا سرپرست موقت حکومت (که برخلاف پادشاه، مالک آن نیست)، اهمیتی ندارد که این بازتوزیع ثروت، بهره‌وری آینده‌ی اقتصاد را نابود کند یا خیر. در واقع، حمایت از سیاست‌های بازتوزیعی به پیش‌شرطی برای کسب یا حفظ قدرت تبدیل می‌شود؛ ضرورتی که حتی از خود حق شرکت در انتخابات یا مشارکت در دولت هم تعیین‌کننده‌تر است.

بر همین اساس، حکومت دموکراتیک برخلاف نظام پادشاهی که یک «دولت تجملاتی» (محدود به دربار) بود، روند فزاینده‌ی مالیات، تورم، بوروکراسی و بدهی را به اوج می‌رساند و در نهایت به یک «دولت رفاه» تبدیل می‌شود.^{۲۹} با وجود آنکه این روند با تعبیری سطحی، «پیشرو» (Progressive) قلمداد می‌شود، اما در حقیقت ویروسی را در قلب جامعه‌ی مدنی می‌کارد که با افزایش نرخ ترجیح زمانی، فرایندی خودجوش از «تمدن‌زدایی» را آغاز می‌کند.^{۳۰}

بازتوزیع اجباری ثروت در جامعه به سه روش کلی انجام می‌شود: ۱. انتقال مستقیم: گرفتن درآمد یا دارایی از گروهی (ثروتمندان) و بخشیدن آن به گروهی دیگر (نیازمندان). ۲. ارائه خدمات دولتی ارزان یا رایگان: مانند آموزش، بهداشت یا زیرساخت‌ها؛ که در آن هزینه‌ها از جیب مالیات‌دهندگان کسر و صرف مصرف‌کنندگان این خدمات می‌شود. ۳. وضع مقررات: بازتوزیع در قالب قوانین مصرف، کسب‌وکار یا «قوانین حمایتی» (مثل کنترل

نوشت: «در نظم دموکراتیک و اجتماعی، حقوق خصوصی بخش موقتی و رو به زوال ابتکار خصوصی است...». اکنون عادت کرده‌ایم که حقوق‌مان با تصمیمات حاکم (قانونگذار) تغییر کند.

^{۲۹} تا اواخر قرن ۱۹، بیشتر مخارج عمومی صرف ارتش می‌شد (حدود ۲۰٪ تولید ملی). اما با جمهوری‌خواهی دموکراتیک، اگرچه مخارج نظامی به ۵ تا ۱۰٪ تولید ملی رسیده، اما چون کل مخارج دولت به بیش از ۵۰٪ تولید ملی رسیده، بودجه نظامی اکنون بخش کوچکی از کل است. بخش اعظم مخارج (بیش از ۵۰٪ کل مخارج و ۲۵٪ تولید ملی) اکنون صرف «مخارج اجتماعی» می‌شود.

^{۳۰} سیاست‌های «تأمین اجتماعی» (که توسط بیسمارک شروع شد و پس از جنگ جهانی اول فراگیر شد) ترجیح زمانی اجتماعی را به شدت تحت تأثیر قرار داده است. با معاف کردن فرد از بار مسئولیت‌پیری خود، افق زمانی دوراندیشی خصوصی را کاهش می‌دهد. این امر ارزش ازدواج، خانواده و فرزندان را تضعیف می‌کند. از زمان آغاز عصر جمهوری‌خواه-دموکراتیک، تمام شاخص‌های «اختلال عملکرد خانواده» (طلاق، فرزندان نامشروع، سقط جنین) افزایش یافته و نرخ پس‌انداز شخصی کاهش یافته است.

قیمت‌ها، تعرفه‌ها و مجوزها)؛ ترفندهایی که ثروت گروهی از تجار یا مصرف‌کنندگان را به قیمت زیان رقبایشان افزایش می‌دهند (از طریق محدود کردن حق استفاده از مالکیت خصوصی).

فارغ از نوع بازتوزیع، این اقدام دو پیامد بنیادین برای جامعه دارد:

نخست اینکه صرف عمل «قانون‌گذاری» توسط دولت دموکراتیک، «نااطمینانی حقوقی» را تشدید می‌کند. قانون که باید برای پیش‌بینی‌پذیر کردن آینده ثابت بماند، به پدیده‌ای انعطاف‌پذیر و پیش‌بینی‌ناپذیر تبدیل می‌شود. آنچه امروز مجاز است، شاید فردا ممنوع شود. با پرخطر شدن افق پیش‌رو، نرخ ترجیح زمانی عموم جامعه بالا می‌رود؛ در نتیجه، گرایش به مصرف فوری و نگاه کوتاه‌مدت تقویت می‌شود. هم‌زمان، جایگاه قانون به طور نظام‌مند سست شده و جرم و جنایت رشد می‌کند؛ چرا که وقتی معیارهای حقوقی مدام تغییر کنند، مرز میان رفتار قانونی و جرم عملاً از بین می‌رود.³¹

دوم اینکه، هرگونه بازتوزیع درآمد یا ثروت در جامعه، کسانی را بهره‌مند می‌کند که کالا یا خدمت بیشتر و بهتری تولید نکرده‌اند، و در مقابل، دیگران را به فقر می‌کشاند (چرا که وضعیت اقتصادی این تولیدکنندگان از حالتی که حتی تولید کمتری می‌داشتند نیز بدتر می‌شود). بدین ترتیب، «تولید نکردن»، «تولید فاقد ارزش» یا «عدم پیش‌بینی صحیح تقاضای بازار»، در مقایسه با فعالیت‌های ارزش‌آفرین یا آینده‌نگرانه، جذاب‌تر (یا کم‌هزینه‌تر) جلوه خواهد کرد.

فارغ از اینکه قوانین وضع شده با چه عنوانی و برای حمایت از چه گروه‌هایی - اعم از فقرا، بیکاران، بیماران، جوانان و سالخورده‌گان، افراد فاقد مهارت، کشاورزان، کارگران، یا بی‌خانمان‌ها (با هر نژاد و وضعیت تاهلی) - تصویب شوند، پیامد نهایی همگی آن‌ها یکسان است: افزایش شمار افراد «کم‌بازده» و «کوتاه‌بین» و کاهش تعداد افراد کوشا و آینده‌نگر.

³¹ درباره رابطه ترجیح زمانی و جرم: جیمز کیو. ویلسون و ریچارد هرشتاین. اگرچه ترجیح زمانی بالا لزوماً معادل جنایت نیست، اما قطعاً رابطه‌ای وجود دارد. برای دریافت پاداش از بازار نیاز به صبر و کار است، اما در جرم، پاداش فوری و مجازات نامشخص و در آینده است. با افزایش ترجیح زمانی اجتماعی، جرم و خشونت افزایش می‌یابد. بنفیلد می‌گوید تهدید قانون برای کسی که حال‌گراست بازدارنده نیست. مک‌گراث جنایت در «غرب وحشی» (شهرهای مرزی بودی و آرورا) را با شهرهای مدرن مقایسه کرده و نتیجه گرفته که غرب وحشی بسیار امن‌تر از شهرهای مدرن دموکراتیک (مثل دیترویت و نیویورک) بوده است؛ جایی که نرخ دزدی، تجاوز و قتل اکنون ده‌ها برابر بیشتر است.

به محض اینکه افراد بتوانند بر معیارهای «واجد شرایط بودن» بازتوزیع کمترین کنترلی داشته باشند، تلاش خواهند کرد تا از جایگاه «مالیات‌دهنده» به جرگه‌ی «دریافت‌کننده‌ی حمایت» بپیوندند. در چنین شرایطی، آمار فقر، بی‌خانمان‌ها، بیکاران و افراد ناکارآمد، بیش از هر زمان دیگری رشد خواهد کرد.

حتی اگر امکان تغییر دولت جایگاه میان این دو گروه فراهم نباشد (مانند بازتوزیعی که بر اساس جنسیت، نژاد یا سن صورت می‌گیرد)، باز هم انگیزه‌ی تولید و آینده‌نگری سست می‌شود. (هرچند نمی‌توان به صرف پاداش، تعداد یک نژاد یا جنسیت خاص را بلافاصله تغییر داد)، اما اعضای گروه‌هایی که صرفاً به دلیل ویژگی‌های زیستی‌شان پاداش بلاعوض دریافت می‌کنند، دیگر انگیزه‌ای برای تلاش و کسب درآمد شخصی نخواهند داشت. به همین ترتیب، نمی‌توان انتظار داشت کسانی که توانایی تولید ثروت را دارند، اما به دلیل نژاد، جنسیت یا سن مورد تبعیض و جریمه‌ی مالی قرار می‌گیرند، همچنان به تولید بیشتر تمایل نشان دهند.

در هر حال، فعالیت‌های مولد، استقلال فردی و برنامه‌ریزی‌های بلندمدت کاهش یافته و در عوض، مصرف‌گرایی، مفت‌خواری، وابستگی و کوتاه‌فکری رواج می‌یابد. بنابراین، بازتوزیع نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند، بلکه آن را وخیم‌تر می‌سازد. تداوم بازتوزیع سوسیالیستی در سطوح فعلی، اکنون بسیار پرهزینه‌تر از گذشته است؛ چرا که تأمین مالی آن مستلزم جریمه‌ی هرچه بیشتر دولت تولیدکنندگان با مالیات‌های سنگین و مصادره‌ی اموال است. بدین ترتیب، تمایل به توقف تولید تقویت شده، ترجیح زمان حال (لذت آنی) بالا می‌رود و فرایند «تمدن‌زدایی» - که با انحطاط اخلاقی و رفتارهای غیرمسئولانه همراه است - شدت می‌گیرد.^{۳۲}

ماهیت حکومت جمهوری خواه به گونه‌ای است که سیاست خارجی را نیز دگرگون می‌کند. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، همه‌ی دولت‌ها ذاتاً توسعه‌طلب هستند و دلیلی ندارد گمان کنیم که یک رئیس‌جمهور، کمتر از یک پادشاه، سودای امپریالیسم در سر ندارد. با این حال، در حالی که یک پادشاه می‌تواند اهداف خود را از طریق «پیوندهای خانوادگی و ازدواج‌های سیاسی» پیش‌برد، این مسیر برای یک حکومت ریاستی کاملاً بسته است.

از آنجا که حاکم در نظام دموکراتیک، مالک سرزمینی که تحت کنترل اوست به‌شمار نمی‌رود، قانوناً مجاز به الحاق مستقیم سرزمین‌های مستقل نیست. معاهداتی که او با سایر دولت‌ها منعقد می‌کند، قراردادهایی دائمی و قطعی محسوب نمی‌شوند؛ بلکه صرفاً پیمان‌ها یا اتحادیهایی موقتی هستند که چون بر منابع عمومی (دولتی) اثر

^{۳۲} درباره «منطق» مداخله‌گرایی دولت و ناکارآمدی و بی‌ثباتی ذاتی آن: لودویگ فون میزس، نقد مداخله‌گرایی و کنش انسانی.

می‌گذارند، دولت‌های بعدی می‌توانند آن‌ها را به‌سادگی لغو کنند. از این رو، برای یک حاکم دموکراتیک و نخبگان منتخبی که به‌دنبال گسترش قلمرو و در نتیجه افزایش منابع مالیاتی خود هستند، تنها یک راه باقی می‌ماند: توسل به گزینه‌های نظامی برای «فتح» و «سلطه». همین مسئله، احتمال وقوع جنگ را به‌طور چشمگیری افزایش می‌دهد.^{۳۳}

اما نوع حکومت نه تنها بر احتمال وقوع جنگ، بلکه بر «شیوه» هدایت آن نیز اثرگذار است. جنگ‌های دوران پادشاهی عمدتاً برخاسته از اختلافات بر سر ارث و میراث بودند؛ اختلافاتی که به دلیل شبکه‌ی پیچیده‌ی ازدواج‌ها و انقراض نامنظم (اما گریزناپذیر) برخی خاندان‌های سلطنتی پدید می‌آمدند. این نبردها، به عنوان منازعات خشونت‌آمیز بر سر میراث، اهدافی کاملاً «سرزمینی» داشتند؛ یعنی انگیزه‌ی آن‌ها نه تقابل‌های ایدئولوژیک، بلکه تصاحب دارایی‌های ملموس بود.

از طرفی، چون این جنگ‌ها در واقع منازعات ملکی میان خاندان‌ها بود، مردم جنگ پادشاه را یک «امر خصوصی» می‌دانستند که او باید شخصاً و با تکیه بر ثروت و سپاهیان خودش آن را تأمین مالی و رهبری می‌کرد. علاوه بر این، به دلیل ماهیت خصوصی این درگیری‌ها میان خانواده‌های سلطنتی، پادشاه (بنا بر انتظار عمومی) ملزم بود تمایز آشکاری میان «نظامیان» و «غیرنظامیان» قائل شود و تلاش جنگی خود را تنها بر درهم‌شکستن قدرت رقیب و تصاحب املاک شخصی او متمرکز کند.

به گفته‌ی مایکل هاوارد، مورخ نظامی، حتی در قرن هجدهم: «تجارت، سفرها و تبادلات فرهنگی و علمی در زمان جنگ تقریباً بدون هیچ مانعی ادامه می‌یافت. جنگ‌ها، تنها متعلق به پادشاهان بودند. نقش یک شهروند خوب صرفاً در پرداخت مالیات خلاصه می‌شد و منطق اقتصاد سیاسی آن دوران حکم می‌کرد که شهروندان باید در کسب‌وکار خود آزاد بمانند تا بتوانند ثروت لازم برای پرداخت آن مالیات‌ها را به دست آورند. نه از کسی خواسته می‌شد در تصمیم‌گیری برای جنگ مشارکت کند و نه کسی ملزم بود پس از شروع نبرد در آن شرکت جوید،

^{۳۳} پیش از تحول جمهوری خواهانه-دموکراتیک، فیلسوفانی مثل کانت (در *صلح پایدار*) معتقد بودند که پادشاهان جنگ‌طلب‌اند و «مردم» صلح‌طلب. کانت استدلال می‌کرد که در جمهوری، چون مردم باید هزینه جنگ را بدهند، محتاط خواهند بود. اما تاریخ نشان داده که برعکس است: جایگزینی پادشاهی با جمهوری نه قدرت حکومت را کم کرد و نه باعث صلح شد. مدیریت خصوصی بد (پادشاهی) با مدیریت عمومی بدتر (جمهوری) جایگزین شد. دموکراسی با نظامی‌گری فزاینده و جنگ همبستگی دارد.

مگر آنکه روحیه‌ی ماجراجوی جوانی او را به این کار برانگیزد. این مسائل جزو “اسرار پادشاهی” (Arcana regni) محسوب می‌شدند؛ یعنی اموری که تنها دغدغه‌ی شخص شه‌ریار بود.^{۳۴}

به نوشته‌ی گولیلمو فررو درباره‌ی قرن هجدهم: «جنگ فعالیت‌ی بود که در چارچوب مجموعه‌ای از قواعد دقیق محدود می‌شد. در آن زمان، جنگ به مثابه‌ی نبردی میان دو ارتش تلقی می‌شد که مردم غیرنظامی صرفاً همچون تماشاچی به نظاره‌ی آن می‌نشستند. غارت، مصادره و هرگونه اقدام خشونت‌آمیز علیه مردم، چه در خاک خودی و چه در قلمرو دشمن، ممنوع بود. هر ارتش، زاغه‌ها و انبارهایی را در پشت جبهه و در شهرهایی که با دقت برگزیده شده بودند، برپا می‌کرد و هنگام جابجایی، تدارکات خود را نیز به همراه می‌برد...»

سربازگیری اجباری، روشی ابتدایی و نامنظم بود... یافتن سرباز به دلیل کمیاب بودن نیروی انسانی دشوار می‌نمود؛ از این رو، تمام توان ارتش صرف آن می‌شد که با آموزش‌های طولانی، صبورانه و دقیق، نیروها را به خوبی تعلیم دهند. به سبب هزینه‌بر بودن این روند، هر سرباز دارایی بسیار ارزشمندی به شمار می‌رفت که می‌بایست تا جای ممکن از خطر مرگ در امان بماند. فرماندهان نیز برای آنکه نیروهای خود را از دست ندهند، همواره می‌کوشیدند تا حد ممکن از درگیری مستقیم بپرهیزند.

هدف از جنگ، نمایش مهارت در مانورهای نظامی بود و نه لزوماً نابودی دشمن؛ یک لشکرکشی بی‌نبرد و بی‌تلفات، یا پیروزی‌ای که از ترکیب هوشمندانه‌ی جابجایی‌های نظامی حاصل می‌شد، اوج هنر جنگاوری و کمال مطلوب آن به شمار می‌آمد...^{۳۵}. حرص، طمع و محاسبه‌گری، جنگ را انسانی‌تر کرد... [جنگ] به نوعی بازی میان شه‌ریاران بدل شد؛ بازی‌ای که قواعد و پاداش‌های خاص خود را داشت (مانند تصاحب یک سرزمین، یک ارثیه، یک تاج و تخت یا انعقاد یک معاهده). بازنده هزینه می‌پرداخت، اما همواره تناسبی میان ارزش آنچه بر سرش قمار می‌شد و ریسک‌های پذیرفته‌شده برقرار بود. افزون بر این، طرفین همیشه مراقب بودند تا دچار آن دست لجاجتی نشوند که باعث می‌شود بازیکن عقلش را از دست بدهد. به همین سبب، آن‌ها اجازه نمی‌دادند بازی از کنترلشان خارج شود و به خوبی می‌دانستند که چه زمانی باید جنگ را متوقف کنند.^{۳۶}

^{۳۴} هاوارد، جنگ در تاریخ اروپا، فولر در هدایت جنگ می‌نویسد: «زندگی مدنی چنان از جنگ جدا بود که لارنس استرن نقل می‌کند در طول جنگ هفت‌ساله با عجله از لندن به پاریس رفت و اصلاً به ذهنش خطور نکرد که کشورش با فرانسه در جنگ است... و در پاریس توسط ستایشگرانش تشویق شد.»

^{۳۵} درباره این موضوع همچنین نگاه کنید به فولر. او از دانیل دفو نقل می‌کند: «اکنون رایج است که ارتش‌های ۵۰ هزار نفری روبروی هم قرار می‌گیرند و تمام فصل را صرف تماشای یکدیگر می‌کنند و سپس به اقامتگاه‌های زمستانی می‌روند.»

^{۳۶} گولیلمو فررو، صلح و جنگ. همچنین پالمر و کولتون: «جنگ‌ها هرگز به اندازه قرن ۱۸ بی‌خطر نبودند... دولت‌ها به راحتی وارد جنگ می‌شدند چون خروج از آن آسان بود. هیستری جنگی یا فشار افکار عمومی وجود نداشت. دشمن امروز می‌توانست متحد فردا باشد.»

در مقابل، جنگ‌های دموکراتیک به سمت «تمام‌عیار» شدن گرایش دارند. یک جمهوری دموکراتیک با از میان بردن تمایز میان حاکمان و زیردستان، حس هم‌ذات‌پنداری مردم با دولتی خاص را تقویت می‌کند؛ در حالی که پادشاهان، هم‌ذات‌پنداری جامعه با خاندان سلطنتی و ترویج نگرشی «جهان‌وطن» را ترجیح می‌دادند^{۳۷}، جمهوری‌خواهی دموکراتیک ناگزیر به «ملی‌گرایی» (ناسیونالیسم) می‌انجامد؛ یعنی ایجاد نوعی هم‌ذات‌پنداری عاطفی میان مردم و گروهی گسترده و ناشناس که بر پایه‌ی زبان، تاریخ، مذهب یا فرهنگی مشترک تعریف شده و از سایر ملت‌ها متمایز می‌شود.

در چنین وضعیتی، جنگ‌های میان دولت‌ها به «جنگ‌های ملی» بدل می‌شوند. این نبردها دیگر نه اختلافات «ساده‌ی» خاندانی هستند که با اشغال بخشی از سرزمین خاتمه یابند، بلکه تقابل «شیوه‌های زندگی» به‌شمار می‌روند؛ نبردهایی که تنها راه‌حل آن‌ها در سلطه‌ی فرهنگی، زبانی یا مذهبی، و یا در اسارت و نابودی طرف مقابل یافت می‌شود.

در این فضا، برای شهروندان روزبه‌روز دشوارتر می‌شود که بی‌طرف بمانند و خود را درگیر کارزار نکنند. مخالفت با افزایش مالیات‌های جنگی، رنگ «بی‌وفایی» یا «خیانت» به خود می‌گیرد و «سربازگیری اجباری» از یک اقدام استثنایی و نادر، به رویه‌ای همگانی تبدیل می‌شود. ارتش‌های ملی، متشکل از سربازان وظیفه‌ای که برای بقا یا برتری ملی می‌جنگند (نیروهای ارزانی که هزینه‌ی تجهیزشان بر دوش دولت اقتصاد ملی است)، مرز میان نظامیان و غیرنظامیان را از بین می‌برند. در یک کلام، جنگ‌ها وحشیانه می‌شوند.

به تعبیری، «آن» درگیری‌های ملایم و بی‌نتیجه‌ی «عصر روکوکو» - یعنی از زمانی که دولت دیگر به‌عنوان «دارایی» شخصی شاهزادگان شناخته نشد (هرچقدر هم که آن شاهزادگان خود را وقف منافع مردمشان می‌کردند) - به پدیده‌هایی منسوخ و بی‌معنا بدل گشتند. دولت اکنون به ابزاری در دست نیروهای قدرتمندی تبدیل شده بود که خود را وقف مفاهیم انتزاعی همچون «آزادی»، «ملیت» یا «انقلاب» می‌کردند؛ مفاهیمی که باعث شد توده‌ی

^{۳۷} ناپوستگی سرزمینی پادشاهی‌ها نتیجه ازدواج‌های سلطنتی و وراثت بود. پادشاهان اغلب بر مردمی با زبان‌های مختلف حکومت می‌کردند و نخبگان چندزبانه بودند. این امر باعث آزادی کامل مهاجرت در اروپا شده بود. «یک مرد می‌توانست بدون پاسپورت در سراسر قاره سفر کند». امروز در عصر جمهوری‌خواهی دموکراتیک، دولت‌ها با شهروندان و پاسپورت‌هایشان تعریف می‌شوند و مهاجرت به شدت کنترل می‌شود. نخبگان سیاسی و فکری امروز، بر خلاف گذشته، در زمینه زبان‌های خارجی نادان‌ترند. تصادفی نیست که در پارلمان اروپا، تنها اتو فون هابسبورگ (رئیس خاندان سابق هابسبورگ) به تمام زبان‌های رسمی صحبت می‌کرد.

مردم در کالبد آن، تجسم "خیری مطلق" را ببینند که هیچ بهایی برای آن گزاف نیست و هیچ فداکاری‌ای در راهش بیش از حد بزرگ نخواهد بود.^{۳۸}

در تقابل با جنگ‌های محدود در «رژیم قدیم»، شیوه‌ی نبرد در عصر جدید جمهوری خواه-دموکراتیک به «جنگ تمام‌عیار» بدل گشته است؛ الگویی که نخستین بار در جنگ‌های ناپلئونی آزموده شد، در جریان جنگ داخلی آمریکا به کار رفت و در قرن بیستم با دو جنگ جهانی به اوج خود رسید.

ویلیام ای. اورتون این وضعیت را چنین خلاصه می‌کند: «جنگ‌های قرن نوزدهم توسط "سنت" مهار شده بودند. حقوق بین‌الملل به رسمیت می‌شناخت که مالکیت خصوصی و کسب‌وکارها نباید وارد حوزه‌ی درگیری شوند. دارایی شهروندان از توقیف‌های خودسرانه یا مصادره‌های همیشگی مصون بود. به جز غرامت‌های سرزمینی و مالیدولت محدودی که دولتی بر دولت دیگر تحمیل می‌کرد، حیات اقتصادی و فرهنگی طرفین درگیر، همچون دوران صلح جریان داشت.»

اما رویکرد قرن بیستم همه‌چیز را دگرگون کرد. در جریان دو جنگ جهانی عظیم، تدوین «فهرست کالاهای ممنوعه» و اعمال محدودیت‌های یک‌جانبه بر تردد دریایی، تجارت جهانی را به چالش کشید و هنجارهای دیرینه‌ی

^{۳۸} هاوارد، جنگ در تاریخ اروپا، ص ۱۳۹. همچنین نگاه کنید به [مارشال] فردیناند فوش، اصول جنگ، چاپمن و هال، ۱۹۱۸. به عقیده او: «در آن زمان عصر جدیدی آغاز شد؛ عصر جنگ‌های ملی و جنون‌آمیز. تمامی منابع ملی در خدمت مبارزه‌ای قرار گرفت که هدفش نه منافع سلسله‌ای (خاندان پادشاهی) بود و نه اشغال یا فتح یک استان؛ بلکه پیش از هر چیز، دفاع یا ترویج ایده‌های فلسفی و اصول استقلال، وحدت و دیگر مزایای ناملموس در زمینه‌های مختلف بود. نهایتاً، در این کشمکش منافع و دارایی‌های افراد خصوصی نیز به خطر افتاد. از اینجا بود که شور و هیجانات به عنوان عناصر قدرت، که تا آن لحظه بسیج نشده بودند، سر برآوردند» (ص ۳۰). فولر نیز به همین نتیجه می‌رسد: «تأثیر روحیه ملی، یعنی دموکراسی، بر جنگ فوق‌العاده بود... زیرا با تبدیل جنگ به موضوعی احساسی، آن را وحشیانه کرد... در قرن هجدهم، جنگ‌ها شغل پادشاهان، درباریان و اشراف بود. آن‌ها ارتش‌های خود را داشتند و تا حد ممکن کمترین دخالت را در زندگی مردم می‌کردند. از آنجا که حقوق سربازان از جیب خود شاه پرداخت می‌شد، هزینه آن‌ها آنقدر زیاد بود که نمی‌شد بی‌محابا آن‌ها را در حملات انبوه به کشتن داد. تغییر زمانی رخ داد که انقلاب فرانسه اتفاق افتاد؛ زمانی که "سان‌کولوتیس" (جنبش پابرهنگان انقلابی) جایگزین نزاکت شد و ارتش‌ها به ابزار مردم تبدیل شدند و هم از نظر اندازه و هم از نظر درندگی رشد کردند. ارتش‌های ملی با ملت‌ها می‌جنگند و ارتش‌های پادشاهی با همتایان خود؛ اولی از توده مردم - که همیشه دیوانه‌اند - اطاعت می‌کند و دومی از یک پادشاه - که طبق قاعده‌ای کلی عاقل است -... این‌ها پیامدهای انقلاب فرانسه است که علاوه بر این، "خدمت سربازی اجباری" - جنگ گله‌وار - را به جهان عرضه کرد. از پیوند امور مالی و تجارت، قلمرو جنگ گسترش یافت؛ زیرا وقتی یک ملت کامل در جنگ است، تمام اعتبار ملی تابع آن نبرد می‌شود.»

فولر درباره اثرات منحصر به فرد خدمت سربازی اجباری خاطرنشان می‌کند: «سربازگیری اجباری، مبانی هنر نظامی را تغییر داد. تا آن زمان سربازان بسیار گران بودند، اما حالا ارزان شده بودند؛ نبردهایی که تا آن لحظه از آن‌ها اجتناب می‌شد، اکنون جستجو می‌شدند، زیرا تلفات هر چقدر هم بالا بود، به سرعت از طریق لیست‌های سربازگیری جبران می‌شد... از اوت [۱۷۹۳]، زمانی که مجلس فرانسه خدمت سربازی اجباری و همگانی را تصویب کرد، جنگ نامحدود شد و در نهایت به جنگ تمام‌عیار (Total War) تبدیل گشت. در دهه چهارم قرن بیستم، ارزش جان انسان چنان پایین آمد که کشتار جمعیت غیرنظامی به عنوان یک هدف استراتژیک پذیرفته شد، درست همان‌طور که نبردها در جنگ‌های پیشین هدف بودند. در عرض ۱۵۰ سال، سربازگیری اجباری جهان را به توحش بازگرداند.» هدایت جنگ، صفحات ۲۹ و ۲۷.

جنگ را در هم شکست. پایان جنگ جهانی اول نیز با تلاش برای ضربه زدن به احیای اقتصادی بازندگان و مصادره‌ی اموال خصوصی آنان همراه بود.

جنگ جهانی دوم این سیاست‌ها را چنان گسترش داد که حقوق بین‌الملل در زمان جنگ عملاً از اعتبار ساقط شد. دولت آلمان تا جای ممکن به مصادره‌ی اموال دست زد و به نظریه‌ای نژادی متوسل شد که نه در نظم مدنی و بین‌المللی جایگاهی داشت و نه در اخلاق مسیحی. اما با شعله‌ور شدن جنگ، نقض عرف‌های بین‌المللی به سرعت سرایت کرد.

رهبری آنگلو-آمریکایی (انگلیس و آمریکا) پیکاری را به نفع «حق مداخله» آغاز کرد که هرگونه محدودیت قانونی یا سرزمینی را برنمی‌تافت. اصل «بی‌طرفی» از نظر تئوریک و سیاسی مورد هجمه قرار گرفت. نه تنها اموال و منافع دشمن، بلکه دارایی‌های هر کشوری - حتی ملل بی‌طرف - تابع اراده‌ی قدرت‌های متخاصم شد. دارایی‌های دولت‌های بی‌طرف یا اتباع آن‌ها در سرزمین‌های درگیر، با همان محدودیت‌هایی روبرو شد که متعلق به دشمنان ملی بود. بدین ترتیب، «جنگ تمام‌عیار» به شیوه‌ای از نبرد بدل گشت که هیچ جامعه‌ی مدنی‌ای را از آن گریزی نبود، و در نهایت، حتی «ملت‌های صلح‌دوست» نیز از این شیوه (برای پیشبرد اهداف خود) بهره جستند.^{۳۹}

ترازنامه و آینده‌نگری

پس‌انداز و سرمایه‌گذاری فردی، در کنار انباشت کالاهای سرمایه‌ای و مصرفی بادوام، موتور محرک فرایند تمدن‌سازی، کاهش «نرخ ترجیح زمانی» و گسترش افق برنامه‌ریزی‌های خصوصی است. هرچند وقوع جرم می‌تواند خللی در این مسیر ایجاد کند، اما فعالیت‌های مجرمانه در نهایت جهت کلی این فرایند را تغییر نمی‌دهند؛ چرا که هر فرد حق دارد در برابر این تجاوزات از خود دفاع کند. در واقع، جرم تنها نسبت میان هزینه‌های حفاظتی و سایر مخارج را دگرگون می‌سازد.

تنها زمانی که «نقض حقوق مالکیت» به شکلی نهادینه درآید، مسیر پیشرفت دگرگون شده و میل به ترجیح زمان حال (لذت آنی) بر آینده، متوقف یا حتی تشدید می‌شود. این دقیقاً همان اتفاقی است که در بستر قدرت سیاسی

^{۳۹} ویلیام ای. اورتون، سنت لیبرال: مطالعه‌ای در باب شرایط اجتماعی و معنوی آزادی، پورت واشنگتن، نیویورک، ۱۹۶۹، صفحات ۲۵۱-۲۵۲.

رخ می‌دهد. اگرچه تمام دولت‌ها به رشد بی‌رویه‌ی داخلی و توسعه‌ی قلمرو (تمرکزگرایی سیاسی) گرایش دارند، اما همه‌ی اشکال حکومت در دستیابی به این هدف به یک اندازه موفق نیستند.

در یک حکومت با مالکیت خصوصی (پادشاهی)، ساختار انگیزشی به‌گونه‌ای است که حاکم را به آینده‌نگری سوق می‌دهد؛ زیرا به نفع اوست که در سیاست‌های مالیاتی یا جنگ‌طلبی خویشتنداری به خرج دهد. در این حالت، هرچند شتاب فرایند تمدن‌سازی به‌طور سیستماتیک کند می‌شود، اما نیروهای تمدن‌زدایی که توسط نهاد سلطنت تقویت می‌شوند، احتمالاً آن‌قدر قدرتمند نخواهند بود که بر گرایش بنیادین بشر به سمت آینده‌نگری و گسترش برنامه‌ریزی‌های بلندمدت غلبه کنند.

اما تنها زمانی که مالکیت حکومت به شکلی «عمومی» درآید (آن‌گونه که در رژیم‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک رایج است)، می‌توان انتظار داشت که آثار دولت تمدن‌زدا چنان شدت یابند که روند تمدن‌سازی را متوقف یا حتی معکوس کنند. این وضعیت به شکلی نمایان می‌شود که با «مصرف سرمایه‌ی ملی»، «کوتاه شدن افق پیش‌بینی‌ها» و «نوعی انحطاط و توحش تدریجی در زندگی اجتماعی» همراه است.

از نگاهی بازنگرانه و در پرتو این مبانی نظری، می‌توان تاریخ اروپا و غرب را بازخوانی و به‌شکلی عقلانی درک کرد. در طول دو قرن اخیر (از زمان انقلاب‌های آمریکا و فرانسه)، اروپا و به تبع آن تمام جهان غرب، دچار تحولی ماهوی و دوران‌ساز شده‌اند؛ به‌گونه‌ای که امروزه به‌سختی می‌توان دولتی را یافت که در آن، نظام پادشاهی و حاکمیت موروثی، جای خود را به حکومت‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک و حاکمیت «مردمی» نداده باشد.^{۴۰}

نخستین حمله‌ی مستقیم جمهوری‌خواهی و ایده‌ی حاکمیت مردمی علیه نهاد سلطنت، با شکست نظامی ناپلئون و «بازگشت بوربون‌ها» به قدرت در فرانسه، دفع شد. در پی تجربه‌ی دوران ناپلئون، اعتبار جمهوری‌خواهی در بخش بزرگی از قرن نوزدهم به‌شدت خدشه‌دار گشت؛ چرا که در آن دوران، «جمهوری‌خواهی در سیاست خارجی،

^{۴۰} درباره اهمیت تاریخی این دگرگونی و ماهیت انقلابی آن: گوگلیمو فررو، *صلح و جنگ، به‌ویژه از ص ۱۵۵ به بعد*. از همان نویسنده، *قدرت: نوابغ نامرئی شهر*، ترجمه الوی گارسیا، مادرید، ۱۹۹۲. رابرت آر. پالمر و جوئل کولتون، *تاریخ جهان مدرن*، به‌ویژه فصل‌های ۱۴ و ۱۸. همچنین راینهارد بندیکس، *پادشاهان یا مردم*، برکلی، ۱۹۷۸. بحث در مورد ایده حاکمیت مردمی و حق رأی همگانی، به‌ویژه در بریتانیا را می‌توان در اثر الی هالوی، *رشد رادیکالیسم فلسفی*، برکلی، ۱۹۷۸، دنبال کرد.

رویکردی خشن و جنگ طلب داشت، در شیوه‌ی عمل سیاسی به آشوبگری گرایش می‌یافت و در نگاهش به ثروت و مالکیت خصوصی، ضد دولت مذهب و سوسیالیست (یا دست کم برابری خواه) قلمداد می‌شد.^{۴۱}

با این حال، روح جمهوری خواه-دموکراتیک انقلاب فرانسه تأثیری ماندگار بر جای گذاشت. از زمان بازگشت نظم پادشاهی در سال ۱۸۱۵ تا آغاز جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴، مشارکت سیاسی و نمایندگی مردمی در سراسر اروپا به طور نظام مند گسترش یافت. در این دوران، حق رأی در نقاط مختلف به تدریج همگانی تر شد و قدرت پارلمان‌های مردمی نیز پیوسته فزونی گرفت.^{۴۲}

با وجود تضعیف تدریجی نهاد سلطنت، این اصل همچنان تا پیش از رویدادهای فاجعه بار جنگ جهانی اول، جایگاه مسلط خود را حفظ کرده بود. در آن زمان، تنها دو جمهوری در اروپا وجود داشت: سوئیس و فرانسه. اما چهار سال بعد، با ورود ایالات متحده به جنگ که نتیجه‌ی نبرد را به طور قاطع رقم زد، پادشاهی‌ها تقریباً از میان رفتند و اروپا به سوی جمهوری خواهی دموکراتیک گام برداشت.

مداخله‌ی آمریکا ماهیت نبرد را دگرگون کرد. از سال ۱۹۱۷ به بعد، دیگر سخن از اختلافات ارضی دیرینه نبود، بلکه پای یک «جنگ ایدئولوژیک» در میان بود. ایالات متحده خود به عنوان یک جمهوری بنیان نهاده شده بود و اصل دموکراتیک (که ذاتاً ماهیتی جمهوری خواهانه دارد)، پیش تر تنها از طریق شکست و ویرانی «کنفدراسیون» جدایی طلب توسط دولت مرکزی «اتحادیه»، در این کشور تثبیت شده بود.

در طول جنگ جهانی اول، ایدئولوژی پیروزمند و توسعه طلب جمهوری خواهی در کلام و نگاه رئیس جمهور آمریکا، وودرو ویلسون، تجسم یافت. در دوران دولت او بود که جنگ در اروپا به یک مأموریت ایدئولوژیک بدل شد: «امن تر کردن جهان برای دموکراسی و رهایی آن از یوغ حکومت‌های دودمانی».^{۴۳}

به همین سبب، پادشاهان مغلوب (دودمان‌های رومانوف، هوهن‌زولرن و هابسبورگ) ناگزیر به کناره‌گیری یا استعفا از تاج و تخت شدند. در پی آن، روسیه، آلمان و اتریش به جمهوری‌هایی دموکراتیک با پارلمان و حق رأی همگانی

^{۴۱} رابرت آر. پالمر و جوئل کولتون، *تاریخ جهان مدرن*، ص ۶۰۶.

^{۴۲} جزئیات این فرآیند در پیتر فلورا، *دولت، اقتصاد و جامعه در اروپای غربی*، فصل ۳.

^{۴۳} درباره دخالت ایالات متحده نگاه کنید به فولر، *هدایت جنگ*، فصل ۹. درباره نقشی که وودرو ویلسون به طور خاص ایفا کرد: موری ان. راتبارد، «جنگ جهانی اول به مثابه تحقق اهداف: قدرت و روشنفکران»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریزین*، ۹، شماره ۱، ۱۹۸۹. پل گوتفرد، «ویلسون‌نویسم: میراثی که نمی‌میرد»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریزین*، ۹، شماره ۲، ۱۹۹۰.

(برای زنان و مردان) بدل گشتند. همچنین تمامی کشورهای که از دل امپراتوری‌های کهن سر برآوردند (نظیر لهستان، فنلاند، استونی، لتونی، لیتوانی، مجارستان و چکسلواکی)، به استثنای یوگسلاوی، قوانین اساسی جمهوری‌خواه-دموکراتیک را پذیرفتند. در ترکیه و یونان نیز نظام‌های پادشاهی سرنگون شدند.

حتی در کشورهایی که نهاد سلطنت در آن‌ها دوام یافت (مانند بریتانیا، ایتالیا، اسپانیا، بلژیک، هلند و کشورهای اسکاندیناوی)، پادشاهان عملاً از اعمال هرگونه قدرت واقعی خلع شدند. با فراگیر شدن حق رأی همگانی، پارلمان‌ها به قدرت اصلی بدل شدند و از آن پس، حاکمان را صرفاً به چشم «کارگزاران یا کارمندان عمومی» منصوب کردند^{۴۴}. عصر جدیدی آغاز شده بود: دوران سیطره‌ی نظام‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک تحت حمایت قدرت هژمونیک ایالات متحده.

از منظر نظریه‌ی اقتصادی، پایان جنگ جهانی اول نقطه‌ی عطف جایگزینی کامل «حکومت با مالکیت خصوصی» با «حکومت با مالکیت عمومی» بود؛ لحظه‌ای که گرایش به ترجیح زمان حال (لذت آنی) دگرباره فزونی یافت و دولت‌ها دچار رشد دولت سرطانی شدند. در همین مقطع بود که جرعه‌های آغاز «فرایند تمدن‌زدایی» زده شد. همان‌طور که پیش‌تر با جزئیات تبیین شد، این تحول، درونمایه‌ی اصلی تاریخ غرب در قرن بیستم بوده است.^{۴۵}

از سال ۱۹۱۸ به بعد، تقریباً تمامی شاخص‌های مربوط به «ترجیحات زمانی»، از تمایلی نظام‌مند به افزایش (اولویت دادن به حال بر آینده) حکایت دارند. در قلمرو قدرت سیاسی، نظام‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک زمینه‌ساز دولت‌پیدایش جریان‌هایی چون کمونیسم (به مثابه سیستمی مبتنی بر بردگی عمومی که حتی در زمان صلح نیز به کشتار جمعی دست زد)، فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم شدند. در نهایت نیز پایدارترین این ایدئولوژی‌ها، یعنی سوسیال‌دموکراسی (یا همان چپ‌گرایی شبه‌لیبرال)، از دل همین بستر سر برآورد.^{۴۶}

^{۴۴} قابل تأمل است که جمهوری سوئیس، که اولین کشوری بود که نهاد حق رأی همگانی را برای مردان بالای ۲۰ سال ایجاد کرد (۱۸۴۸)، آخرین کشوری بود که آن را به زنان تعمیم داد (۱۹۷۱).

^{۴۵} درباره گسترش دولت‌گرایی (Statism) در سراسر جهان از زمان جنگ جهانی اول، نگاه کنید به پل جانسون، عصر مدرن، ترجمه آنیبال لئال، بوئنوس آیرس-مادرید، ۱۹۸۸؛ درباره رشد دولت ایالات متحده و رابطه آن با جنگ: رابرت هیگز، بحران و لویاتان.

^{۴۶} درباره ریشه تاریخی مشترک کمونیسم شوروی و فاشیسم، و درباره کمونیسم به عنوان «استبداد» (Tyrannies) (یعنی «قدرت‌های خودکامه‌ای که دارندگانش ادعا می‌کنند آن را به نفع مردم به کار می‌برند و در واقع به مردم متوسل می‌شوند و به دنبال حمایت آن‌ها هستند») در طول جنگ جهانی اول، و درباره ماهیت «خالص» اولی (کمونیسم) و ماهیت «مشتق‌شده» (ثانویه) دومی (فاشیسم)، نگاه کنید به الی هالوی، عصر استبدادها، گاردن سیتی، نیویورک، انکور بوکز، ۱۹۶۵.

خدمت سربازی اجباری تقریباً جهانی شد؛ جنگ‌های داخلی و بین‌المللی تکرار شونده‌تر و وحشیانه‌تر شدند و فرایند تمرکزگرایی سیاسی شتابی بی‌سابقه گرفت. در سطح داخلی، نظام‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک با افزایش مالیات‌ها، بدهی‌های عمومی و گسترش بدنه‌ی دولت، بار سنگینی بر دوش اقتصاد نهادند. این نظام‌ها با برچیدن “استاندارد طلا”، تورم پول بدون پشتوانه را به ابعادی بی‌سابقه رساندند و سیاست‌های حمایت‌گرایانه و محدودیت‌های مهاجرتی را تشدید کردند. حتی بنیادی‌ترین قواعد حقوق خصوصی نیز در زیر سیل مهارناپذیر قانون‌گذاری‌ها و مقررات دولتی، کارکرد اصلی خود را از دست داده‌اند.

همزمان در فضای جامعه مدنی، بنیان‌های ازدواج و خانواده سست شده و آمارهایی چون طلاق، فرزندان خارج از نکاح، والدین تنها و سقط جنین به شکلی فزاینده بالا رفته است. نرخ پس‌انداز به‌جای آنکه متناسب با رشد درآمدها افزایش یابد، راکد مانده یا رو به کاهش گذاشته است. در مقام مقایسه با قرن نوزدهم، سطح کیفی و فکری نخبگان سیاسی و روشنفکران و همچنین کیفیت آموزش عمومی افول کرده است. در نهایت، شاخص‌های جرم، بیکاری ساختاری، وابستگی به دولت، مفت‌خواری، بی‌تدبیری، زوال تمدنی و لذت‌جویی آنی (هدونیسیم) افزایشی چشمگیر یافته‌اند.

در تحلیل نهایی، مسیر تاریخ بشر تابع “ایده‌هاست”؛ خواه درست باشند و خواه نادرست. همان‌گونه که پادشاهان بدون پذیرش مشروعیتشان از سوی افکار عمومی قادر به حکمرانی نبودند، حاکمان دموکراتیک نیز برای حفظ قدرت به این همراهی وابسته‌اند. اگر بناست از فرجام تلخ این فرایند تمدن‌زدایی جلوگیری شود، تغییر افکار عمومی یک ضرورت است.

همان‌طور که نظام پادشاهی روزگاری مشروعیتی داشت که امروز فاقد آن است (و به همین دلیل در حل بحران‌های کنونی ناتوان است)، دور از ذهن نیست که روزی ایده‌ی حکومت دموکراتیک نیز از نظر اخلاقی “نامشروع” و “ضدسیاست” قلمداد شود. سلب مشروعیت از این نظام، شرط لازم برای پیشگیری از یک فاجعه اجتماعی است. باید به یاد داشت که منشأ تمدن و صلح اجتماعی، نه در دولت‌ها (چه پادشاهی و چه جمهوری)، بلکه در مالکیت خصوصی، دفاع از حقوق مالکیت، احترام به قراردادها و مسئولیت‌پذیری فردی نهفته است.

فصل ۲ - سلطنت، دموکراسی و ایده‌ی نظم طبیعی

اقتصاد سیاسی تطبیقی دولت‌های با مالکیت خصوصی و عمومی

دولت، انحصارگر سرزمینی «اجبار» و «سلب مالکیت» از مالکان خصوصی است؛ یعنی نهادی که به‌طور مستمر به خود حق می‌دهد تا از طریق سلب مالکیت، مالیات‌ستانی و وضع مقررات، حقوق مالکیت را نقض کند. با فرض نفع‌طلبی شخصی کارگزاران، انتظار می‌رود که هر دولتی از قدرت انحصاری خود بهره‌برداری کرده و به سمت افزایش استثمار گرایش یابد.^۱ با این حال، تمام اشکال در این مسیر به یک اندازه موفق نیستند و به شیوه‌ای یکسان عمل نمی‌کنند. بر اساس نظریات مقدماتی اقتصاد، رفتار دولت و تأثیر سیاست‌های عمومی آن بر جامعه‌ی مدنی، بسته به اینکه دستگاه دولتی تحت مالکیت خصوصی باشد یا مالکیت عمومی، متفاوت خواهد بود.^۲

ویژگی متمایز دولت دارای مالکیت خصوصی این است که منابع سلب‌مالکیت‌شده و نیز حق انحصاری سلب مالکیت‌های آتی، به‌صورت فردی تملک می‌شوند. منابع تصاحب‌شده به دارایی‌های حاکم ضمیمه گشته و بخشی از آن تلقی می‌شوند؛ همچنین امتیاز انحصاری بر سلب مالکیت‌های آینده، همچون یک «حق» یا «توانمندی» به مایملک او افزوده شده و «ارزش فعلی» آن را فوراً افزایش می‌دهد (سرمایه‌ای شدن امتیاز انحصار).

حاکم در مقام مالک خصوصی دستگاه دولتی، از این مشروعیت برخوردار است که مایملک خود را به وارثانش منتقل کند. او می‌تواند دارایی ممتاز خود را کلاً یا جزئاً بفروشد، اجاره دهد یا ببخشد و عواید آن را تصاحب کند. او همچنین اختیار دارد هر مدیر یا کارگری را در املاک خود استخدام یا اخراج نماید.

در مقابل، در دولت دارای مالکیت عمومی، کنترل دستگاه دولتی در دست یک «مدیر امین» یا «متولی» است. این سرپرست می‌تواند از دولت برای نفع شخصی بهره‌برد، اما مالک آن نیست. او نه می‌تواند اموال دولت را

^۱ نگاه کنید به نظریه دولت در اثر موری ان. راتبارد، *برای آزادی جدید* (For A New Liberty) همچنین از همو؛ *اخلاق آزادی و قدرت و بازار*، هانس-هرمان هوپه، مالکیت، آنارشی و دولت، اوپلادن، انتشارات وست‌دوچر، ۱۹۸۷. علاوه بر این، نظریه سوسیالیسم و سرمایه‌داری، بوستون، کلور، ۱۹۸۹، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*، بوستون، کلور، ۱۹۹۳. آلبرت جی. ناک، *دشمن ما، دولت، دلاوان*، ویسکانسین، انتشارات هالبرگ، ۱۹۸۳. فرانتس اوپنهایمر، *دولت*.
^۲ درباره آنچه در ادامه می‌آید، همچنین می‌توانید به فصل‌های ۱، ۳ و ۱۳ مراجعه کنید.

بفروشد و پول آن را برای خود بردارد، و نه قادر است مایملک دولت را به وارثانش منتقل کند. او تنها حق «استفاده‌ی جاری» از امکانات دولتی را دارد، اما صاحب «ارزش سرمایه‌ای» آن‌ها نیست.

از سوی دیگر، در حالی که دسترسی به جایگاه صاحب‌منصب در یک دولت خصوصی به صلاح‌دید مالک بستگی دارد، جایگاه حاکم-سرپرست «باز» است و در اصل، هر کسی می‌تواند وارد دولت شود.

از این مفروضات، دو پیش‌بینی بنیادی و مرتبط حاصل می‌شود: ۱. مالک یک دولت خصوصی به‌طور نظام‌مند تمایل دارد محاسبات خود را برای بلندمدت انجام دهد؛ یعنی نرخ «ترجیح زمانی» او پایین بوده و در نتیجه، میزان استثمار اقتصادی‌اش کمتر از یک مدیر-سرپرست خواهد بود. ۲. اعضای جامعه‌ی مدنی که تحت استثمار شدیدتری هستند، در یک سیستم دولتی عمومی نسبت به رژیم مالکیت خصوصی، تمایل بیشتری به کوتاه‌مدت‌نگری خواهند داشت.

پیش‌بینی می‌شود که مالک یک دولت خصوصی بکوشد «ثروت کل» خود را (ارزش فعلی دارایی‌ها + درآمدهای جاری) به حداکثر برساند. او تمایلی ندارد درآمدهای جاری را به قیمت کاهش بیش‌ازحد ارزش فعلی دارایی‌هایش افزایش دهد. از آنجا که هر درآمدی مستقیماً بر ارزش دارایی اثر می‌گذارد (چراکه ارزش دارایی بازتاب‌دهنده‌ی درآمدهای آتی با کسر دولت نرخ ترجیح زمانی است)، مالکیت خصوصی ذاتاً «محاسبه اقتصادی» را تحریک و «آینده‌نگری» را ترویج می‌کند.

مالکیت خصوصی، تمایلات حاکم برای بهره‌برداری از انحصار سلب‌مالکیت را تعدیل می‌کند؛ زیرا هر عمل سلب‌مالکیتی ماهیتی «انگل‌وار» نسبت به تولید بخش خصوصی دارد. آنجا که چیزی تولید نشده، چیزی برای مصادره وجود ندارد و آنجا که همه‌چیز مصادره شده، تولید آتی متوقف خواهد شد. در نتیجه، دولت خصوصی از استثمار اتباع خود (مثلاً تا حدی که ارزش دارایی حاکم سقوط کند) پرهیز می‌کند. او برای حفظ یا افزایش ارزش مالکیت شخصی‌اش، سیاست استثماری خود را مهار خواهد کرد. هرچه میزان استثمار کمتر باشد، جمعیت تولیدکننده‌تر خواهد بود و هرچه جمعیت تولیدکننده‌تر باشد، ارزش انحصار انگلی حاکم بیشتر می‌شود.

طبیعتاً دولت به استفاده از انحصارش ادامه می‌دهد، اما از آن «سوءاستفاده» نمی‌کند؛ زیرا به نفع مالک است که به شکلی انگل‌وار بر بستر یک اقتصاد خصوصی شکوفا زندگی کند تا ثروت خود را بدون زحمت افزایش دهد. بنابراین، میزان استثمار‌گرایی به پایین ماندن دارد.

مالکیت خصوصی دولت به دلیل دیگری نیز مستلزم میانه‌روی است: هر مالکیت خصوصی‌ای طبق تعریف، «انحصاری» است. مالک حق دارد دیگران را از بهره‌برداری منع کرده یا به میل خود، افرادی را برای مشارکت برگزیند. او معمولاً خانواده‌اش را شریک کرده و دیگران را کنار می‌گذارد. تنها خاندان حاکم (و با درجه‌ی کمتر، نزدیکان و کارمندان) در بهره‌برداری از منابع سهمی شده و زندگی انگلی پیشه می‌کنند.

محدودیت‌های ورود به دولت (که ویژگی دولت خصوصی است)، باعث ایجاد یک «آگاهی طبقاتی» شفاف میان مردم بیرون از بدنه قدرت می‌شود و بدین‌سان، مقاومت در برابر گسترش استثمار را تقویت می‌کند. جدایی آشکاری میان اقلیت حاکم و اکثریت محکوم وجود دارد و امکان صعود یا نزول طبقاتی اندک است. اگرچه این سد طبقاتی تقریباً غیرقابل عبور است، اما همبستگی میان محکومان را تقویت می‌کند؛ چراکه همگی قربانیان بالقوه یا بالفعل نقض حقوق مالکیت هستند. به همین دلیل، اگر طبقه حاکم استثمار را تشدید کند، با ریسک جدی از دست دادن مشروعیتش مواجه خواهد شد.^۳

در مقابل، مدیر یک دولت عمومی به جای «ثروت کل» (مجموع ارزش سرمایه‌ای و درآمد جاری)، در پی بیشینه‌سازی «درآمدهای جاری» خویش است. در واقع، حتی اگر این سرپرست بخواهد خلاف این عمل کند، توان آن را نخواهد داشت؛ چراکه منابع یک دولت عمومی «غیرقابل انتقال» هستند و در نتیجه، فاقد قیمت بازاری‌اند؛ و بدون قیمت بازار نیز محاسبه‌ی اقتصادی عملاً ناممکن است.

بر این اساس، مصرف مداوم سرمایه (استهلاک) در یک دولت عمومی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. سرپرست موقت، برخلاف مالک خصوصی، به جای حفظ یا ارتقای ارزش دارایی‌های دولت، می‌کوشد تا هرچه سریع‌تر بیشترین بهره‌برداری را از منابع داشته باشد؛ زیرا آنچه را امروز مصرف نکند، ممکن است دیگر هرگز فرصت مصرفش را نیابد.

یک سرپرست عمومی، برخلاف مالک خصوصی، انگیزه‌ی واقعی برای جلوگیری از ویرانی کشور ندارد. چرا نباید استثمار را شدت بخشد، وقتی می‌بیند مزایای یک سیاست میانه‌روانه (که ارزش دارایی دولت را بالا می‌برد) عاید

^۳ همچنین نگاه کنید به برتراند دو ژوونل، *درباره قدرت*، به‌ویژه صفحات ۵۸-۵۹.

او نمی‌شود، اما منافع یک سیاست استثماری (که درآمدهای جاری‌اش را می‌افزاید) مستقیماً نصیب خودش می‌گردد؟ برای یک سرپرست عمومی، برخلاف مالک خصوصی، میان‌روی چیزی جز «زیان» نیست.^۴

در یک دولت با مالکیت عمومی، از آنجا که در اصل هر کسی می‌تواند به طبقه حاکم بپیوندد یا به قدرت عالی برسد، مرز میان حاکمان و محکومان کم‌رنگ شده و آگاهی طبقاتی از میان می‌رود. این توهم فراگیر حاکم می‌شود که دیگر چنین تمایزی وجود ندارد؛ چرا که در یک دولت عمومی، گویی هیچ‌کس توسط دیگران اداره نمی‌شود و هر فرد بر خویشتن حکومت می‌کند.

بدین ترتیب، مقاومت عمومی در برابر قدرت دولت سست می‌شود. اگر پیش از این، استثمار و سلب مالکیت صرفاً امری ظالمانه و ناپسند جلوه می‌کرد، حال با برداشته شدن موانع ورود به گروه ذی‌نفعان، بازنمایی اجتماعی این اقدامات (با توجه به سرشت بشری) تغییر می‌کند.

در نتیجه، استثمار نه تنها به صورت آشکار (در قالب مالیات‌های سنگین‌تر) یا پنهان (از طریق خلق پول، تورم و مقررات‌گذاری) شدت می‌یابد، بلکه همزمان شمار کارکنان دولت نیز در مقایسه با بخش خصوصی، هم به لحاظ مطلق و هم نسبی، افزایش می‌یابد. این روند، افرادی با «ترجیح زمانی بالا» و ظرفیت محدود در آینده‌نگری را جذب و ترفیع می‌دهد.

در نهایت، برخلاف حق دفاع مشروع در برابر یک تهاجم جنایتکارانه، در اینجا قربانی نقض دولتی حقوق مالکیت، دیگر از مشروعیت لازم برای دفع آن تهاجم برخوردار نیست.^۵

تحمیل مالیات بر دارایی یا درآمد شخصی، درست مانند سرقت، نقض حقوق مالک است؛ زیرا در هر دو حالت، دارایی‌های تولیدکننده برخلاف میل و بدون رضایت او کاهش می‌یابد. همچنین، خلق پول یا نقدینگی توسط دولت، دقیقاً به همان اندازه‌ی فعالیت‌های یک باند جاعل اسکناس، مالکان را به شکلی متقابلانه سلب مالکیت می‌کند.

هرگونه مقررات‌گذاری که بهره‌مندی از اختیارات مالکانه را منوط به دریافت مجوز کند (فراتر از این قاعده که هیچ‌کس نباید به مالکیت دیگران آسیب بزند و مبادلات باید داوطلبانه باشد)، در حکم «مصادره» اموال و هم‌ردیف

^۴ نگاه کنید به راتبارد، قدرت و بازار، صفحات ۱۸۸-۱۸۹. همچنین گرت هاردین و جان بادن (ویراستاران)، مدیریت منابع مشترک (Managing the Commons) مانکور اولسون، «دیکتاتور، دموکراسی و توسعه»، در نشریه علوم سیاسی آمریکا، ۸۷، شماره ۳، ۱۹۹۳.

^۵ علاوه بر آثاری که در یادداشت ۱ ذکر شد، نگاه کنید به لایساندر اسپونر، بدون خیانت: قانون اساسی فاقد اقتدار (No Treason: The Constitution of No Authority)، ص ۱۷.

با اخاذی، سرقت یا تخریب است. با این حال، مالیات و مقررات گذاری، برخلاف معادل‌های مجرمانه‌شان، «مشروع» قلمداد می‌شوند؛ به طوری که قربانی مداخله‌ی دولتی، برخلاف قربانی یک جرم، مجاز نیست که به طور فیزیکی از مالکیت خود دفاع کند.

به دلیل همین مشروعیت مفروض، نقض دولتی حقوق مالکیت، ترجیحات زمانی را بسیار عمیق‌تر و نظام‌مندتر از جرایم عادی تحت تأثیر قرار می‌دهد. هرگونه تهاجم دولت به حقوق مالکیت خصوصی، موجودی کالاهای حال فرد را کاهش داده و نرخ «ترجیح زمانی» او را بالا می‌برد. اما تهاجمات دولت (برخلاف جرم) همزمان نرخ ترجیح زمانی قربانیان بالقوه را نیز افزایش می‌دهد؛ زیرا این تهاجمات مستلزم کاهش در عرضه‌ی کالاهای آینده (یعنی کاهش نرخ بازگشت سرمایه گذاری‌ها) است.

جرم، از آنجا که نامشروع است، به صورت «منقطع» رخ می‌دهد؛ مجرم با غنیمت خود می‌گریزد و قربانی را رها می‌کند. از این رو، می‌توان با افزایش تقاضا برای خدمات حفاظتی، جرم را چاره‌جویی کرد تا نرخ بازگشت سرمایه بازیابی شود و احتمال موفقیت مجدد مجرمان کاهش یابد. اما قانونی پنداشتن نقض حقوق مالکیت توسط دولت، تداوم آن را در طول زمان توجیه می‌کند. در اینجا متجاوز پنهان نمی‌شود، بلکه به حضور خود ادامه می‌دهد؛ و از قربانی انتظار می‌رود به جای مسلح شدن، بی‌دفاع باقی بماند.

قربانیان فعلی یا بالقوه در مواجهه با این بی‌دفاعی دائمی، با در نظر گرفتن یک ریسک ثابت و بالا برای هرگونه تولید در آینده، انتظارات خود از نرخ بازده سرمایه‌گذاری را به طور سیستماتیک کاهش می‌دهند. نقض دولتی حقوق مالکیت، با کاهش همزمان عرضه‌ی کالاهای حال و آینده، نه تنها ترجیح زمانی را در یک الگوی معین افزایش می‌دهد، بلکه خود «الگوهای ترجیح زمانی» را نیز دگرگون می‌کند. از آنجا که تولیدکنندگان در برابر کارگزاران دولت بی‌دفاع هستند، نرخ پیش‌بینی‌شده‌ی بازدهی در فعالیت‌های بلندمدت کاهش یافته و همه‌ی قربانیان به سمت «کوتاه‌مدت‌نگری» سوق داده می‌شوند.^۶

^۶ درباره پدیده و نظریه «ترجیح زمانی» (Time Preference) «، به ویژه نگاه کنید به لودویگ فون میزس، کنش انسانی، فصل‌های ۱۸ و ۱۹. همچنین ویلیام استنلی جونز، نظریه اقتصاد سیاسی. اوژن فون بوم-باورک، سرمایه و بهره. فرانک فتر، سرمایه، بهره و اجاره. موری ان. راتبارد، انسان، اقتصاد و دولت، ۲ جلد، آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۹۳.

از آنجا که میزان استثمار در دولت‌های دارای مالکیت عمومی به‌طور نسبی بیشتر است، گرایش به کوتاه‌مدت‌نگری نیز در این دولت‌ها، بیش از دولت‌های خصوصی شدت خواهد یافت.^۷

کاربست: گذار از پادشاهی به دموکراسی (۱۷۸۹-۱۹۱۸)

پادشاهی‌های موروثی نمونه‌های تاریخی دولت‌های دارای مالکیت خصوصی، و جمهوری‌های دموکراتیک نمونه‌های دولت‌های دارای مالکیت عمومی هستند.

بشریت در بخش اعظم تاریخ خود تحت سلطه‌ی نظام‌های پادشاهی بوده است. البته استثناهایی نیز وجود داشته‌اند: دموکراسی آتن؛ جمهوری روم تا سال ۳۱ پیش از میلاد؛ جمهوری‌های ونیز، فلورانس و جنوا در دوران رنسانس؛ کانتون‌های سوئیس از سال ۱۲۹۱؛ استان‌های متحد (هلند) در فاصله‌ی سال‌های ۱۶۴۸ تا ۱۶۷۳؛ و انگلستان دوران کرامول بین ۱۶۴۹ تا ۱۶۶۰. با این حال، تمام این موارد استثناهایی در جهانی تحت سلطه‌ی مطلق پادشاهی‌ها محسوب می‌شدند.

به‌جز مورد سوئیس، باقی این تجربه‌ها همگی پدیده‌هایی زودگذر بودند. جمهوری‌های قدیمی که در محاصره‌ی پادشاهی‌ها قرار داشتند، شرط «آزادی ورود به دولت» را به‌طور ناقصی برآورده می‌کردند؛ چراکه اگرچه ماهیت جمهوری یک دولت مستلزم مالکیت عمومی آن است (و گرایش به برقراری حق رأی همگانی را تقویت می‌کند)، اما برای مدتی طولانی، دسترسی به مناصب دولتی تنها به تعداد محدودی از «نجیب‌زادگان» محدود بود.

بشریت در حقیقت با پایان جنگ جهانی اول بود که به‌طور کامل از عصر پادشاهی عبور کرد.^۸ اروپا (و به تبع آن کل جهان)، در طول یک قرن و نیمی که پس از انقلاب فرانسه سپری شد، دگرگونی بنیادینی را تجربه کرد؛ به گونه‌ای که دولت‌های پادشاهی و حکام صاحب‌قدرت، جای خود را به دولت‌های جمهوری‌خواه و «مردمان» صاحب‌حاکمیت دادند.

^۷ همچنین نگاه کنید به فصل‌های ۱، ۳ و ۱۳

^۸ در این باره: گوگلیمو فررو، *صلح و جنگ*، به‌ویژه فصل ۳. از همو، *قدرت*، ای. فون کوئلت-لادین، *بازبینی چپ‌گرایی* (Leftism Revisited). راینهارد بندیکس، *پادشاهان یا مردم*.

نخستین یورش جمهوری خواهی و آرمان حاکمیت مردمی علیه اصل مسلط پادشاهی، با شکست نظامی ناپلئون و بازگشت بوربون‌ها به قدرت در فرانسه، ناکام ماند. در واقع، جمهوری خواهی در طول بخش اعظم قرن نوزدهم به دلیل پیوند خوردن با «وحشت انقلابی» و پیامدهای جنگ‌های ناپلئونی، اعتبار خود را از دست داده بود.

با این حال، روح جمهوری خواه-دموکراتیک انقلاب فرانسه اثری ماندگار بر جای گذاشت. در فاصله‌ی میان بازگشت نظم پادشاهی در ۱۸۱۵ تا آغاز جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴، آرمان‌های «حق نمایندگی» و «مشارکت سیاسی مردم» در سراسر اروپا گسترش یافت. در این دوران، حق رأی به تدریج همگانی تر شد و قدرت پارلمان‌های منتخب مردمی رو به افزایش گذاشت.^۹

در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، بوربون‌های بازگشته به قدرت در فرانسه، حق رأی را به شدت محدود کردند؛ به طوری که هیئت انتخاباتی نماینده‌ی جامعه‌ی ۳۰ میلیونی فرانسه، تنها بزرگ‌ترین ملاکان کشور را در بر می‌گرفت (حدود ۱۰۰ هزار نفر، یعنی کمتر از نیم‌درصد جمعیت بالای ۲۰ سال). با وقوع «انقلاب ژوئیه‌ی ۱۸۳۰»، برکناری شارل دهم و پادشاهی لوئی فیلیپ، شمار رأی‌دهندگان به ۲۰۰ هزار نفر افزایش یافت.

تلاطم‌های انقلابی ۱۸۴۸ بار دیگر فرانسه را به جمهوری تبدیل کرد و حق رأی همگانی برای تمام مردان بالای ۲۱ سال به رسمیت شناخته شد. در پی آن، ناپلئون سوم توسط حدود ۵.۵ میلیون فرانسوی از میان بیش از ۸ میلیون واجد شرایط انتخاب شد.

در بریتانیای پس از ۱۸۱۵، هیئت انتخاباتی تنها متشکل از ۵۰۰ هزار مالک ثروتمند (حدود ۴ درصد از جمعیت بالای ۲۰ سال) بود. «لایحه اصلاحات ۱۸۳۲» با کاهش شروط مالی رأی‌دهی، این حق را به حدود ۸۰۰ هزار نفر گسترش داد. در گام بعدی و با دومین اصلاحات انتخاباتی در سال ۱۸۶۷، شمار رأی‌دهندگان به ۲ میلیون نفر رسید. سرانجام در سال ۱۸۸۴ با تعدیل دوباره‌ی محدودیت‌های مالکیتی، تعداد واجدین شرایط به ۶ میلیون نفر افزایش یافت (تقریباً یک‌سوم جمعیت بالای ۲۰ سال و بیش از سه‌چهارم کل مردان بزرگسال).

در پروس، که مهم‌ترین دولت آلمانی پس از «کنگره وین» به شمار می‌رفت، روند دموکراتیک‌سازی با انقلاب ۱۸۴۸ و قانون اساسی ۱۸۵۰ آغاز گشت. از آن زمان، مجلس سفلاهی پارلمان پروس با حق رأی همگانی مردان

^۹ اطلاعات دقیق در پیتر فلورا، دولت، اقتصاد و جامعه در اروپای غربی، جلد ۱، فصل ۳. رابرت آر. پالمر و جوئل کولتون، تاریخ جهان مدرن، به‌ویژه فصل‌های

انتخاب می‌شد، هرچند تا سال ۱۹۱۸ وزن آرای انتخاباتی نابرابر و مبتنی بر سیستم سه طبقه‌ای بود؛ برای نمونه، ثروتمندترین افراد که یک سوم مالیات‌ها را می‌پرداختند، به تنهایی حق انتخاب یک سوم اعضای مجلس سفلا را داشتند.

با تأسیس «کنفدراسیون آلمان شمالی» در سال ۱۸۶۷ به رهبری پروس، حق رأی همگانی برای مردان بالای ۲۵ سال برقرار شد. در سال ۱۸۷۱ و پس از پیروزی بر ناپلئون سوم، همین قانون اساسی با حفظ چارچوب اصلی‌اش، مبنای «امپراتوری نوین آلمان» قرار گرفت. در نخستین انتخابات «رایش‌تاگ»، از جمعیتی نزدیک به ۳۵ میلیون نفر، حدود ۸ میلیون نفر (تقریباً یک سوم جمعیت بالای ۲۰ سال) شرکت کردند.

در ایتالیا، پس از وحدت ملی در سال ۱۸۶۱، حق رأی تنها به ۵۰۰ هزار نفر از جمعیت ۲۵ میلیونی اعطا شد (۳.۵ درصد از جمعیت بالای ۲۰ سال). در سال ۱۸۸۲ با تسهیل شروط مالی و کاهش سن رأی‌دهی از ۲۵ به ۲۱ سال، شمار رأی‌دهندگان از مرز ۲ میلیون نفر گذشت. در نهایت، با معرفی حق رأی تقریباً همگانی در سال ۱۹۱۳، تعداد واجدین شرایط به ۸ میلیون نفر (بیش از ۴۰ درصد جمعیت بالای ۲۰ سال) رسید.

در اتریش، سیستم رأی‌دهی نابرابر و مبتنی بر دارایی از سال ۱۸۳۷ آغاز شد. هیئت انتخاباتی که از چهار طبقه (کورهای) مختلف با وزن آرای متفاوت تشکیل می‌شد، در مجموع ۱.۲ میلیون نفر از جمعیت ۲۰ میلیونی را شامل می‌شد. در سال ۱۹۰۷ با لغو این سیستم طبقاتی و پذیرش حق رأی همگانی و برابر برای مردان، شمار رأی‌دهندگان به ۶ میلیون نفر افزایش یافت.

در روسیه، از سال ۱۸۶۴ شوراهای محلی (زمستووها) انتخاب می‌شدند و در سال ۱۹۰۵، متعاقب شکست از ژاپن، پارلمانی (دوما) شکل گرفت که انتخاب اعضای آن با حق رأی تقریباً همگانی مردان، اما به شیوه‌ای غیرمستقیم و نابرابر صورت می‌گرفت.

در کشورهای کوچک‌تر اروپایی، حق رأی همگانی یا گسترده در سوئیس از ۱۸۴۸ برقرار بود و بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۰ در کشورهای نظیر بلژیک، هلند، نروژ، سوئد، اسپانیا، یونان، بلغارستان، صربستان و ترکیه نیز پذیرفته شد.

اگرچه «اصل پادشاهی» به تدریج مشروعیت خود را از دست می‌داد، اما تا پیش از فاجعه‌ی جنگ جهانی اول، همچنان نظام مسلط بود. در اروپای پیش از جنگ، تنها دو جمهوری سوئیس و فرانسه وجود داشتند و در میان

پادشاهی‌های بزرگ، تنها بریتانیا دارای سیستمی پارلمانی بود که در آن قدرت عالی در اختیار پارلمان منتخب قرار داشت. اما تنها چهار سال بعد، با ورود ایالات متحده به جنگ و تعیین سرنوشت آن، پادشاهی‌های کهن از هم پاشیدند و اروپا به سوی جمهوری‌خواهی دموکراتیک گام برداشت.^{۱۰} باید توجه داشت که اصل دموکراسی - که در اساس با جمهوری آمریکای شمالی پیوند داشت - در گذشته‌ای نه‌چندان دور و در پی درهم‌شکستن «کنفدراسیون» جدایی طلب توسط «دولت مرکز‌گرای اتحادیه» تحمیل شده بود.^{۱۱}

خاندان‌های رومانوف، هوهن‌زولرن و هابسبورگ از قدرت کنار رفته یا ناچار به استعفا شدند؛ در پی آن، روسیه، آلمان و اتریش به جمهوری‌هایی با دولت‌های پارلمانی و حق رأی همگانی (برای مردان و زنان) تبدیل گشتند. به همین ترتیب، تمامی دولت‌های برآمده از دل امپراتوری‌های کهن (لهستان، فنلاند، استونی، لتونی، لیتوانی، مجارستان و چکسلواکی)، به جز یوگسلاوی، نظام‌های جمهوری‌خواه-دموکراتیک را برگزیدند و در ترکیه و یونان نیز بساط پادشاهی برچیده شد.

حتی در کشورهایی که نظام پادشاهی به‌طور رسمی حفظ شد (مانند بریتانیا، ایتالیا، اسپانیا، بلژیک، هلند و کشورهای اسکاندیناوی)، پادشاهان دیگر قدرت اجرایی و فرماندهی نداشتند. با نهادینه شدن حق رأی همگانی برای بزرگسالان، قدرت واقعی به پارلمان‌ها و مناصب عمومی منتقل شد.^{۱۲} نظم نوین جهانی آغاز شده بود: عصر دولت جمهوری‌خواه-دموکراتیک، تحت لوای دولت ایالات متحده.

^{۱۰} درباره دخالت ایالات متحده در جنگ اروپا، نگاه کنید به جان اف. سی. فولر، *هدایت جنگ*، فصل ۹. درباره نقشی که وودرو ویلسون و سیاست ناقص او مبنی بر «امن‌تر کردن جهان برای دموکراسی» ایفا کرد، نگاه کنید به ام. ان. راتبارد، «جنگ جهانی اول به مثابه تحقق اهداف: قدرت و روشنفکران»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۹، شماره ۱، ۱۹۸۹. پل گوتفرد، «ویلسون‌نیسم: میراثی که نمی‌میرد»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۹، شماره ۲، ۱۹۹۰. ای. فون کوئنتل-لدین، *بازیابی چپ‌گرایی*، فصل ۱۵.

^{۱۱} درباره ماهیت اشرافی (ضد دموکراتیک) ایالات متحده می‌توان به اثر لرد اکتون، «علل سیاسی انقلاب آمریکا»، در *تفسیر لیبرال از تاریخ*، شیکاگو، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۶۷ مراجعه کرد. همچنین کریس ولترمن، «فدرالیسم، دموکراسی و مردم»، در *تلوس (Telos)*، ۲۶، شماره ۱، ۱۹۹۳.

^{۱۲} نکته قابل توجه این است که جمهوری سوئیس، که اولین کشوری بود که حق رأی همگانی را برای مردان برقرار کرد (در ۱۸۴۸)، آخرین کشوری بود که آن را به زنان تعمیم داد (در ۱۹۷۱). به همین ترتیب، جمهوری فرانسه که در آن حق رأی همگانی مردان از سال ۱۸۴۸ وجود داشت، تنها در سال ۱۹۴۵ آن را به زنان گسترش داد.

تبیین مسئله: مقایسه‌ی استثمار و کوتاه‌مدت‌نگری در نظام‌های پادشاهی و دموکراتیک

از منظر نظریه‌ی اقتصادی، پایان جنگ جهانی اول را می‌توان لحظه‌ی جایگزینی قطعی «دولت مبتنی بر مالکیت خصوصی» با «دولت مبتنی بر مالکیت عمومی» دانست. از آن مقطع به بعد، انتظار می‌رفت که گرایش ساختاری به سمت استثمار بیشتر (تورم و رشد لجام‌گسیخته‌ی دولت) و افزایش نرخ «ترجیح زمانی» (غلبه‌ی نگاه کوتاه‌مدت بر آینده‌نگری) در جامعه تشدید شود.

در واقع، هسته‌ی اصلی تاریخ پس از جنگ جهانی اول همین است؛ روندی که از ثلث پایانی قرن نوزدهم و هم‌زمان با افول تدریجی «نظم کهن» پیش‌بینی می‌شد: از سال ۱۹۱۸ به این سو، تقریباً تمامی شاخص‌های استثمار دولتی و گرایش به کوتاه‌مدت‌نگری، سیری صعودی و سیستماتیک داشته‌اند.

شاخص‌های استثمار

تردیدی نیست که بار مالیاتی تحمیل‌شده بر جامعه‌ی مدنی در دوران پادشاهی نیز رو به افزایش بود.^{۱۳} با این حال، اگر کل آن دوره را در نظر بگیریم، نسبت درآمدهای مالیاتی به طرز چشمگیری پایین و باثبات باقی مانده بود.

به گفته‌ی «کارلو ام. چیپولا»، مورخ اقتصادی: «در مجموع باید پذیرفت که از قرن یازدهم به بعد، سهمی از درآمد که توسط بخش عمومی بلعیده می‌شد، در سراسر اروپا رو به افزایش بوده است؛ اما به‌سختی می‌توان تصور کرد که حتی در سده‌های نزدیک به انقلاب صنعتی، قدرت‌های عمومی توانسته باشند - جز در موارد و لحظاتی خاص - بیش از ۵ تا ۶ درصد از درآمد ملی را به خود اختصاص دهند.» او در ادامه خاطرنشان می‌کند که این نسبت، تا پیش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، هیچ‌گاه به‌طور نظام‌مند از این فراتر نرفته بود.^{۱۴}

^{۱۳} نگاه کنید به هانس یواخیم شوئپس، پروس: تاریخ یک دولت، فرانکفورت آم ماین، اولشتاین، ۱۹۸۱، ص ۴۰۵، برای داده‌های مربوط به انگلستان، پروس و اتریش.

^{۱۴} کارلو ام. چیپولا، تاریخ اقتصادی اروپای پیشاصنعتی، ص ۶۷.

برتراند دو ژوونل در خصوص دوران فئودال چنین مشاهده می‌کند: «این یک خطای رایج اما بزرگ است که مجلسی را که برای اعطای “کمک‌هزینه” فراخوانده می‌شد، با پارلمان‌های مدرن اشتباه بگیریم و تصور کنیم در هر دو مورد، موضوع بر سردولت رضایت عمومی برای مالیات‌ستانی است... برای یافتن معادلی امروزی برای “تمنای سلطنتی” (گدایی حاکم)، باید فرض کنیم که نهاد حاکم (یعنی پارلمان فعلی)، مجبور باشد هزینه‌های خود را از دارایی‌های شخصی‌اش (مانند انحصار تنباکو و سایر اموالش) تأمین کند و هرگاه به مبلغ اضافه‌ای نیاز داشت، ناچار باشد تأمین‌کنندگان مالی را فرا بخواند، ضرورت این هزینه را برایشان توضیح دهد و به حسن‌نیت آنان متوسل شود.»^{۱۵}

به واسطه‌ی تمرکزگرایی سیاسی در قرن‌های شانزدهم و هفدهم، منابع درآمدی جدیدی برای دولت‌ها پدید آمد که مواردی نظیر حقوق گمرکی، مالیات بر مصرف و مالیات بر اراضی را شامل می‌شد. با این حال، تا اواسط قرن نوزدهم، در میان تمامی کشورهای غربی تنها بریتانیا بود که (از سال ۱۸۳۴) نظام «مالیات بر درآمد شخصی» را پایه‌گذاری کرد.

سایر کشورها بسیار دیرتر به این مسیر پیوستند؛ فرانسه در سال ۱۸۷۳، ایتالیا ۱۸۷۷، نروژ ۱۸۹۲، هلند ۱۸۹۴، اتریش ۱۸۹۸ و سوئد در ۱۹۰۳ دست به اقدام مشابه زدند. ایالات متحده نیز در سال ۱۹۱۳ این نظام را اجرا کرد و به دنبال آن، سوئیس در ۱۹۱۶، دانمارک و فنلاند در ۱۹۱۷، ایرلند و بلژیک در ۱۹۲۲ و در نهایت آلمان در ۱۹۲۴ به این روند پیوستند.^{۱۶}

در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، مجموع مخارج دولت‌ها همچنان به‌وضوح کمتر از ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی (GDP) بود و تنها در موارد نادری (مانند آلمان) از ۱۵ درصد فراتر می‌رفت. اما با آغاز عصر دولت جمهوری‌خواه-دموکراتیک، تضادی آشکار پدیدار گشت؛ به طوری که نسبت مخارج دولت به تولید ناخالص

^{۱۵} برتراند دو ژوونل، حاکمیت، صفحات ۳۱۶-۳۱۷. او می‌نویسد: «هیچ چیز بهتر از ناتوانی حاکم در تحمیل مالیات‌ها، ضعف بزرگ او را نمایان نمی‌کند. برای کسب کمک‌هزینه‌ها (Subsidies)، لازم بود صاحبان منابع گرد هم آیند و از آن‌ها درخواست کمکی شود که داوطلبانه بود و بر اساس توضیحاتی که به آن‌ها داده می‌شد، مورد موافقت قرار می‌گرفت. این امر امکان تعیین شروط را فراهم می‌کرد؛ برای مثال، شروطی که برای “زان خوب” (پادشاه فرانسه) تعیین شد تا به او کمک‌هزینه اعطا کنند، مبنی بر اینکه او موظف است سکه‌ای ضرب نکند که وزن مناسب نداشته باشد.»

^{۱۶} نگاه کنید به فلورا، دولت، اقتصاد و جامعه در اروپای غربی، جلد ۱، صفحات ۲۵۸-۲۵۹.

داخلی در طول دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به ۲۰ تا ۳۰ درصد افزایش یافت و تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، مرز ۵۰ درصد را نیز درنوردید.^{۱۷}

بی‌تردید حجم اشتغال در بخش دولتی در دوران پادشاهی نیز رو به گسترش بود؛ اما تا اواخر قرن نوزدهم، این رقم به‌ندرت از مرز ۳ درصد کل نیروی کار فراتر می‌رفت. در آن زمان، وزرای پادشاهی و نمایندگان پارلمان حقوق‌بگیر دولت نبودند، بلکه انتظار می‌رفت هزینه‌های زندگی خود را از منابع شخصی تأمین کنند.

با پیشروی فرآیند دموکراتیک‌سازی، این مناصب به مشاغل حقوق‌بگیر تبدیل شدند و از آن پس، اشتغال دولتی رشدی بی‌وقفه را تجربه کرد. برای نمونه در اتریش، سهم اشتغال دولتی از کمتر از ۳ درصد در سال ۱۹۰۰، به ۸ درصد در دهه‌ی ۱۹۲۰ و نزدیک به ۱۵ درصد در اواسط دهه‌ی ۷۰ رسید. در فرانسه نیز این شاخص از ۳ درصد در سال ۱۹۰۰ به ۱۵ درصد در اواسط دهه‌ی ۷۰ جهش یافت. آلمان که در سال ۱۹۰۰ با ۵ درصد شروع کرده بود، در اواسط دهه‌ی ۲۰ به ۱۰ درصد و در اواسط دهه‌ی ۷۰ به مرز ۱۵ درصد رسید. در بریتانیا نیز این نسبت از کمتر از ۳ درصد در ابتدای قرن، به بیش از ۶ درصد در دهه‌ی ۱۹۲۰ و سرانجام به حدود ۱۵ درصد در اواسط دهه‌ی ۷۰ میلادی افزایش یافت.

این روند در ایتالیا و تقریباً تمام نقاط جهان به همین منوال تکرار شد؛ به‌گونه‌ای که در اواسط دهه‌ی ۷۰، تنها در کشور کوچک سوئیس بود که اشتغال دولتی همچنان کمتر از ۱۰ درصد دولت کل نیروی کار باقی مانده بود.^{۱۸} بررسی داده‌های مربوط به تورم و عرضه‌ی پول نیز الگوی مشابهی را فاش می‌کند. دنیای تحت حاکمیت پادشاهی، عموماً با «پول کالایی» (غالباً طلا یا نقره) شناخته می‌شد که در نهایت با شکل‌گیری بازار جهانی یکپارچه در قرن‌های ۱۷ و ۱۸، به «استاندارد بین‌المللی طلا» منتهی شد.

وجود یک پول کالایی به عنوان استاندارد بین‌المللی، ایجاد تورم در عرضه‌ی پول را برای دولت‌ها اگر نه غیرممکن، دست‌کم بسیار دشوار می‌کرد. البته پادشاهان همواره می‌کوشیدند با انحصاری کردن ضرب سکه و

^{۱۷} فلورا، همان منبع، فصل ۸. مخارج عمومی در زمان جنگ افزایش می‌یابد. برای مثال، در بریتانیا، در بدترین لحظات جنگ‌های ناپلئونی، مخارج دولت به عنوان درصدی از تولید ناخالص داخلی (GDP) به نزدیک ۲۵٪ رسید. در طول جنگ جهانی اول این رقم تا حدود ۵۰٪ بالا رفت و در طول جنگ جهانی دوم از ۶۰٪ فراتر رفت. همان منبع، صفحات ۴۰-۴۱.

^{۱۸} همان منبع، فصل ۵. در واقع، نسبت فعلی اشتغال دولتی که حدود ۱۵٪ از نیروی کار تخمین زده شده، باید کمتر از میزان واقعی (Subestimated) در نظر گرفته شود؛ زیرا این آمار پرسنل نظامی، کارکنان بخش پزشکی-بهداشتی، کارکنان موسسات خیریه عمومی، آژانس‌های تأمین اجتماعی و صنایع ملی شده را شامل نمی‌شود.

دستکاری در عیار آن، به قیمت فقیرتر شدن مردم، ثروت‌اندوزی کنند. حتی تلاش‌هایی برای معرفی پول کاغذی بدون پشتوانه و غیرقابل تبدیل نیز در تاریخ ثبت شده است.

در حقیقت، تاریخ «بانک انگلستان» از همان آغاز تأسیس در سال ۱۶۹۴، با دوره‌های متناوب تعلیق پرداخت‌ها گره خورده است (در سال‌های ۱۶۹۶، ۱۷۲۰، ۱۷۴۵ و دوران طولانی ۱۷۹۷ تا ۱۸۲۱). اما این قبیل تجربه‌ها با پول بدون پشتوانه (که عمدتاً با بانک‌های آمستردام، انگلستان و بانک سلطنتی «جان لا» در فرانسه مرتبط بود)، تنها پدیده‌هایی منطقی و گذرا بودند که به سرعت به فجایع مالی ختم شدند؛ بحران‌هایی نظیر «جنون گل لاله» در هلند (۱۶۳۷)، «حباب میسیسیپی» در فرانسه (۱۷۱۶) و «حباب دریای جنوب» در انگلستان (۱۷۲۰).

با تمام این تلاش‌ها، نظام‌های پادشاهی هرگز نتوانستند انحصار کامل «پول فیات خالص» (اسکناس‌های دولتی و غیرقابل تبدیلی که از هیچ و با کمترین هزینه خلق می‌شوند) را به دست آورند؛ چرا که هیچ‌کس به یک فرد خاص، حتی اگر پادشاه باشد، برای داشتن چنین قدرت خارق‌العاده‌ای اعتماد نمی‌کرد.

تنها نظام جمهوری‌خواه-دموکراتیک (به عنوان یک دولت گمنام و غیرشخصی) بود که توانست از عهده‌ی این مأموریت برآید. در طول جنگ جهانی اول، دولت‌های درگیر جنگ، استاندارد طلا را کنار گذاشتند. از اواسط دهه‌ی ۲۰ میلادی تا سال ۱۹۷۱ نیز (به جز وقفه‌هایی ناشی از بحران‌های پولی بین‌المللی)، نوعی «شبه‌استاندارد طلا» (نظام طلا-ارز) حاکم بود.

در آن دوره، تنها ایالات متحده متعهد بود که دلار را به طلا تبدیل کند (آن هم از سال ۱۹۳۳، صرفاً در برابر بانک‌های مرکزی خارجی و نه برای شهروندان). بریتانیا پوند را با دلار یا گاهی شمش طلا تعویض می‌کرد و سایر کشورهای اروپایی نیز پول خود را با پوند مبادله می‌کردند.

در نتیجه، متأثر از سلسله‌مراتب قدرت جهانی پس از جنگ جهانی اول، ایالات متحده فراتر از ذخایر طلای خود به چاپ دلار روی آورد؛ بریتانیا بیش از ذخایر دلاری‌اش پوند چاپ کرد و سایر کشورهای اروپایی نیز پول‌های کاغذی خود را بر پایه‌ی دلارها و پوندهای متورم‌شده (و پس از ۱۹۴۵ صرفاً بر پایه‌ی دلار) افزایش دادند.

سرانجام در سال ۱۹۷۱، با انباشت انبوه دلار در بانک‌های مرکزی اروپا و هراس آمریکا از اینکه اروپایی‌ها برای نقد کردن ذخایر طلای این کشور هجوم بیاورند، آخرین بقایای استاندارد طلا نیز برچیده شد. از آن زمان، برای

نخستین بار در تاریخ، تمام جهان به سیستم «پول فیات» روی آورده است؛ سیستمی که در آن اسکناس‌های منتشرشده توسط هر دولت، بدون هیچ پشتوانه‌ای و بر اساس نوسانات بازار، ارزش گذاری می‌شوند.^{۱۹}

در نتیجه، از آغاز عصر دولت جمهوری خواه-دموکراتیک (که ابتدا با سیستم شبه‌استاندارد طلا آغاز شد و از سال ۱۹۷۱ با شتابی بیشتر به سمت استاندارد پول کاغذی دولتی حرکت کرد)، شاهد گرایشی دائمی به سوی تورم و کاهش مستمر ارزش پول بوده‌ایم.

این در حالی است که در دوران پادشاهی، به دلیل بهره‌گیری از «پول-کالایی» که خارج از کنترل مستقیم دولت بود، «سطح عمومی قیمت‌ها» عموماً سیری نزولی داشت و قدرت خرید پول افزایش می‌یافت (مگر در موارد خاص نظیر زمان جنگ یا کشف معادن جدید طلا). برای نمونه، شاخص‌های مختلف قیمت در انگلستان نشان می‌دهند که سطح قیمت‌ها در سال ۱۷۶۰ به مراتب پایین‌تر از یک قرن پیش از آن بوده و در سال ۱۸۶۰ نیز حتی از سال ۱۷۶۰ کمتر شده بود.^{۲۰} به دلیل پیوستگی ایجاد شده توسط استاندارد بین‌المللی طلا، تحولات اقتصادی در سایر کشورها نیز به همین منوال رقم می‌خورد.^{۲۱}

در تضادی آشکار، با آغاز عصر جمهوری خواه-دموکراتیک، مرکز ثقل مالی جهان از انگلستان به ایالات متحده منتقل شد؛ کشوری که مروج نظم پولی بین‌المللی جدید و سیستمی کاملاً متفاوت بود. پیش از جنگ جهانی اول، شاخص قیمت‌های عمده‌فروشی در آمریکا، از ۱۲۵ در سال ۱۸۶۸ (پس از پایان جنگ داخلی) به کمتر از ۸۰ در سال ۱۹۱۴ سقوط کرده بود؛ این یعنی سطح قیمت‌ها حتی از سال ۱۸۰۰ نیز پایین‌تر رفته بود.^{۲۲}

اما درست پس از پایان جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۲۱، شاخص قیمت‌های عمده‌فروشی به ۱۱۳ رسید. این روند صعودی پس از جنگ جهانی دوم نیز ادامه یافت و در سال ۱۹۴۸ به ۱۸۵، در ۱۹۷۱ به ۲۵۵، در ۱۹۸۱ به ۶۵۸ و سرانجام در سال ۱۹۹۱ به مرز ۱۰۰۰ رسید. تنها دو دهه سیطره‌ی «پول فیات» (پول کاغذی غیرقابل تبدیل)

^{۱۹} همچنین نگاه کنید به موری ان. راتبارد، دولت با پول ما چه کرده است؟، هنری هزلیت، از برتون وودز تا تورم جهانی، شیکاگو، رگنری، ۱۹۸۴. هانس-هرمان هوپه، «بانکداری، دولت-ملت‌ها و سیاست بین‌الملل: بازسازی جامعه‌شناختی نظم اقتصادی کنونی»، در نشریه اقتصاد اتریشی، ۴، ۱۹۹۰؛ از همو، «پول بدون پشتوانه (Fiat Money) چگونه ممکن است؟ یا، انحطاط پول و اعتبار»، در نشریه اقتصاد اتریشی، ۷، شماره ۲، ۱۹۹۴.

^{۲۰} نگاه کنید به بی. آر. میچل، خلاصه آمار تاریخی بریتانیا، کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۶۲، صفحات ۴۸ و بعد.

^{۲۱} بی. آر. میچل، آمار تاریخی اروپا ۱۷۵۰-۱۹۷۰، نیویورک، انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۷۸، صفحات ۳۸۸ و بعد.

^{۲۲} سال پایه ۱۹۳۰ = ۱۰۰. نگاه کنید به ران پل و لوئیس لرممان، پرونده‌ای برای طلا: گزارش اقلیت به کمیسیون طلای ایالات متحده، واشنگتن دی.سی.، موسسه کاتو، ۱۹۸۲، صفحات ۱۶۵ و بعد.

کافی بود تا شاخص قیمت مصرف‌کننده بین سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۹۱ در ایالات متحده از ۴۰ به ۱۳۶، در بریتانیا از ۲۴ به ۱۵۷، در فرانسه از ۳۰ به ۱۳۷ و در آلمان از ۵۶ به ۱۱۶ افزایش یابد.^{۲۳}

به همین ترتیب، طی دوره‌ای بیش از هفتاد سال (از ۱۸۴۵ تا پایان جنگ جهانی اول در ۱۹۱۸)، حجم نقدینگی در انگلستان حدوداً ۶ برابر شد.^{۲۴} در مقابل، طی هفتاد سال میان ۱۹۱۸ تا ۱۹۹۱، عرضه‌ی پول در ایالات متحده بیش از ۶۴ برابر گشت.^{۲۵}

دولت‌ها علاوه بر مالیات‌ستانی و تورم، برای تأمین مالی هزینه‌های جاری خود به استقراض نیز متوسل می‌شوند. هرچند تردیدی نیست که بدهی‌های دولتی در دوران پادشاهی هم رشد کرد، اما مطابق با پیش‌بینی‌های نظری، در این زمینه نیز پادشاهان در مقایسه با مدیران جمهوری‌خواه، رویکردی میانه‌روتر و دوراندیشانه‌تر داشتند.

در عصر پادشاهی، بدهی‌های دولت عمدتاً ماهیت «جنگی» داشت؛ یعنی با اینکه کل بدهی در طول زمان متمایل به افزایش بود، اما پادشاهان دست‌کم در دوره‌های صلح، معمولاً بدهی‌های خود را کاهش می‌دادند. تجربه‌ی انگلستان در این مورد بسیار گویاست؛ در طول قرن ۱۸ و ۱۹، بدهی دولت پس از هر جنگ افزایش می‌یافت: ۷۶ میلیون پوند پس از جنگ با اسپانیا (۱۷۴۸)، ۱۲۷ میلیون پس از جنگ‌های هفت‌ساله (۱۷۶۳)، ۲۳۲ میلیون پس از جنگ استقلال آمریکا و ۹۰۰ میلیون پوند پس از پایان جنگ‌های ناپلئونی در ۱۸۱۵.

با این حال، در تمام فواصل صلح میان این نبردها، کل بدهی کاهش پیدا می‌کرد. اما از سال ۱۹۱۴ به بعد، بدهی ملی انگلستان بدون توجه به وضعیت صلح یا جنگ، همواره روندی صعودی داشته است. این بدهی از ۷,۹۰۰

^{۲۳} سال پایه ۱۹۸۲ = ۱۰۰. نگاه کنید به گزارش اقتصادی رئیس‌جمهور، واشنگتن دی.سی.، اداره چاپ دولت، ۱۹۹۲.

^{۲۴} نگاه کنید به میچل، خلاصه آمار تاریخی بریتانیا، صفحات ۴۴۴ و بعد.

^{۲۵} نگاه کنید به میلتون فریدمن و آنا شوارتز، تاریخ پولی ایالات متحده، ۱۸۶۷-۱۹۶۰، پرینستون، نیوجرسی، انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۶۳، صفحات ۷۰۴-۷۲۲. و گزارش اقتصادی رئیس‌جمهور، ۱۹۹۲. همچنین یک تمایز مهم میان «عصر پادشاهی» و «عصر جمهوری‌خواه-دموکراتیک» در رابطه با توسعه و به رسمیت شناختن نظریه پولی وجود دارد. جان لا (John Law)، نخستین نظریه‌پرداز پول و اعتبار فیات (بدون پشتوانه)، پس از آنکه شانس خود را در اصلاحات پولی سال‌های ۱۷۱۱-۱۷۲۰ آزمود، مخفیانه فرانسه را ترک کرد و به ونیز پناه برد، جایی که فقیر و فراموش‌شده درگذشت. در مقابل، جانشین قرن بیستمی جان لا، یعنی جان مینارد کینز، که مسئول انحلال استاندارد طلای کلاسیک در دوران پس از جنگ جهانی اول بود و پشت سیستم برتون وودز قرار داشت (سیستمی که در ۱۹۷۱ فروپاشید)، در زمان حیاتش مورد تجلیل قرار گرفت و هنوز هم به عنوان برترین اقتصاددان جهان شناخته می‌شود. فلسفه کینزی «لذت‌جویی شخصی» و «کوتاه‌مدت‌نگری»، که در جمله مشهور او خلاصه شده است: «در بلندمدت همه ما مرده‌ایم»، در واقع روح دوران دموکراتیک را فشرده و بیان می‌کند. به همین ترتیب، میلتون فریدمن، که تا حد زیادی مسئول نظم پولی پس از ۱۹۷۱ است - یعنی دوره‌ای که تورم‌زاترین دوران صلح در کل تاریخ بشر بوده است - به عنوان یکی از اقتصاددانان بزرگ ستایش می‌شود. در این باره علاوه بر این نگاه کنید به جوزف تی. سالرنو، «دو سنت در نظریه پولی مدرن: جان لا و ای. آر. جی. تورگو»، در مجله اقتصاددانان و مطالعات انسانی، ۲، شماره ۳/۲، ۱۹۹۱.

میلیون پوند در سال ۱۹۲۰ به ۸,۳۰۰ میلیون در ۱۹۳۸، ۲۲,۴۰۰ میلیون در ۱۹۴۵ و ۳۴,۰۰۰ میلیون پوند در ۱۹۷۰ رسید و از آن زمان تا سال ۱۹۸۷، با جهشی خیره‌کننده به بیش از ۱۹۰,۰۰۰ میلیون پوند افزایش یافت.^{۲۶} به همین ترتیب، بدهی دولت ایالات متحده نیز چه در زمان صلح و چه در دوران جنگ، مدام افزایش یافته است. بدهی فدرال پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ حدود ۲۵ میلیارد دلار بود؛ این رقم در سال ۱۹۴۰ به ۴۳ میلیارد و پس از جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۶ به حدود ۲۷۰ میلیارد دلار رسید. بدهی‌ها تا سال ۱۹۷۰ تا مرز ۳۷۰ میلیارد دلار بالا رفت، اما از سال ۱۹۷۱ و با استقرار «رژیم پول فیات خالص»، حجم بدهی‌ها عملاً منفجر شد. این رقم در سال ۱۹۷۹ حدود ۸۴۰ میلیارد و در سال ۱۹۸۵ بیش از ۱.۸ تریلیون دلار بود؛ سپس در سال ۱۹۸۸ به حدود ۲.۵ تریلیون رسید، در ۱۹۹۲ از مرز ۳ تریلیون گذشت و در حال حاضر به حدود ۶ تریلیون دلار رسیده است.^{۲۷}

همین گرایش به سمت استثمار فزاینده و کوتاه‌مدت‌نگری (تمرکز بر زمان حال)، در بررسی وضعیت قانون‌گذاری و مقررات دولتی نیز به وضوح خود را تحمیل می‌کند.

در دوران پادشاهی، زمانی که هنوز مرز میان حاکمان و محکومان شفاف بود، پادشاه و پارلمان او ناچار بودند تابع قانون باشند. در آن زمان، آن‌ها قانون را «خلق» نمی‌کردند، بلکه صرفاً قوانین از پیش موجود را در مقام قاضی یا هیئت‌منصفه «اجرا» می‌کردند.

^{۲۶} نگاه کنید به سیدنی هومر و ریچارد سیلا، تاریخ نرخ‌های بهره، صفحات ۱۸۸ و ۴۳۷.

^{۲۷} نگاه کنید به جان‌اتان هیوز، تاریخ اقتصادی آمریکا، گلن ویو، ایلینوی، انتشارات اسکات، فورزمن، ۱۹۹۰، صفحات ۴۳۲، ۴۹۸ و ۵۸۹. در غیر این صورت، پادشاهان تحت قید و بند استاندارد پول-کالا نمی‌توانستند بدهی‌های خود را «پول‌سازی» کنند. تحت استاندارد طلا، فروش اوراق قرضه به سرمایه‌گذاران خصوصی یا بانک‌ها هیچ تأثیری بر عرضه پول کل نداشت. اگر در نتیجه آن پادشاه بیشتر خرج می‌کرد، دیگران مجبور بودند کمتر خرج کنند. بر این اساس، وام‌دهندگان علاقه‌مند بودند که ریسک مرتبط با وام‌های خود را به درستی محاسبه کنند؛ معمولاً پادشاهان نرخ بهره‌ای به طور قابل‌توجهی بالاتر از وام‌گیرندگان تجاری پرداخت می‌کردند. نگاه کنید به هومر و سیلا، تاریخ نرخ‌های بهره، صفحه ۸۴ و صفحات ۵، ۹۹، ۱۰۶ و ۱۱۳ به بعد. در مقابل، با طلا به عنوان استاندارد مبادله، به ویژه هنگامی که پیوند پول کاغذی با طلا نسبی می‌شود، و مهم‌تر از همه تحت رژیم پول فیات بدون هیچ تناسبی با طلا، تأمین کسری بودجه دولت صرفاً به یک تکنیک بانکی تبدیل می‌شود. امروزه، با فروش بدهی خود به سیستم بانکی، دولت می‌تواند عملاً پول جدیدی برای پرداخت بدهی‌هایش ایجاد کند. اگر وزارت خزانه‌داری اوراق قرضه را به سیستم بانکداری تجاری بفروشد، بانک‌ها آن‌ها را با کسر از سپرده‌های خود پرداخت می‌کنند؛ با حمایت بانک مرکزی دولتی، تقاضای اضافی برای سپرده‌ها را از هیچ خلق می‌کنند. این به این معنا نیست که سیستم بانکی به همان اندازه که دولت بیشتر خرج می‌کند، کمتر خرج کند. در واقع، بانک‌ها همان مقدار قبلی را (وام می‌دهند) خرج می‌کنند. علاوه بر این، آن‌ها بهره‌ای به عنوان بازده برای نگهداری اوراق قرضه جدید به دست می‌آورند. نگاه کنید به موری ن. راتبارد، معمای بانکداری، نیویورک، ریچاردسون و اسنایدر، ۱۹۸۳، به ویژه فصل ۱۱. به همین دلیل بانک‌ها تقریباً تردیدی در خرید اوراق قرضه دولتی ندارند، حتی با نرخ بهره‌ای پایین‌تر از نرخ بازار — رشد بدهی دولت و تورم فزاینده بنابراین دست در دست هم پیش می‌روند.

برتراند دو ژوونل در این باره می‌نویسد: «پادشاه تنها در مقام قاضی نگریسته می‌شد، نه قانون‌گذار. او به حقوق افراد احترام می‌گذاشت و دیگران را نیز به رعایت آن وامی‌داشت؛ او این حقوق را امری ثابت و فراتر از قدرت خود می‌دید... این حقوق، امتیازاتی بخشیده‌شده یا متزلزل نبودند، بلکه نوعی «مالکیت» به شمار می‌رفتند. حتی حق حاکمیت پادشاه نیز خود گونه‌ای مالکیت بود؛ حتی با جایگاهی والاتر از دیگران، اما ناتوان از نابودی آن‌ها... در چنین سیستمی، حقوق افراد از چنان تضمینی برخوردار بود که هرگز دوباره تکرار نشد. ثبات قانون، به‌طور طبیعی قدرت حاکم را محدود می‌کرد؛ قدرتی که خود بر پایه‌ی قوانین الهی و عرفی استوار و محدود بود. «ماگنا کارتا» در انگلستان چیزی جز تأکیدی قدرتمند بر همین قاعده نیست؛ در آن دوران، تغییر دادن هر بخشی از این چارچوب با دشواری‌های عظیمی همراه بود.»^{۲۸}

بی‌تردید، انحصاری‌شدن اجرای عدالت منجر به افزایش هزینه‌ها و کاهش کیفیت خدمات شد (دست‌کم در مقایسه با زمانی که میان «داوران» مختلف رقابت وجود داشت). با گذشت زمان، پادشاهان پیوسته از این انحصار به سود خود بهره‌برداری کردند؛ برای نمونه، آن‌ها انحصار دولت نظم و قانون را در خدمت برداشتی تحریف‌شده از مفهوم «مجازات» به کار گرفتند. در حالی که هدف اصلی از مجازات در ابتدا، جبران خسارت و پرداخت غرامت به قربانی بود، در دوران دولت‌های پادشاهی، این هدف رفته‌رفته به سمت «جبران خسارت پادشاه» تغییر ماهیت داد.^{۲۹}

با این حال، هرچند این رویه مستلزم گسترش قدرت دولت بود، اما هیچ‌گونه بازتوزیع ثروت و درآمدی را در جامعه مدنی در پی نداشت و پادشاه را نیز از مقررات عمومی حقوق خصوصی معاف نمی‌کرد. در واقع، حتی در اوایل قرن بیستم، ا. وی. دایسی (A.V. Dicey) می‌توانست مدعی شود که در انگلستان چیزی به نام «حقوق قانون‌گذاری‌شده» (حقوق عمومی) متمایز از «حقوق ازپیش‌موجود» (حقوق خصوصی) وجود ندارد. در آن زمان،

^{۲۸} دو ژوونل، حاکمیت، صفحات ۳۰۷-۳۰۸ و ۳۴۱. همچنین نگاه کنید به فریتز کرن، پادشاهی و قانون در قرون وسطی، آکسفورد، بلکول، ۱۹۴۸. به ویژه صفحه ۱۵۱. برنهارد رهفلد، ریشه‌های حقوق، به ویژه صفحه ۱۶۷.

^{۲۹} نگاه کنید به بروس ال. بنسون، «توسعه حقوق کیفری و اجرای آن»، در مجله اقتصاددانان و مطالعات انسانی، جلد ۳، شماره ۱، ۱۹۹۲.

قوانینی که بر روابط میان شهروندان حاکم بود، همچنان ثابت و تغییرناپذیر تلقی می‌شد و کارگزاران دولت نیز در روابط خود با افراد، تابع همان قوانینی بودند که شهروندان عادی از آن پیروی می‌کردند.^{۳۰}

در تضادی آشکار، در دموکراسی، در حالی که اعمال قدرت پشت نقاب «گمنامی» پنهان شده است، رؤسای جمهور و پارلمان‌ها به سرعت خود را فراتر از قانون قرار می‌دهند. آنان دیگر نه در مقام قاضی، بلکه در جایگاه «قانون‌گذار» و خالق حقوقی «جدید» ظاهر می‌شوند.^{۳۱}

ژوئل می‌گوید: «ما عادت کرده‌ایم که حقوقمان با تصمیمات حاکمیت قانون‌گذار دستخوش تغییر شود. دیگر برای یک مالک مایه تعجب نیست که به موجب فرامین قدرت، مجبور به افزایش دستمزد کارکنانش شود. اکنون چنین تلقی می‌شود که حقوق ذهنی ما متزلزل‌اند و در گرو صلاحیت قدرت قرار دارند.»^{۳۲}

در فرآیندی مشابه با دموکراتیک‌سازی پول (یعنی جایگزینی «پول کالایی خصوصی» با «پول کاغذی دولتی» که به تورم و ناپایداری مالی انجامید)، دموکراتیک‌سازی قانون و اجرای عدالت نیز سیلی از قانون‌گذاری به راه انداخته است.

امروزه شمار مصوبات و مقرراتی که پارلمان‌ها در یک سال عادی از تصویب می‌گذرانند، به ده‌ها هزار مورد می‌رسد؛ این حجم از قوانین صدها هزار صفحه را پر کرده و تمامی ابعاد زندگی مدنی و تجاری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد که پیامد آن، فرسایش دائمی قانون و افزایش بی‌ثباتی حقوقی است.

ویرایش سال ۱۹۹۴ «مجموعه مقررات فدرال» آمریکا (مجموعه سالانه‌ی تمامی مقررات دولتی معتبر)، گواهی بر این مدعاست؛ این مجموعه شامل ۲۰۱ جلد است که حدود ۸ متر از فضای قفسه‌های کتابخانه را اشغال می‌کند. تنها «فهرست» این مجموعه ۷۵۴ صفحه است و مقررات مربوط به تولید و توزیع تقریباً هر چیز دولت قابل‌تصور را در بر می‌گیرد: از کرفس، قارچ، هندوانه و بند ساعت گرفته تا برچسب‌گذاری لامپ‌های رشته‌ای، تولید جوراب،

^{۳۰} نگاه کنید به آلبرت وی. دیسی، سخنرانی‌هایی درباره رابطه میان قانون و افکار عمومی در انگلستان در قرن نوزدهم، لندن، مک‌میلان، ۱۹۰۳. همچنین فریدریش آ. هایک، حقوق، قانون‌گذاری و آزادی (جلد ۱: قواعد و نظم)، فصل‌های ۴ و ۶.

^{۳۱} نگاه کنید به رابرت نیسبت، جامعه و قدرت، نیویورک، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۶۲، صفحات ۱۱۰-۱۱۱.

^{۳۲} برتران دو ژوئل، حاکمیت، صفحات ۳۳۴-۳۳۵. همچنین نگاه کنید به نیسبت، جامعه و قدرت، فصل ۵: «یک پادشاه [پیشامدرن] ممکن است در دوران‌های دیگر با درجه‌ای از بی‌مسئولیتی دولت کرده باشد که امروزه تنها تعداد کمی از مقامات عمومی از آن برخوردارند، اما جای تردید است که از نظر قدرت و خدمات واقعی، هر پادشاهی، حتی "پادشاهی‌های مطلقه" قرن هفدهم، از نوعی اقتدار برخوردار بوده باشد که امروزه به طور ذاتی در بسیاری از مقامات عالی‌رتبه دموکراتیک وجود دارد»، صفحه ۱۱۳.

چتربازی، صنایع آهن و فولاد، یا حتی جرایم جنسی در محیط‌های دانشگاهی و شیوه‌ی تهیه پیاز سوخاری از قطعات پیاز؛ امری که قدرت تلویحاً تمامیت‌خواه (توتالیت‌ر) یک دولت دموکراتیک را آشکار می‌سازد.^{۳۳}

شاخص‌های جهت‌گیری به حال (کوتاه‌مدت‌نگری)

پدیده «ترجیح زمانی اجتماعی» نسبت به سلب مالکیت و استثمار، امری نامحسوس‌تر است و تعریف شاخص‌های عملیاتی برای «حال‌محوری» (گرایش به حال) دشوارتر به نظر می‌رسد. از سوی دیگر، برخی از این شاخص‌ها در مقایسه با معیارهای استثمار، ماهیتی غیرمستقیم‌تر (یا به اصطلاح «نرم‌تر») دارند؛ با این حال، تمامی آن‌ها هم‌سو بوده و در کنار هم، گواهی روشن بر دومین پیش‌بینی نظری ما ارائه می‌دهند: اینکه دولت دموکراتیک، انگیزه‌های معطوف به کوتاه‌مدت و حال‌محوری را در جامعه مدنی تقویت می‌کند.^{۳۴}

مستقیم‌ترین شاخص برای سنجش «ترجیح زمانی اجتماعی»، نرخ بهره است. نرخ بهره در واقع نسبتی است که ارزش‌گذاری کالاها را به کالاهای آینده پیوند می‌دهد؛ به بیانی دقیق‌تر، این نرخ نشان‌دهنده «صرف» یا پاداشی است که در ازای مبادله‌ی پول نقد امروز با پول آینده پرداخت می‌شود. بر این اساس، نرخ بهره‌ی بالا نشانگر غلبه‌ی «کوتاه‌مدت‌نگری» و نرخ بهره‌ی پایین گویای رویکردی «بلندمدت» است.

در شرایط عادی (یعنی با فرض ارتقای سطح زندگی و افزایش درآمد واقعی)، انتظار می‌رود که نرخ بهره رو به کاهش بگذارد و در نهایت به صفر نزدیک شود (هرچند هرگز به آن نخواهد رسید)؛ چراکه با رشد درآمد واقعی، مطلوبیت نهایی پول در حال در مقایسه با پول آینده کمتر می‌شود. بنابراین، با فرض ثبات سایر شرایط، نرخ بهره در یک الگوی مشخص از ترجیح زمانی، لاجرم کاهش می‌یابد. این روند به نوبه‌ی خود موجب افزایش پس‌انداز و سرمایه‌گذاری شده و درآمد واقعی آینده را باز هم فراتر می‌برد.

در حقیقت، تمایل به کاهش نرخ‌های بهره، یکی از ویژگی‌های بارز روند توسعه‌ی تمدن بشری در طول قرن‌ها بوده است. برای نمونه، حداقل نرخ بهره برای «وام‌های امن» در سپیده‌دم تاریخ مالی یونان (قرن ششم پیش از میلاد) حدود ۱۶ درصد بود که در دوران هلنیستی به ۶ درصد کاهش یافت. در رم نیز، حداقل نرخ بهره از بیش از ۸ درصد در اوایل دوران جمهوری، به ۴ درصد در نخستین سده‌ی امپراتوری رسید. این روند در اروپا نیز

^{۳۳} نگاه کنید به دونالد بودرو، «بزرگ‌ترین دولت جهان»، در بازار آزاد، نوامبر ۱۹۹۴.

^{۳۴} همچنین نگاه کنید به تی. الکساندر اسمیت، زمان و سیاست عمومی، ناکسویل، انتشارات دانشگاه تنسی، ۱۹۸۸.

تکرار شد؛ به طوری که پایین ترین نرخ برای وام‌های امن در قرن سیزدهم ۸ درصد بود که در قرن چهاردهم به ۵، در قرن پانزدهم به ۴ و در قرن هفدهم به ۳ درصد رسید و سرانجام در اواخر قرن نوزدهم، به زیر ۲.۵ درصد تنزل یافت.^{۳۵}

این فرایند به هیچ وجه پیوسته نبود، زیرا بارها با دوره‌هایی (گاه طولانی) از افزایش نرخ بهره دچار وقفه شد؛ با این حال، این دوره‌ها عمدتاً با جنگ‌ها و انقلاب‌های بزرگ تقارن داشتند (نظیر جنگ صدساله در قرن چهاردهم، جنگ‌های مذهبی در اواخر قرن شانزدهم و اوایل هفدهم، انقلاب‌های فرانسه و آمریکا، جنگ‌های ناپلئونی و دو جنگ جهانی در قرن بیستم).

علاوه بر این، از آنجا که نرخ‌های بهره‌ی بالا یا فزاینده معمولاً ویژگی دوران‌هایی با سطح زندگی پایین یا رو به افول است، غلبه‌ی روند کاهشی نرخ بهره، بازتاب‌دهنده‌ی پیشرفت عمومی بشر (گذر از بربریت به تمدن) تلقی می‌شود. به‌ویژه، حرکت به سوی نرخ‌های بهره‌ی پایین‌تر، نشانگر صعود تاریخی جهان غرب، بهبود رفاه مردمان آن و شکوه بی‌بدیل تمدن اروپایی در قرن نوزدهم است.

با چنین پیشینه‌ی تاریخی و بر اساس نظریه‌های اقتصادی، نرخ‌های بهره در قرن بیستم می‌بایست حتی از قرن پیشین نیز فراتر رفته و کمتر می‌شد. برای اینکه چرا چنین نشد، تنها دو توضیح متصور است:

۱. دستمزدهای واقعی در قرن بیستم نسبت به قرن نوزدهم افزایشی نداشته‌اند (یا حتی کاهش یافته‌اند)؛ اما این استدلال با شواهد تجربی رد می‌شود، چرا که تردیدی نیست که دستمزدهای واقعی در قرن بیستم بالاتر بوده‌اند.

۲. بنابراین تنها توضیح دوم باقی می‌ماند: اگر دستمزدهای واقعی بالاتر رفته اما نرخ‌های بهره کاهش نیافته‌اند، دیگر نمی‌توان شرط «ثبات سایر شرایط» (Ceteris Paribus) را پذیرفت؛ بلکه باید گفت که «الگوی ترجیح زمانی اجتماعی» به سمتی دیگر جابه‌جا شده است. به بیانی دیگر، گویا «منش» جمعیت تغییر کرده، توان اخلاقی و فکری‌اش تحلیل رفته و به‌طور کلی بیش از پیش به «زمان حال» گرایش یافته است؛ و به نظر می‌رسد واقعیت دقیقاً همین باشد.

نرخ‌های بهره در سراسر جهان غرب از ۱۸۱۵ به بعد به‌طور مستمر کاهش یافتند تا اینکه در پایان آن سده، به پایین ترین حد تاریخی خود (زیر ۳ درصد) رسیدند. اما ظهور عصر «جمهوری‌خواه-دموکراتیک» این روند نزولی

^{۳۵} نگاه کنید به هومر و سیلا، تاریخ نرخ‌های بهره، صفحات ۵۵۷-۵۵۸.

دیرینه را متوقف کرد و حتی به نظر می‌رسد جهت آن را تغییر داده است؛ امری که از افول تمدن اروپایی و آمریکایی در قرن بیستم حکایت دارد.

تحلیل میانگین کمترین نرخ‌های بهره در دهه‌های مختلف در کشورهای نظیر انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک، آلمان، سوئد، سوئیس و ایالات متحده نشان می‌دهد که در تمام دوران پس از جنگ جهانی اول، نرخ‌های بهره در اروپا هرگز به تراز پایین نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم نرسیده‌اند. تنها در ایالات متحده و در دهه‌ی ۵۰ میلادی، نرخ بهره گاهی به سطوحی پایین‌تر از اواخر قرن نوزدهم رسید، اما این پدیده‌ای زودگذر بود. با این حال، نرخ‌های بهره در آمریکا هرگز از نرخ‌های انگلستان در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم کمتر نشدند. نرخ‌های بهره‌ی قرن بیستم به وضوح بالاتر از تمامی نرخ‌های قرن نوزدهم بوده‌اند و اگر قرار باشد ویژگی خاصی برای آن‌ها برشمریم، آن ویژگی «گرایش به افزایش» بوده است.^{۳۶}

حتی با در نظر گرفتن این واقعیت که نرخ‌های بهره در دوران مدرن (به‌ویژه از دهه ۷۰ میلادی به بعد) با تورم سیستماتیک آمیخته شده‌اند، نتیجه‌گیری اصلی تغییر نمی‌کند. زمانی که نرخ‌های بهره‌ی اسمی اخیر را بر اساس تورم تعدیل کرده و نرخ‌های بهره‌ی واقعی را محاسبه می‌کنیم، درمی‌یابیم که نرخ‌های معاصر همچنان از نرخ‌های صد سال پیش بالاتر هستند.

امروزه حداقل نرخ بهره‌ی بلندمدت در اروپا و ایالات متحده به وضوح از ۴ درصد فراتر رفته و حتی به ۵ درصد می‌رسد؛ این ارقام بالاتر از نرخ‌های اروپای قرن هفدهم و هم‌سطح یا فراتر از نرخ‌های قرن پانزدهم است. به همین ترتیب، نرخ پس‌انداز فعلی در آمریکای شمالی (که حدود ۵ درصد از درآمد قابل‌تصرف را شامل می‌شود)، از نرخ پس‌انداز در انگلستان قرن هفدهم - که به مراتب فقیرتر از آمریکای امروز بود - پیشی نگرفته است.^{۳۷}

همزمان با این تحولات و در بازتاب جنبه‌ای خاص از پدیده‌ی ترجیح زمانی بالا، آمارهای فروپاشی خانواده (یا همان «خانواده‌های ناکارآمد») نیز رشدی شتابان یافته است.

تا اواخر قرن نوزدهم، بخش عمده‌ی مخارج دولت (غالباً بیش از ۵۰ درصد) به تأمین مالی ارتش اختصاص داشت. از آنجا که کل مخارج دولت در آن زمان حدود ۵ درصد تولید ملی را شامل می‌شد، هزینه‌های نظامی تنها ۲.۵

^{۳۶} نگاه کنید به هومر، همان منبع، صفحات ۵۵۴-۵۵۵.

^{۳۷} نگاه کنید به سیپولا، تاریخ اقتصادی اروپا پیش‌صنعتی، صفحه ۵۶.

درصد از تولید ملی را به خود اختصاص می‌داد و مابقی بودجه صرف امور اداری می‌گشت. در آن دوران، سهم امور خیریه یا «کمک‌های عمومی» از بودجه تقریباً ناچیز بود؛ چرا که بیمه، امری فردی تلقی می‌شد و فقرزدایی نیز بر عهده‌ی مؤسسات خیریه و اقدامات داوطلبانه بود.

با آغاز فرآیند دموکراتیک‌سازی در اواخر قرن نوزدهم، شاهد «جمعی‌سازی مسئولیت فردی» بودیم که از برابری طلبی نهفته در ذات دموکراسی نشأت می‌گرفت. اگرچه هزینه‌های نظامی در طول قرن بیستم به ۵ تا ۱۰ درصد تولید ملی افزایش یافت، اما با توجه به اینکه امروزه کل مخارج عمومی نیمی از تولید ملی (۵۰ درصد) را تشکیل می‌دهد، سهم هزینه‌های نظامی در کل بودجه‌ی دولت، تنها به ۱۰ تا ۲۰ درصد محدود شده است.

امروزه بخش اعظم مخارج عمومی (بیش از نیمی از کل بودجه، یا ۲۵ درصد از تولید ملی) صرف «رفاه اجتماعی» می‌شود؛ یعنی صرف «بیمه‌های» اجباری دولتی در برابر بیماری، حوادث کار، کهولت سن، بیکاری و فهرست رو به گسترشی از انواع ناتوانی‌ها.^{۳۸}

در نتیجه‌ی این وضعیت، افرادی که از مسئولیت تأمین سلامت، امنیت یا دوران کهولت خود معاف شده‌اند، افق زمانی و دایره‌ی اقدامات تأمینی خصوصی‌شان محدودتر شده است. به‌ویژه، از آنجا که همگان بر کمک‌های «اجتماعی» تکیه می‌کنند، از ارزش و جایگاه ازدواج، خانواده و فرزندان کاسته شده است.

بدین ترتیب، از آغاز عصر «جمهوری‌خواه-دموکراتیک»، شمار کودکان کاهش یافته و رشد جمعیت در کشورهای غربی به ایستایی یا زوال گراییده است. برای قرن‌ها (تا اواخر سده‌ی نوزدهم)، نرخ زاد و ولد با رقمی بین ۳۰ تا ۴۰ در هزار (با اندکی تفاوت میان کشورهای کاتولیک و پروتستان)، تقریباً ثابت باقی مانده بود؛ اما در طول قرن بیستم، این نرخ در سراسر اروپا و ایالات متحده با سقوطی چشمگیر، به ۱۵ تا ۲۰ در هزار تقلیل یافت.^{۳۹}

^{۳۸} نگاه کنید به سیولا، همان منبع، صفحات ۷۳-۷۵؛ فلورا، دولت، اقتصاد و جامعه در اروپای غربی، فصل ۸ و صفحه ۴۵۴.

^{۳۹} نگاه کنید به میچل، آمار تاریخی اروپا ۱۷۵۰-۱۹۷۰، صفحات ۱۶ به بعد.

هم‌زمان با این روند، آمار طلاق، تولدهای خارج از نکاح، خانواده‌های تک‌والد، زندگی‌های مجردی (تنهازیستی) و سقط جنین به‌طور مستمر افزایش یافت؛ این در حالی است که نرخ پس‌اندازهای شخصی در مقایسه با رشد دستمزدها، رو به رکود گذاشت یا حتی با کاهش مواجه شد.^{۴۰}

از سوی دیگر، «فرسایش حقوق» (که از قانون‌گذاری‌های مکرر و جمعی‌سازی مسئولیت در قالب قوانین تأمین اجتماعی نشأت می‌گیرد)، به افزایش جرایم سنگینی نظیر قتل، ضرب و جرح، سرقت و دزدی دامن زده است.

در شرایط «عادی» (یعنی با ارتقای سطح زندگی)، انتظار می‌رود که مقابله با بلایای طبیعی (مانند سیل، زلزله و طوفان) هرچه مؤثرتر صورت گیرد؛ قاعدتاً همین منطق باید در مورد مقابله با بلایای اجتماعی نظیر جرم و جنایت نیز صادق باشد. در واقع، شواهد نشان می‌دهد که در جهان غرب نیز تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم روند به همین صورت بوده است؛ تا اینکه ناگهان نرخ‌های جرم و جنایت شروع به اوج‌گیری کردند.^{۴۱}

بی‌تردید، بی‌مسئولیتی و عدم آینده‌نگری فزاینده (که خود محصول قانون‌گذاری‌های مکرر و نظام‌های رفاهی است)، تنها عوامل مؤثر بر وقوع جرم نیستند. آمارها نشان می‌دهند که مردان بیش از زنان، جوانان بیش از کهنسالان، سیاه‌پوستان بیش از سفیدپوستان و شهرنشینان بیش از ساکنان روستاها مرتکب جرم می‌شوند.^{۴۲} بر این اساس، تغییر در ترکیب جنسیتی، گروه‌های سنی و میزان شهرنشینی باید به‌طور نظام‌مند بر نرخ جرم تأثیر بگذارند.

با این حال، تمامی این عوامل نسبتاً پایدار هستند و نمی‌توانند روند کاهش بلندمدت نرخ جرم در گذشته را به تنهایی تبیین کنند. برای نمونه، جمعیت کشورهای اروپایی همواره همگن بوده است و در ایالات متحده نیز نسبت جمعیت سیاه‌پوستان تغییر چندانی نداشته است. ترکیب جنسیتی نیز یک متغیر ثابت بیولوژیکی محسوب می‌شود (البته در دوران جنگ، نسبت مردان کاهش می‌یابد که این خود باید به گرایش «طبیعی» برای کاهش جرم کمک

^{۴۰} نگاه کنید به آلن سی. کارلسون، سؤال‌های خانوادگی: تأملاتی درباره بحران اجتماعی آمریکا. از همان نویسنده، آزمایش سوئد در سیاست‌های خانواده، نیوبرانزویک، نیوجرسی، انتشارات ترنسکشن، ۱۹۹۰. و «دولت چه بر سر خانواده‌های ما آورده است؟»، در مقالاتی در اقتصاد سیاسی. چارلز موری، از دست دادن زمین. برای تشخیص زودهنگام می‌توان به جوزف آ. شومپتر، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی، فصل ۱۴ مراجعه کرد.

^{۴۱} نگاه کنید به جیمز کیو. ویلسون و ریچارد جی. هرنتین، جرم و طبیعت انسانی، صفحات ۴۸۰-۴۰۹. راجر دی. مک‌گراث درباره بزرگی افزایش فعالیت مجرمانه ناشی از جمهوری‌خواهی دموکراتیک و دولت رفاه در صد سال گذشته بحث کرده است: مبارزان با اسلحه، راهزنان بزرگراه و نگهبانان قانون، به ویژه فصل ۱۳. از همان نویسنده، «آن‌ها را با دوز خوبی از سرب درمان کنید»، در کرونیکلز، ژانویه ۱۹۹۴.

^{۴۲} نگاه کنید به جی. فیلیپ راشتون، نژاد، تکامل و رفتار، نیوبرانزویک، نیوجرسی، انتشارات ترنسکشن، ۱۹۹۵. مایکل لوین، چرا نژاد اهمیت دارد، وست‌پورت، کانکتیکت، پراگر، ۱۹۹۷.

می‌کرد). ساختار گروه‌های سنی نیز بسیار به‌کندی تغییر می‌کند؛ حتی به دلیل کاهش زاد و ولد و افزایش امید به زندگی، میانگین سنی جمعیت عملاً بالا رفته است که این موضوع قاعداً باید به کاهش هرچه بیشتر جرم منجر می‌شد.

در نهایت، هرچند نرخ شهرنشینی از سال ۱۸۰۰ میلادی به بعد جهشی ناگهانی داشت و افزایش نرخ جرم در اوایل قرن نوزدهم را می‌توان دقیقاً به شدت دولت این فرآیند نسبت داد^{۴۳}. اما پس از یک دوره انطباق با پدیده نوظهور شهرنشینی، روند کاهش نرخ جرم از اواسط قرن نوزدهم بار دیگر آغاز شد؛ آن هم در حالی که فرآیند شتابان شهرنشینی تا یک سده بعد همچنان ادامه داشت. نکته جالب اینجاست که درست زمانی که نرخ‌های جرم از اواسط قرن بیستم روند صعودی و نظام‌مندی به خود گرفتند، گسترش شهرنشینی متوقف شده بود و دیگر نمی‌توانست عامل اصلی این تحولات باشد.

به نظر می‌رسد افزایش نرخ جرم و جنایت را نمی‌توان تبیین کرد، مگر آنکه آن را به فرآیند “دموکراتیک‌سازی” پیوند بزنیم: عواملی چون رشد فزاینده‌ی ترجیح زمانی اجتماعی، زوال تدریجی مسئولیت‌پذیری فردی (در ابعاد فکری و اخلاقی) و کاهش احترام به قانون (نسبی‌گرایی اخلاقی) که همگی بر اثر “قانون‌گذاری‌های ماشینی و انبوه” برانگیخته شده‌اند.^{۴۴}

مقصود به هیچ وجه این نیست که “ترجیح زمانی بالا” با “جرم” مترادف است. ترجیح زمانی بالا می‌تواند در قالب رفتارهایی بی‌پروا، مسئولیت‌ناپذیر، گستاخانه، تن‌آسایانه، ابلهانه یا لذت‌جویانه بروز کند که همگی از نظر قانونی مجاز هستند.

^{۴۳} نگاه کنید به ویلسون و هرنستین، جرم و طبیعت انسانی، صفحه ۱۴۱.

^{۴۴} ویلسون و هرنستین به همان نتیجه می‌رسند: «هنگامی که جامعه‌ای برابرتر می‌شود، مشارکت برخی افراد نسبت به دیگران زیر سؤال می‌رود و اعضای آن تمایل دارند که پاداش محصول دیگران را ناعادلانه بدانند. شکی نیست که جهت‌گیری فکری ملت‌های مدرن به سوی دیدگاه‌های برابرطلبانه‌تر است که در برخی جنبه‌ها توسط باور میان اقلیت‌های محروم نژادی، قومی یا مذهبی تقویت می‌شود که تبعیض‌های گذشته باید به زودی توسط گروه اکثریت جبران شود. البته افراد می‌توانند دیدگاه برابرطلبانه‌تری اتخاذ کنند، حتی دیدگاه جبران‌جویان، بدون اینکه لزوماً مجرم شوند. اما در حاشیه، برخی افراد — شاید همان افراد بی‌فکر که از محصولات جامعه ثروتمند لذت می‌برند — ممکن است از این وضعیت سوءاستفاده کنند و خود را متقاعد سازند که صاحب یک خودرو عنوان یا حق بیشتری برای داشتن آن نسبت به او ندارد... تقریباً هیچ داده‌ای درباره تأثیر برخی بازدارنده‌های درونی‌شده بر جرم وجود ندارد... [با این حال]، یک واقعیت منفرد ممکن است نشان دهد که بازدارنده‌های درونی‌شده تغییر کرده‌اند، حداقل در برخی جوامع. ولپین معتقد است که در انگلستان نسبت قاتلانی که پیش از دستگیری خودکشی می‌کنند نسبت به همه قاتلان محکوم‌شده به طور تقریباً مداوم از سه نفر از هر چهار نفر در ۱۹۲۹ به یک نفر از هر چهار نفر در ۱۹۶۷ کاهش یافته است.» همان منبع، صفحات ۴۱۴-۴۱۵.

با این حال، پیوندی نظام‌مند میان ترجیح زمانی بالا و وقوع جرم وجود دارد؛ چراکه دستیابی به پاداش‌های اقتصادی در بازار، مستلزم حداقلی از برنامه‌ریزی، شکیبایی و چشم‌پوشی از لذت آنی است. برای کسب سود، باید مدتی تلاش کرد، اما جنایات سنگین (نظیر قتل، ضرب و جرح، تجاوز، سرقت مسلحانه و ورود غیرقانونی به حریم دیگران) با چنین انضباطی بیگانه هستند. در عمل مجرمانه، فرد پاداشی فوری و ملموس دریافت می‌کند، در حالی که هزینه یا بهای آن (یعنی مجازات احتمالی) امری مربوط به آینده و نامشخص است. در نتیجه، با افزایش سطح ترجیح زمانی در یک جامعه، قاعدتاً باید انتظار داشت که میزان وقوع رفتارهای تهاجمی نیز افزایش یابد؛ چنان‌که در واقعیت نیز چنین شده است.^{۴۵}

نتیجه‌گیری: پادشاهی، دموکراسی و ایده نظم طبیعی

دیدگاه‌های مبتنی بر نظریه اقتصادی و شواهد تاریخی، ما را به بازنگری در تاریخ مدرن وامی‌دارند. بر این اساس، «نظریه ویگ در تاریخ» که معتقد است بشریت همواره به سوی سطوح بالاتری از پیشرفت حرکت می‌کند، نادرست است.

از نگاه مخالفان استثمار و کسانی که برای آینده‌نگری و مسئولیت فردی ارزش قائل‌اند، گذار تاریخی از پادشاهی به دموکراسی نه یک پیشرفت، بلکه نشان‌دهنده یک «افول تمدنی» است. در نظر گرفتن سایر عوامل نه تنها این حکم را تغییر نمی‌دهد، بلکه برعکس، آن را تایید می‌کند.

^{۴۵} درباره رابطه میان ترجیح زمانی بالا و جرم نگاه کنید به ادوارد سی. بنفیلد، شهر آسمانی‌ناپذیر بازبینی‌شده، به ویژه فصل‌های ۳ و ۸. از همان نویسنده، «جهت‌گیری به حال و جرم»، در رندی ای. بارنت و جان هیگل (ویراستاران)، ارزیابی مجرم. بنفیلد اشاره می‌کند که «تهدید مجازات توسط قانون برای بازدارندگی از جهت‌گیری کوتاه‌مدت یک فرد کافی نیست، زیرا سودی که از عمل غیرقانونی انتظار دارد بسیار نزدیک به حال است. در حالی که مجازاتی که ممکن است متحمل شود — در فرض بعید دستگیری و مجازات — در آینده‌ای بسیار دور است که قابل توجه نباشد. برای یک فرد عادی، علاوه بر مجازات‌های قانونی، تهدیدهای بازدارنده قوی دیگری وجود دارد: ننگ، از دست دادن شغل یا مشکلات برای همسر و فرزندانش در صورت ورود به زندان و غیره. اما کسی که به کوتاه‌مدت جهت‌گیری دارد این نوع ریسک‌ها را متحمل نمی‌شود... زیرا کسی که به طور متناوب کار می‌کند یا اصلاً کار نمی‌کند نگران از دست دادن شغل نیست، و همچنین نگران همسر و فرزندانش نیست که از آن‌ها مراقبت نمی‌کند و احتمالاً بدون او وضعیت بهتری خواهند داشت.» شهر آسمانی‌ناپذیر بازبینی‌شده، صفحات ۱۴۰-۱۴۱. همچنین نگاه کنید به ویلسون و هرنتین، جرم و طبیعت انسانی، صفحات ۴۱۶-۴۲۲. ویلسون و هرنتین شواهدی ارائه می‌دهند که نشان می‌دهد جوانان اکنون «هرچه بیشتر به حال جهت‌گیری دارند و بی‌فکرتر هستند». برخی شواهد وجود دارد که این درست است. در سال ۱۹۵۹، دیویدز، کیدر و رایش گروهی از مجرمان مرد و زن زندانی در رود آیلند را تحت آزمایش‌های مختلفی قرار دادند — تمام کردن یک داستان، توضیح به مصاحبه‌کننده که آیا پول‌های مختلف را پس‌انداز می‌کنند یا خرج می‌کنند. این آزمایش‌ها برای اندازه‌گیری جهت‌گیری زمانی طراحی شده بودند. نتایج نشان داد که جهت‌گیری کوتاه‌مدت آن‌ها به طور قابل‌توجهی بالاتر از جمعیت غیرمجرم بود. پانزده سال بعد، همان آزمایش با تغییرات اندک بر گروه جدیدی از زندانیان در همان وضعیت و همان سن تکرار شد. این گروه حتی بیشتر به کوتاه‌مدت جهت‌گیری داشت و بسیار کمتر طرفدار به تعویق انداختن لذت‌ها (مثلاً پس‌انداز پول به جای خرج کردن آن) بود نسبت به گروه اول. علاوه بر این، گروه جدید اغلب اشاره می‌کرد که پول را صرف مواد مخدر می‌کند (در آزمایش ۱۹۵۹ به ذهن کسی نرسیده بود) و هرگز به اشتراک گذاشتن آن با کسی فکر نمی‌کرد (برخی در ۱۹۵۹ گفته بودند که این کار را می‌کنند). صفحه ۴۱۸.

بی‌شک، مهم‌ترین شاخص استثمار و کوتاه‌بینی (گرایش به حال)، «جنگ» است که در اینجا [به‌طور آماری] لحاظ نشده است. اگر این شاخص را نیز در نظر می‌گرفتیم، کارنامه دولت‌های دموکراتیک-جمهوری‌خواه حتی سیاه‌تر از این می‌شد. گذار به دموکراسی، در کنار افزایش استثمار و انحطاط اجتماعی، «جنگ‌های محدود» را به «جنگ‌های تمام‌عیار» بدل کرده است. قرن بیستم، که عصر دموکراسی است، یکی از سهمگین‌ترین و وحشتناک‌ترین دوره‌های تاریخ بشر بوده است.^{۴۶}

در پایان، دو پرسش مطرح می‌شود؛ چراکه به‌سختی می‌توان در وضعیت تاریخی کنونی، «پایان تاریخ» را مشاهده کرد: چه انتظاری می‌توان داشت؟ و چه باید کرد؟

برای پرسش نخست، پاسخی کوتاه وجود دارد. در اواخر قرن بیستم، چنین به نظر می‌رسد که جمهوری‌خواهی دموکراتیک در ایالات متحده و سراسر جهان غرب، ذخایر و میراث به‌جامانده از گذشته را به اتمام رسانده است. برای دهه‌ها، تا پیش از رونق ظاهری دهه ۹۰ میلادی، دستمزدهای واقعی یا راکد ماندند و یا با کاهش مواجه شدند.^{۴۷} بدهی‌های عمومی و هزینه‌های کمرشکن سیستم تأمین اجتماعی، چشم‌اندازی از یک فروپاشی اقتصادی قریب‌الوقوع را ترسیم می‌کنند. همزمان، بحران‌های اجتماعی و تضادها به شکلی خطرناک در حال تشدید هستند. اگر روند استثمار و کوتاه‌مدت‌نگری با همین شتاب فعلی ادامه یابد، دولت‌های رفاه و دموکراتیک غربی نیز همانند جمهوری‌های سوسیالیستی اروپای شرقی در اواخر دهه ۸۰، از هم فروخواهند پاشید.

اما پاسخ به پرسش دوم باقی می‌ماند: برای مهار این افول تمدنی که به سوی فاجعه‌ای اقتصادی و اجتماعی پیش می‌رود، چه می‌توان کرد؟

پیش از هر چیز، باید از ایده دموکراسی و حاکمیت اکثریت «سلب مشروعیت» کرد. در نهایت، این ایده‌ها (چه درست و چه غلط) هستند که مسیر تاریخ را رقم می‌زنند. همان‌طور که پادشاهان تنها تا زمانی قادر به حکومت

^{۴۶} برای تفاوت میان جنگ‌های دموکراتیک و سلطنتی نگاه کنید به فولر، رهبری جنگ، به ویژه فصل‌های ۱ و ۲. از همان نویسنده، جنگ و تمدن غربی. مایکل هاوارد، جنگ در تاریخ اروپا، به ویژه فصل ۶. از همان نویسنده، جنگ و وجدان لیبرال. دو ژوونل، درباره قدرت، فصل ۸. ویلیام ای. اورتون، سنت لیبرال، صفحات ۲۵ به بعد. فررو، صلح و جنگ، فصل ۱. همچنین نگاه کنید به فصل ۱ پیشین.

^{۴۷} تحلیلی روشنگر از اطلاعات موجود برای ایالات متحده در رابرت باتمارکو، «تولید ناخالص ملی، تولید ناخالص خصوصی و سطح زندگی»، در بررسی اقتصاد اتریشی، جلد ۱، ۱۹۸۷.

بودند که افکار عمومی دولتمندان را مشروع می‌دانست، حاکمان دموکراتیک نیز بدون تکیه‌گاه ایدئولوژیک مردم، مدت زیادی دوام نخواهند آورد.^{۴۸}

گذار به دولت دموکراتیک را لزوماً باید ناشی از یک «تغییر در باور عمومی» دانست. در واقع، تا پایان جنگ جهانی اول، اکثریت قاطع مردم اروپا مشروعیت حکومت‌های پادشاهی را پذیرفته بودند.^{۴۹} تصور آن وضعیت امروز ناممکن است؛ در واقع، امروزه خود ایده‌ی حکومت پادشاهی مضحک به نظر می‌رسد. بازگشت به «نظم کهن» دیگر میسر نیست؛ چراکه مشروعیت دولت پادشاهی به‌طور جبران‌ناپذیری از میان رفته و تلاش برای احیای آن، راهکاری واقعی نخواهد بود. پادشاهی‌ها نیز با وجود مزایای نسبی‌شان، در نهایت بر پایه استثمار بنا شده‌اند و موجب تشدید کوتاه‌مدت‌نگری می‌شوند.

ضروری است تبیین شود که ایده دولت جمهوری‌خواه-دموکراتیک نیز به همان اندازه (یا حتی بیشتر) از ایده پادشاهی مضحک است و دموکراسی خود ریشه در فرآیند «تمدن‌زدایی» دارد. با این حال، نمی‌توان از ارائه یک جایگزین ایجابی برای پادشاهی و دموکراسی چشم‌پوشی کرد: یعنی «ایده‌ی نظم طبیعی».

تحقق این نظم مستلزم دو چیز است: نخست، درک این نکته که اساس تمدن بشری نه بر استثمار (خواه در قالب پادشاهی یا جمهوری)، بلکه بر مالکیت خصوصی، تولید و مبادله داوطلبانه استوار است. دوم، پذیرش یک بینش جامعه‌شناختی بنیادین (که خطای تاریخی مخالفت با پادشاهی را نیز برایمان روشن می‌کند): اینکه حفظ مالکیت خصوصی و مبادلات اقتصادی، به‌عنوان یک پیش‌فرض جامعه‌شناختی، نیازمند وجود یک «نخبه‌ی طبیعی» است که از سوی مردم به‌صورت داوطلبانه به رسمیت شناخته شده باشد.^{۵۰}

نتیجه‌ی طبیعی تبادلات داوطلبانه میان مالکان خصوصی، به هیچ‌وجه «برابری خواهانه» نیست، بلکه برعکس، به شکلی سلسله‌مراتبی و نخبه‌گراست. در هر جامعه‌ای (با هر سطحی از پیچیدگی)، شکوفایی استعدادهای متنوع

^{۴۸} درباره رابطه دولت و افکار عمومی نگاه کنید به بیان کلاسیک اتین دو لا بوئتی، گفتار درباره بردگی داوطلبانه یا علیه یکی. دیوید هیوم، مقالات سیاسی، به ویژه مقاله چهارم: «درباره اصول اولیه دولت».

^{۴۹} برای مثال در سال ۱۸۷۱، مجمع ملی فرانسه که با حق رأی عمومی مردانه انتخاب شده بود، تنها ۲۰۰ نماینده جمهوری‌خواه از بیش از ۶۰۰ کرسی داشت. بازگرداندن سلطنت ممکن نشد زیرا طرفداران بوربون‌ها و اورلئان‌ها یکدیگر را خنثی کردند.

^{۵۰} نگاه کنید به ویلهلم روپکه، فراتر از عرضه و تقاضا. ترجمه ماریانو ویانو سالاس. مادرید، انتشارات یونیون، ۱۹۹۶، صفحات ۱۶۰-۱۶۸. دو ژوونل، درباره قدرت، فصل ۱۷.

انسانی باعث می‌شود که یک اقلیت، جایگاه «نخبگی» پیدا کنند. برخی افراد به دلیل ثروت، خرد یا منش والای خود، از یک «اقتدار طبیعی» برخوردار می‌شوند و نظرات و قضاوت‌هایشان مورد احترام عموم قرار می‌گیرد.

علاوه بر این، با توجه به پیوندهای خانوادگی، ازدواج‌های گزینشی و قوانین مدنی و ژنتیکی وراثت، به احتمال زیاد این جایگاه‌های اقتدار در میان تعداد اندکی از خانواده‌های اصیل (نجیب) دست‌به‌دست می‌شود. به همین ترتیب، مردم در زمان درگیری‌ها و شکایات خود، به سوی بزرگان این خانواده‌ها روی می‌آورند؛ کسانی که کارنامه‌ای درخشان، آینده‌نگری و رفتاری الگو دارند.

این رهبران و نخبگان طبیعی، در نقش قاضی و مصلح ظاهر می‌شوند؛ آن‌ها غالباً بدون چشم‌داشت مالی و تنها از سر وظیفه‌شناسی و انتظاری که از جایگاهشان می‌رود، به اجرای عدالت می‌پردازند و این کار را بر اساس باوری راسخ به عدالت مدنی، به عنوان یک «کالای عمومی تولیدشده در بخش خصوصی»، انجام می‌دهند.^{۵۱}

منشأ درونی پادشاهی (در تقابل با منشأ بیرونی آن که از طریق جنگ و فتح حاصل می‌شود)^{۵۲}، تنها بر بستر نظامی از پیش موجود از «نخبگان طبیعی» قابل درک است. آن گام کوچک اما تعیین‌کننده‌ای که گذار به دولت پادشاهی را رقم زد (همان «گناه نخستین»)، دقیقاً عبارت بود از «انحصاری کردن» وظایف قضایی و داوری در اختلافات.

این تغییر زمانی رخ داد که فردی از میان نخبگان طبیعی مورد قبول همگان (پادشاه)، برخلاف نظر سایر نخبگان جامعه، ادعا کرد که تمامی اختلافات در یک قلمرو خاص باید لزوماً نزد او آورده شود و طرفین دعوا را از انتخاب هر قاضی دیگری منع کرد.

از آن لحظه به بعد، اجرای قانون هزینه‌ساز شد: به جای آنکه خدمات قضایی رایگان یا در ازای کمکی داوطلبانه ارائه شود، هزینه‌ی آن از طریق مالیات‌های اجباری تأمین گردید. همزمان، کیفیت قانون نیز افت کرد؛ چراکه یک قاضی انحصارگر، دیگر ترسی از دست دادن مراجعان خود (در صورت سوگیری) نداشت. از این رو، او به جای تکیه بر حقوق سنتی و اجرای اصول عدالت تغییرناپذیر و جهانی، می‌توانست قوانین جاری را به نفع خود تغییر دهد.

^{۵۱} درباره تأمین خصوصی کالاهای عمومی توسط «مردان بزرگ» نگاه کنید به ماروین هریس، آدم‌خواران و پادشاهان. خاستگاه فرهنگ‌ها. ترجمه اورادو گونزالس ترخا. مادرید، انتشارات آلیانزا، ۱۹۸۷، صفحات ۱۰۱ به بعد.

^{۵۲} برای مطالعه تطبیقی نظریه‌های درون‌زا و برون‌زا درباره خاستگاه دولت و نقد تاریخی شکست‌های دومی: ویلهلم مولمان، نژادها، قومیت‌ها، فرهنگ‌ها. نووید، لوخترهاند، ۱۹۶۴، صفحات ۲۴۸-۳۱۹، به ویژه صفحات ۲۹۱-۲۹۶.

هزینه‌ی گزاف عدالت و انحراف پادشاهان از حقوق کهن، انگیزه‌ی اصلی مخالفت‌های تاریخی با پادشاهی بود. با این حال، سردرگمی بزرگی در مورد علل این پدیده وجود دارد: برخی به درستی تشخیص داده‌اند که مشکل اصلی در «انحصار» نهفته است، نه در وجود دولت نخبگان یا طبقه‌ی اشراف.^{۵۳}

اما شمار کسانی که به خطا، نخبه‌گرایی حاکمان را مقصر می‌دانند بسیار بیشتر است؛ همان‌هایی که برای حفظ انحصار وضع و اجرای قانون می‌کوشند و صرفاً پادشاه و تجملات عیان سلطنتی را با «مردم» و فروتنی و نجابت ادعایی «انسان معمولی» جایگزین می‌کنند. موفقیت تاریخی دموکراسی دقیقاً با همین رویکرد قابل توضیح است. طنز تلخ ماجرا اینجاست که نظام پادشاهی به دست همان نیروهایی نابود شد که خود پادشاهان، زمانی که مشغول بیرون راندن سایر مراجع رقیب از عرصه‌ی قضاوت بودند، آن‌ها را برانگیختند. پادشاهان برای غلبه بر مقاومت نخبگان رقیب، با «مردم» (انسان معمولی) متحد شده بودند.^{۵۴}

آن‌ها با بهره‌گیری از حس همواره محبوب «حسادت»، به مردم وعده عدالتی ارزان‌تر و بهتر را دادند؛ عدالتی که بنا بود هزینه‌اش از راه مالیات‌ستانی از اربابان (یعنی همان رقبای شاه) تأمین شود.

وقتی (همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد) وعده‌های شاه به ثمر نرسید، همان احساسات برابری‌خواهانه‌ای که پیش‌تر ستایش می‌شد، علیه خود او شورید. هر چه باشد، شاه خود عضوی از طبقه اشراف بود و با حذف سایر مراجع قضایی، جایگاهش رفیع‌تر و رفتارهای نخبه‌گرایانه‌اش متکبرانه‌تر شده بود. در نتیجه، منطقی می‌نمود که پادشاهان نیز سرنگون شوند تا سیاست‌های برابری‌خواهانه (که نطفه‌اش را خود دولت پادشاهان بسته بودند) تا آخرین پیامد منطقی خود پیش برود: یعنی انحصار کامل دستگاه قضایی به دست «انسان معمولی».

اما دموکراتیک‌سازی وضع و اجرای قانون (جایگزینی پادشاه با مردم)، تنها به وخامت مشکلات افزود. هزینه‌ی عدالت و صلح به شکلی نجومی بالا رفت و کیفیت قانون به تدریج رو به زوال گذاشت؛ تا جایی که مفهوم حقوق،

^{۵۳} برای مثال، گوستاو دو مولیناری، تولید امنیت، که در اصل در فرانسه در سال ۱۸۴۹ منتشر شد.

^{۵۴} درباره این موضوع نگاه کنید به هنری پیرن، شهرهای قرون وسطی. ترجمه فرانسیسکو کالو. مادرید، انتشارات آلیانزا، ۱۹۸۱، صفحه ۱۱۸: «منافع تاج و تخت به گونه‌ای بسیار قاطعانه پادشاهان را وادار می‌کرد تا از مخالفان فئودالیسم حمایت کنند، به طوری که هرگاه می‌توانستند بدون به خطر انداختن خود، از بورژواها حمایت می‌کردند؛ کسانی که با شورش علیه اربابان خود، در واقع به نفع اختیارات سلطنتی می‌جنگیدند. پذیرش پادشاه به عنوان داور در اختلافاتشان، برای طرف‌های درگیر راهی بود برای به رسمیت شناختن حاکمیت او. ورود بورژواها به صحنه سیاسی بدین ترتیب به تضعیف اصل قراردادی دولت فئودال به نفع اصل اقتدارگرایی دولت سلطنتی منجر شد. غیرممکن بود که پادشاهان متوجه این موضوع نشوند و از همه فرصت‌ها برای نشان دادن سرپرستی خود بر کمون‌هایی که بدون قصد، چنان مفید برایشان کار می‌کردند، استفاده نکنند.» همچنین صفحات ۱۴۸ به بعد. علاوه بر این، دو ژوونل، درباره قدرت، فصل ۱۷.

از «مجموعه‌ای از اصول تغییرناپذیر و جهانی عدالت»، به «حقوق به مثابه قانون‌گذاری» (قوانین وضع شده توسط دولت) تنزل یافت.

همزمان، دموکراسی مأموریتی را که پادشاهی آغاز کرده بود، به پایان رساند: نابودی نخبگان طبیعی. ثروت خاندان‌های بزرگ بر باد رفت و سنت‌های فرهنگی، استقلال اقتصادی، روشن‌بینی فکری و رهبری معنوی و اخلاقی آنان به بوت‌های فراموشی سپرده شد.

اگرچه ثروتمندان همچنان حضور داشتند، اما رفته‌رفته تسلط مستقیم یا غیرمستقیم دولت بر دارایی‌های آنان به امری عادی بدل شد. به همین سبب، آن‌ها اغلب بیش از اقشار کم‌بضاعت به مواهب دولتی وابسته شدند. «نوکیسگان» جای بزرگ‌خاندان‌ها و رهبران اصیل قدیمی را گرفتند. منش آنان نه با فضیلت، وقار یا سلیقه‌ای متمایز، بلکه با بازتابی از «فرهنگ توده‌ای پرولتاریایی» (حال‌محوری، فرصت‌طلبی و لذت‌جویی) شناخته می‌شود؛ همان فرهنگی که ثروتمندان امروزی در آن با بقیه‌ی جامعه شریک‌اند. از این رو، نظرات آنان در افکار عمومی، اهمیتی بیش از نظر دولت دیگران ندارد.

آنگاه که دولت دموکراتیک مشروعیتش را از کف بدهد، بحران بسیار پیچیده‌تر از زمان سقوط پادشاهان خواهد بود. در آن دوران، کافی بود انحصار دولت سلطنتی بر حقوق و قضاوت ملغی شود و یک «نظم طبیعی» متشکل از مراجع قضایی رقیب جای آن را بگیرد؛ وظیفه‌ای که نخبگان طبیعی باقی‌مانده همچنان از پس انجامش برمی‌آمدند.

اما امروزه دیگر این کار کافی نیست. اگر انحصار فعلی دولت دموکراتیک فرو بپاشد، معلوم خواهد شد که دیگر مرجع دیگری برای تنظیم خواهی و عدالت‌طلبی باقی نمانده و هرج‌ومرجی گریزناپذیر حاکم خواهد شد. بنابراین، فراتر از فراخوان برای عبور از دموکراسی، مجهز کردن نیروهای اجتماعی «تمرکززدا» یا حتی «جدایی‌طلب» به مبانی ایدئولوژیک مستحکم، اهمیتی راهبردی و حیاتی دارد. به بیانی دیگر، روند تمرکزگرایی سیاسی که برای سده‌ها (نخست در سایه‌ی پادشاهی و سپس تحت حمایت دموکراسی) ویژگی اصلی جهان غرب بوده است، باید معکوس شود.^{۵۵}

^{۵۵} درباره اقتصاد سیاسی تمرکزگرایی دولتی و مبنای تمرکززدایی و جدایی‌طلبی نگاه کنید به هانس-هرمان هوپه، «منطق اقتصادی و سیاسی جدایی‌طلبی اروپایی»، در دیوید گوردون (ویراستار)، جدایی، دولت و آزادی. نیوبرانزویک، نیوجرسی، انتشارات ترنسکشن، ۱۹۹۸. ژان باخلر، خاستگاه‌های سرمایه‌داری، به ویژه بخش سوم، فصل ۲. همچنین نگاه کنید به فصل ۵ پیش رو.

اگر پیامد گرایش‌های جدایی‌طلبانه، ظهور دولت‌های جدید و هرچه کوچک‌تر باشد (خواه دموکراتیک باشند یا نباشند)، تشدید رقابت سیاسی باعث می‌شود که حاکمان در استثمار زبردستان خود میانه‌روی پیشه کنند.^{۵۶}

در هر صورت، تنها در بستر مناطق و جوامع کوچک است که امکان دارد شمار اندکی از افراد، مراجع داوطلبانه را احیا کنند؛ افرادی که به پشتوانه‌ی استقلال اقتصادی خودخواسته، دستاوردهای حرفه‌ای درخشان، زندگی اخلاقی بی‌عیب و نقص و قدرت قضاوت و سلیقه‌ی برترشان شناخته می‌شوند. تنها چنین افرادی می‌توانند به ایده‌ی «نظم طبیعی»^{۵۷} (نظمی متشکل از قضاوت رقیب و حوزه‌های قضایی هم‌پوشان؛ یعنی جامعه‌ای «آنارشیک» بر پایه‌ی حقوق خصوصی) اعتبار ببخشند و آن را به عنوان جایگزینی برای پادشاهی و دموکراسی مشروعیت بخشند.

^{۵۶} یادداشت مترجم: جناب هانس هرمان هوپه این واقعیت را در نظر نمی‌گیرند که بعنوان مثال در خاورمیانه، این جدایی طلبی سبب استثمار بیشتر توسط کشور های امپریالیستی شرقی می‌گردد، که خود به طریق اولی با اصل قرار دادن مالکیت خصوصی در تضاد است. در این بحث باید دقت شود که هدف همه ما رسیدن به بیشترین آزادی اقتصادی بوسیله پول خصوصی و مقررات زدایی و عدم انحصار اسلحه در دستان دولت است، به نظر اینجانب درباره جدایی طلبی باید بسیار بااحتیاط بیشتری صحبت به میان آورد. اختلاف (هرچند فاحش) در استراتژی است، نه در اصل هدف.

^{۵۷} در میان شرایطی که باید از یک جامعه سالم در مجموعش مطالبه شود، ویلهلم روپکه می‌نویسد، بدون شک یکی از آنها این است که هدایت، مسئولیت و دفاع نمونه‌وار از هنجارها و ارزش‌هایی که جامعه بر پایه آنها اداره می‌شود، مقدس‌ترین وظیفه و کمترین مورد بحث حق یک اقلیت باشد که قله هرم اجتماعی را تشکیل می‌دهد؛ هرمی که بر اساس شایستگی‌های هر فرد به صورت سلسله‌مراتبی سازمان‌یافته و ساختاربندی شده است، و این اقلیت باید به طور داوطلبانه پذیرفته شود و احترامی که شایسته آن است به او داده شود. جامعه توده‌ای... باید در مقابل هدایت افراد مشخص قرار گیرد، نه نوابغ اصیل یا افراد عجیب و غریب، بلکه به نام آنچه در طول تاریخ معتبر بوده، آنچه ساده و نابودنشده‌ی انسانی است، به عبارت دیگر: "روحانیون" واقعی (به معنای قرون وسطایی مفهوم) و کسانی که یک روان‌پزشک برجسته (بودامر) آنها را "زاهد تمدن" نامیده است؛ یعنی -به اصطلاح- قدیسان سکولار که در عصر ما نقشی ایفا می‌کنند که بدون آن هیچ جامعه‌ای در هیچ زمانی نتوانسته دوام بیاورد. به همین اشاره دارند کسانی که می‌گویند در برابر "شورش توده‌ها" باید شورش دیگری قرار گیرد، "شورش نخبگان"... چیزی که در هیچ عصری نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد، اما امروز، هنگامی که بسیاری چیزها لرزان و در حال فروپاشی هستند، بیش از همیشه به آن نیاز داریم: یک *nobilitas naturalis* واقعی، با اقتداری که خوشبختانه توسط انسان‌ها شناخته شده، نخبگانی که عناوین اشرافی‌شان صرفاً از شایستگی‌های والا و مثال اخلاقی بی‌نظیرشان ناشی می‌شود، گروهی از انسان‌ها که با پوشش و قار طبیعی یک زندگی بی‌عیب و نقص آراسته شده‌اند. تنها تعداد کمی -از همه لایه‌های اجتماعی- می‌توانند به این لایه محدود *nobilitas naturalis* دسترسی پیدا کنند؛ کسانی که با زندگی نمونه‌وار و مدت طولانی خدمات بی‌منت به کل جامعه، با صداقت غیرقابل نقض و سرکوب مداوم اشتباهی مشترک ما، و همه اینها با پختگی قضاوت‌هایشان تقویت شده، انسان‌هایی که از طریق زندگی خصوصی بی‌عیب، شجاعت تغییرناپذیر در دفاع از حقیقت و عدالت، و مثال بالای خود، به تدریج بالا رفته‌اند و با اعتماد مردم، موقعیتی فراتر از طبقات، منافع، شورها، بدخواهی و حماقت انسان‌ها به دست آورده‌اند و به نوعی وجدان ملت شده‌اند. تعلق به این لایه *notables* اخلاقی باید به بالاترین و آرزو شده‌ترین هدف تبدیل شود، هدفی که در برابر آن همه پیروزی‌های دیگر زندگی رنگ ببازد و مضحک به نظر برسد. یک جامعه آزاد نمی‌تواند بدون این نوع سانسورها دوام بیاورد، به ویژه آنجا که، مانند عصر ما، تهدید به تبدیل شدن به جامعه توده‌ای دارد. اینکه زمان ما قادر باشد به تعداد کافی این اشرافیت همبستگی نوع‌دوستانه را تولید کند -اشرافیت که عصر فئودال از آن بی‌بهره نبود- ... در نهایت، بقای جهان آزاد ما به آن وابسته است.» فراتر از عرضه و تقاضا، صفحات ۱۶۱-۱۶۲.

فصل ۳ - پادشاهی، دموکراسی، افکار عمومی و سلب مشروعیت

شایسته است بحث را با چند نکته درباره‌ی لودویگ فون میزس و دیدگاه او از «جامعه‌ی آزاد» آغاز کنیم. میزس می‌نویسد: «اصول لیبرالیسم را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: مالکیت؛ یعنی کنترل خصوصی بر ابزار تولید (چرا که کالاهای مصرفی طبیعتاً همواره باید خصوصی باشند). تمام دیگر مطالبات لیبرالی از همین پیش‌فرض دولت بنیادین سرچشمه می‌گیرند.»^۱

به گفته‌ی میزس، بر مبنای مالکیت خصوصی، شکل‌گیری جامعه‌ای مبتنی بر همکاری، نتیجه‌ی تنوع طبیعی انسان‌ها، مالکیت، و این درک بود که «تقسیم کار» مولدتر از کار انفرادی است. به عقیده‌ی او: «تا زمانی که کار تحت لوای تقسیم کار بارورتر باشد و تا زمانی که انسان قادر به درک این واقعیت باشد، کنش انسانی به‌طور خودجوش به سمت همکاری و انجمن‌گرایی گرایش خواهد داشت... تجربه می‌آموزد که این شرط (بهره‌وری بالاتر کار) محقق می‌شود، زیرا علل آن (نابرابری ذاتی انسان‌ها و توزیع نابرابر جغرافیایی عوامل طبیعی تولید) واقعی هستند. و بدین‌سان می‌توانیم مسیر تکامل اجتماعی را درک کنیم.»^۲

اگرچه پیدایش یک جامعه‌ی مبتنی بر همکاری را می‌توان نتیجه‌ی کنشی خودخواهانه دانست، اما این نیز درست است که با توجه به ماهیت بشر، همواره قاتلان، راهزنان، دزدان، آدمکشان و کلاهبرداری وجود خواهند داشت که زندگی در جامعه را غیرقابل تحمل می‌کنند، مگر آنکه با تهدید مجازات فیزیکی روبرو شوند. بدیهی است که بدون یک دستگاه اجبار، همزیستی اجتماعی به خطر می‌افتد؛ متأسفانه تهدید زور باید دائماً بر سر کسانی سنگینی کند که قصد دارند در همکاری مسالمت‌آمیز انسان‌ها اختلال ایجاد کنند. در غیر این صورت، بنای اجتماعی در معرض اراده‌ی هر کسی قرار می‌گیرد. باید نهادی مجهز به قدرت کافی وجود داشته باشد تا کسانی را که مایل به احترام به جان، سلامت، آزادی و مالکیت دیگران نیستند و علیه موجودیت همزیستی اجتماعی می‌جنگند، کنترل

^۱ ال. ون میزس، لیبرالیسم. ترجمه خواکین ریگ آلبیول. مادرید-گوآتالا، انتشارات یونیون و دانشگاه فرانسیسکو ماروکین، ۱۹۸۲، صفحه ۳۷.

^۲ ال. ون میزس، عمل انسانی، صفحات ۱۹۲-۱۹۳.

کند. این مأموریت دقیقی است که لیبرالیسم به دولت محول می‌کند: پاسداری از مالکیت، آزادی و همزیستی مسالمت‌آمیز.^۳

مسئله اینجاست که چگونه حکومتی را سازماندهی کنیم تا آنچه را که ظاهراً موظف به انجامش است (محافظت از حقوق مالکیت خصوصی) به انجام رساند. با توجه به آنچه بعداً در دفاع از نهاد پادشاهی خواهم گفت، شایسته است در اینجا بر مخالفت لیبرالی میزس با «رژیم قدیم» تأکید کنیم. پادشاهان و شاهزادگان صاحبان امتیازات ویژه‌ای بودند که ذاتاً با ایده‌ی لیبرالی وحدت و جهان‌شمولی قانون مخالفت می‌کردند. بنابراین، طبق ادعای میزس، نظریه‌ی دولت لیبرال با شاهزادگان خصومت داشت.

حکومت شاهزاده هیچ مرز طبیعی‌ای ندارد. ایده‌آل شاهزاده عبارت است از افزایش دارایی خانوادگی، با این تلاش که برای جانشینش سرزمین‌هایی بیشتر از آنچه خود از پدرش به ارث برده، به جا بگذارد. تداوم در کسب متصرفات جدید تا زمانی که رقیبی به قدرتمندی او یا فراتر از آن ظاهر شود؛ این کارویژه‌ی سیاسی اوست... شاهزادگان به کشورهایشان همان‌گونه می‌نگرند که مالک یک دارایی به جنگل‌ها، مراتع و مزارعش می‌نگرد. آن‌ها را می‌فروشند یا معاوضه می‌کنند (مثلاً برای «صاف کردن» مرزهایشان)، و در هر مورد، حق حکومت بر ساکنان آن را نیز منتقل می‌کنند... در چشم شاهزادگان، سرزمین‌ها و مردمان چیزی جز اشیای تحت مالکیت آنان نیستند؛ سرزمین‌ها پایه‌ی حاکمیت آنان و مردمان، ضمام مالکیت ارضی‌شان هستند. شاهزاده از تمام کسانی که در سرزمین «او» زندگی می‌کنند (و تقریباً همچون دارایی خود به آنان می‌نگرد)، اطاعت و وفاداری طلب می‌کند.^۴ میزس به دلیل ناسازگاری حکومت شاهزاده با حقوق مالکیت خصوصی، آن را رد کرد. جایگزین او چه بود؟ پاسخ او دموکراسی و حکومت دموکراتیک بود. اما تعریف میزسی از حکومت دموکراتیک با معنای معمول آن تفاوت

^۳ ال. ون میزس، لیبرالیسم، صفحه ۵۷.

^۴ ال. ون میزس، ملت، دولت و اقتصاد: کمک‌هایی به سیاست و تاریخ زمان ما. نیویورک، انتشارات دانشگاه نیویورک، ۱۹۸۳، صفحات ۳۲-۳۳. بعداً میزس دقیق‌تر توضیح می‌دهد: «شاهزاده بدون وقفه برای گسترش قلمرو و افزایش تعداد رعایایش تلاش می‌کند. از یک سو به کسب زمین و تشویق مهاجرت می‌پردازد، از سوی دیگر مجازات‌های بسیار سختی علیه مهاجرت وضع می‌کند. هرچه قلمروهایش گسترده‌تر و رعایایش بیشتر باشند، درآمد و تعداد سربازانش بیشتر خواهد بود. تضمین بقای او در مقیاس بزرگ است. دولت‌های کوچک همیشه در معرض خطر اشغال توسط دولت‌های بزرگ‌تر هستند.» همان منبع، صفحه ۳۹.

زیادی دارد. میزس در دولتی چندملیتی رشد کرده بود و به طرز دردناکی از پیامدهای ضدلیبرالی حکومت اکثریت در سرزمین‌های دارای پیچیدگی قومی آگاه بود.^۵

از نظر میزس، دموکراسی به معنای حکومت اکثریت نیست؛ بلکه دقیقاً به معنای «حق تعیین سرنوشت، خودگردانی (Self-government) و خودمختاری» است.^۶ این اساس، یک حکومت دموکراتیک در ذات خود، سازمانی با عضویت داوطلبانه است که در آن برای هر یک از اعضا «حق نامحدود جدایی» به رسمیت شناخته می‌شود.

میزس توضیح می‌دهد: «لیبرالیسم هیچ کس را مجبور نمی‌کند که برخلاف میلش در ساختار دولت باقی بماند. هر کس بخواهد مهاجرت کند، بازداشته نخواهد شد. اگر بخشی از مردم یک کشور بخواهند از آن خارج شوند، لیبرالیسم مانع آنان نخواهد شد. مستعمراتی که مایل به رهایی هستند، به چیزی بیش از این نیاز ندارند. تغییر دولت‌ها نباید ملت را به عنوان یک موجودیت ارگانیک تغییر دهد؛ و جهان نیز در مجموع با این تغییرات چیزی به دست نمی‌آورد یا از دست نمی‌دهد.»^۷

حق تعیین سرنوشت درباره مسئله تعلق به یک دولت خاص، از نظر لیبرال بدین معناست که هر سرزمینی — خواه روستایی ساده باشد، خواه استانی یا مجموعه‌ای از استان‌ها — که ساکنانش آزادانه و در یک همه‌پرسی صادقانه اعلام کنند می‌خواهند از دولتی که اکنون جزئی از آن‌اند جدا شوند، چه برای تشکیل موجودیتی مستقل و چه برای پیوستن به ملتی دیگر، باید بتوانند آزادانه چنین کنند. این تنها راهی است که به راستی از انقلاب‌ها، جنگ‌های داخلی و جنگ‌ها جلوگیری می‌کند... تا آنجا که اگر ممکن بود حق تعیین سرنوشت به تک‌تک افراد اعطا شود، لیبرال معتقد است که باید چنین می‌شد.»^۸

^۵ در سرزمین‌های چندزبانه، اعمال اصل اکثریت نه به آزادی همه منجر می‌شود، بلکه به سلطه اکثریت بر اقلیت... دولت اکثریتی نه ... برای بخشی از مردم ... دولت مردمی، بلکه دولت خارجی است.» ال. ون میزس، همان منبع، صفحات ۵۵ و ۵۰. تحت شرایط خاص امپراتوری هابسبورگ اتریش، که کشوری چندملیتی اما عمدتاً آلمانی بود، اعمال اصول اکثریتی نه تنها به انحلال امپراتوری منجر می‌شد. چه امپراتوری منحل شود چه نشود، دموکراسی به طور سیستماتیک به آلمانی‌ها آسیب می‌رساند و در نهایت به «خودکشی ملی» آلمانی‌ها می‌انجامید (صفحه ۱۱۷). به نظر میزس، این «موقعیت تراژیک» لیبرال‌های آلمانی در اتریش بود (صفحه ۱۱۵)، زیرا «دموکراتیزه کردن اتریش معادل آلمانی‌زدایی آن بود» (صفحه ۱۲۶).

^۶ ال. ون میزس، منبع پیشین، ص ۴۶.

^۷ ال. ون میزس، همان منبع، صفحات ۳۹-۴۰.

^۸ ال. ون میزس، لیبرالیسم، صفحات ۱۳۹-۱۴۰. اعتراضات میزس علیه حق نامحدود جدایی صرفاً فنی (اقتصاد مقیاس و غیره) است. برای مثال، میزس به دشواری «ایجاد دو نیروی پلیس در یک شهر چندملیتی، مثلاً آلمانی و چک، که هر کدام تنها بتوانند علیه اعضای ملیت خود عمل کنند» اشاره می‌کند، Nation, State, and Economy، صفحه ۵۳. از سوی دیگر، میزس می‌گوید: «ایده‌های سیاسی معاصر وجود دولت‌های کوچک را امروز امن‌تر از دوران‌های پیشین

از نظر میزس، امکان «جدایی نامحدود» و ماهیت داوطلبانه‌ی عضویت در یک جامعه‌ی سیاسی، تضمین می‌کند که حکومت از حقوق مالکیت محافظت خواهد کرد.

من در اینجا قصد ندارم ایده‌ی میزس درباره‌ی «حکومت دموکراتیک» را بررسی کنم، بلکه می‌خواهم به تعریف معاصر از دموکراسی و چالش سازگاری آن با اصل بنیادین لیبرالیسم (یعنی مالکیت خصوصی و حفاظت از آن) بپردازم.

می‌توان گفت که تعریف میزس تا سال ۱۸۶۱ در ایالات متحده مصداق داشت. تا آن زمان، عموماً پذیرفته شده بود که «حق جدایی» وجود دارد و «اتحادیه» چیزی جز انجمنی داوطلبانه از ایالت‌های مستقل نبود. با این حال، پس از شکست سنگین «کنفدراسیون» جدایی طلب و ویرانی‌های متعاقب آن به دست لینکلن و اتحادیه، آشکار گشت که حق جدایی از میان رفته است و دموکراسی معنایی جز «حکومت مطلق و نامحدود اکثریت» ندارد.

به نظر نمی‌رسد از آن زمان تاکنون، هیچ کشوری حکومتی دموکراتیک را آن‌گونه که میزس می‌فهمید، تجربه کرده باشد. در واقع، تمام دموکراسی‌های مدرن (مانند مدل آمریکایی آن) به صورت سازمان‌هایی با «عضویت اجباری» ساختاریافته‌اند.

جالب توجه است که میزس هرگز مدل دموکراسی معاصر را با همان معیارهایی که «حکومت‌های سلطنتی» را تحلیل می‌کرد، مورد واکاوی قرار نداد. در واقع، هیچ‌کس در بررسی آثار مخرب سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی دولت‌های مدرن، تیزبینی او را نداشته و هیچ‌کس روشن‌تر از او افزایش چشمگیر قدرت دولت در طول قرن بیستم را تشخیص نداده است؛ اما میزس هرگز این پدیده‌ها را به «دموکراسی‌های قهری» مرتبط نکرد.

او در هیچ‌کجا مطرح نکرد که افول لیبرالیسم و غلبه‌ی ایدئولوژی‌های سیاسی ضد سرمایه‌داری در قرن سوسیالیسم (اعم از سوسیال‌دموکراسی، سرمایه‌داری دموکراتیک، اقتصاد بازار اجتماعی یا هر برچسب دیگری که به برنامه‌های ضد لیبرال زده می‌شود)، دقیقاً در دل «دموکراسی اکثریتی» ریشه دارد.

کرده است... آزمون خودکفایی اقتصادی در تأسیس دولت‌ها وقتی تقسیم کار مناطق وسیع، قاره‌ها یا حتی کل جهان را در بر می‌گیرد، بی‌معنی است. مهم نیست که ساکنان یک دولت نیازهای خود را مستقیم یا غیرمستقیم از طریق تولید ملی تأمین کنند؛ آنچه اهمیت دارد این است که بتوانند آنها را کاملاً برآورده کنند... حتی وقتی اتحاد دولتی رخ داد، [جدایی طلبان] کالاهای [وارداتی] خود را مجانی به دست نیاوردند، بلکه در ازای چیزی که ارزشش به تجزیه جامعه سیاسی وابسته نبود... بنابراین اندازه قلمرو یک دولت مهم نیست» (صفحات ۸۱-۸۲).

آنچه من در اینجا در پی انجامش هستم، پر کردن این خلأ به‌جامانده از میزس و ارائه‌ی تحلیلی از «منطق دموکراسی اکثریتی» است تا از این طریق، تاریخ عصر حاضر را فهم‌پذیرتر و پیش‌بینی‌پذیرتر کنم.

با حذف «حق جدایی»، یک حکومت دموکراتیک از نظر اقتصادی به یک «انحصار سرزمینی قهری در حفاظت و قضاوت نهایی» تقلیل می‌یابد؛ و از این حیث، با حکومت‌های پادشاهی برابر می‌شود. دموکراسی نیز همانند حکمرانان مستبد (که اجازه‌ی جدایی نمی‌دادند)، جدایی را ممنوع می‌کند. علاوه بر این، هم حکومت دموکراتیک و هم حکومت پادشاهی، حق وضع مالیات دارند؛ اختیاری که در ذات یک انحصارگر قهری نهفته است. یعنی هر دو قدرت دارند که به‌طور یک‌جانبه و بدون رضایت فرد، هزینه‌ای را که او باید برای امنیت خود پردازد، تعیین کنند.

با تکیه بر این ویژگی مشترک (یعنی انحصار قهری)، می‌توان به یک شباهت بنیادین میان حکومت‌های پادشاهی و دموکراتیک رسید:^۹ در سایه‌ی چنین انحصاری، قیمت عدالت و حفاظت پیوسته افزایش، و کیفیت و کمیت آن کاهش خواهد یافت.

یک «آژانس حفاظتی» که از طریق مالیات (سلب مالکیت) تأمین مالی شود، خود یک تناقض است و ناگزیر به مالیات‌های بالاتر و حفاظت کمتر دامن خواهد زد. حتی اگر یک حکومت (آن‌گونه که لیبرال‌ها توصیه می‌کنند) فعالیت‌های خود را منحصراً به حفاظت از حقوق مالکیت موجود محدود کند، باز هم این پرسش اساسی مطرح می‌شود که: «چه میزان حفاظت باید تولید کرد؟»

یک کارگزار دولتی که (مانند هر انسان دیگری) با انگیزه‌ی نفع شخصی و گریز از دشواری کار (نامطلوبیت کار) برانگیخته می‌شود، وقتی به قدرت انحصاری مالیات‌ستانی مجهز باشد، پاسخش همواره یکسان خواهد بود: او تلاش می‌کند هزینه‌های حفاظت را به حداکثر برساند (تا جایی که می‌توان تصور کرد تقریباً تمام ثروت یک ملت بلعیده‌ی این هزینه‌ها شود) و در عین حال، تولید واقعی امنیت و حفاظت را به حداقل برساند. هرچه بیشتر هزینه کند و کمتر برای تولید آن زحمت بکشد، وضعیت برای او مطلوب‌تر خواهد بود.

^۹ درباره نظریه اقتصادی انحصار نگاه کنید به م.ن. روتبارد، انسان، اقتصاد و دولت: رساله‌ای در اصول اقتصادی. ۲ جلد. آوبورن، آلاباما، مؤسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۹۳، فصل ۱۰؛ درباره تولید انحصاری امنیت به ویژه نگاه کنید به همان نویسنده، برای یک آزادی جدید، فصل‌های ۱۲ و ۱۴؛ گوستاو دو مولیناری، تولید امنیت؛ موريس و لیندا تانهیل، بازار آزادی؛ و ه.ه. هوپه، تولید خصوصی دفاع. آوبورن، آلاباما، مؤسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۹۸.

از سوی دیگر، «انحصار قضایی» موجب افت دائمی کیفیت حفاظت خواهد شد. اگر دولت تنها مرجع تظلم خواهی باشد، هیچ قانون اساسی یا دادگاه تجدیدنظری نمی تواند مانع از آن شود که دولت، عدالت را به نفع خود تحریف کند. واقعیت این است که قوانین اساسی و دادگاه‌های تجدیدنظر، خود بخشی از بدنه و آژانس‌های دولتی هستند؛ بنابراین هرگونه محدودیت بر کنش‌های دولت، ناگزیر در دست‌ان کارگزاران خود دولت خواهد بود. گرایش پیش‌بینی‌پذیر در چنین ساختاری، گسترش مداوم قلمرو قضایی (صلاحیت) دولت است، به طوری که تعریف «مالکیت» و «حفاظت» هرگز قطعی و مطمئن باقی نخواهد ماند.

اگرچه حکومت‌های دموکراتیک و پادشاهی هر دو با حفاظت واقعی از جان و مال مردم ناسازگارند، اما در یک جنبه‌ی بنیادین با هم تفاوت دارند: در حالی که ورود به بدنه‌ی یک حکومت پادشاهی به‌طور سیستماتیک توسط صلاحدید شخصی شاهزاده محدود می‌شود، مشارکت در یک حکومت دموکراتیک برای همگان آزاد است. هر کسی (نه فقط یک طبقه‌ی موروثی از اشراف) می‌تواند به کارگزار حکومت تبدیل شود و هر مقام اجرایی یا اداری را، از مناصب پایین گرفته تا نخست‌وزیری یا ریاست‌جمهوری، تصاحب کند.

این تمایز میان «ورود محدود» یا «ورود آزاد» به ساختار قدرت، و همچنین گذار از پادشاهی به دموکراسی، معمولاً به عنوان پیشرفتی به سوی لیبرالیسم و حرکت از جامعه‌ای مبتنی بر امتیازات طبقاتی به سوی جامعه‌ای تحت حاکمیت «برابری در برابر قانون» تفسیر شده است. اما چنین تفسیری بر یک سوء تفاهم بنیادین استوار است. از دیدگاه لیبرالیسم کلاسیک، یک حکومت دموکراتیک در واقع بسیار بدتر از یک حکومت پادشاهی است و نسبت به آن، نوعی «عقب‌گرد» محسوب می‌شود.

ورود آزاد و برابر به حکومت دموکراتیک و اصل برابری دموکراتیک، مفاهیمی هستند که با تعریف لیبرال کلاسیک از «قانون جهانی» (قانونی که به‌طور یکسان بر همگان در هر زمان و مکان اجرا شود)، کاملاً ناسازگارند. همان‌طور که میزس می‌گفت، لیبرالیسم «تا جای ممکن برای بیشترین یکپارچگی حقوقی و در نهایت برای وحدت جهانی حقوق مبارزه می‌کند».^{۱۰} با این حال، ورود آزاد به ساختار حکومت، این هدف (وحدت حقوقی) را محقق نمی‌سازد. برعکس، نابرابری فاحش میان «حقوق ممتاز شاهزادگان» و «حقوق فرودستانه‌ی رعایای عادی»، در

^{۱۰} ال. ون میزس، Nation, State, and Economy، صفحه ۳۸.

رژیم‌های دموکراتیک نیز در قالب شکاف میان «حقوق عمومی» و «حقوق خصوصی» و برتری اولی بر دومی تداوم می‌یابد.

در نگاه دموکراسی، همگان تا زمانی برابرند که درهای حکومت با شرایطی یکسان به روی همگی باز باشد. در یک دموکراسی، امتیازات شخصی یا افراد دارای امتیاز (به معنای سنتی) وجود ندارند؛ با این حال، «امتیازات کارکردی» (Functional privileges) و مناصب دارای امتیاز همچنان برقرارند. کارگزاران یک حکومت دموکراتیک تا زمانی که در جایگاه یک مأمور رسمی عمل می‌کنند، تحت حمایت «حقوق عمومی» قرار دارند؛ امری که آنان را در موقعیتی برتر نسبت به کسانی قرار می‌دهد که ذیل اقتدار «حقوق خصوصی» فعالیت می‌کنند (این برتری به‌ویژه به آنان اجازه می‌دهد تا هزینه‌ی فعالیت‌های خود را از طریق مالیات‌هایی تأمین کنند که بر دوش تابعان حقوق خصوصی است).

امتیاز، تبعیض و حمایت‌گرایی ناپدید نمی‌شوند؛ بلکه برعکس، به‌جای آنکه صرفاً به شاهزادگان و اشراف محدود بمانند، می‌توانند توسط هر کسی اعمال شوند، چرا که امکان اعطای این امتیازات به هر فردی وجود دارد.

می‌توان پیش‌بینی کرد که دموکراسی، تمایل ذاتی هر انحصار اجباری به «افزایش قیمت‌ها» و «کاهش کیفیت خدمات» را تشدید می‌کند. یک شاهزاده به عنوان انحصارگری موروثی، به سرزمین و مردمان تحت قلمرو خود به چشم «دارایی شخصی» می‌نگرد؛ دارایی‌ای که به‌صورت انحصاری از آن بهره‌برداری می‌کند.

استثمار با ظهور دموکراسی از بین نمی‌رود. حتی با آزاد کردن دسترسی همگان به بدنه حکومت، تمایز میان «فرمان‌دهندگان» و «فرمان‌برداران» ناپدید نخواهد شد؛ چرا که حاکمان و حکومت‌شوندگان هرگز به یک هویت واحد تبدیل نمی‌شوند. در دموکراسی، به‌جای شاهزاده‌ای که کشور را ملک طلق خود می‌بیند، یک «سرپرست» (Custodian) موقت و قابل‌تعویض، جانشین او در منصب انحصاری قدرت می‌شود.

این سرپرست مالک کشور نیست، اما تا زمانی که در مسند قدرت است، می‌تواند از آن به نفع خود و اطرافیانش بهره‌برداری کند. او «حق انتفاع» (بهره‌برداری) از منابع را دارد، اما صاحب اصل سرمایه نیست. این وضعیت نه

تنها استثمار را حذف نمی‌کند، بلکه آن را به فعالیتی فی‌البداهه و بدون برنامه تبدیل می‌کند که بدون در نظر گرفتن حفظ ذخایر سرمایه انجام می‌شود. به عبارت دیگر، این نوع استثمار ماهیتاً «کوتاه‌مدت» و گذراست.^{۱۱}

شاهزادگان موروثی و سرپرستان دموکراتیک، هر دو می‌توانند مخارج جاری خود را با افزایش مالیات‌ها تأمین کنند. با این حال، یک شاهزاده تمایل دارد از افزایش مالیاتی که منجر به «مصرف سرمایه» شود (یعنی ارزش فعلی دارایی‌هایش را کاهش دهد) خودداری کند. اما یک سرپرست دموکراتیک چنین خویشتن‌داری‌ای از خود نشان نمی‌دهد؛ چرا که او مالک درآمدهای مالیاتی هست، اما مالک سرمایه‌ای که این درآمدها از آن حاصل می‌شود، نیست. بر همین اساس، میزان مالیات‌ستانی در دموکراسی معمولاً از سطح آن در حکومت‌های پادشاهی فراتر می‌رود.

شاهزادگان و سرپرستان همچنین می‌توانند مخارج خود را از طریق استقراض افزایش دهند، زیرا قدرت مالیاتی به آنان اجازه می‌دهد بسیار راحت‌تر از بخش خصوصی وام بگیرند. با این حال، تفاوت در اینجاست که شاهزاده هنگام وام گرفتن یا فروش اوراق قرضه، با دارایی شخصی‌اش پاسخگوست و می‌داند که این بدهی ارزش دارایی‌اش را کاهش می‌دهد؛ اما یک سرپرست دموکراتیک با چنین ملاحظاتی بیگانه است. او از مخارج جاری بالاتر لذت می‌برد، در حالی که مسئولیت بازپرداخت و سقوط ارزش دارایی‌ها بر دوش دیگران (دولت‌های آینده و مردم) می‌افتد. به همین دلیل، بدهی‌های دولتی در حکومت‌های دموکراتیک سنگین‌تر است و سریع‌تر از دوران پادشاهی رشد می‌کند.

در نهایت، شاهزادگان و سرپرستان هر دو می‌توانند از قدرت انحصاری خود برای کنترل عرضه پول استفاده کنند و با تورم‌زایی، بیشتر خرج کنند. با این حال، شاهزاده هنگام افزایش عرضه پول، دو عامل را می‌سنجد: ثروتمند شدن فوری خود، در مقابل کاهش قدرت خرید پول و مالیات‌هایش در آینده.

برخلاف شاهزاده، یک سرپرست دموکراتیک تنها به فکر ثروتمند شدن فوری خویش است؛ زیرا درآمدهای مالیاتی (چه اکنون و چه در آینده) دارایی شخصی او محسوب نمی‌شوند. او تنها بر درآمدهای مالیاتی «زمان حال» تسلط دارد و دغدغه‌ی اصلی‌اش قدرت خرید فعلی پول است. او با افزایش عرضه پول، قدرت خرید خود را بالا می‌برد

^{۱۱} درباره این مورد و آنچه بعد می‌آید نگاه کنید به م.ن. روتبارد، قدرت و بازار، فصل ۵.۵-۵.۵. هوپه، «اقتصاد سیاسی سلطنت و دموکراسی، و ایده نظم طبیعی»،

و پیامدهای ناگزیر آن، یعنی کاهش قدرت خرید و افت درآمدهای مالیاتی در آینده را به جانشینان خود منتقل می‌کند. از این رو، تورم پولی در دموکراسی‌ها شایع‌تر از نظام‌های پادشاهی است.

ورود آزاد و مشارکت عمومی در حکومت‌های دموکراتیک، انحراف در مسیر عدالت و امنیت (قانون و نظم) را حتی بیش از پیش شتاب می‌بخشد. در این ساختار، مفهوم «حقوق بشر جهانی و تغییرناپذیر» (به‌ویژه حقوق مالکیت) ناپدید شده و جای خود را به «حقوق وضع‌شده» (قوانین ساخته‌ی دولت) و امتیازات سیاسی می‌دهد.^{۱۲}

مالیات، تأمین مالی کسری بودجه و تورم پولی، همگی ثروت جامعه را به نفع حکومت بازتوزیع می‌کنند؛ با این حال، شاهزادگان موروثی و سرپرستان دموکراتیک می‌توانند از «انحصار قضایی» خود برای بازتوزیع درآمد و ثروت در میان لایه‌های مختلف جامعه‌ی مدنی نیز استفاده کنند. در این زمینه، انگیزه‌های شاهزادگان و سرپرستان به‌وضوح با یکدیگر تفاوت دارد.

نگاه دوباره به حکومت پادشاهی در این مورد آموزنده است. شاهزادگان در زمینه‌ی بازتوزیع ثروت، با دو عامل بازدارنده روبرو هستند:

عامل اول، جنبه‌ای منطقی دارد. حتی اگر شاهزاده خود را فراتر از دیگران بداند، باز هم حقوق او از جنس «حقوق خصوصی» است (هرچند در مرتبه‌ای بالاتر). اگر شاهزاده‌ای مالکیت شخصی فردی را سلب کند و به دیگری ببخشد، در واقع همان اصلی را تضعیف کرده است که امنیت و جایگاه خودش در برابر سایر شاهزادگان بر آن استوار است.^{۱۳}

عامل دوم از دیدگاه اقتصادی است؛ هرگونه بازتوزیع عمومی درآمد و ثروت از «داراها» به «ندارها» نتیجه‌ی عکس می‌دهد، زیرا ارزش کل سرزمین را کاهش می‌دهد. این به معنای آن نیست که شاهزاده به‌طور کامل از سیاست‌های بازتوزیعی پرهیز می‌کند، بلکه نوع سیاست‌های او متفاوت خواهد بود. او از یک سو باید با اصل حقوق مالکیت خصوصی موافق باشد و از سوی دیگر، بهره‌وری آینده و در نتیجه ارزش فعلی کشور را افزایش دهد. بر این اساس، شاهزادگان به‌جای امتیازات جمعی، امتیازات «شخصی» اعطا می‌کنند، برای «داراها» (به‌جای

^{۱۲} درباره تمایز اساسی میان حق و قانون‌گذاری نگاه کنید به برونو لئونو، آزادی و قانون. اف.آ. هایک، حقوق، قانون‌گذاری و آزادی (جلد ۱: قواعد و نظم). م.ن. روتبارد، اخلاق آزادی.

^{۱۳} همچنین نگاه کنید به برتران دو ژوونل، حاکمیت، صفحات ۳۰۸-۳۰۹ و ۳۴۱.

ندارها) امتیاز قائل می‌شوند و به مشکلات اجتماعی از طریق بازتخصیص نیروی کار کشاورزی، آموزش فنی و سیاست‌های آبادانی (Colonization) رسیدگی می‌کنند، نه از طریق بازتوزیع درآمد و ثروت.

اما در مقابل، هیچ مانع منطقی‌ای در برابر بازتوزیع مالکیت خصوصی توسط «سرپرست دموکراتیک» وجود ندارد؛ زیرا او دغدغه‌ی حفظ و بهبود ارزش سرمایه را ندارد. بیشترین دغدغه‌ی او، حفاظت و تثبیت جایگاه خودش در رقابت با مدعیان جدیدی است که سودای تصاحب حکومت را دارند.

شیوه‌ی مشروعیت‌بخشی به قدرت این سرپرست، بر مالکیت خصوصی استوار نیست، بلکه بر مشروعیت مالکیت «اجتماعی» یا «عمومی» بنا شده است. بنابراین، اگر سرپرست مالکیت شخصی کسی را بگیرد تا به دیگری بدهد، با پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک خودش دچار تناقض نمی‌شود؛ در واقع، او با این کار برتری اصل مالکیت اجتماعی را تأیید می‌کند.

در نتیجه، دموکراسی «حقوق خصوصی» (حق مالکیت و قرارداد که جامعه‌ی مدنی بر آن استوار است) را به عنوان یک نظام حقوقی مستقل ابطال کرده و آن را در دل «حقوق عمومی» (قوانین وضع‌شده توسط دولت) که همه‌چیز را در بر می‌گیرد، حل می‌کند. همان‌طور که گوستاو رادبروخ، فیلسوف حقوق سوسیالیست آلمانی، می‌گفت: از دیدگاه یک سرپرست دموکراتیک، «حقوق خصوصی، بخش موقت و دائماً در حال عقب‌نشینی ابتکار عمل خصوصی است که در نهایت، در حوزه‌ی فراگیر حقوق عمومی قابل حذف خواهد بود.»^{۱۴}

در تحلیل نهایی، تمام مالکیت به «مالکیت عمومی» بدل می‌شود. هرگونه حق مالکیت خصوصی تنها به صورت موقت اعتبار دارد و می‌تواند به اقتضای «سلامت عمومی» و «امنیت اجتماعی»، با تصمیم یک‌جانبه‌ی سرپرست قدرت تغییر کند.

دوم و به‌طور مشخص‌تر، از آنجا که سرپرستان دموکراتیک مالک ذخایر سرمایه‌ای کشور نیستند، پیامدهای مخرب و بلندمدت بازتوزیع ثروت برایشان اهمیتی ندارد؛ بلکه تنها آثاری برایشان مهم است که فوراً بر جایگاهشان تأثیر می‌گذارد. یک سرپرست همواره تحت فشار رقابت سیاسی کسانی است که آرزوی جانشینی او را در سر دارند.

^{۱۴} گوستاو رادبروخ، انسان در حقوق، صفحه ۴۰.

طبق قواعد حکومت دموکراتیک (اصل هر نفر یک رأی و حاکمیت اکثریت)، سیاستمداری که بخواهد جایگاه خود را تثبیت کند یا ارتقا بخشد، ناگزیر است با اعطای امتیازات به «گروه‌ها» (و نه افراد) پاداش دهد یا وعده‌ی آن را بدهد. از آنجا که «ندارها» همواره پرشمارتر از دارندگان دارایی‌های ارزشمند هستند، بازتوزیع دموکراتیک ماهیتی «برابری‌خواهانه» (Egalitarian) پیدا می‌کند، نه نخبه‌گرا. بدین ترتیب، رقابت سیاسی در دموکراسی به تدریج ساختار اصیل جامعه را از شکل می‌اندازد.

هرگونه بازتوزیع، فارغ از معیارهای زیربنایی‌اش، مستلزم «گرفتن» از مالک یا تولیدکننده‌ی اصلی و «دادن» به غیرمالک یا غیرتولیدکننده است. در این فرآیند، انگیزه‌ی تولید یا تملک اولیه کاهش یافته و در مقابل، غیرتولیدکننده یا غیرمالک بودن و سوسه‌انگیزتر می‌شود. به همین دلیل، تعداد تولیدکنندگان کاهش و شمار مصرف‌کنندگان و غیرتولیدکنندگان افزایش می‌یابد.

تا زمانی که چیز ارزشمندی برای توزیع وجود داشته باشد (دقیقاً همان چیزی که برخی به فراوانی دارند و دیگران ندارند)، این دست‌به‌دست شدن اجباری باعث رشد «آدم‌های بد» (یا نه چندان خوب) و رواج «عادت‌های بد» (یا دست‌کم مشکوک) خواهد شد. در مجموع، زندگی روزبه‌روز ناخوشایندتر می‌شود. دموکراسی به جای ترویج پیشرفت، تعالی و فرهنگ، انحطاط اجتماعی، فساد و تباهی را به ارمغان می‌آورد.

در سطحی دیگر، نمی‌توان مدعی شد که «رقابت آزاد» همیشه پدیده‌ای مثبت است. رقابت در تولید کالاها مثبت است، اما در تولید «شرّ و بدی» خیر. برای مثال، رقابت آزاد در شکنجه و قتل بی‌گناهان، یا در جعل و کلاهبرداری، نه تنها خوب نیست، بلکه «بدتر از بد» است.

ما می‌دانیم که حکومت، به عنوان سازمانی با عضویت اجباری که قدرت تصمیم‌گیری نهایی و مالیات‌ستانی را در اختیار دارد، باید (دست‌کم از دیدگاه لیبرال) به مثابه‌ی یک «شرّ» نگریسته شود. حال باید به این موضوع بازگردیم تا نشان دهیم که رقابت دموکراتیک، در واقع، این شر را به مرتبه‌ی «بدتر از بد» می‌رساند. در تمام جوامع، تا زمانی که سرشت بشر چنین است که می‌بینیم، همواره افرادی یافت می‌شوند که به دارایی دیگران طمع می‌ورزند^{۱۵}. برخی افراد بیش از دیگران تحت تأثیر این احساس قرار می‌گیرند؛ هرچند به‌طور طبیعی، مردم می‌آموزند که تسلیم چنین تمایلاتی نشوند و حتی از داشتن آن‌ها شرم‌سار باشند. تنها تعداد اندکی از افراد (جنایتکاران) قادر به سرکوب

^{۱۵} درباره این موضوع نگاه کنید به هلموت شوک، حسادت: نظریه‌ای در رفتار اجتماعی. نیویورک، هارکورت، بریس و ورلد، ۱۹۷۰.

میل خود به دارایی دیگران نیستند؛ به همین دلیل است که از سوی هموعانشان تهدید شده و با مجازات‌های فیزیکی سرکوب می‌شوند.

در حکومت پادشاهی، تنها یک شخص خاص (شاهزاده یا حاکم) می‌تواند به دارایی دیگران چشم‌طمع داشته باشد، که همین امر او را به خطری بالقوه و یک «فرد شرور» تبدیل می‌کند. افزون بر بازدارنده‌های منطقی و اقتصادی که پیش‌تر ذکر شد، امیال بازتوزیعی یک شاهزاده با این واقعیت نیز محدود می‌شود که تمام اعضای جامعه می‌دانند سلب مالکیت یک فرد برای بخشیدن آن به دیگری، امری شرم‌آور و غیراخلاقی است؛ همین آگاهی تبیین می‌کند که چرا آنان هر اقدام شاهزاده را با بیشترین بدگمانی می‌نگرند.

در مقابل، با باز شدن مسیر ورود به قدرت، هر کسی می‌تواند آشکارا ابراز کند که خواهان دارایی دیگری است. آنچه پیش‌تر غیراخلاقی و ممنوع تلقی می‌شد، اکنون احساسی «مشروع» قلمداد می‌شود. همه می‌توانند علنی به دارایی دیگران طمع ورزند، به این شرط که به دموکراسی متوسل شوند؛ و هر کسی می‌تواند تسلیم اشتیاق خود برای تصاحب اموال دیگران شود، مشروط بر آنکه موفق شود به بدنه حکومت راه یابد. بنابراین، در دموکراسی، همگان به یک تهدید تبدیل می‌شوند.

طمع‌ورزی به مال غیر (احساسی رایج، اما غیراخلاقی و ضداجتماعی)، در دموکراسی امری شایع خواهد بود. هر مطالبه‌ای که به صورت عمومی بیان شود، تحت عنوان «آزادی بیان» مشروعیت می‌یابد. همه‌چیز را می‌توان گفت و هر چیزی را می‌توان مطالبه کرد، چرا که همه‌چیز در دسترس است. حتی مسالمت‌آمیزترین و بدیهی‌ترین حق مالکیت خصوصی نیز از گزند مطالبات بازتوزیعی در امان نمی‌ماند.

بدتر از همه اینکه چون همه‌چیز تابع انتخاب توده‌هاست، آن دسته از اعضای جامعه که کمترین احترامی برای مالکیت دیگران قائل نیستند، موفق می‌شوند به ساختار قدرت نفوذ کرده و به بالاترین مناصب دست یابند. این افراد، یعنی عوام‌فریبان (دیماغوگ‌های) کارکشته، رفتاری غیراخلاقی دارند و از استعدادی ویژه برخوردارند تا میان انبوه مطالبات مردمی ناهمگون و بی‌قید، اکثریتی برای خود بسازند. از اینجا به بعد، وضعیتی که بد بود، به مراتب بدتر می‌شود.^{۱۶}

^{۱۶} همچنین نگاه کنید به ه.ه. - ه.ه. ه.ه. مالکیت، آناشوی و دولت. مطالعاتی در نظریه سرمایه‌داری. اوپلادن، انتشارات وست‌دویچر، ۱۹۸۷، صفحات ۱۲۸ به بعد.

از نظر تاریخی، انتخاب یک شاهزاده به تصادف «تولد اشرافی» او بستگی داشت؛ تنها صلاحیت شخصی او، تربیتش به عنوان شاهزاده‌ی آینده و محافظ دودمان، جایگاه و دارایی‌هایش بود. البته این امر تضمین نمی‌کرد که شاهزاده‌ای نالایق یا خطرناک نباشد.

با این حال، شایسته است به یاد آوریم شاهزاده‌ای که در وظیفه‌ی بنیادی خود برای حفظ دودمان شکست می‌خورد (با ویران کردن کشور، ایجاد ناآرامی مدنی، آشفستگی و تفرقه، یا به خطر انداختن جایگاه خاندانش به هر شیوه‌ی دیگری)، بلافاصله با خطر برکناری یا ترور به دست عضوی دیگر از خانواده‌ی خودش روبرو می‌شد.

در هر حال، اگرچه تصادف تولد و نوع تربیت مانع از آن نبود که شاهزاده‌ای نالایق و خطرناک باشد، اما هم‌زمان، شانس تولد نجیبانه و تربیت شاهانه این احتمال را نیز از بین نمی‌برد که او فردی بی‌حاشیه و بی‌خطر، یا حتی شخصی درستکار و مهربان باشد.

در مقابل، انتخاب حاکمان از طریق انتخابات مردمی، عملاً غیرممکن می‌سازد که شخصی مهربان و بی‌خطر هرگز به بالاترین سطوح حکومت برسد. نخست‌وزیران و رئیس‌جمهورها به دلیل کارایی اثبات‌شده‌شان در قامت عوام‌فریبانی (دیماغوگ‌هایی) بی‌قید از نظر اخلاقی، انتخاب می‌شوند. بنابراین، دموکراسی عملاً تضمین می‌کند که تنها افراد نالایق و خطرناک بتوانند به صدر قدرت برسند^{۱۷}. رقابت و گزینش سیاسی آزاد، برندگان را حتی بدتر خواهد کرد؛ زیرا آنان به عنوان سرپرستانی موقت و تعویض‌پذیر، به ندرت با خطر ترور روبرو می‌شوند. پس از بیش از یک قرن دموکراسی اجباری، نتایج پیش‌بینی‌شدنی آن پیش چشم ماست: مالیات بر دارایی چنان افزایش یافته که در مقام مقایسه، حتی بار تحمیل‌شده بر بردگان و «سرف‌ها» (رعایای قرون وسطی) معتدل به نظر می‌رسد.

^{۱۷} سیاستمداران، همان‌طور که اچ‌ال. منکن با طنز خاص خود اشاره می‌کند، «به ندرت، اگر نگویم هرگز، [به مناصب عمومی] به دلیل شایستگی‌های خود می‌رسند. درست است که گاهی موردی رخ می‌دهد، اما نوعی معجزه است. به طور کلی به دلایل کاملاً متفاوت انتخاب می‌شوند، مهم‌ترین آنها توانایی‌شان در تحت تأثیر قرار دادن و خوشایند افراد کم‌هوش‌تر است... آیا یکی از آنها جرأت خواهد کرد حقیقت کامل را درباره وضعیت ملی و بین‌المللی کشور بگوید؟ آیا چیزی خواهند گفت، هرچند بدیهی به نظر برسد، که بتواند گروه بزرگ احمقانی را که در آخور عمومی جمع شده‌اند و با غذایی رقیق‌تر و نامیدانه منتظرند، بترساند؟ پاسخ روشن است: شاید در هفته‌های اول... اما وقتی مبارزه جدی شود... [آنگاه] به همه مردان، زنان و کودکان کشور آنچه بخواهند وعده خواهند داد. همه‌جا خواهند رفت با ایده فقیر کردن ثروتمندان، درمان غیرقابل درمان، توضیح غیرقابل توضیح و حل آنچه دیگر راه‌حلی ندارد. همه چیز را با کلمات حل خواهند کرد و بدهی ملی را با پولی پرداخت خواهند کرد که کسی برای به دست آوردنش تلاش نکند. اگر یکی ثابت کند دو دو تا پنج است، دیگری ثابت خواهد کرد شش، شش و نیم، ده، بیست یا ۱۰۰ است. خلاصه، همه شخصیت انسان حساس و راستگو را کنار خواهند گذاشت و صرفاً به کاندیداهای منصب تبدیل خواهند شد، مصمم به تصاحب آرا. آنگاه متوجه خواهند شد، اگر قبلاً نمی‌دانستند، که در دموکراسی آرا نه با توسل به عقل سلیم، بلکه با گفتن حماقت‌ها به دست می‌آید، و در این کار با جدیت و خونسردی تلاش خواهند کرد. پیش از پایان هیاهو، اکثریت متقاعد خواهد شد. برنده کسی خواهد بود که وعده‌هایش علاوه بر بیشتر بودن، کمترین احتمال تحقق را داشته باشد.» نگاه کنید به A Mencken Chrestomathy نیویورک، انتشارات وینتیج، ۱۹۸۲، صفحات ۱۴۸-۱۵۱.

بدهی‌های دولتی به سطوحی سهمگین رسیده، طلا با پول کاغذی بی‌پشتوانه جایگزین شده و ارزش آن پیوسته کاهش یافته است.

تمامی جزئیات زندگی خصوصی، مالکیت، تجارت و قراردادهای توسط کوه‌هایی از «قوانین کاغذی» (قانون‌گذاری‌های بی‌وقفه) احاطه شده‌اند. سرپرستان ما، به نام امنیت ملی و رفاه عمومی، ادعا می‌کنند که از ما در برابر گرمایش و سرمایه‌های جهانی، انقراض گونه‌ها، اختلالات خانوادگی، فقر، بیماری، نژادپرستی و بی‌شمار خطرات دیگر «محافظت» می‌کنند. آن‌ها با ذخایر عظیمی از سلاح‌های کشتار جمعی، ما را در برابر هیترهای جدید و هرگونه هوادار ادعایی او «دفاع» می‌کنند.

با این حال، این سرپرستان تنها مأموریت اصلی خود (حفاظت از جان و آزادی ما) را انجام نمی‌دهند. هرچه هزینه‌های تأمین اجتماعی و ملی بالاتر می‌رود، حقوق مالکیت خصوصی بیشتر فرسایش می‌یابد. مصادره‌ها و کاهش ارزش پول، دارایی‌های ما را می‌بلعد و ما را از بنیاد هرگونه حفاظتی، یعنی استقلال شخصی و قدرت اقتصادی، محروم می‌سازد. هرچه قوانین کاغذی بیشتری تولید شود، نااطمینانی حقوقی و سردرگمی اخلاقی بیشتر شده و در نهایت، «بی‌هنجاری» جایگزین نظم و قانون می‌شود. در حالی که ما بی‌پناه و ناامن می‌مانیم، حاکمانمان به‌طرزی خطرناک مسلح، فاسد و متکبرتر می‌شوند.

در این مقطع، پرسش از آینده‌ی لیبرالیسم مطرح می‌شود. شایسته است به آغاز بازگردیم: به لودویگ فون میزس و ایده‌ی یک نظم اجتماعی لیبرال. همان‌طور که «اتین دو لا بوئسی» و «دیوید هیوم» پیش از او دریافته بودند، میزس تشخیص داد که قدرت هر حکومتی (چه پادشاهی و چه دموکراتیک)، در تحلیل نهایی نه بر زور، بلکه بر «عقیده» (Opinion) استوار است. کارگزاران قدرت همواره بخش کوچکی از کل جمعیت هستند و یک حکومت مرکزی هیچ راهی برای تحمیل اراده‌ی خود بر توده‌ها ندارد، مگر آنکه حمایت گسترده و همکاری داوطلبانه‌ی مردم خارج از بدنه قدرت را جلب کند.

چنان‌که «لا بوئسی» اشاره کرده است: «آنچه حاکم بیش از همه بر شما دارد، امتیازاتی است که خود به او اعطا کرده‌اید تا شما را نابود کند. او این همه چشم را که با آن‌ها شما را می‌پاید از کجا آورده، اگر شما به او نداده باشید؟ چگونه این همه دست برای ضربه زدن دارد، اگر آن‌ها را از شما نگرفته باشد؟ پاهایی که با آن‌ها شهرهایتان را لگدمال می‌کند از آن کیست، اگر از آن شما نیست؟ او چگونه بر شما قدرت دارد، جز به واسطه‌ی خود شما؟

چگونه جرأت می‌کرد شما را تعقیب کند، اگر خودتان به او نیاموخته بودید؟ چه می‌توانست با شما بکند، اگر پناهگاه دزدی که غارتمان می‌کند، همدست قاتلی که ما را می‌کشد و خائن به خودتان نبودید؟ شما می‌کارید تا او محصولتان را غارت کند؛ خانه‌هایتان را مبله می‌کنید تا بساط غارتگری او فراهم شود؛ فرزندانان را پرورش می‌دهید تا او آن‌ها را به کشتارگاه جنگ ببرد یا به کارگزار طمع‌ورزی و مجری انتقام‌هایش تبدیل کند؛ خود را با رنج تکه‌تکه می‌کنید تا او در لذت‌های پست و کثیف خود غوطه بخورد؛ خود را ضعیف می‌کنید تا او را قوی‌تر و خشن‌تر سازید تا افسارتان را کوتاه‌تر نگه دارد.^{۱۸}

اگر قدرت هر حکومتی تنها بر «عقیده» و «همکاری داوطلبانه» استوار باشد، آنگاه همان‌طور که موری ان. راتبارد (شاگرد برجسته‌ی میزس و استاد ما) در مقدمه‌اش بر خطابه‌ی قرن شانزدهمی «لا بوئسی» توضیح داده است، هر حکومتی را می‌توان تنها با تغییر عقیده‌ی عمومی و اعمال قدرت اراده‌سرنگون کرد؛ «زیرا اگر استبداد بر رضایت توده‌ها استوار باشد، راه سرنگونی آن به‌سادگی این است که مردم رضایت خود را پس بگیرند.»^{۱۹}

برای برچیدن قدرت دولت و بازگرداندن آن به جایگاه یک سازمان با عضویت داوطلبانه (چنان‌که پیش از ۱۸۶۱ مرسوم بود)، نیازی به اشغال نهادهای آن، به‌راه‌انداختن نبردی خشونت‌آمیز یا دستگیری اعضایش نیست. در واقع، چنین اقداماتی تنها اصل «اجبار و خشونت تهاجمی» را (که ویژگی ذاتی سیستم فعلی است) بازتولید کرده و ناگزیر به جایگزینی دولتی با دولت دیگر یا ظالمی با ظالم دیگر می‌انجامد.

تنها اقدام لازم، تصمیم به کناره‌گیری از این اتحادیه‌ی اجباری و بازپس‌گیری حق حفاظت از خویشتن است. در حقیقت، هیچ راهی جز جدایی طلبی مسالمت‌آمیز (Secession) و عدم همکاری باقی نیست.^{۲۰}

^{۱۸} اتین دو لا بوئتی، گفتار درباره بردگی داوطلبانه یا علیه یکی، صفحات ۱۴-۱۵.

^{۱۹} در اتین دو لا بوئتی، سیاست اطاعت: گفتار درباره بردگی داوطلبانه. نیویورک، انتشارات فری لایف، ۱۹۷۵، صفحه ۱۵.

^{۲۰} روتبارد در مقدمه‌اش بر لا بوئتی توضیح می‌دهد که «سنت قرون وسطی توجیه قتل‌عام حاکمان ناعادل را که قانون الهی را نقض می‌کردند، توجیه می‌کرد، اما دکتربین لا بوئتی، هرچند غیرخشونت‌آمیز، در اصل بسیار رادیکال‌تر بود. در حالی که قتل یک مستبد صرفاً عملی فردی و منفرد در یک نظام سیاسی است، نافرمانی مدنی گسترده، به عنوان عملی مستقیم از سوی بخش وسیعی از مردم، راهی بسیار انقلابی‌تر برای تغییر نظام است. فرضیه نظری آن نظریه ظریف و عمیق قدرت لا بوئتی است: اگر قدرت لزوماً بر پایه رضایت مردمی استوار باشد، مسئله سرنگونی آن رضایت است.» همان منبع، صفحه ۱۷.

هرچند این توصیه در نگاه اول ممکن است ساده لوحانه به نظر برسد (مگر با تصمیم من یا شما برای جدایی از اتحادیه، چه تغییری ایجاد می شود؟)، اما این راهبرد، رویکردی صحیح برای یک انقلاب اجتماعی است؛ امری که با شرح دقیق پیامدهای یک «جدایی طلبی شخصی» آشکار می شود.

تصمیم به جدایی به این معناست که دولت مرکزی «نامشروع» تلقی شده و در نتیجه، با مأموران آن همچون نهادی «قانون شکن» (Outlaw) و نیروهای اشغالگر «بیگانه» برخورد می شود. به این معنا که اگر فردی توسط آنان مجبور شود، صرفاً از سر احتیاط و برای حفظ بقای خود اطاعت می کند، اما هیچ قدمی برای حمایت از عملیات آن‌ها یا تسهیل امورشان بر نمی دارد. او تلاش می کند دارایی اش را حفظ کند و کمترین مالیات ممکن راپردازد. تمامی قوانین و مقررات فدرال «بی اثر» تلقی شده و هر جا که ممکن باشد، نادیده گرفته می شوند. نه همکاری داوطلبانه‌ای در کار است، نه فعالیتی برای دولت مرکزی یا بازوهای اجرایی، مقننه و قضایی آن انجام می شود و نه با کسانی که چنین می کنند (به ویژه آنان که در سلسله مراتب مدیریتی بالا رفته اند) همکاری صورت می گیرد.

در این مسیر، نباید در سیاست‌های دولت مرکزی مشارکت کرد یا به چرخ‌دنده‌های ماشین سیاسی فدرال کمکی رساند. نباید از هیچ حزب سیاسی ملی حمایت کرد یا به کمپین‌هایشان یاری رساند؛ همچنین نباید به سازمان‌ها، نهادها، بنیادها یا اتاق‌های فکری که با هر بخشی از «لویاتان فدرال» همکاری می کنند یا توسط آن‌ها تأسیس شده‌اند، کمک کرد. این پرهیز حتی شامل حال کسانی می شود که در واشینگتن دی.سی یا حومه آن زندگی یا کار می کنند.

در واقع، فرد باید با آن مقدار از دارایی که موفق شده از چنگ دولت نجات دهد، به تأمین امنیت شخصی خود پردازد و راهبردی دوجانبه را در سرمایه‌گذاری اتخاذ کند. از یک سو، همان‌طور که وجود جرم و جنایت خصوصی نیازمند دفاعی مناسب است (مانند قفل، سلاح، حصار، نگهبان و بیمه)، وجود دولت نیز تدابیر حفاظتی ویژه‌ای را می‌طلبد: یعنی سرمایه‌گذاری‌های غیرشفاف (Opaque) یا انتقال سرمایه به مکان‌هایی که از دسترس دولت خارج باشد.

اما تدابیر دفاعی به تنهایی کافی نیستند. صیانت همه‌جانبه از مالکیت ایجاب می کند که در تصمیم خود برای «کناره‌گیری» از دولت تنها ننماید. روشن است که لازم نیست همه دست به این کار بزنند؛ حتی لزومی ندارد اکثریت جمعیت از این الگو پیروی کنند. با این حال، ضروری است که دست کم بخش قابل توجهی از جمعیت در شهرهای مختلف به این جریان بپیوندند؛ چرا که رسیدن به یک «توده بحرانی» (Critical mass) در طرد عمومی

دولت، برای تکمیل تدابیر دفاعی با یک راهبرد تهاجمی الزامی است: یعنی سرمایه‌گذاری در کارزاری ایدئولوژیک برای مشروعیت‌زدایی از ایده و نهاد «حکومت دموکراتیک» در نزد افکار عمومی.

توده مردم (همان‌طور که لا بوئسی و میزس تشخیص داده‌اند) همواره و همه‌جا عمدتاً از افرادی «عامی»، «ساده‌لوح» و «دیرفهم» تشکیل شده است که به‌سادگی فریب می‌خورند و به بردگی روزمره تن می‌دهند. از همین روست که امروزه اکثریت مردم از کودکی در تبلیغات دولتی غرق شده‌اند (تبلیغاتی که توسط لشکری از روشنفکران وابسته در مدارس دولتی و سایر مؤسسات آموزشی اداره می‌شود) و کلیشه‌های پوچی مانند «دموکراسی یعنی حق تعیین سرنوشت و حکومت مردم، بر مردم و برای مردم» را بی‌چون‌وچرا می‌پذیرند و تکرار می‌کنند.

حتی اگر قادر به درک این فریب باشند، بسیاری همچنان بدون پرسش، حکومت دموکراتیک را می‌پذیرند؛ چرا که مزایای متعددی برایشان فراهم می‌کند. این مردم «نادان» (به تعبیر لا بوئسی) نمی‌فهمند که تنها بخشی از دارایی‌های خود را بازپس می‌گیرند؛ و آنچه را که اکنون دریافت می‌کنند، ظالم هرگز نمی‌توانست به آن‌ها ببخشد، مگر آنکه پیش‌تر آن را از خود آن‌ها ربوده باشد.^{۲۱}

بنابراین، هر انقلاب اجتماعی لزوماً باید با تعداد اندکی از مردان آغاز شود: نخبگان طبیعی.

لا بوئسی این نخبگان و نقشی را که بر عهده دارند، چنین توصیف می‌کند: «همواره کسانی یافت می‌شوند که با طبعی نجیب‌تر زاده شده‌اند؛ آنان که سنگینی یوغ را حس می‌کنند و نمی‌توانند از تکاندن آن خودداری ورزند. کسانی که هرگز به زیردست بودن خو نمی‌گیرند و امتیازات طبیعی خود را از یاد نمی‌برند... اینان صاحبان فهمی روشن و روحی بینا هستند و همچون توده‌ی فرومایه، تنها به آنچه پیش پایشان است بسنده نمی‌کنند. اینان کسانی هستند که ذهنی خوش‌ساخت دارند و آن را با مطالعه و دانش صیقل داده‌اند. حتی اگر آزادی کاملاً از دست رفته و از جهان رخت بر بسته باشد، آنان با تصور و احساس آن در روح خویش و چشیدن طعم آن، همچنان باور دارند که بردگی هرگز شایسته‌ی تحسین نیست، هرچقدر هم که آن را بزک کرده باشند.»^{۲۲}

۲۱. دو لا بوئتی، گفتار درباره بردگی داوطلبانه یا علیه یکی، صفحه ۳۶.

۲۲. دو لا بوئتی، همان منبع، صفحات ۲۹-۳۰.

هیچ انقلابی بدون وجود نخبگان آزادی خواه ممکن نیست، اما بدون شکلی از مشارکت توده‌ها نیز به سرانجام نمی‌رسد. به بیانی دیگر، نخبگان نمی‌توانند به هدف بازگرداندن حقوق مالکیت خصوصی، قانون و نظم دست یابند، مگر آنکه قادر باشند ایده‌های خود را به عموم مردم منتقل کنند (خواه آشکارا و خواه مخفیانه)؛ توده‌ها را از خواب بردگی بیدار کنند و غریزه‌ی طبیعی آزادی‌خواهی را — دست کم به‌طور موقت — در آنان بارور سازند.

همان‌طور که میزس اشاره می‌کند: «پیشرفت بشریت از یک سو به یافته‌های اجتماعی و اقتصادی افرادی بستگی دارد که از نظر فکری با استعدادترند، و از سوی دیگر، به توانایی همان افراد یا دیگران برای جذاب کردن این ایدئولوژی‌ها در نگاه اکثریت.»^{۲۳}

بنابراین، تصمیم نخبگان طبیعی برای جدایی و عدم همکاری با دولت، مستلزم تصمیمی دیگر برای پیوستن به یک نبرد ایدئولوژیک دائمی است؛ چرا که اگر قدرت دولت بر پذیرش عمومی ایده‌های غلط، پوچ و احمقانه استوار است، تنها راه حفاظت، حمله‌ای نظام‌مند به آن ایده‌ها و انتشار حقیقت است. همان‌گونه که باید در سرمایه‌گذاری‌های مادی محتاط و دوراندیش بود، به همان اندازه اهمیت دارد که در سرمایه‌گذاری‌های ایدئولوژیک نیز همواره هوشیار و گزینش‌گر عمل کرد.

به‌ویژه در این مأموریت، صرف انتقاد از سیاست‌های دولتی یا شخصیت‌های خاص کفایت نمی‌کند؛ زیرا حتی اگر این انتقادات درست و محبوب باشند، معمولاً به ریشه‌ی مشکل نمی‌پردازند. در ترمینولوژی «چپ نو»، این نوع نگرش «درون‌سیستمی» تلقی شده و از دیدگاه دولت، بی‌خطر محسوب می‌شود. هرگونه حمایت از این تلاش‌ها، هرچند با نیت خیر باشد، در بهترین حالت اتلاف منابع و در بدترین حالت، محرکی برای افزایش قدرت دولت است.

اگرچه اعتراض به دولت می‌تواند با نقد شخصیت‌ها یا سیاست‌های خاص آغاز شود (که حتی برای کسب مقبولیت ضروری است)، اما کسانی که حقیقتاً می‌خواهند به این آرمان کمک کنند باید فراتر بروند. منتقد و انتقادی شایسته‌ی حمایت است که توضیح دهد هرگونه ضعف در یک دولت خاص، نشانه‌ای از یک نقص بنیادین در اصل «ایده‌ی دولت» (و به‌ویژه حکومت دموکراتیک) است.

^{۲۳} ال. ون میزس، عمل انسانی، صفحه ۱۰۲۱.

به عبارت دیگر، هیچ اعتراضی سزاوار حمایت نیست مگر آنکه «فریب فکری دوگانه‌ای» را که قدرت دولت بر آن استوار است، افشا کند: نخست اینکه حفاظت از مالکیت خصوصی (به‌عنوان کالایی منحصر به فرد) نیازمند یک انحصار قهری (سازمانی با عضویت اجباری) است؛ و دوم اینکه مالکیت خصوصی و امنیت زمانی بهتر تضمین می‌شوند که دسترسی به انحصار نظم و قانون آزاد باشد و مدیران آن به صورت دموکراتیک انتخاب شوند.

در تعهد به رادیکالیسم ایدئولوژیک سازش‌ناپذیر (یا همان «افراط‌گرایی»)، نباید کوچک‌ترین تردیدی به خود راه داد. کمتر رویکردی به اندازه‌ی تردید، مخرب و غیرسازنده است؛ به‌ویژه با در نظر گرفتن این نکته که تنها ایده‌های رادیکال (ایده‌هایی که عمیقاً «بنیادین» هستند) شانس این را دارند که احساسات توده‌های بی‌تفاوت و تنبل را برانگیزند.

هیچ چیز برای بازداشتن توده‌ها از همکاری با حکومت مؤثرتر از این نیست که قدرت را به تمسخر بگیریم، نقاب از چهره‌اش برداریم و آن را (و همچنین نمایندگانش را) دائماً و بی‌رحمانه به‌عنوان یک «کلاهبرداری اخلاقی» و مشتی «شیاد» معرفی کنیم؛ همچون «پادشاهان عریانی» که در معرض تحقیر عمومی قرار گرفته و آماج تمسخر شده‌اند.

لیبرالیسم تنها در صورتی آینده‌ای خواهد داشت که اعضای «نخبگان طبیعی آزادی‌خواه» این آموزه‌ها را فراگیرند و بر اساس آن‌ها عمل کنند. تنها در این صورت است که به توصیه‌ی لا بوئتی عمل کرده‌اند:

«مصمم شوید که دیگر خدمت نکنید تا آزاد شوید. من نمی‌خواهم که ظالم را با زور پایین بکشید یا هل دهید؛ بلکه تنها دیگر زیر بغل او را نگیرید و تکیه‌گاهش نباشید؛ آن‌گاه خواهید دید که او همچون غول‌پیکری که پایه‌اش را کشیده‌اند، با وزن خودش فرو می‌ریزد و درهم می‌شکند.»^{۲۴}

^{۲۴}. دو لا بوئتی، همان منبع، صفحه ۱۵.

فصل ۴ - دموکراسی، بازتوزیع و نابودی مالکیت

حکومتی جهانی را تصور کنید که در ابعاد سیاره‌ای و بر پایه اصل «هر نفر، یک رأی» به شکلی دموکراتیک انتخاب شده است. نتیجه چنین انتخاباتی چه خواهد بود؟ به احتمال بسیار زیاد، با یک دولت ائتلافی چینی-هندی مواجه خواهیم شد. این دولت جدید برای راضی نگه داشتن هواداران خود و انتخاب مجدد چه خواهد کرد؟ احتمالاً با این استدلال که «جهان غرب به اصطلاح توسعه‌یافته» بسیار ثروتمند و باقی جهان (به‌ویژه چین و هند) بسیار فقیر هستند، اعلام خواهد کرد که این وضعیت مستلزم بازتوزیع سیستماتیک درآمد و ثروت است.^۱

فرض کنید در کشور خودتان، حق رأی به کودکان هفت‌ساله نیز تعمیم یابد. اگرچه به احتمال زیاد هیچ کودکی در بدنه دولت حضور نخواهد داشت، اما سیاست‌ها به‌وضوح بازتاب‌دهنده‌ی «منافع مشروع» کودکان برای دسترسی «کافی»، «برابر» و «رایگان» به سبب‌زمینی سرخ‌کرده، لیموناد و بازی‌های ویدئویی خواهد بود.^۲

با در نظر گرفتن این «آزمایش‌های ذهنی»، نتایج فرآیند دموکراتیک‌سازی — که در نیمه دوم قرن نوزدهم در اروپا و ایالات متحده آغاز شد و پس از پایان جنگ جهانی اول به اوج رسید — نباید باعث شگفتی کسی شود. گسترش پیایی حق رأی در هر کشور، همان نقشی را ایفا کرد که یک دموکراسی در مقیاس جهانی ایفا می‌کند: ایجاد گرایش به‌ظاهر دائمی به سمت بازتوزیع درآمد و ثروت.^۳

^۱ جمعیت چین و هند به مرز ۲.۲ میلیارد نفر نزدیک می‌شود، در حالی که جمعیت کل جهان حدود ۶ میلیارد نفر است. مجموع جمعیت اروپای غربی و آمریکای شمالی تقریباً حدود ۷۰۰ میلیون نفر می‌باشد.

^۲ در اواسط قرن نوزدهم، امید به زندگی در اروپای غربی و آمریکای شمالی حدود چهار سال بود. حق رأی در آن دوران، علاوه بر اینکه منحصراً محدود به مردانی بود که حداقل شرایط مالکیتی را دارا بودند، به یک حداقل سن نیز بستگی داشت که معمولاً بیست‌وپنج سال بود (در کشورهایمانند بریتانیا یا سوئد، این الزام تا بیست سال کاهش می‌یافت؛ در دیگر کشورها مانند فرانسه و دانمارک به سی سال می‌رسید). امروزه، در حالی که امید به زندگی در این مناطق از هفتاد سال فراتر رفته است، حق رأی برای مردان و زنان در تمام کشورها عمومیت یافته، هرگونه شرط مالکیت لغو شده و سن بلوغ انتخاباتی عموماً تا هجده سال کاهش یافته است. اگر الزامات اولیه مربوط به «پختگی» و بلوغ حفظ می‌شد، سن رأی‌دهی می‌بایست تا پنجاه سال افزایش می‌یافت.

^۳ یک شاخص تقریبی برای این روند، گسترش رأی‌دهندگان در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم و افزایش آرای سوسیالیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها (و افول متناظر احزاب لیبرال کلاسیک) است. ذکر چند مثال کافی خواهد بود: (۱) آلمان: در سال‌های ۱۸۷۱، ۱۹۰۳ و ۱۹۱۹ به ترتیب ۴.۱، ۹.۵ و ۳۰.۵ میلیون رأی شمارش شد؛ درصد آرای سوسیالیست‌ها به ترتیب ۳، ۲۲ و ۴۶ درصد و آرای لیبرال‌ها ۸۰، ۲۲ و ۲۳ درصد بود. (۲) ایتالیا: مجموع آرا در سال‌های ۱۸۹۵، ۱۹۱۳ و ۱۹۱۹ به ترتیب ۱.۳، ۵.۱ و ۵.۸ میلیون بود؛ درصد سوسیالیست‌ها ۰.۷، ۱۸ و ۳۲ درصد و لیبرال‌ها ۸۰، ۵۶ و ۳۵ درصد بود. (۳) بریتانیا: در سال‌های ۱۹۰۶ و ۱۹۱۸ به ترتیب ۷.۳ و ۲۱.۴ میلیون رأی جمع‌آوری شد که سوسیالیست‌ها ۵ و ۲۱ درصد و لیبرال‌ها ۴۹ و ۲۵ درصد آن را کسب کردند. (۴) سوئد: در سال‌های ۱۹۰۵، ۱۹۱۱ و ۱۹۲۱ به ترتیب ۰.۲، ۰.۶ و ۱.۷ میلیون رأی شمارش شد؛ درصد سوسیالیست‌ها به ترتیب ۹، ۲۸ و ۳۶ درصد و لیبرال‌ها ۴۵، ۴۰ و ۱۹ درصد بود. (۵) هلند: در سال‌های ۱۸۸۸، ۱۹۰۵ و ۱۹۲۲ کل آرا ۰.۳، ۰.۸ و ۳.۳ میلیون بود که سوسیالیست‌ها درصدی معادل ۳، ۱۷ و ۲۷ درصد و لیبرال‌ها به ترتیب ۴۰، ۲۸ و ۹ درصد را به دست آوردند.

شعار «یک نفر، یک رأی» و «دسترسی آزاد» به حکومت‌های دموکراتیک به این معنا بود که هر شخص و دارایی‌هایش در اختیار دیگران قرار می‌گرفت. در اینجا، یک «تراژدی منابع مشترک» جدید رخ داد.^۴ اکثریت «داراها» به‌طور اجتناب‌ناپذیری تلاش کردند تا با هزینه کردن از جیب اقلیت «داراها»، خود را ثروتمند کنند.

این بدان معنا نیست که تنها یک طبقه «ندار» و یک طبقه «دارا» وجود دارد و بازتوزیع ثروت به‌طور یکنواخت میان ثروتمندان و فقرا صورت می‌گیرد؛ برعکس. اگرچه بازتوزیع ثروت از ثروتمندان به فقرا همواره نقشی برجسته داشته است، اما این تصور که این تنها شکل (یا شکل غالب) بازتوزیع است، حماقتی است که تنها از جامعه‌شناسان برمی‌آید.^۵

هر چه باشد، کسانی که «به‌طور دائمی» ثروتمند یا فقیر هستند، بی‌دلیل به این وضعیت دچار نشده‌اند. ثروتمندان معمولاً باهوش و سخت‌کوش‌اند و فقرا اغلب نادان، تنبل یا ترکیبی از هر دو هستند.^۶ بسیار بعید است که ابلهان (حتی اگر در اکثریت باشند) بتوانند به‌طور سیستماتیک اقلیتی از افراد باهوش و پویا را فریب دهند و با هزینه کردن از جیب آن‌ها ثروتمند شوند.

^۴ «تراژدی منابع مشترک» نتیجه بهره‌برداری بیش از حد، اتلاف و اتمام منابعی است که در مالکیت مشاع هستند (به عنوان کالاهایی که مالکیت عمومی دارند). بنگرید به:

Garret Hardin and John Baden (eds.), *Managing the Commons*.

^۵ در این باره بنگرید به:

Joseph A. Peshman, «The Rich, the Poor, and the Taxes They Pay», en *Public Interest*, otoño de 1969; M.N. Rothbard, *For A New Liberty*, pp. 157–62.

^۶ در این باره بنگرید به:

Edward C. Banfield, *The Unheavenly City Revisited*, espec. cap. 3.

بنفیلد توضیح می‌دهد که فقر صرفاً یک مرحله گذراست که محدود به مراحل اولیه مسیر شغلی یک فرد می‌شود. فقر «دائمی»، برعکس، توسط ارزش‌ها و نگرش‌های فرهنگی خاص تعیین می‌شود: یک جهت‌گیری شخصی به سمت کوتاه‌مدت یا به اصطلاح اقتصادی، درجه بالایی از «ترجیح زمانی» که همبستگی زیادی با هوش پایین دارد (که البته به نظر می‌رسد هر دو پایه ژنتیکی یکسانی داشته باشند). در حالی که فردی که موقتاً فقیر است اما توانایی صعود اجتماعی را دارد، با ویژگی‌هایی همچون آینده‌نگری، خودانضباطی و عزم برای به تعویق انداختن لذت فعلی در ازای لذتی بهتر در آینده شناخته می‌شود، فرد دائماً فقیر، لذت‌گرا (هدونیست) است و برای زمان حال زندگی می‌کند. بنفیلد می‌نویسد: «آگاهی‌ای که [فرد طبقه پایین] از آینده دارد مربوط به چیزی ثابت و جبری است که خارج از کنترل اوست: اتفاقات برای او رخ می‌دهند، او نمی‌تواند باعث رخ دادن آن‌ها شود. امیال بر رفتار او حاکم هستند، یا به این دلیل که او برای قربانی کردن یک رضایت فعلی به خاطر رضایتی در آینده تربیت نشده، یا به این دلیل که فاقد درک آینده است. به همین دلیل است که او شدیداً بی‌تدبیر است... او فقط برای زنده ماندن کار می‌کند؛ مشغول کارهای غیرتخصصی است و مرتباً شغل عوض می‌کند بدون اینکه به هیچ‌کدام علاقه‌ای داشته باشد... او مراقب وسایلیش نیست... و حتی وقتی آن‌ها تقریباً نو هستند، احتمالاً به دلیل عدم تعمیرات جزئی، بلااستفاده می‌مانند. به همین ترتیب، بدن او نیز چیزی است که باید مصرف شود اما تعمیر نشود» (Banfield, op. cit., pp. 61–62).

بازتوزیع بیشتر در درون گروه «ندارها» رخ می‌دهد و غالباً این افراد مرفه‌تر هستند که موفق می‌شوند از جیب افراد کم‌بضاعت‌تر یارانه بگیرند. برای مثال، شیوه‌ی تقریباً جهانی ارائه‌ی تحصیلات دانشگاهی «رایگان» را در نظر بگیرید: طبقه‌ی کارگر (که فرزندانشان به‌ندرت به دانشگاه می‌روند) با مالیات‌های خود، در واقع هزینه‌ی تحصیل فرزندان طبقه متوسط را می‌پردازند.^۷

از سوی دیگر، ائتلاف‌ها و گروه‌های ذی‌نفع متعددی شکل خواهند گرفت که سعی می‌کنند از دیگران سوءاستفاده کنند. معیارهایی که یک فرد را به عنوان «دارا» (سزاوار غارت شدن) یا «ندار» (سزاوار دریافت غنیمت) تعریف می‌کنند، بسیار متنوع و متغیر خواهند بود. ممکن است افرادی باشند که هم‌زمان به چندین گروه «دارا» و «ندار» تعلق داشته باشند؛ یعنی در مواردی متضرر شوند و در مواردی دیگر سود ببرند. با این حال در مجموع، این بازتوزیع برندگان و بازندگان خالصی خواهد داشت.

به رسمیت شناختن دموکراسی به عنوان «ماشین بازتوزیع ثروت و درآمد»، در کنار برخی از کلیدی‌ترین اصول اقتصاد سیاسی، راه را برای درک دوران معاصر هموار می‌کند.^۸

هرگونه بازتوزیع، فارغ از معیاری که بر آن استوار است، مستلزم آن است که اموال از مالکان یا تولیدکنندگان اصلی («دارندگان» یک چیز) «گرفته» شده و به کسانی که نه مالک هستند و نه تولیدکننده («ندارندگان» آن چیز) «داده» شود. در این ساختار، انگیزه برای تولیدکننده یا مالک شدن کاهش یافته و در مقابل، انگیزه برای ماندن در وضعیت غیرمالک یا غیرتولیدکننده افزایش می‌یابد:

- اگر به افراد بابت «فقیر بودن» یارانه داده شود، فقر بیشتری تولید خواهد شد.
- یارانه دادن به مردم بابت «بیکار بودن»، بیکاری را افزایش می‌دهد.

^۷ بنگرید به:

Armen Alchian, «The Economic and Social Impact of Free Tuition», en *Economics Forces at Work*, Indianapolis, Ind., Liberty Fund, 1977; M.N. Rothbard, *For A New Liberty*, cap. 7.

نمونه‌های دیگر این نوع بازتوزیع عبارتند از یارانه‌های کشاورزی که بیش از همه به نفع کشاورزان ثروتمندتر است؛ حداقل دستمزدها که به نفع کارگران ماهر (و عضو اتحادیه) با دستمزد بالاتر و به هزینه کارگران غیرماهر (و غیرعضو اتحادیه) تمام می‌شود؛ و البته، قوانین «حمایت از فعالیت اقتصادی» در تمام اشکال آن، که به نفع مالکان شرکت‌های بزرگ و به هزینه توده نسبتاً فقیرتر مصرف‌کنندگان است.

^۸ درباره اقتصاد سیاسی بازتوزیع بنگرید به:

L. von Mises, *El socialismo*. Trad. Luis Montes de Oca. México, Hermes, 1961, espec. parte V, cap. 2; M.N. Rothbard, *Power and Market*, pp. 169 sq.; del mismo, *For A New Liberty*, cap. 8.

- یارانه دادن به مادران مجرد از محل مالیات‌ها، باعث افزایش تعداد مادران مجرد، فرزندان خارج از نکاح و آمار طلاق خواهد شد.^۹

ممنوعیت کار کودکان، درآمد را از خانواده‌های دارای فرزند به افراد بدون فرزند منتقل می‌کند (چرا که محدودیت قانونی در عرضه کار، باعث افزایش دستمزدها می‌شود)؛ در نتیجه، نرخ زاد و ولد کاهش می‌یابد. از سوی دیگر، یارانه دادن به آموزش کودکان اثری معکوس دارد و باعث انتقال درآمد از خانواده‌های کم‌فرزند (یا بدون فرزند) به خانواده‌های پرجمعیت می‌شود که نتیجه آن افزایش نرخ زاد و ولد است.

با این حال، ارزش وجودی فرزندان دوباره سقوط می‌کند و سیستم تأمین اجتماعی نرخ زاد و ولد را پایین می‌آورد؛ زیرا با یارانه دادن به بازنشستگان (سالمدان) از محل مالیات حقوق‌بگیران فعلی (جوانان)، نهاد خانواده را (به عنوان پیوند میان نسلی والدین، پدربزرگ‌ها و فرزندان) تضعیف می‌کند.

در این وضعیت، سالمدان حتی اگر برای دوران پیری خود پس‌انداز نکرده باشند، دیگر وابستگی و نیازی به کمک فرزندان‌شان ندارند؛ و از آن سو، جوانان (که به سختی توانسته‌اند ثروتی بیاندوزند) مجبورند مخارج سالمدان را (چه ثروتمند باشند و چه نباشند) تأمین کنند. در چنین بستری، پیوند عاطفی میان والدین و فرزندان آسیب می‌بیند، خانواده‌های فروپاشیده و بی‌ساختار زیاد می‌شوند و در حالی که مصرف‌گرایی رشد می‌کند، میل به آینده‌نگری (پس‌انداز و تشکیل سرمایه) به شدت کاهش می‌یابد.^{۱۰}

یارانه دادن به تمارض‌گران، افراد نوروئیک (دارای روان‌رنجوری)، ولخرج‌ها، الکلی‌ها، معتادان، مبتلایان به ایدز و افراد دارای ناتوانی‌های ذهنی و جسمی از طریق یک نظام بیمه اجباری، به افزایش تمارض، روان‌رنجوری، ولخرجی، الکلیسم، اعتیاد، شیوع بیشتر ایدز و گسترش ناتوانی‌های ذهنی و جسمی منجر خواهد شد.^{۱۱}

^۹ برای یک تحقیق تجربی دقیق در مورد این موضوع و مسائل مرتبط با آن بنگرید به:

Charles Murray, *Losing Ground*.

^{۱۰} درباره اثرات «تأمین اجتماعی»، قوانین تحصیل اجباری و ممنوعیت کار کودکان بر تخریب تدریجی خانواده‌ها بنگرید به:

Allan C. Carlson, «What Has Government Done to Our Families?», en *Essays in Political Economy*. También Bryce J.

Christensen, «The Family vs. the State», en *Essays in Political Economy*. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1992.

^{۱۱} یکی از نخستین و عمیق‌ترین تحلیل‌ها در *El socialismo* یافت می‌شود که می‌زس آن را در اوایل دهه ۲۰ نوشت. به گفته نویسنده، «بیمه اجتماعی» اراده برای سالم بودن و کار کردن را تضعیف می‌کند و به سلامت و ظرفیت کاری حمله می‌برد؛ ... روحیه‌ای توأم با گله‌مندی ایجاد می‌کند ... خلاصه اینکه، نهادی است که به ایجاد بیماری‌ها و اغلب حوادث کمک می‌کند و عواقب جسمی و روانی حوادث و بیماری‌ها را به طور محسوسی افزایش می‌دهد. به عنوان یک نهاد اجتماعی، یک ملت را از نظر جسمی و اخلاقی بیمار می‌کند و دست‌کم به تکثیر بیماری‌ها و طولانی کردن مدت و شدت آن‌ها کمک می‌کند (ص ۴۹۴). از سوی

و داشتن کسانی که مجرم نیستند — از جمله خود قربانیان — به پرداخت هزینه‌ی زندانی کردن مجرمان، به افزایش جرم و جنایت می‌انجامد؛ در حالی که منطقاً باید خود مجرمان موظف باشند به قربانیان غرامت بپردازند و تمام هزینه‌های دستگیری و زندانی شدنشان را نیز بر عهده بگیرند.^{۱۲}

و داشتن کارآفرینان به استخدام تعداد بیشتری از زنان، همجنس‌گرایان، سیاه‌پوستان یا اعضای سایر «اقلیت‌ها» (فراتر از تمایل شخصی‌شان و در قالب برنامه‌های موسوم به «تبعیض مثبت» یا «عدم تبعیض»)، موجب افزایش شمار کارکنان این اقلیت‌ها می‌شود؛ اما در مقابل، باعث کاهش تعداد کارآفرینان و افت میزان اشتغال در میان مردان، دگرجنس‌گرایان و سفیدپوستان خواهد شد.^{۱۳}

و داشتن مالکان به پرداخت یارانه برای «حفاظت» از «گونه‌های در معرض خطر» در زمین‌های شخصی‌شان (در قالب قوانین زیست‌محیطی)، باعث می‌شود حیوانات بیشتری در شرایط بهتر زندگی کنند، اما در مقابل، تعداد انسان‌ها کاهش یافته و کیفیت زندگی‌شان تنزل یابد.^{۱۴}

دیگر، می‌زس به قلب مشکل می‌زند تا توضیح دهد چرا بیمه در برابر اکثر خطرات ناشی از حادثه یا بیماری، و به ویژه بیمه بیکاری، از نظر اقتصادی غیرممکن است: «بیمه بیماری و حوادث تصادفی است، زیرا خود بیمه‌شده می‌تواند عاملی را که موجب بیمه می‌شود ایجاد یا تشدید کند. اما وقتی صحبت از بیکاری است، بیمه هرگز جز با اراده بیمه‌شده عمل نمی‌کند... بیکاری مسئله دستمزد است و نه کار، و بیمه در برابر آن همان‌قدر غیرقابل اجراست که مثلاً بیمه در برابر عدم امکان فروش کالاها... عبارت «بیمه بیکاری» نادرست است، زیرا هیچ آماری وجود ندارد که بتواند پایه‌ای برای بیمه‌ای با این ماهیت فراهم کند» (ص ۵۰۲).
درباره منطق ریسک و بیمه همچنین بنگرید به:

L. von Mises, *La acción humana*, cap. 6.

درباره اثرات ضد اصلاح نژادی (Dysgenic) تأمین اجتماعی بنگرید به:

Seymour W. Itzkoff, *The Road to Equality: Evolution and Social Reality*. Westport, Conn., Praeger, 1992; del mismo, *The Decline of Intelligence in America*. Westport, Conn., Praeger, 1994.

^{۱۲} درباره جرم و مجازات بنگرید به:

M.N. Rothbard, *La ética de la libertad*, cap. 13. Randy E. Barnett y John Hagel (eds.), *Assessing the Criminal*. Robert J. Bidinotto (ed.), *Criminal Justice? The Legal System vs. Individual Responsibility*. Irvington on Hudson, N.Y., Foundations for Economic Education, 1994.

^{۱۳} درباره قانون‌گذاری و اقتصاد «تبعیض مثبت» (Affirmative Action) و تبعیض بنگرید به:

Richard A. Epstein, *Forbidden Grounds*. Chicago, University of Chicago Press, 1992. Walter Block y Michael Walker (eds.), *Discrimination, Affirmative Action, and Equal Opportunity*. Vancouver, Fraser Institute, 1982.

^{۱۴} درباره حفاظت از محیط زیست:

M.N. Rothbard, «Conservation in the Free Market», en *Egalitarianism as a Revolt Against Nature and Other Essays*. Washington, D.C., Libertarian Review Press, 1974. Del mismo, *Power and Market*, pp. 63-70 و «Law, Property Rights, and Air Pollution», en *The Logic of Action*, vol. 2. Cheltenham, U.K., Edward Elgar, 1997. Llewellyn Rockwell, Jr., *The Anti-Environmental Manifesto*. Burlingame, Calif., Center for Libertarian Studies, 1993.

مهم‌تر از همه این که با واداشتن دولت، مالکان و کسانی که از بازار درآمد کسب می‌کنند — یعنی تولیدکنندگان — به یارانه‌دادن به «سیاستمداران»، «احزاب سیاسی» و «کارمندان دولت» — سیاستمداران و کارکنان دولت مالیات نمی‌پردازند، بلکه از محل مالیات‌ها تأمین مالی می‌شوند^{۱۵} — ثروت کمتری ایجاد خواهد شد؛ تولیدکنندگان کمیاب‌تر می‌شوند؛ بهره‌وری کاهش می‌یابد؛ و ائتلاف، «انگل‌ها» و انگل‌وارگی هرچه بیشتر گسترش پیدا می‌کند.

کارآفرینان — سرمایه‌داران — و کارکنانشان هیچ درآمدی ندارند، مگر آن که بتوانند کالاها و خدماتی تولید کنند که در بازار به فروش برسد. خریداران، اگر مایل باشند، آن‌ها را داوطلبانه می‌خرند. مصرف‌کننده با خرید خود نشان می‌دهد که کالایی یا خدمتی معین را بر مقدار پولی که باید در ازای آن از دست بدهد ترجیح می‌دهد.

اما سیاستمداران، احزاب و کارمندان دولت هیچ چیز قابل‌فروشی در بازار تولید نمی‌کنند. هیچ‌کس «کالاها» یا «خدمات» دولت را نمی‌خرد. این‌ها تولید می‌شوند و هزینه دارند، اما نه فروخته می‌شوند و نه خریداری. از آن‌جا که کسی آن‌ها را نمی‌خرد، هیچ‌کس نمی‌تواند نشان دهد که این کالاها و خدمات، حتی اگر کسی برایشان ارزشی قائل باشد، به اندازه هزینه تولیدشان می‌ارزند.

از منظر نظریه اقتصادی، رویه حسابداری دولت ملی — که ارزش کالاها و خدمات دولتی را بر اساس هزینه تولیدشان تعیین می‌کند و سپس آن را به ارزش کالاها و خدمات «عادی»، یعنی کالاها و خدماتی که به‌طور خصوصی تولید، فروخته و خریداری می‌شوند، می‌افزاید تا «تولید ناخالص داخلی» یا «تولید ناخالص ملی» به

^{۱۵} بنگرید به: Rothbard, *Power and Market*, pp. 84 sq., cap. 2.

برای درک این حقیقت مهم، تنها کافی است این سوال را مطرح کنیم: «چه اتفاقی می‌افتاد اگر تمام مالیات‌ها لغو می‌شدند؟». آیا این بدان معناست که مثلاً درآمد همه، از درآمد خالص (بعد از مالیات) تا درآمد ناخالص (قبل از مالیات) افزایش می‌یافت؟ پاسخ به وضوح «خیر» است، زیرا پولی که از طریق مالیات جمع‌آوری می‌شود مقصدی دارد. مثلاً برای پرداخت حقوق کارکنان دولت استفاده می‌شود. اگر مالیات‌ها حذف می‌شدند، حقوق آن‌ها نمی‌توانست افزایش یابد. بلکه به صفر می‌رسید، که نشان می‌دهد آن‌ها اصلاً مالیات نمی‌پردازند. همان‌طور که روتبارد توضیح می‌دهد، «اگر یک دیوان‌سالار (بوروکرات) سالانه ۵۰۰۰ دلار حقوق بگیرد و ۱۰۰۰ دلار مالیات بپردازد، روشن است که حقوق واقعی او تنها ۴۰۰۰ دلار است و او واقعاً مالیاتی نمی‌پردازد. حاکمان یک مکانیسم حسابداری پیچیده و فریبنده را انتخاب کرده‌اند تا به نظر برسد که آن‌ها همان مالیاتی را می‌پردازند که هر فرد دیگری با درآمد مشابه می‌پردازد» (op. cit., p. 278) و همچنین (p. 142). وقتی این موضوع درک شود، روشن می‌شود که چرا گروه‌های خاصی مانند آموزگاران مدارس و استادان دانشگاه تقریباً همیشه و به صورت یکپارچه طرفدار مالیات‌های بالا هستند. مسئله این نیست که آن‌ها سخاوتمندانه بار سنگینی را که بر دوششان گذاشته شده می‌پذیرند، بلکه مالیات‌های بالا وسیله‌ای است که آن‌ها برای افزایش حقوق خودشان که از طریق مالیات تأمین می‌شود، استفاده می‌کنند. درباره موضوع پرداخت‌کنندگان مالیات و مصرف‌کنندگان آن (یا خورندگان مالیات) همچنین بنگرید به:

John C. Calhoun, *Disquisición sobre el gobierno*. Pról. Pablo Lucas Verdú. Trad. y notas M.^a Concepción Lucas Murillo.

Madrid, Tecnos, 1996, pp. 20–23.

دست آید — قابل قبول نیست. در واقع، کالاها و خدمات دولتی هیچ ارزشی ندارند؛ شاید حتی «کالا» نباشند، بلکه «شر» باشند. بنابراین، هزینه نگهداری سیاستمداران و کارمندان دولت باید از ارزش کل کالاها و خدماتی که به طور خصوصی تولید شده اند کسر شود. پذیرش این دیدگاه، بسیار موجه تر از دیدگاه پیشین است.

از سوی دیگر، با توجه به پیامدهای عملی آن، یارانه دادن به سیاستمداران و کارمندان دولت معادل یارانه دادن به نوعی «تولید» است که کاملاً نسبت به رفاه مصرف کننده فرضی بی اعتناست و فقط به رفاه «تولیدکنندگان» — یعنی سیاستمداران و کارمندان دولت — توجه دارد. دستمزدهای آنان مستقل از این که محصولاتشان رضایت مصرف کنندگان را جلب کند یا نه، پرداخت می شود. بر این اساس، در نتیجه گسترش اشتغال در بخش «عمومی»، تبلی، بی تفاوتی، بی کفایتی، خسارت، بدرفتاری، اتلاف و حتی تخریب افزایش می یابد؛ و هم زمان، غرور، عوام فریبی و دروغ — «ما از منافع عمومی دفاع می کنیم» — نیز بیشتر می شود.^{۱۶}

نتایج دولت دموکراسی و بازتوزیع، در کمتر از یک قرن آشکار شده است. «صندوق ذخیره» ای که از گذشته به ارث رسیده بود، به نظر می رسد به پایان رسیده است. برای چندین دهه — از اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ — سطح زندگی در غرب راکد مانده و حتی کاهش یافته است.^{۱۷} بدهی «عمومی» و هزینه های تأمین اجتماعی و نظام بهداشتی، چشم انداز یک فروپاشی اقتصادی قریب الوقوع را پیش روی دولت قرار می دهند.^{۱۸}

هم زمان، انواع رفتارهای نامطلوب مرتبط با بیکاری و وابستگی به کمک های اجتماعی — مانند سهل انگاری، بی پروایی، بی تمدنی، روان آزاری، لذت طلبی و جرم — افزایش یافته اند؛ تعارضات و فروپاشی ساختار جامعه نیز به سطوحی خطرناک رسیده است.^{۱۹} اگر روند کنونی ادامه یابد، می توان با اطمینان گفت که «دولت رفاه» غربی

^{۱۶} درباره خطاهای جدی حسابداری درآمد ملی و یک جایگزین سازنده، بنگرید به:

M.N. Rothbard, *America's Great Depression*. Kansas City, Sheed and Ward, 1975, pp. 296-304. También su *Power and Market*, pp. 199-202.

^{۱۷} یک تحلیل سودمند که در آن از رهنمودهای روتبارد در مورد روش جایگزین حسابداری ملی استفاده شده است در:

Robert Batemarco, «GNP, PPR, and the Standard of Living», en *Review of Austrian Economics*, 1, 1987.

^{۱۸} برای یک دید کلی و مختصر بنگرید به:

Victoria Curzon Price, «The Mature Welfare State: Can It Be Reformed?», en Nils Karlson (ed.), *Can The Present Problems of Mature Welfare States Such as Sweden Be Solved?* Estocolmo, City University Press, 1995, espec. pp. 15-19.

^{۱۹} برای مثال در ایالات متحده، بین سال های ۱۹۶۰ و ۱۹۹۰ نرخ قتل دو برابر، نرخ تجاوز چهار برابر و سرقت مسلحانه ۵ برابر شد و احتمال قربانی شدن در یک حمله جدی ۷۰۰ درصد افزایش یافت. در این باره بنگرید به:

— یعنی دولت سوسیال دموکرات — در نهایت فرو خواهد ریخت؛ همان گونه که سوسیالیسم شرقی، به سبک روسی، در اواخر دهه ۸۰ فروپاشید.

با این حال، فروپاشی اقتصادی به این معنا نیست که مسیر توسعه به طور خودکار از سر گرفته خواهد شد. مشکلات حتی ممکن است وخیم تر شوند. افزون بر بحران، «ایده‌ها» — یعنی ایده‌های درست — و مردانی لازم‌اند که بتوانند آن‌ها را در زمان مقتضی درک و بسط دهند. مسیر تاریخ، در تحلیل نهایی، به وسیله ایده‌ها — چه درست و چه نادرست — و نیز به وسیله مردانی تعیین می‌شود که کنششان از آن ایده‌ها الهام می‌گیرد.

سردرگمی کنونی دقیقاً ریشه در ایده‌ها دارد. این وضعیت، پیامد نفوذ خارق‌العاده ایده دموکراسی در افکار عمومی است. تا زمانی که اعتبار این ایده پابرجا باشد، فاجعه اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و حتی پس از وقوع فاجعه نیز امیدی به اصلاح نخواهد بود. فاجعه تنها زمانی قابل پیشگیری است که فریب و فساد نهفته در ایده‌های دموکراتیک شناخته شود؛ زیرا ایده‌ها، در اصل، می‌توانند تقریباً در یک لحظه تغییر کنند.

بنابراین، وظیفه بنیادی کسانی که آرزوی معکوس کردن این روند و جلوگیری از فروپاشی کامل را دارند، باید «سلب مشروعیت» از دموکراسی باشد؛ زیرا دموکراسی در ریشه فرایند تمدن‌زدایی معاصر قرار دارد.

در این راستا، نخستین نکته‌ای که باید برجسته شود، دشواری یافتن مدافعان دموکراسی در تاریخ نظریه سیاسی است. بیشتر متفکران برجسته، دموکراسی را خوار می‌شمردند. حتی پدران بنیان‌گذار ایالات متحده — کشوری که امروز الگوی دموکراسی دانسته می‌شود — آشکارا با آن مخالفت می‌کردند. آنان، بدون استثنا، دموکراسی را «حکومت اوباش» می‌دانستند. چون خود را اعضای یک «آریستوکراسی طبیعی» می‌پنداشتند، از «جمهوری آریستوکراتیک» — نه دموکراتیک — دفاع می‌کردند.^{۲۰}

Seymour Itzkoff, *The Decline of Intelligence in America*. Roger D. McGrath, «Treat Them to a Good Dose of Lead», in *Chronicles*, enero de 1994.

^{۲۰} بنگرید به: E. van Kuehnelt-Leddihn, *Leftism Revisited*, esp. cap. 6.

از میان بنیان‌گذاران آمریکا، الکساندر همیلتون سلطنت طلب بود. فرماندار پنسیلوانیا، رابرت موریس نیز تمایلات مهم سلطنت‌طلبانه داشت. جورج واشنگتن در نامه‌ای به تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۸ به جیمز مک‌هنری، انزجار عمیق خود را نسبت به دموکراسی ابراز کرد. جان آدامز متقاعد شده بود که هر جامعه‌ای اشراف‌زادگانی تولید می‌کند، همان‌طور که در یک کشتزار خوشه‌هایی با اندازه بزرگ‌تر یا کوچک‌تر ظاهر می‌شوند. او در نامه‌ای به جان تیلور اصرار داشت، همانند افلاطون و ارسطو، که دموکراسی در تحلیل نهایی به استبداد بدل خواهد شد؛ و در نامه‌ای به جفرسون اعلام کرد که «دموکراسی به همه چیز حسادت خواهد ورزید، با همه خواهد جنگید و تلاش خواهد کرد همه چیز را سرنگون کند؛ وقتی سلطه خود را آغاز کند، انتقام‌جو، خون‌ریز و بی‌رحم خواهد بود». جیمز

علاوه بر این، حتی در میان اندک مدافعان نظری دموکراسی — مانند روسو — تقریباً ناممکن است کسی را یافت که دموکراسی را برای جامعه‌ای که بسیار کوچک نباشد، مانند روستاها یا شهرک‌ها، توصیه کرده باشد.

در جوامع کوچک، جایی که همه یکدیگر را شخصاً می‌شناسند، اکثریت بزرگ ناگزیرند بپذیرند که جایگاه «داراها» بر برتری دستاوردهای شخصی آنان استوار است، در حالی که جایگاه «ندارها» با نقص‌ها یا فرودستی شخصی خودشان توضیح داده می‌شود. در چنین شرایطی، بسیار دشوارتر است که تلاش برای سوءاستفاده از دیگران و غارت اموال شخصی‌شان بدون مجازات بماند.

برعکس، در فضاهای وسیعی که میلیون‌ها، یا حتی صدها میلیون، نفر در آن‌ها ساکن‌اند — جایی که غارتگران بالقوه قربانیان خود را نمی‌شناسند و قربانیان نیز آنان را نمی‌شناسند — میل بشری به ثروتمند شدن به هزینه دیگری، تابع محدودیت‌های بسیار کمتری است؛ و شاید حتی هیچ محدودیتی نداشته باشد.^{۲۱}

حتی تعیین‌کننده‌تر از آن، توضیح این نکته است که ایده دموکراتیک، هم «غیراخلاقی» است و هم «غیراقتصادی». درباره کیفیت اخلاقی حکومت اکثریت، باید گفت که در این نظام، «الف» و «ب» مجازند با هم متحد شوند تا از «ج» دزدی کنند؛ سپس «ج» با «الف» متحد شود تا از «ب» دزدی کند؛ و بعد «ب» و «ج» علیه «الف» توطئه کنند؛ و همین‌طور تا پایان. این عدالت نیست، بلکه نوعی «تجاوز اخلاقی» است. بنابراین، دموکراسی و دموکرات‌ها، به جای آن که با احترام با آنان رفتار شود، باید آشکارا تحقیر و مسخره شوند؛ زیرا آنان کلاهبرداران اخلاقی واقعی‌اند.^{۲۲}

مدیسون در نامه‌ای به جرد پارکس از این شکایت داشت که چقدر دشوار است «محافظة از حقوق مالکیت در برابر روح دموکراسی». و حتی توماس جفرسون، که احتمالاً «دموکرات‌ترین» فرد در میان بنیان‌گذاران بود، در نامه‌ای به جان آدامز اعتراف کرد که به قضاوت او، «آریستوکراسی (اشرافیت) طبیعی گران‌بهارترین هدیه طبیعت برای آموزش، اعتماد و حکومت بر جامعه است. اگر خداوند انسان‌ها را برای حالت اجتماعی آفریده باشد اما آن‌ها را به فضیلت و قضاوت کافی برای ساماندهی همزیستی مجهز نکرده باشد، این یک ناهمخوانی در خلقت می‌بود. چه کسی انکار می‌کند که آن شکل از حکومت که به مؤثرترین شکل «آریستوی» (اشراف) طبیعی را برای مناصب عمومی برمی‌گزیند، بهترین است؟». کمتر نظراتی مانند نظر جان رندولف از روانوک وجود دارد: «من یک آریستوکرات هستم، زیرا عاشق آزادی و متنفر از برابری‌ام».

^{۲۱} کتاب *El Contrato social* روسو، منتشر شده در ۱۷۶۲، امروزه به عنوان تفسیری نظری بر وضعیت سیاسی زادگاهش ژنو در آن زمان شناخته می‌شود؛ که یک دولت-شهر مستقل با کمتر از ۳۰,۰۰۰ نفر جمعیت بود و توسط یک الیگارشی کوچک موروثی از سران خانواده‌های اشرافی ژنو اداره می‌شد که «شورای کوچک» و «شورای دویست نفره» را کنترل می‌کردند. توسل روسو به «مردم» و «حاکمیت مردمی» در واقع حمله‌ای علیه آن الیگارشی بود، اما نه آن‌طور که امروزه ادعا می‌شود، دفاعی از دموکراسی و مشارکت سیاسی همگانی. آنچه روسو در دفاع از «حاکمیت مردمی» در ذهن داشت، اعضای یک نهاد سیاسی دیگر در ژنو بود، یعنی «شورای بزرگ»، متشکل از حدود ۱,۵۰۰ عضو که در میان آن‌ها اشراف‌زادگان رده پایین موروثی نیز حضور داشتند و متحد اشرافیت برگزیده‌تر شهر بودند.

^{۲۲} خوشبختانه، علی‌رغم تبلیغات بی‌وقفه‌ای که توسط معلمان مدارس ایجاد و کنترل‌شده توسط دولت (با شعارهایی مثل «دموکراسی یعنی خودگردانی») و توسط روشنفکران شناخته‌شده و برنده جایزه نوبل مانند جیمز بوکانان و مکتب «انتخاب عمومی» او منتشر می‌شود — که می‌گویند «دولت‌ها، مانند شرکت‌ها،

در باب کیفیت اقتصادی دموکراسی، هرگز نمی‌توان به اندازه کافی تأکید کرد که منشأ تمدن و رفاه بشری نه در این شکل از حکومت، بلکه در مالکیت خصوصی، تولید و مبادله داوطلبانه است.

به‌ویژه باید، برخلاف اسطوره‌های رایج، تأکید کرد که «فقدان دموکراسی» هیچ نقشی در ورشکستگی سوسیالیسم شوروی نداشت. مشکل شوروی هیچ ارتباطی با اصل انتخاب رهبران سیاسی‌اش نداشت، بلکه به «سیاست بماهو سیاست» و ماهیت سیاسی تصمیمات مربوط می‌شد.

وقتی عوامل تولید، به‌طور کامل یا جزئی، «اجتماعی» شده باشند، به‌جای آن که هر تولیدکننده خصوصی مستقلاً تصمیم بگیرد با منابعش چه کند — چنان‌که در رژیم مالکیت خصوصی و آزادی قراردادها رخ می‌دهد — هر تصمیمی تابع اجازه شخصی دیگر است. برای تولیدکننده، رژیم مجوزها اهمیتی ندارد؛ مشکل او این است که به هر قیمتی شده مجوزی به دست آورد. تا زمانی که این شرایط برقرار باشد، انگیزه تولیدکنندگان برای تولید کاهش می‌یابد و فقر فرا می‌رسد.

مالکیت خصوصی با دموکراسی — و با هر شکل دیگری از دولت — ناسازگار است.^{۲۳} عدالت و کارایی اقتصادی به دموکراسی نیاز ندارند، بلکه نیازمند جامعه‌ای هستند که مالکیت خصوصی را بدون محدودیت به رسمیت

نهادهایی داوطلبانه هستند» (بنگرید به: Trad. Javier Salinas Sánchez. *El cálculo del consenso*, James M. Buchanan y Gordon Tullock (Barcelona, Planeta-De Agostini, 1993, p. 44) — دانشگاهیان و عموم مردم هنوز عقل سلیم خود را حفظ کرده‌اند و فریب این نقدها را نمی‌خورند. در مورد دانشگاهیان، اقتصاددان مهمی چون جوزف ای. شومپیتر به خوبی می‌توانست در مورد نظراتی همچون نظر بوکانان بگوید که «نظریه‌ای که مالیات‌ها را بر اساس قیاس با حق عضویت باشگاه یا خرید خدمات یک پزشک در نظر می‌گیرد، تنها ثابت می‌کند که این بخش‌های علوم انسانی چقدر از عادات علمی دور هستند» (Joseph A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism, and Democracy*, p. 198). در مورد عموم مردم، می‌توان تسلی‌خاطری در مشاهدات نویسنده و روزنامه‌نگار بزرگ آمریکایی، اچ. ال. منکن یافت که می‌گفت: «انسان متوسط، با وجود اشتباهاتش، در نهایت به وضوح درک می‌کند که دولت چیزی بیگانه با او و اکثر هموعانش است — که قدرتی جداگانه، مستقل و خصمانه است، تنها تا حدودی تحت کنترل اوست و قادر است آسیب‌های بزرگی به او وارد کند... آیا این واقعیتی بی‌معنی است که دزدی از دولت در همه جا جرمی کم‌اهمیت‌تر از دزدی از یک فرد یا حتی یک شرکت تلقی می‌شود؟... اگر به یک فرد خصوصی حمله شود، انسانی از ثمره سخت‌کوشی و میانه‌روی خود محروم شده است؛ اما اگر از دولت دزدی کنند، بدترین اتفاقی که می‌تواند بیفتد این است که چند رذل و تن‌پرور پول کمتری نسبت به قبل در اختیار داشته باشند. هیچ‌کس باور ندارد که آن‌ها سزاوار آن پول بوده‌اند یا آن را به دست آورده‌اند؛ ایده‌ای که برای زیرک‌ترین افراد پوچ است. آن‌ها صرفاً شایادانی هستند که به واسطه یک تصادف قانونی، حقی مشکوک برای سهیم شدن در درآمد هموعانشان دارند. پس بد نخواهد بود که ابتکار خصوصی این سهم را کاهش دهد».

A Mencken Chrestomathy, pp. 146–47; véase también H.L. Mencken, *Notes on Democracy*. Nueva York Knopf. 1926.

^{۲۳} بنگرید به:

H.–H. Hoppe, *A Theory of Socialism and Capitalism*. Boston, Kluwer. 1989. Del mismo, «Desocialization in a United Germany», en *Review of Austrian Economics*, 5, n.º 2, 1991. M.N. Rothbard, «The End of Socialism and the Calculation Debate Revisited», en *The Logic of Action*, vol. 1. Del mismo, «How and How not To Desocialize», en *Review of Austrian Economics*, 6, n.º 1, 1992.

بشناسد؛ نوعی «آنارشی تولید» که در آن هیچ کس خود را بر دیگران تحمیل نمی کند و همه روابط میان تولیدکنندگان داوطلبانه و، در نتیجه، برای همه سودمند است.^{۲۴}

در نهایت، به عنوان ملاحظه‌ای استراتژیک برای نزدیک شدن به هدف یک نظم اجتماعی غیراستثماری — «آنارشیسم مالکیت خصوصی» — باید از ایدئولوژی اکثریت‌ها علیه خود حکومت دموکراتیک استفاده کرد.

در هر شکلی از حکومت، از جمله دموکراسی، «طبقه حاکم» — یعنی سیاستمداران و کارمندان دولت — تنها نماینده نسبت کوچکی از کل جمعیت‌اند. اگرچه ممکن است صد انگل بتوانند زندگی راحتی به هزینه صد میزبان داشته باشند، اما هزار انگل از همان نوع دیگر نمی‌توانند به هزینه صد میزبان زندگی کنند.

با به رسمیت شناختن این واقعیت، می‌توان اکثریت رأی‌دهندگان را متقاعد کرد که اگر به کسانی که از مالیات‌های مردم ارتزاق می‌کنند اجازه داده شود درباره همان مالیات‌ها تصمیم بگیرند، «قوز بالای قوز» خواهد بود.

بنابراین، می‌توان آنان را متقاعد کرد که به صورت دموکراتیک تصمیم بگیرند کارمندان دولت و هر کسی را که از دولت سود می‌برد — چه پیمانکاران و چه دریافت‌کنندگان کمک‌های اجتماعی — از حق رأی محروم کنند.

این استراتژی باید با به رسمیت شناختن اهمیت حیاتی «جدایی طلبی» و جنبش‌های جدایی طلب تکمیل شود. اگر تصمیمات اکثریتی «عادلانه» باشند، در تحلیل نهایی باید تصمیمات وسیع‌ترین اکثریت ممکن — یعنی اکثریتی سیاره‌ای و حکومتی جهانی که به‌طور دموکراتیک انتخاب شده باشد — نیز عادلانه باشند^{۲۵}؛ که آثار آن را در ابتدای این فصل دیدیم.

برعکس، جدایی طلبی همواره به این معناست که بخش کوچکی از یک جمعیت، پیوند خود را با اکثریت قطع می‌کند؛ امری که با اصل دموکراتیک و ایدئولوژی اکثریت‌ها در تضاد است.

Rothbard, *La ética de la libertad*. H.-H. Hoppe, *The Economics and Ethics of Private Property*. Boston, Kluwer, 1993, espec. ^{۲۴} parte 2. Además Anthony de Jasay, *Choice, Contract, Consent: A Restatement of Liberalism*. Londres, Institute of Economics Affairs, 1991.

^{۲۵} در این باره: M.N. Rothbard, *Power and Market*, pp. 189 sq.

وقتی فرایند جدایی طلبی به سطوح پایین تر برسد — مناطق، شهرها، نواحی شهری، شهرک‌ها، روستاها و در نهایت، خانوارهای خصوصی و انجمن‌های خصوصی خانوارها و شرکت‌ها — حفظ سیاست‌های بازتوزیعی در سطوح فعلی تقریباً ناممکن خواهد شد.

در واحدهای سرزمینی کوچک‌تر، محتمل‌تر خواهد بود که اقلیتی از افراد — کسانی که از نظر اقتصادی مستقل‌اند، از نظر حرفه‌ای برجسته‌اند، رفتاری بی‌عیب و نقص دارند و از شجاعت، داوری و سلیقه‌ای برتر برخوردارند — به صورت عمومی و داوطلبانه، به عنوان «نخبگان طبیعی» به رسمیت شناخته شوند.

این نخبگان به ایده یک «نظم طبیعی» مشروعیت خواهند بخشید؛ نظم متشکل از صلح‌سازان و قضات رقیب — یعنی غیرانحصاری — که آزادانه و داوطلبانه تأمین مالی می‌شوند، و مجموعه‌ای از حوزه‌های قضایی هم‌پوشان، مانند آنچه امروزه در تجارت و سفرهای بین‌المللی وجود دارد.

در یک کلام: جامعه‌ای مبتنی بر «حقوق خصوصی»، به عنوان جایگزینی برای دموکراسی و هر شکل دیگری از فرمانروایی سیاسی.^{۲۶}

^{۲۶} درباره حقوق و اقتصاد سیاسی جدایی طلبی (Secession) بنگرید به:

David Gordon (ed.), *Secession, State and Liberty*. New Brunswick, N.J., Transaction Publishers, 1998.

شامل مطالعاتی از دونالد دلیو، لیوینگستون، استیون یتس، اسکات بویکین، موری ان. روتبارد، کلاید ان. ویلسون، جوزف آر. استرومبرگ، توماس دی‌لورنزو، جیمز استروفسکی، اچ. اچ. هوپ، پیر دزروشرز و اریک دوهایم، و بروس ال. بنسون. همچنین بنگرید به:

H.-H. Hoppe, «The Western State as a Paradigm: Learning From History», en *Politics and Regimes: Religion and Public Life*, 30, 1997. Robert W. McGee, «Secession Reconsidered», en *Journal of Libertarian Studies*, 11, n.º 1, 1994.

فصل ۵ - تمرکزگرایی و جدایی طلبی

دولت، انحصارگر سرزمینی اعمال «اجبار» است؛ نهادی که به صورت مستمر و نهادینه شده حقوق مالکیت را نقض می کند و صاحبان این حقوق را به روش های گوناگون (سلب مالکیت، مالیات و وضع مقررات) استثمار می نماید.¹

با فرض نفع شخصی کارگزاران حکومت، هر دولتی از این انحصار استفاده خواهد کرد و گرایشی به سوی استثمار فزاینده نشان خواهد داد. از یک سو، این به معنای سوءاستفاده ی بیشتر از ملت و مالیات ستانی سنگین تر است؛ و از سوی دیگر، به معنای «توسعه طلبی سرزمینی».

ما در ادامه به مورد دوم می پردازیم. دولت ها تلاش خواهند کرد پایه ی اخاذی های مالیاتی خود را گسترش دهند. با انجام این کار، آن ها در برابر سایر دولت های رقیب قرار می گیرند. رقابت میان دولت ها، به عنوان انحصارگران سرزمینی اجبار، ماهیتاً «حذفی» است. در یک قلمرو معین، تنها یک انحصارگر می تواند باقی بماند؛ از این رو، رقابت میان چندین انحصارگر، تمرکزگرایی سیاسی را تقویت می کند و در نهایت به تشکیل یک «دولت واحد جهانی» خواهد انجامید.

نگاهی گذرا به تاریخ غرب برای اثبات اعتبار این نتیجه گیری کافی است. برای مثال، در آغاز هزاره ی دوم، اروپا از هزاران واحد سیاسی مستقل تشکیل شده بود، حال آنکه امروزه به سختی چند دوجین از آن ها باقی مانده اند.

البته نیروهای «تمرکززدا» نیز در کار بوده اند؛ مانند نیروهایی که امپراتوری عثمانی را از قرن شانزدهم تا پایان جنگ جهانی اول تجزیه کردند؛ یعنی زمانی که ترکیه ی جدید پدیدار شد. یا نیروهایی که امپراتوری ناپیوسته ی هابسبورگ را به آرامی تکه تکه کردند، تا آنکه در سال ۱۹۱۸ از میان رفت و اتریش مدرن تأسیس شد. اخیراً

¹ درباره نظریه دولت بنگرید به آثار موری ان. روتبارد: *La ética de la libertad. For A New Liberty* و *Power and Market*. همچنین:

H.-H. Hoppe, *Eigentum, Anarchie und Staat*. Opladen, Westdeutscher Verlag, 1987; del mismo, *A Theory of Socialism and Capitalism*. Boston, Kluwer, 1993. Albert J. Nock, *Our Enemy, the State*. Franz Oppenheimer, *The State*. Anthony de Jasay, *El Estado. La lógica del poder político*. Trad. R. Caparrós Valderrama. Rev. téc. C. Rodríguez Braun. Madrid, Alianza Editorial, 1993.

نیز، پیش چشم ما، امپراتوری شوروی سابق از هم پاشید. در سرزمین اتحاد جماهیر شوروی منقرض شده، اکنون بیش از دوازده دولت مستقل وجود دارد. یوگسلاوی سابق جای خود را به اسلونی، کرواسی، صربستان، مقدونیه و بوسنی داد. چک‌ها و اسلواک‌ها نیز از هم جدا شدند و دولت‌های مستقلی تشکیل دادند.

با این حال، گرایش غالب، خلاف این بوده است. در طول نیمه‌ی دوم قرن هفدهم، آلمان از ۲۳۴ شاهزاده‌نشین، ۵۱ شهر آزاد و بیش از ۱۵۰۰ ارباب‌نشین مستقل تشکیل می‌شد. اما در اوایل قرن نوزدهم، تعداد کل آن‌ها به کمتر از ۵۰ رسید؛ فرآیندی که با اتحاد ۱۸۷۱ به اوج خود رسید. چیزی مشابه در ایتالیا نیز رخ داد.

حتی دولت‌های کوچک نیز تاریخ توسعه و تمرکز خاص خود را دارند. سوئیس در ۱۲۹۱ به‌عنوان کنفدراسیونی متشکل از سه کانتون مستقل تأسیس شد. در ۱۸۴۸، به دولتی فدرال با دو دوجین ایالت کانتونی تبدیل گردید.

از چشم‌اندازی جهانی، بشریت بیش از هر زمان دیگری به استقرار یک حکومت جهانی نزدیک شده است. پیش از فروپاشی امپراتوری شوروی، ایالات متحده هژمونی خود را بر اروپای غربی — به‌ویژه آلمان غربی — و کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس آرام — به‌ویژه ژاپن — اعمال می‌کرد؛ چنان‌که از حضور نیروها و پایگاه‌های نظامی آمریکا در آن مناطق، معاهدات تأسیس ناتو و سی‌تو (SEATO)، نقش دلار آمریکا به‌عنوان ارز ذخیره‌ی بین‌المللی، نقش سیستم فدرال رزرو به‌عنوان «وام‌دهنده‌ای» که نقدینگی کل سیستم بانکی غرب را تأمین می‌کرد، و در نهایت، از نهادهایی مانند صندوق بین‌المللی پول (IMF)، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی (WTO) می‌توان استنباط کرد.²

علاوه بر این، تحت هژمونی دولت آمریکا، پیشرفت‌هایی در مسیر ادغام سیاسی اروپای غربی صورت گرفته است. پس از تأسیس بانک مرکزی اروپا و ضرب سکه‌ی یورو، اتحاد اروپا نزدیک‌تر شده است. هم‌زمان، پیمان تجارت

² درباره کارکرد پول فیات (کاغذی)، بانکداری مرکزی و همکاری پولی بین‌المللی (بین‌دولتی) به عنوان وسیله‌ای برای یکپارچگی سیاسی و ابزاری برای امپریالیسم اقتصادی — استعمار دولت‌های «پیرامونی» توسط دولت‌های «سلطه‌گر» (هژمونیک) — بنگرید به:

H.-H. Hoppe, «Banking, Nation States, and International Politics: A Sociological Reconstruction of the Present Economic Order», en *The Economics and Ethics of Private Property*. Jorg Guido Hülsmann, «Political Unification: A Generalized Progression Theorem», en *Journal of Libertarian Studies*, 13, n.º 1, 1977. M.N. Rothbard, *Wall Street, Banks, and American Foreign Policy*. Burlingame, Calif., Center for Libertarian Studies, 1995.

همچنین بنگرید به یادداشت‌های ۱۸ و ۱۹ در پایین.

با پذیرش وجود دولت، هرگونه رابطه‌ی مستقیم میان «اندازه‌ی سرزمینی» و «ادغام اقتصادی» از میان می‌رود. سوئیس و آلبانی هر دو کشورهایی کوچک‌اند، اما سوئیس از درجه‌ی بالایی از ادغام اقتصادی برخوردار است و آلبانی نه. ایالات متحده کشوری پهناور است، اتحاد جماهیر شوروی سابق نیز پهناور بود؛ اما تقسیم کار فوق‌العاده گسترده و اهمیت بازار در ایالات متحده، هیچ شباهتی به وضعیت شوروی نداشت؛ جایی که در آن تقریباً هیچ ادغام اقتصادی و سرمایه‌ی خصوصی‌ای وجود نداشت.^۶

بنابراین، تمرکزگرایی می‌تواند هم در شرایط پیشرفت اقتصادی رخ دهد و هم در شرایط پسرفت اقتصادی. اگر دولتی که مالیات‌های سنگین وضع نمی‌کند و در مقررات‌گذاری زیاده‌روی نمی‌کند، به زیان دولتی استثمارگرتر گسترش یابد، این یک «پیشرفت» است. اما اگر عکس آن رخ دهد، تمرکزگرایی در این حالت به معنای فروپاشی اقتصادی و پسرفت خواهد بود.

با این وجود، رابطه‌ی غیرمستقیم بسیار مهمی میان اندازه‌ی جغرافیایی و ادغام اقتصادی وجود دارد. یک حکومت مرکزی که بر سرزمین‌های وسیعی فرمان براند، و به‌طریق اولی یک حکومت جهانی، هرگز از آغاز چنین گسترده وجود نداشته است. همه‌ی نهادهایی که قدرت وضع مالیات و مقررات بر مالکیت خصوصی را دارند، کار خود را به‌عنوان واحدهای سیاسی کوچک آغاز کرده‌اند.

کوچکی اندازه به میانه‌روی کمک می‌کند. یک دولت کوچک رقبای بسیاری دارد و اگر رعایای خود را بیش از دولت‌های دیگر مشمول مالیات کند، ناگزیر با مهاجرت نیروی کار و سرمایه روبه‌رو خواهد شد؛ مهاجرتی که به کاهش درآمدهای مالیاتی آینده می‌انجامد.

برای مثال، یک خانواده، یک روستا یا یک قلمرو مستقل را در نظر بگیرید. آیا پدری می‌تواند با پسرش، یا کدخدایی با همسایگانش، همان کاری را بکند که اتحاد جماهیر شوروی با رعایای خود کرد، یعنی انکار هرگونه حق مالکیت خصوصی بر سرمایه؟ یا همان کاری را که دولت‌های غربی با شهروندانشان می‌کنند، یعنی مصادره‌ی

^۶ همان منبع. (Ibid)

بیش از ۵۰ درصد در آمدشان؟ آشکارا نه؛ زیرا یا بلافاصله انقلابی رخ می‌داد و حکومت را سرنگون می‌کرد، یا کسانی که توانش را داشتند، به روستاهای مجاور مهاجرت می‌کردند.^۷

دقیقاً برخلاف نظر متعارف، این واقعیت که اروپا در گذشته ساختار قدرتی پیچیده و به شدت غیرمتمرکز داشت، ساختاری متشکل از بی‌شمار واحد سیاسی مستقل، پیدایش سرمایه‌داری در جهان غرب، یعنی گسترش مشارکت در بازار و رشد اقتصادی، را توضیح می‌دهد.^۸ تصادفی نیست که سرمایه‌داری در شرایط تمرکززدایی سیاسی شدید شکوفا شد: در دولت‌شهرهای شمال ایتالیا، در جنوب آلمان، و در هلند جدایی طلب.

رقابت میان دولت‌های کوچک برای جذب رعایایی که بتوان از آن‌ها مالیات گرفت، آنان را به رویارویی کشاند. نتیجه‌ی تعارضات بین‌دولتی چندین‌سده‌ای این بود که شمار اندکی از دولت‌ها توانستند قلمرو خود را گسترش دهند، در حالی که دولت‌های دیگر حذف شدند یا به آن‌ها پیوستند.

پیروزی یک دولت در این رقابت حذفی به عوامل بسیاری بستگی دارد، اما در بلندمدت، میزان منابع اقتصادی در دسترس دولت‌ها عامل تعیین‌کننده است.^۹ دولت‌ها نمی‌توانند از طریق مالیات و مقررات‌گذاری، نقشی مثبت

^۷ رقابت سیاسی، با فاصله بسیار، ابزاری برای محدود کردن تمایلات طبیعی حکومت به افزایش ظرفیت استثمارگرانه خویش است که بسیار مؤثرتر از محدودیت‌های قانون اساسی عمل می‌کند. تلاش‌های برخی نظریه‌پردازان «انتخاب عمومی» و «اقتصاد سیاسی قانون اساسی» برای طراحی یک مدل قانون اساسی لیبرال، فاقد واقع‌بینی است. قضات دادگاه‌های قانون اساسی و دیوان‌های عالی، بخشی از دستگاه حکومتی هستند که قرار است علی‌الظاهر قدرت آن را محدود کنند. به چه دلیلی آن‌ها باید با قدرت سازمانی که به آن‌ها شغل، پول و منزلت می‌دهد مخالفت کنند؟ این کار نه تنها از نظر تئوریک متناقض است (یعنی با منافع خودشان ناسازگار است)، بلکه فاقد هرگونه مبنای تاریخی نیز می‌باشد. علی‌رغم محدودیت صریح قدرت دولت فدرال در متمم دهم قانون اساسی آمریکا، تفسیری که دیوان عالی ارائه کرد، آن را از محتوا تهی ساخت. به همین ترتیب، علی‌رغم تضمین قانون اساسی برای مالکیت خصوصی در «قانون بنیادین بن» (Bonn Basic Law)، دادگاه فدرال آلمان (Bundesgerichtshof) پس از اتحاد مجدد سال ۱۹۹۰، «اعتبار» تمام سلب مالکیت‌های کمونیستی پیش از تأسیس جمهوری دموکراتیک آلمان در سال ۱۹۴۹ را اعلام کرد. بدین ترتیب، بیش از ۵۰ درصد زمین‌های کشاورزی آلمان شرقی سابق به دولت رسید - به جای اینکه طبق تفسیر تحت‌اللفظی قانون اساسی به مالکان اصلی‌شان بازگردانده شود.

^۸ اهمیت «آنارش» بین‌المللی برای توسعه سرمایه‌داری اروپا به درستی توسط ژان بچلر مورد تأکید قرار گرفته است. او در *Los orígenes del capitalismo* می‌نویسد: «گسترش مداوم بازار، در وسعت و شدت، ناشی از فقدان یک نظم سیاسی بود که تمام اروپای غربی را در بر گیرد» (ص ۱۰۷). «ریشه‌ها و موفقیت‌های گسترش سرمایه‌داری در کتاب‌هایی یافت می‌شود که کودکان مدارس استفاده می‌کنند» (صص ۱۱۲-۱۱۳). «هر قدرتی به سمت مطلق بودن میل می‌کند؛ اگر مطلق نیست، به این دلیل است که محدودیت‌های مؤثری در کار است... پرواضح است که صاحبان قدرت مرکزی بی‌وقفه تلاش کردند تا این محدودیت‌ها را حذف کنند. آن‌ها هرگز موفق نشدند، به دلیلی که به نظر من آن هم به سیستم بین‌المللی مرتبط است: محدودیت قدرت در خارج و تهدید دائمی حمله خارجی (دو ویژگی یک سیستم چندقطبی) باعث شد که قدرت در داخل نیز محدود شود و مجبور گردید به مراکز تصمیم‌گیری مستقل تکیه کند و با آن‌ها با ملاحظه رفتار نماید» (صص ۱۱۵-۱۱۶).

^۹ بنگرید به: Paul Kennedy, *Auge y caída de las grandes potencias*, Trad. J. Ferrer Aleu, Barcelona, Plaza y Janés, 1989.

در تولید ثروت ایفا کنند. برعکس، استثمار انگلی ای که بر آن استوارند، تأثیری منفی بر منابع در دسترس می‌گذارد.

با فرض ثابت بودن سایر شرایط، هرچه مالیات‌ها پایین‌تر باشد و بار تحمیلی دولت بر اقتصاد کشور کمتر، رشد جمعیت، چه ناشی از عوامل داخلی و چه در نتیجه‌ی مهاجرت، بیشتر خواهد بود؛ و ثروتی که می‌توان در درگیری با همسایگان بسیج کرد، عظیم‌تر.

این دلیل ماهیت «مترقی» تمرکزگرایی، دست‌کم در مراحل اولیه‌ی آن، است. دولت‌هایی با مالیات پایین و کمترین مداخله در اقتصادهای خصوصی، یعنی دولت‌های لیبرال، معمولاً دولت‌های غیرلیبرال را شکست می‌دهند و قلمرو آنان را به خود ضمیمه می‌کنند.^{۱۰}

این توضیح می‌دهد که چرا «انقلاب صنعتی» در انگلستان و فرانسه‌ی متمرکز آغاز شد، و نیز چرا اروپای غربی در طول قرن نوزدهم بر بقیه‌ی جهان مسلط شد و استعمارگری‌اش، به‌طور کلی، موجب پیشرفت سایر ملت‌ها گردید. همچنین صعود ایالات متحده در قرن بیستم به جایگاه ابرقدرت را نیز توضیح می‌دهد.

با این حال، هرچه دولت‌های لیبرال‌تر بر دولت‌های کمتر لیبرال غلبه کردند، فرایندی که با کاهش تعداد دولت‌ها، گسترش قلمرو آن‌ها، افزایش فاصله‌ها و پرهزینه‌تر شدن مهاجرت به کشورهای دیگر همراه بود، انگیزه‌ی دولت‌ها برای تداوم لیبرالیسم داخلی‌شان از میان رفت.

^{۱۰} در این باره:

H.-H. Hoppe, «Marxist and Austrian Class Analysis», en *The Economics and Ethics of Private Property*; también «Banking, Nation States, and International Politics», loc. cit.

درباره الزاماتی که یک اقتصاد بازار لیبرال باید رعایت کند (لسته‌فر داخلی) تا در یک جنگ پیروز شود، بنگرید به:

L. von Mises, *Nationalökonomie. Theorie des Handelns und Wirtschaftens*. München, Philosophia Verlag, 1980, parte VI, cap.

9. También de Mises, *El intervencionismo. Un análisis económico*, cap. 6. En el volumen *Crítica del intervencionismo*.

درباره گرایش دولت‌ها به استفاده از جنگ به عنوان بهانه‌ای برای نابودی لسته‌فر و توسعه مداخله‌گرایی فزاینده یا یک سیستم اقتصادی سوسیالیستی، بنگرید به:

Robert Higgs, *Crisis and Leviathan*.

در وضعیت نهایی وحدت سیاسی جهان، امکان «رأی دادن با پا»، یعنی مهاجرت علیه یک دولت خاص، از بین می‌رود؛ زیرا هر جا که بروید، همان مالیات‌ها و همان مقررات اعمال خواهد شد. با حل کردن مسئله‌ی مهاجرت به این شیوه، یکی از ترمزهای اساسی در برابر گسترش دولت از میان برداشته می‌شود.

این امر تحولات قرن بیستم را توضیح می‌دهد: با جنگ جهانی اول، و به‌ویژه جنگ جهانی دوم، ایالات متحده به قدرت هژمونیک غرب تبدیل شد و جای قدرت استعماری اروپا را گرفت. استقرار «صلح آمریکایی» برای فرایند جهانی‌سازی سیاسی تعیین‌کننده بود. در واقع، در طول این دوره، در ایالات متحده، اروپا و نیز در بقیه‌ی جهان، شاهد رشد بیش‌ازحد، یا هیپرتروفی، قدرت دولت، مالیات‌ستانی و اقدامات مصادره‌گرایانه بوده‌ایم.^{۱۱}

در پرتو نظریه‌ی اجتماعی و اقتصادی، می‌توان از «جدایی طلبی» دفاع کرد.^{۱۲}

از همان آغاز، جدایی طلبی چیزی جز انتقال کنترل ثروت ملی شده از یک دولت مرکزی به یک دولت منطقه‌ای نیست. درجه‌ی بیشتر یا کمتر ادغام و رفاه اقتصادی، بیش از هر چیز به سیاست‌های دولت منطقه‌ای جدید بستگی دارد.

با این حال، عمل جدایی طلبی فی‌نفسه تأثیری مثبت بر تولید دارد؛ زیرا یکی از دلایل اصلی جدایی طلبی این است که جدایی طلبان باور دارند خودشان و سرزمینشان مورد استثمار قرار گرفته‌اند. اسلوونیایی‌ها احساس می‌کردند، و به‌حق، که صرب‌ها و حکومت مرکزی یوگسلاوی، که تحت کنترل صرب‌ها بود، از آنان دزدی می‌کنند؛ مردم بالتیک نیز از اینکه خراج‌گزار روس‌ها و حکومت شوروی باشند، احساس تحقیر می‌کردند.^{۱۳}

به یمن جدایی طلبی، روابط سلطه‌گرانه‌ی درون‌ملی با روابط خارجی قراردادی و متقابلاً سودمند جایگزین می‌شود. به‌جای «ادغام اجباری»، «جدایی داوطلبانه» برقرار می‌گردد. ادغام اجباری، که نمونه‌های آن را در کنترل اجاره‌بها،

^{۱۱} در این باره بنگرید به: Paul Johnson, *Tiempos modernos*, Robert Nisbet, *The Present Age*.

^{۱۲} برای مطالب بعدی بنگرید به:

Gordon (ed.), *Secession, State, and Liberty*. Robert McGee, «Secession Reconsidered», en *Journal of Libertarian Studies*, 11, n.º 1, 1994. L. von Mises, *Liberalismo*. Recogido en el volumen *Sobre liberalismo y capitalismo*. Madrid, Unión Editorial, 1995, espec. pp. 115-17.

^{۱۳} به همین ترتیب، یکی از دلایل اصلی تلاش جدایی طلبانه «کنفدراسیون جنوب»، تعرفه موریل در سال ۱۸۶۱ (*Morrill Tariff Act*) بود که تعرفه‌ای ۴۷ درصدی بر ارزش تمام کالاهای وارداتی اعمال می‌کرد. در آن زمان ایالت‌های جنوبی سه چهارم تولیدات کشاورزی خود را صادر می‌کردند و تقریباً تمام محصولات صنعتی را وارد می‌نمودند. این تعرفه جنوب را مجبور کرد مالیات بیشتری بپردازد تا به کارگران صنعتی ناکارآمد و کارخانه‌های شمال یارانه بدهد.

تبعیض مثبت، قوانین ضد تبعیض و چنان که خواهیم دید، در «مهاجرت آزاد» می‌بینیم، تنش، نفرت و درگیری ایجاد می‌کند. جدایی داوطلبانه، هماهنگی و صلح را ترویج می‌کند.^{۱۴}

ادغام اجباری اجازه می‌دهد که هر خطا به گردن یک گروه یا فرهنگ «بیگانه» انداخته شود و موفقیت‌ها همواره به حساب خود گذاشته شود؛ از این رو، انگیزه‌ی یادگیری یک فرهنگ از فرهنگ دیگر از میان می‌رود. در یک رژیم «جدایی متقارن»، باید نه تنها کثرت فرهنگی، در معنای کمی آن، بلکه کیفیت‌های متفاوت هر فرهنگ نیز به رسمیت شناخته شود.

اگر ملتی جدایی طلب بخواهد در برابر رقیبی دوام بیاورد، ناگزیر باید به یادگیری گزینشی متوسل شود. او باید کیفیت‌ها، ویژگی‌ها، رویه‌ها و قواعدی را که جوامع پیشرفته‌تر را مشخص می‌کنند، تقلید، جذب و در صورت امکان توسعه دهد، و از آنچه جوامع کمتر توسعه‌یافته را تعریف می‌کند، دوری کند. جدایی طلبی، به جای ترویج هم‌سطح‌سازی فرهنگ‌ها به پایین — که ویژگی ادغام اجباری است — فرایندهای همکاری‌جویانه‌ی گزینش و توسعه‌ی فرهنگی را تحریک می‌کند.^{۱۵}

رابطه‌ی میان اندازه‌ی کشور و ادغام اقتصادی، مستقیم نیست، بلکه غیرمستقیم است. همان‌گونه که تمرکزگرایی سیاسی موجب فروپاشی اقتصادی و جدایی طلبی می‌شود، گرایش معکوس، یعنی جدایی طلبی، به ادغام و توسعه می‌انجامد.

M.N. Rothbard, «Nations by Consent: Decomposing the Nation-State», en Gordon (ed.), *Secession, State, and Liberty*. L.^{۱۴}
von Mises, *Nation, State, and Economy*, espec. pp. 31-77.

همچنین بنگرید به فصل ۷ در ادامه.

^{۱۵} درجه توسعه فرهنگی مناطق مختلف یک واحد سیاسی واحد، علی‌رغم تبلیغات برابری طلبانه، بسیار متغیر است. تفاوت‌هایی که در یوگسلاوی سابق میان اسلوونیایی‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها و آلبانیایی-کوزووی‌ها، یا میان کاتولیک‌ها، ارتدوکس‌ها و مسلمانان وجود داشت، مثال خوبی برای این موضوع هستند؛ همچنین تفاوت‌هایی که میان لتونیایی‌ها، استونیایی‌ها، لیتوانیایی‌ها، آلمانی‌ها، لهستانی‌ها، اوکراینی‌ها، روس‌ها، گرجی‌ها، رومانیایی‌ها، ارمنی‌ها، چینی‌ها، آذربایجانی‌ها، ترکمن‌ها یا قزاقستانی‌ها در دل امپراتوری شوروی سابق وجود داشت. پیامد فوری جدایی سیاسی این مردمان با فرهنگ‌های متفاوت، افزایش تنوع حکومت‌ها و اشکال سازماندهی اجتماعی خواهد بود. سیاست‌های برخی از این دولت‌های مستقل جدید احتمالاً — از دیدگاه یکپارچگی و رفاه اقتصادی — بدتر از سیاست‌هایی خواهد بود که اگر دولت مرکزی پیشین در قدرت می‌ماند اجرا می‌شد؛ اما در عین حال سیاست‌های بهتری نیز وجود خواهد داشت. برای مثال ممکن است برای آذربایجانی‌ها یک دولت ملی بدتر از دولتی باشد که توسط روس‌ها ایجاد شده بود، یا آلبانیایی-کوزووی‌ها نفع بیشتری در یک دولت صرب داشته باشند تا دولتی متعلق به خودشان. اما از سوی دیگر، سیاست‌های استونی، لتونی و لیتوانی می‌تواند نسبت به دولت روسیه بهبود یابد؛ همچنین کروات‌ها ممکن است با دولت خودشان به شکلی شکوفا شوند که تحت کنترل صرب‌ها نمی‌توانستند. بنابراین، جدایی، تفاوت‌های فرهنگی یا سلسله‌مراتب فرهنگ‌ها را از بین نمی‌برد؛ در واقع، می‌تواند حتی آن‌ها را تشدید کند. دقیقاً همین نمود تفاوت‌های فرهنگی و درجه توسعه اقتصادی و اجتماعی مردمان گوناگون، بهترین محرک برای پیشرفت فرهنگی و اقتصادی تمام مردمان، چه توسعه‌یافته و چه توسعه‌نیافته، خواهد بود.

نخست، جدایی طلبی همواره بدین معناست که گروه انسانی کوچک‌تری از گروهی بزرگ‌تر جدا می‌شود؛ امری که اعتراضی واقعی به اصل دموکراتیک و قاعده‌ی اکثریت است.

دوم، جدایی طلبی به معنای افزایش فرصت‌های مهاجرت بین منطقه‌ای است؛ امری که بلافاصله دولت جدایی طلب را با «تهدید مهاجرت»، یعنی خروج شهروندان، روبه‌رو می‌کند. اگر دولت نخواهد شهروندان تولیدکننده‌تر خود را از دست بدهد، تحت فشار فزاینده‌ای قرار خواهد گرفت تا سیاست‌هایی لیبرالی اتخاذ کند؛ سیاست‌هایی که وضعیت مالکان را بهبود بخشد و بار مالیاتی را، در مقایسه با همسایگان، کاهش دهد.^{۱۶}

در تحلیل نهایی، با وجود سرزمین‌های مستقلی به تعداد خانوارها، روستاها یا شهرها، فرصت‌های مهاجرت اقتصادی به حداکثر می‌رسد و قدرت دولت بر اقتصادهای خانگی کاهش می‌یابد.

در یک کشور کوچک، فشار به نفع تجارت آزاد آسان‌تر بر گرایش‌های حمایت‌گرایانه غلبه می‌کند. هرگونه مداخله‌ی دولتی در تجارت خارجی، منافع متقابل مبادله میان سرزمین‌ها را کاهش می‌دهد و موجب فقر نسبی، هم در داخل کشور و هم در خارج از آن، می‌شود.^{۱۷}

هرچه سرزمین و بازارهای داخلی آن کوچک‌تر باشد، آثار این مداخله دراماتیک‌تر خواهد بود. کشوری به بزرگی ایالات متحده ممکن است حتی با قطع کامل تجارت خارجی نیز به سطح زندگی نسبتاً بالایی دست یابد، زیرا بازار داخلی گسترده و بی‌محدودیتی دارد. اما اگر شهرها یا مناطق صرب‌نشین به قلمروهایی مستقل درون کرواسی تبدیل شوند و همان سیاست‌های حمایت‌گرایانه را اعمال کنند، تجربه‌ای فاجعه‌بار رقم خواهد خورد.

^{۱۶} نمونه‌ای عالی از این فشار اصلاح‌طلبانه که توسط مهاجرت تعیین می‌شود، آلمان شرقی سابق است. آلمان سوسیالیست که در پایان جنگ جهانی دوم وارد مدار شوروی شد، خیلی زود دچار فرار گسترده شهروندانی شد که آلمان غربی لیبرال‌تر و مرفه‌تر – و با این حال مداخله‌گر (سوسیالیست دموکرات) – را ترجیح می‌دادند. در اوایل دهه ۶۰، تعداد مهاجران به ۱۰۰۰ نفر در روز رسید. اما دولت شرقی واکنش نشان داد و در ۱۳ اوت ۱۹۶۱ مجبور شد در مرزها، به طول بیش از ۹۰۰ مایل، سیستمی از دیوارها، سیم خاردار، حصارهای برقی، میادین مین، دستگاه‌های تیراندازی خودکار و برج‌های مراقبت ایجاد کند، با این هدف یگانه که از فرار آلمان‌های شرقی از سوسیالیسم جلوگیری کند. از سال ۱۹۶۱ تا بهار ۱۹۸۹ وضعیت تحت کنترل بود. با این حال، وقتی مجارستان، متحد سوسیالیست، تصمیم گرفت کنترل‌های مرزی خود با اتریش را به توصیه «اتحادیه پان‌اروپایی» به رهبری اتو فون هابسبورگ کاهش دهد، مهاجرت آلمان‌های شرقی دوباره آغاز شد. شهروندان آلمان شرقی از طریق مجارستان با نرخ بیش از ۲۰۰۰ نفر در روز به سمت غرب می‌گریختند. این رویداد، بیش از هر اتفاق دیگری، چیزی بود که در وهله اول به سقوط رژیم هونکر، سپس در تاریخ به یادماندنی ۹ نوامبر ۱۹۸۹ به تخریب دیوار برلین، و سرانجام در سال بعد به اتحاد مجدد آلمان منجر شد. در این باره:

H.-H. Hoppe, «De-socialization in a United Germany», en *Review of Austrian Economics*, 5, n.º 2, 1991.

L. von Mises, *Liberalismo*, pp. 135 sq. Rothbard, *Power and Market*, pp. 47 sq; del mismo, *The Dangerous Nonsense of Protectionism*. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1988.

بیاید «خانوار» را کوچک‌ترین واحد جدایی‌طلب قابل‌تصور در نظر بگیریم. با پیوستن به تجارت آزاد نامحدود، حتی کوچک‌ترین قلمرو نیز می‌تواند به‌طور کامل در بازار جهانی ادغام شود، از همه‌ی مزایای تقسیم کار بهره‌مند گردد و حتی به مرفه‌ترین نقطه‌ی زمین تبدیل شود. وجود ثروت‌های شخصی در سراسر جهان، تأییدی زنده بر این فرضیه است. از سوی دیگر، اگر مالکان آن خانوار تصمیم بگیرند تجارت با سایر قلمروها را کنار بگذارند، نتیجه فلاکت و مرگ خواهد بود.

در نتیجه، هرچه یک سرزمین و بازار داخلی‌اش کوچک‌تر باشد، احتمال اینکه گزینه‌ی تجارت آزاد را برگزیند بیشتر است.

علاوه بر این، جدایی‌طلبی ادغام پولی را نیز تقویت می‌کند. فرایند تمرکزگرایی، علت فروپاشی پولی نیز بوده است: نابودی استاندارد پولی بین‌المللی قدیم، یعنی طلا، و جایگزینی آن با نظامی دلاری که در آن پول‌های کاغذی خلق‌شده توسط دولت‌ها آزادانه نوسان می‌کنند؛ یعنی کارتل جهانی جعل اسکناس به رهبری دولت ایالات متحده.

با این حال، یک نظام نوسان آزاد پولی، ایده‌آل پول‌گرایانه‌ی فریدمن و پیروانش، در واقع اصلاً یک نظام پولی نیست¹⁸. این نظامی ناقص از تهاتر است که با هدف پول، یعنی تسهیل مبادله نه دشوارتر کردن آن، در تضاد قرار دارد.

پوچی این ایده زمانی آشکار می‌شود که فرض کنیم سرزمین‌های ملی هرچه کوچک‌تر و کوچک‌تر شوند، تا جایی که هر خانواده کشور خود را تشکیل دهد. در این حالت، پیشنهاد فریدمن ماهیت واقعی خود را نشان می‌دهد: پوچی محض. زیرا اگر هر خانوار پول خود را منتشر کند، جهان به عصر تهاتر بازمی‌گردد. هیچ‌کس کاغذ منتشرشده‌ی دیگری را نمی‌پذیرد، محاسبه‌ی اقتصادی ناممکن می‌شود و تجارت فلج می‌گردد.¹⁹

¹⁸ بنگرید به:

M.N. Rothbard, *The Case for a 100 Percent Gold Dollar*, Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1991. Del mismo: «Gold vs. Fluctuating Fiat Exchange Rates», en *The Logic of Action*, vol. 1.; *The Case Against the Fed*. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1995. H.-H. Hoppe, «How is Fiat Money Possible? –or, The Devolution of Money and Credit–», en *Review of Austrian Economics*, 7, n.º 2, 1994.

¹⁹ بنگرید به: M.N. Rothbard, *The Case for a 100 Percent Gold Dollar*.

این نظامی ناقص از تهاتر است که با هدف پول، یعنی تسهیل مبادله نه دشوارتر کردن آن، در تضاد قرار دارد.

پوچی این ایده زمانی آشکار می‌شود که فرض کنیم سرزمین‌های ملی هرچه کوچک‌تر و کوچک‌تر شوند، تا جایی که هر خانواده کشور خود را تشکیل دهد. در این حالت، پیشنهاد فریدمن ماهیت واقعی خود را نشان می‌دهد: پوچی محض. زیرا اگر هر خانوار پول خود را منتشر کند، جهان به عصر تهاتر بازمی‌گردد. هیچ‌کس کاغذ منتشرشده‌ی دیگری را نمی‌پذیرد، محاسبه‌ی اقتصادی ناممکن می‌شود و تجارت فلج می‌گردد.^{۲۰} همچنین به ادغام اجباری تحمیل شده از سوی تمرکزگرایی پایان می‌دهد و نزاع اجتماعی و یکسان‌سازی فرهنگی را با صلح و رقابت همکاری‌جویانه میان فرهنگ‌های گوناگون جایگزین می‌کند.

به‌ویژه، مشکل مهاجرت که هم کشورهای اروپای غربی و هم ایالات متحده را می‌آزارد، از میان خواهد رفت. امروزه، وقتی یک حکومت مرکزی اجازه‌ی مهاجرت می‌دهد، شرایطی را فراهم می‌کند که بیگانگان، با استفاده از جاده‌های تحت مالکیت دولت، در کنار ساکنان بومی مستقر شوند؛ بی‌آنکه اهمیتی داشته باشد آیا این ساکنان خواهان چنین هم‌جواری‌ای هستند یا نه. بنابراین، «آزادی مهاجرت» چیزی جز ادغام اجباری نیست.

جدایی‌طلبی این مشکل را با واگذاری اختیار به هر قلمرو برای تعیین معیارهای پذیرش خود حل می‌کند؛ به گونه‌ای که هر قلمرو خود تصمیم بگیرد با چه کسانی در محدوده‌ی خود معاشرت کند و با چه کسانی ترجیح می‌دهد از راه دور همکاری داشته باشد.^{۲۱}

«یکی از مشکلاتی که هیچ دولت‌گرا یا ناسیونالیست پولی به آن نپرداخته است، به گفته روتبارد، مسئله محدودیت‌های جغرافیایی هر ارز است. اگر یک پول فیات ملی و پرنوسان وجود داشته باشد، مرزهای «ملت» چه خواهد بود؟ مسلماً مرزهای سیاسی معنای اقتصادی بسیار کم یا هیچ معنایی ندارند... منطقاً، فرض افراطی یک پول فیات که آزادانه نوسان می‌کند، تنوع بی‌پایان ارزهای صادر شده توسط هر فرد است... من معتقدم بسیار مفید خواهد بود اگر برخی اقتصاددانان خود را وقف مطالعه عمیق چنین دنیایی کنند. با اطمینان می‌توان گفت که مشخصه آن بازگشت به شکل بسیار پیچیده و آشفته‌ای از مبادله کالا به کالا (تهاتر) خواهد بود... در آن دنیا دیگر هیچ وسیله پولی که بتواند مبادلات را تسهیل کند وجود نخواهد داشت. برای هر مبادله به یک «پول» متفاوت نیاز خواهد بود. اگر منظور از پول یک وسیله عمومی مبادله باشد، بسیار تردیدآمیز است که بتوان از آن در این معنا استفاده کرد... خلاصه اینکه، پول فیات نوسان‌دار کارکرد واقعی پول را نابود می‌کند... و با ماهیت آن در تضاد است» (صص ۶۱-۵۵). روتبارد نتیجه می‌گیرد: «پولی که استفاده از آن عمومیت می‌یابد، افق تقسیم کار و مبادله بین منطقه‌ای کالاها و خدمات ناشی از اقتصاد بازار را گسترش می‌دهد. تجارت آزاد واقعی نیازمند یک پول کالایی بین‌المللی است... مانند طلا و نقره. پول کاغذی دولتی به این وسیله بین‌المللی آسیب می‌زند، که به ناچار بازار آزاد را فلج و متلاشی می‌کند و جهان را از مواهب آن محروم می‌سازد» (صص ۶۱-۵۸).

^{۲۰} درباره این موضوع. Adolf Gasser, *Gemeindefreiheit als Rettung Europas*. Basilea, Verlag Bücherfreunde, 1943.

^{۲۱} M.N. Rothbard, «Nations by Consent: Decomposing the Nation State». Peter Brimelow, *Alien Nation*. Nueva York, Random House, 1995. Thomas Fleming (ed.). *Immigration and the American Identity*. Rockford, Ill., Rockford Institute, 1995.

در تحلیل نهایی، جدایی طلبی موجب ادغام و توسعه اقتصادی می‌شود. فرایند تمرکزگرایی سبب شکل‌گیری کارتلی بین‌المللی در حوزه مهاجرت، تجارت و پول بی‌پشتوانه تحت سلطه ایالات متحده شده است؛ و نیز سبب آن شده که دولت‌ها روزبه‌روز متجاوزتر و پرهزینه‌تر شوند، دولت‌گرایی جهانی‌ساز، نظامی‌گر و رفاهی‌گسترش‌یابد، و رکود اقتصادی و کاهش سطح زندگی پدید آید.

اگر جنبش جدایی‌طلبی پیروز شود، همه‌ی این‌ها می‌تواند تغییر کند. جهان آنگاه از ده‌ها هزار کشور، منطقه و کانتون، و صدها هزار شهر آزاد و مستقل، همانند استثناهایی چون موناکو، آندورا، سان‌مارینو، لیختن‌اشتاین، هنگ‌کنگ و سنگاپور، تشکیل خواهد شد.

نتیجه، گسترش عظیم فرصت‌ها برای مهاجرت اقتصادی خواهد بود. چنین جهانی، مجموعه‌ای وسیع از دولت‌های کوچک لیبرال خواهد بود که به‌واسطه‌ی تجارت آزاد و یک پول کالایی بین‌المللی، مانند طلا، از نظر اقتصادی یکپارچه شده‌اند. آن جهان، جهانی با رفاه، توسعه‌ی اقتصادی و پیشرفت فرهنگی بی‌سابقه خواهد بود.^{۲۲}

^{۲۲} در مورد پیشرفت فرهنگی که می‌توان از توسعه این فرآیندها انتظار داشت، جای آن دارد که در پایان به مشاهدات مرتبط نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی یوهان ولفگانگ فون گوته [۱۸۳۲-۱۷۴۹] اشاره کنیم. در ۲۳ اکتبر ۱۸۲۸، زمانی که آلمان هنوز به ۳۹ امیرنشین مستقل تقسیم شده بود، گوته در گفتگو با یوهان پیتر اکرمان (*Gespräche mit Goethe in den letzten Jahren seines Lebens*)، در باب مصلحت یکپارچگی سیاسی آلمان چنین ابراز عقیده کرد: «من از تقسیم آلمان نمی‌هراسم؛... در واقع متحد است زیرا تالر و گروشن آلمانی در سراسر امپراتوری ارزش یکسانی دارند و من می‌توانم بدون اینکه مجبور باشم چمدانم را باز کنم از سی و هفت امیرنشین عبور کنم... آلمان از نظر سیستم اوزان و مقادیر، تجارت، مهاجرت و صدها موضوع مشابه یک واحد را تشکیل می‌دهد... کسی که فکر می‌کند وحدت آلمان باید توسط پایتخت امپراتوری یک شهر بزرگ نمایندگی شود، در اشتباه است؛ شهری که گفته می‌شود توده‌ها و افراد برجسته باید از آن بهره‌مند شوند... یک مرد برجسته فرانسوی، گمان کنم دوپن (Dupin)، نقشه‌ای ترسیم کرده که وضعیت فرهنگ را در فرانسه زیبا نشان می‌دهد؛ در آن، یک مقیاس رنگی سطح بالاتر یا پایین‌تر روشن‌تری در دپارتمان‌هایش را منعکس می‌کند. به ویژه در استان‌های جنوبی، دور از پایتخت، برخی استان‌ها کاملاً سیاه رنگ شده‌اند که نشان‌دهنده تاریکی مطلق فرهنگی است. آیا اگر فرانسه به جای تنها یک مرکز، ده مرکز تابش فرهنگ و فعالیت داشت، همین اتفاق می‌افتاد؟ آنچه آلمان را بزرگ کرده، فرهنگ مردمی آن است که به طور یکسان در تمام امپراتوری نفوذ کرده است. آیا دربارهای متعدد شاهزادگان نبوده که باعث شکوفایی این فرهنگ شده است؟ انکار آن به معنای پذیرش این است که قرن‌ها در آلمان تنها دو پایتخت، وین و برلین، یا شاید تنها یکی وجود داشته است. از خودم می‌پرسم آنگاه چه بر سر فرهنگ آلمانی و گسترش رفاهی که با آن همراه است می‌آید... آلمان دارای بیست دانشگاه در سراسر امپراتوری، بیش از صد کتابخانه عمومی و تعداد مشابهی مجموعه‌های هنری و موزه‌های تاریخ طبیعی است، زیرا هر شاهزاده‌ای می‌خواست این زیبایی‌ها و کالاها را جذب کند. تعداد زیادی جیمنازیوم (دبیرستان) و مدارس فنی و صنعتی وجود دارد؛ در واقع، بسیار نادر است که یک شهر آلمانی مدرسه خود را نداشته باشد. چه تفاوتی با فرانسه! از سوی دیگر، به تعداد تئاترهای آلمانی که از هفتاد فراتر می‌رود نگاه کنیم... در هیچ جا این‌قدر قدردانی از موسیقی و آواز وجود ندارد... به شهرهایی مانند درسدن، مونیخ، اشتوتگارت، کاسل، براونشوایگ، هانوفر و امثال آن فکر کنیم - انرژی و تأثیر آن‌ها بر استان‌های همجوار عظیم است - و از خود پرسیم آیا اگر شاهزادگان در آن‌ها ساکن نبودند، همه این‌ها ممکن بود؟... فرانکفورت، برمن، هامبورگ و لوپک شهرهای بزرگی هستند که تأثیرشان بر رفاه آلمان غیرقابل محاسبه است. آیا اگر روزی استقلال خود را از دست بدهند و به شهرهای استانی ضمیمه شده به «آلمان بزرگ» تبدیل شوند، همچنان آنچه امروز هستند باقی خواهند ماند؟ من دلایلی دارم که در این مورد تردید کنم.»

فصل ۶ - سوسیالیسم و استرداد مالکیت

ثروت تنها از یکی از این سه راه به دست می آید:

۱. درک کمیابی چیزهایی که از سوی طبیعت داده شده‌اند و افزودن قاطعانه‌ی آن‌ها به دارایی‌های خود پیش از آنکه دیگری چنین کند (Homesteading یا حق اولین متصرف)؛

۲. تولید کالاها با به‌کارگیری نیروی کار خود بر روی منابعی که پیش‌تر تصاحب شده‌اند؛

۳. یا به دست آوردن یک کالا از طریق انتقال قراردادی (یعنی داوطلبانه) از سوی متصرف یا تولیدکننده‌ی آن.

اعمال «کسب اولیه» چیزی را که پیش‌تر هیچ‌کس آن را به‌عنوان منبعی کمیاب درک نکرده بود، به دارایی‌ای درآمدزا تبدیل می‌کنند؛ اعمال تولیدی، بنا بر ماهیت خود، ارزش یک دارایی را افزایش می‌دهند؛ و در نهایت، مبادلات قراردادی عبارت‌اند از انتقال دارایی‌های مشخص به کسانی که برای آن دارایی ارزشی بیش از مالک اولیه قائل‌اند.^۱

^۱ هر یک از این فعالیت‌ها شرایط بهینه پارتو (Pareto optimum) را برآورده می‌کنند، یعنی رفاه دست‌کم یک فرد را بدون کاهش رفاه هیچ فرد دیگری افزایش می‌دهند. بنابراین، حتی اگر مقایسه میان‌فردی مطلوبیت (utility) ممکن نباشد، می‌توان گفت که هر یک از این فعالیت‌ها رفاه اجتماعی را افزایش می‌دهد. درباره ملاحظات مربوط به استفاده از اصطلاح رفاه اجتماعی، بنگرید به تذکرات پارتو در کتابش *New York, Augustus M. Manual of Political Economy*. Kelley, 1971, p. 451. [در اسپانیایی: *Manual de Economía política*, Trad. Guillermo Cabanellas. Buenos Aires, Atalaya, 1945]. او در آنجا می‌نویسد: «هر وضعیتی را در نظر بگیرید و فرض کنید تا جایی که [تحقق بیشترین رفاه ممکن برای افراد یک جامعه] اجازه می‌دهد، از آن دور می‌شویم. اگر با این کار رفاه تمام افراد جامعه افزایش یابد، بدیهی است که وضعیت جدید برای هر یک از آن‌ها سودمندتر است؛ و برعکس، اگر رفاه همگی کاهش یابد، وضعیت بدتر خواهد بود. علاوه بر این، رفاه برخی از آن‌ها ممکن است ثابت بماند، بدون آنکه این نتیجه‌گیری‌ها تغییر کند. اما از سوی دیگر، اگر آن حرکت کوچک، رفاه برخی افراد را افزایش و رفاه دیگران را کاهش دهد، دیگر نمی‌توانیم با قاطعیت ادعا کنیم که ادامه آن حرکت برای کل جامعه سودمند است.»

فردی که بدن خود («کار») را برای تصرف و تحت سلطه درآوردن بخشی از منابع طبیعی («زمین» بی‌صاحب) به کار می‌گیرد، نشان می‌دهد که برای آن چیزها ارزش قائل است و بنابراین، تصاحب آن‌ها برایش مفید است. در عین حال، عمل او به هیچ‌کس زیان نمی‌رساند، زیرا تصرف این نوع منابع، هیچ‌کس را از آن‌ها محروم نمی‌کند. دیگران نیز می‌توانستند اگر آن منابع را ارزشمند می‌دانستند، آن‌ها را تصرف کنند. اما آشکارا چنین نکرده‌اند. آن‌ها با عدم تصرف، در واقع نشان دادند که ترجیح می‌دهند آن منابع را از آن خود نکنند. همچنین نمی‌توانند ادعا کنند که در نتیجه تصرف توسط شخص ثالث، دچار عدم مطلوبیت (desutility) شده‌اند. هر عمل پس از تملک اولیه، چه تولید باشد چه مصرف، که بر تمامیت فیزیکی منابع تصرف‌شده یا تولیدشده با ابزارهای تصرف‌شده توسط دیگران تأثیر نگذارد، شرایط بهینه پارتو را برآورده می‌کند. تولیدکننده-مصرف‌کننده وضعیت خود را بهبود بخشیده است، در حالی که سایر افراد همچنان همان مقدار کالا را در اختیار دارند. بنابراین نمی‌توان گفت که وضعیت کسی بدتر شده است. در نهایت، هرگونه مبادله داوطلبانه کالا بر اساس این فرض نیز یک تغییر در بهینه پارتو است، زیرا این مبادله تنها در صورتی می‌تواند رخ دهد که هر دو طرف معامله انتظار سود بردن از آن را داشته باشند، در حالی که عرضه کالاهایی که عملاً توسط دیگران کنترل (مالکیت) می‌شود، تغییری نکرده است. بنگرید به:

M.N. Rothbard, «Toward a Reconstruction of Utility and Welfare», en *The Logic of Action*, vol. 1. Jeffrey Herbener, «The Pareto Rule and Welfare Economics», en *Review of Austrian Economics*, 10, n.º 1, 1997.

از اینجا نتیجه می‌شود که سوسیالیسم تنها فقر تولید می‌کند.

در وهله‌ی نخست، در یک رژیم سوسیالیستی، مالکیت دارایی‌های تولیدی به یک «جمع» از افراد اختصاص می‌یابد، بی‌آنکه کنش یا عدم کنش پیشین هر یک از اعضای آن جمع در رابطه با دارایی‌های تحت تملک در نظر گرفته شود. مالکیت سوسیالیستی به سود غیرمتصرفان، غیرتولیدکنندگان و غیرمبادله‌کنندگان است و به زیان متصرفان، تولیدکنندگان و طرفین قرارداد تمام می‌شود.

بر این اساس، اکتساب‌های اولیه‌ی کمتری از منابع طبیعی‌ای که نسبت به کمیابی آن‌ها آگاهی وجود دارد صورت خواهد گرفت؛ تولید عوامل تولید کاهش می‌یابد؛ حفظ و نگهداری عوامل موجود کمتر می‌شود؛ و تراکنش‌های کمتری انجام خواهد شد، زیرا همه‌ی این فعالیت‌ها هزینه‌برند. در رژیم مالکیت اشتراکی، انجام هر یک از این فعالیت‌ها چنان پرهزینه می‌شود که «انجام ندادن آن‌ها» - یعنی پرهیز از کار - سودآورتر از آب درمی‌آید.^۲

در وهله‌ی دوم، از آنجا که ابزارهای تولید در رژیم سوسیالیستی «غیرقابل انتقال» (*Inalienable*) هستند، هیچ قیمت بازاری‌ای برای عوامل تولید نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدون قیمت‌ها، «حسابداری هزینه» ناممکن است؛ همچنین نمی‌توان نهاده‌های به‌کاررفته را با محصول نهایی مقایسه کرد. در نتیجه، نمی‌توان تشخیص داد که آیا به‌کارگیری آن‌ها برای هدفی معین به افزایش ثروت می‌انجامد یا اتلاف منابع کمیاب در پروژه‌هایی است که مطلوب مصرف‌کنندگان نیستند.

سوسیالیست‌هایی که مسئولیت کالاهای سرمایه‌ای را بر عهده دارند، فرصت‌هایی را که از جامعه دریغ می‌شود نادیده می‌گیرند؛ زیرا اجازه نمی‌دهند پیشنهاد‌های افراد خصوصی در نظر گرفته شود؛ افرادی که شاید می‌دانستند چگونه از ابزارهای تولید موجود، به شیوه‌ای جایگزین و بهتر استفاده کنند. این امر به «تخصیص نادرست دائمی» عوامل تولید می‌انجامد.^۳

^۲ بنگرید به: H.-H. Hoppe, *A Theory of Socialism and Capitalism: Economics, Politics, and Ethics*. Boston, Kluwer, 1989.

^۳ بنگرید به: L. von Mises, *Economic Calculation in the Socialist Commonwealth*, Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1980.

همچنین کتاب‌های او: *La acción humana* و *El socialismo*.

M.N. Rothbard, *Man, Economy, and State*. espec. pp. 544-50, 585-86.

از همین نویسنده: «Ludwig von Mises and Economic Calculation under Socialism» و «The End of Socialism and the Calculation» (en vol. 1, *The Logic of Action Debate Revisited*), en

Joseph Salerno, «Ludwig von Mises as Social Rationalist», en *Review of Austrian Economics*, 4, 1990.

در وهله‌ی سوم، حتی اگر نوعی تخصیص اولیه‌ی منابع وجود داشته باشد، مالکیت اشتراکی عوامل تولید به‌طور نظام‌مند دو انگیزه‌ی تولیدکننده‌ی خصوصی را از میان می‌برد: انگیزه‌ای که او را به بهبود کمیت یا کیفیت محصولاتش وامی‌دارد، و انگیزه‌ای که او را به پرهیز از بهره‌برداری بیش‌ازحد (*Over-exploitation*) یا بهره‌برداری کمتر از حد (*Under-utilization*) از منابع سوق می‌دهد.

«سوسیالیزه کردن» ترازنامه‌ی سود و زیان یک بنگاه سوسیالیستی، مانع از آن می‌شود که زیان‌ها و سودها به تولیدکنندگان فردی نسبت داده شوند؛ امری که تنبلی و سهل‌انگاری را رواج می‌دهد. نتیجه، کاهش کیفیت و کمیت کالاها و نیز «مصرف دائمی سرمایه» است.^۴

در وهله‌ی چهارم، در رژیم مالکیت خصوصی، شخصی که صاحب یک منبع است می‌تواند مستقل از دیگران درباره‌ی آن تصمیم بگیرد. اگر او بخواهد ثروت خود را افزایش دهد و جایگاه اجتماعی‌اش را بهبود بخشد، باید با به‌کار انداختن دارایی‌اش در یک بنگاه اقتصادی، نیازهای فوری مصرف‌کنندگان را به بهترین شکل ممکن برآورده سازد.

اما در مورد عوامل تولیدی که مالکیت اشتراکی دارند، به سازوکارهای تصمیم‌گیری جمعی نیاز است. هر تصمیمی درباره‌ی اینکه «چه چیزی، چگونه و برای چه کسی تولید شود»، «چه مقدار پرداخت یا دریافت شود»، و «چه کسی در بنگاه ترفیع بگیرد یا تنزل رتبه یابد»، به مسئله‌ای سیاسی تبدیل می‌شود.

هرگونه اختلاف نظر با تحمیل اراده‌ی یک شخص بر نظر دیگری حل و فصل خواهد شد؛ امری که ناگزیر به پیدایش «برندگان» و «بازندگان» می‌انجامد. بنابراین، کسی که بخواهد در رژیم سوسیالیستی از نردبان اجتماعی بالا رود، باید به مانورهای سیاسی متوسل شود.

مهارت در کشف نیازهای جدید مصرف‌کنندگان و تلاش برای رفع آنها، موفقیت را تضمین نمی‌کند. تنها کسانی به بالاترین مراتب می‌رسند که از متقاعدسازی، عوام‌فریبی (*Demagogy*)، دسیسه‌چینی، وعده و وعید، رشوه

^۴ بنگرید به H. -H. Hoppe, «Desocialization in a United Germany», *Review of Austrian Economics*, 5, n.º 2, 1991; M.N. Rothbard, *Power and Market*, espec. pp. 172-89; L. von Mises, *Burocracia*. Trad. Dalmacio Negro Pavón. Madrid, Unión Editorial, 1974, espec. cap. 3.

یا تهدید بهره بگیرند. نیازی به گفتن نیست که «سیاست‌زدگی جامعه» — که ذاتی نظام مالکیت اشتراکی است — هرچه بیشتر به فقیر شدن آن کمک می‌کند.^۵

ورشکستگی آشکار سوسیالیسم در اروپای شرقی از اواخر دهه‌ی ۸۰، پس از ۷۰ سال «آزمایش اجتماعی»، به تلخی اعتبار نظریه‌ی اقتصادی را به ما می‌آموزد. نظریه‌ای که مدت‌ها پیش اجتناب‌ناپذیری این نتیجه را پیش‌بینی کرده بود،^۶ اکنون چگونه می‌تواند به بازسازی سریع اروپای ویران‌شده به‌دست سوسیالیسم کمک کند؟

از آنجا که علت نهایی فلاکت اقتصادی آن «مالکیت اشتراکی» است، راه‌حل دستیابی به آینده‌ای مرفه، خصوصی‌سازی است. اما مسئله اینجاست: مالکیت اجتماعی شده چگونه باید خصوصی‌سازی شود؟^۷

° بنگرید به: Friedrich A. Hayek, *Camino de servidumbre*, Trad. José Vergara. Madrid, Alianza Editorial, espec. cap. 10. Kenneth S. Templeton (ed.), *The Politization of Society*, Indianapolis, Ind., Liberty Fund, 1979.

باید به‌ویژه تأکید کرد که، برخلاف اسطوره‌های رایج، فقدان دموکراسی هیچ نقشی در ورشکستگی سوسیالیسم شوروی نداشت. مشکل آن هیچ ارتباطی با اصل انتخاب رهبران سیاسی‌اش نداشت، بلکه به خود «سیاست» و ماهیت سیاسی تصمیمات مربوط می‌شد. برخلاف نظامی که در آن مالکیت خصوصی و آزادی قرارداد وجود دارد و هر تولیدکننده خصوصی مستقلاً تصمیم می‌گیرد با منابع خود چه کند، در نظامی که عوامل تولید به‌طور کامل یا جزئی اجتماعی (سوسیالیستی) شده‌اند، هر تصمیمی منوط به اجازه شخص دیگری است. برای تولیدکننده، نظام صدور مجوزها بی‌اهمیت است؛ مشکل او به دست آوردن مجوز به هر قیمتی است. تا زمانی که این شرایط برقرار باشد، انگیزه تولیدکنندگان برای تولید کاهش می‌یابد و فقر فرا می‌رسد. مالکیت خصوصی با دموکراسی و با هر شکل دیگری از حکومت ناسازگار است. عدالت و کارایی اقتصادی نیازی به دموکراسی ندارند، بلکه نیازمند جامعه‌ای هستند که مالکیت خصوصی را بدون هیچ محدودیتی به رسمیت بشناسد؛ یک «آناشسی تولید» که در آن هیچ‌کس خود را بر دیگران تحمیل نکند و تمام روابط میان تولیدکنندگان داوطلبانه و در نتیجه، برای همگان سودمند باشد.

^۱ به‌ویژه بنگرید به: L. von Mises, *El socialismo*, Friedrich A. Hayek (ed.), Londres, Routledge and *Collectivist Economic Planning*, Indianapolis, Ind., Liberty Fund, 1981. Trygve J.B. Hoff, *Economic Calculation in a Socialist Society*, Sons, 1935.

^۲ در حالی که ادبیات گسترده‌ای در مورد اجتماعی کردن (socialization) مالکیت خصوصی وجود دارد، تقریباً هیچ‌چیزی در مورد بازگرداندن مالکیت اجتماعی‌شده (desocialization) نوشته نشده است. گمان می‌کنم دلیل این بی‌علاقگی به تمایلات ضمنی یا صریح بسیاری از روشنفکران غربی مربوط می‌شود. مسئله بازگرداندن مالکیت برای آن‌ها بی‌ربط است. چرا کسی باید بخواهد یک «سطح بالاتر از تکامل اجتماعی»، یعنی سوسیالیسم مفروض، را به خاطر یک سطح پایین‌تر، یعنی سرمایه‌داری، رها کند؟ در سنت میزسی، در بهترین حالت، تنها چند توصیه ضمنی در مورد مبرم‌ترین مشکل مردم اروپای شرقی یافت می‌شود. یکی از معدود استثنائات در آثار زیر یافت می‌شود:

M.N. Rothbard, «How To Desocialize?» y «A Radical Prescription for the Socialist Bloc», en Llewellyn H. Rockwell, Jr. (ed.), *The Economics of Liberty*. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1990.

همچنین از روتبارد: «Review of Austrian Economics How and How Not To Desocialize?», en 1, 1992, n.º ۶.

Jeffrey Herbener, «The Role of Entrepreneurship in Desocialization», en *Review of Austrian Economics*, 6, n.º 1, 1992.

یک مشاهده‌ی مقدماتی اما بنیادین باید مطرح شود.^۸ سوسیالیسم نمی‌تواند بدون توسل به سلب مالکیت از آنچه دیگران «خلق کرده‌اند» یا به‌عنوان متصرفان فردی، تولیدکنندگان یا طرفین قرارداد در تملک داشته‌اند، وجود داشته باشد. بنابراین، از آنجا که از همان آغاز آلوده به فساد است، اسناد مالکیت سوسیالیستی فاقد اعتبارند.

هیچ حکومتی، حتی حکومتی که آزادانه انتخاب شده باشد، نمی‌تواند خود را مالک اموال سوسیالیستی سابق بداند؛ زیرا کسی که از یک جنایتکار ارث می‌برد، حتی اگر خود بی‌گناه باشد، مالک مشروع آنچه به‌طور نامشروع به‌دست آمده، نمی‌شود. او گرچه بی‌گناه است و تعقیب نخواهد شد، اما باید بی‌درنگ «ارثیه» را به قربانیان بازگرداند. بازگرداندن مالکیت سوسیالیستی به قربانیانش باید بدون مطالبه‌ی هیچ‌گونه مابه‌ازایی صورت گیرد.

در این معنا، دریافت هزینه برای بازپس‌گیری آنچه از پیش متعلق به جمعیت قربانی‌شده‌ی سوسیالیسم بوده، خود جنایتی تازه است و به بی‌گناهی‌ای که حکومت شاید تا لحظه‌ای پیش مدعی آن بوده باشد، پایان می‌دهد.^۹

هر سند مالکیت اولیه‌ای باید به‌طور خودکار به رسمیت شناخته شود، فارغ از اینکه متصرف فعلی چه کسی باشد. اگر ادعاهای مالکان قدیمی با ادعاهای متصرفان فعلی در تعارض باشد، سند مالکان قدیمی باید بر ادعای متصرفان فعلی برتری یابد. ادعای یک متصرف تنها در صورتی غالب خواهد شد — و او به‌عنوان مالک مشروع شناخته می‌شود — که بتواند ثابت کند ادعای وارث مالک اصلی بی‌اساس است؛ یعنی سند مالکیت او از طریق ابزارهای قهری یا متقلبانه به‌دست آمده است.^{۱۰}

در مورد اموال سوسیالیستی‌ای که طبق این رویه ادعایی نسبت به آن‌ها وجود ندارد، می‌توان برخی ایده‌های سندیکالیستی را بسط داد. یعنی مالکیت این کالاها باید بی‌درنگ به کسانی منتقل شود که از آن‌ها استفاده

^۸ درباره مفروضات اخلاقی زیربنایی ملاحظات بعدی بنگرید به:

M.N. Rothbard, *La ética de la libertad*. H.-H. Hoppe, *The Economics and Ethics of Private Property*.

^۹ این، البته، رویه‌ای بوده که به‌طور گسترده در میان دولت‌های پسا-کمونیستی رواج داشته است. مورد آلمان به‌ویژه روشن‌گر است. در سال ۱۹۹۱، پس از اتحاد مجدد، دولت (محافظه‌کار) آلمان، با حمایت دادگاه فدرال، با بازگرداندن املاکی که توسط جمهوری دموکراتیک آلمان سابق (تحت سلطه اتحاد جماهیر شوروی) بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹ صادره شده بود به صاحبان قانونی آن‌ها مخالفت کرد. این املاک بیش از ۵۰ درصد از کل زمین‌های کشاورزی آن ایالت‌ها را شامل می‌شد. دولت ترجیح داد به «مشتریان سیاسی» خود، از جمله صادره‌کنندگان کمونیست سابق که به سرمایه‌دار تبدیل شده بودند، لطف کند و آن زمین‌ها را به آن‌ها فروخت. تا به امروز، نه مالکان اصلی و نه ورثه آن‌ها حتی یک سنت به عنوان غرامت دریافت نکرده‌اند.

^{۱۰} در مواردی که مالک فعلی، اموال صادره‌شده را واقعاً از دولت خریداری کرده باشد، می‌تواند از مسئولان آن فروش، غرامت مطالبه کند و آن‌ها موظف به پرداخت بهای پرداخت‌شده قبلی هستند. در مورد مالکیت مجرمانه، استرداد، بار اثبات دلیل و سایر جنبه‌های مربوط به بازگرداندن مالکیت، بنگرید به:

Rothbard, *La ética de la libertad*, espec. caps. 9 a 11. H.-H. Hoppe, *Eigentum, Anarchie und Staat*, espec. cap. 4.

می‌کرده‌اند: زمین به کشاورزان، صنایع به کارگران، خیابان‌ها به کسانی که در آن‌ها کار می‌کنند یا ساکن آنجا هستند، مدارس به معلمان، دفاتر اداری به بوروکرات‌ها، و به همین ترتیب.^{۱۱}

اوراق کردن بیشتر مجتمع‌های تولیدی غول‌پیکر سوسیالیستی، مستلزم اعمال اصل سندیکالیستی بر آن واحدهای تولیدی‌ای است که در آن‌ها کار شخصی انجام می‌شود؛ مانند ساختمان‌های اداری، مدارس، خیابان‌ها یا محله‌ها، صنایع و مزارع. اما برخلاف نظر سندیکالیست‌ها، مالکیتی که بدین‌گونه به دست می‌آید باید بدون محدودیت قابل انتقال و فروش باشد تا بازاری شکل گیرد که جدایی کارکردها میان سرمایه‌داران مالک و کارمندان غیرمالک، و همچنین انتقال روان سرمایه‌ها به دست تولیدکنندگان کارآمدتر را امکان‌پذیر سازد.^{۱۲}

^{۱۱} این ارجاع به «ایده‌های سندیکالیستی» در اینجا نباید به عنوان پذیرش برنامه سندیکالیسم تلقی شود. در این باره همچنین به یادداشت ۱۲ در پایین بنگرید. برعکس، شعار سندیکالیستی «راه‌آهن برای راه‌آهنی‌ها، معادن برای معدنچیان، و صنایع برای کارگران» در اصل خلاصه‌کننده برنامه مصادره شرکت‌های سرمایه‌داری بود. میزس می‌نویسد: «سندیکالیسم، مانند سوسیالیسم، می‌کوشد فاصله‌ی موجود میان کارگر و وسایل تولید را از میان بردارد. تفاوت در این است که راهی متفاوت را برای رسیدن به این هدف دنبال می‌کند. قرار نیست توده کارگران مالک کل وسایل تولید شوند؛ بلکه کارگرانی که در یک فعالیت یا شرکت معین، یا در یک شاخه کامل از تولید کار می‌کنند، باید مالک وسایل تولیدی شوند که آن شرکت به کار می‌گیرد. (El socialismo, p. 271)». «استفاده‌ای که ما در اینجا از ایده‌های سندیکالیستی پیشنهاد می‌کنیم، معنایی کاملاً متفاوت دارد، یعنی به عنوان وسیله‌ای برای خصوصی‌سازی عوامل تولیدی که قبلاً اجتماعی‌شده‌اند، در صورتی که نتوان مالک اصلی (مصادره‌شده) آن عوامل را شناسایی کرد. از سوی دیگر، آنچه کاربرد شعار سندیکالیستی را در برخی موارد - و منحصراً در آن موارد - از نظر اخلاقی توجیه می‌کند، این است که چنین طرح خصوصی‌سازی‌ای، نزدیک‌ترین روش به شیوه‌ای است که جان لاک برای تصرف اولیه منابعی که توسط هیچ‌کس تملک نشده بودند، توصیف کرده است. راه‌آهنی‌ها، در واقع، «کار خود را با» خطوط راه‌آهن آمیخته‌اند و معدنچیان با معادن. بنابراین، ادعای آن‌ها بر این منابع باید از نظر حقوقی، نسبت به هر ادعای دیگری، دارای استحقاق بیشتری تلقی شود.

^{۱۲} طبق برنامه اصلی سندیکالیستی، که هدف آن الغای دائمی جدایی کارگر از وسایل تولید بود [بنگرید به یادداشت ۱۱ در بالا]، هرگونه معامله یا خرید و فروش «سهام مالکیت» توسط کارگر باید منتفی شود. به گفته میزس: «اگر اصلاحات سندیکالیستی چیزی بیش از توزیع صرف کالاهای تولیدی را هدف قرار دهد، نمی‌تواند اجازه دهد قوانین مالکیت سرمایه‌داری که به وسایل تولید مربوط می‌شود، پایرجا بماند. باید کالاهای تولیدی را از گردش خارج کند. شرکا حق ندارند بخش‌هایی از وسایل تولید را که به آن‌ها واگذار شده، بفروشند. این بخش‌ها به شخص مالک، بسیار نزدیک‌تر از مالکیت در جامعه لیبرال گره خورده‌اند.» (El socialismo, p. 274). در واقع، برای سندیکالیسم، کارگر به معنای متعارف کلمه «مالک» نیست، زیرا همانطور که میزس می‌گفت، مالکیت «همیشه در جایی وجود دارد که حق تصرف وجود داشته باشد... مالکیت خصوصی تنها در جایی وجود دارد که فرد بتواند مالکیت خود بر وسایل تولید را به شکلی که سودمندتر می‌داند، به کار گیرد.» (El socialismo, p. 276). در واقع، اگر کارگران می‌توانستند در سهم‌های خود تصرف کنند، به سرعت به شرایط *status quo ex ante* (وضعیت پیشین) سرمایه‌داری، با جدایی واضح میان سرمایه‌داران (مالکیت) و کارگران (کار) بازمی‌گشتیم. حال، اگر این امر مجاز نباشد، همانطور که میزس توضیح می‌دهد، مشکلات لاینحلی به وجود خواهد آمد، مگر آنکه این توهم را بپذیریم که «هیچ تغییری در وسایل تولید، در روابط عرضه و تقاضا، در تکنیک و در جمعیت رخ نمی‌دهد... اگر به دلیل تغییر در جهت یا اهمیت تقاضا، یا در تکنیک تولید، اصلاحاتی در سازمان بهره‌برداری لازم شود و انتقال کارگران از یک شرکت به شرکت دیگر، از یک شاخه تولید به شاخه‌ای دیگر ضروری گردد، بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که چگونه مشکل سهم‌های وسایل تولید برای کارگران را حل کنیم. آیا این کارگران و ورثه‌شان سهم خود را در شرکت‌هایی که هنگام سندیکالیزه شدن به آن تعلق داشتند، حفظ خواهند کرد و باید به عنوان کارگران ساده‌ای که برای دستمزد کار می‌کنند و نمی‌توانند هیچ سهمی در سود داشته باشند، وارد شرکت‌های جدید شوند؟ یا اینکه با ترک یک شرکت باید سهم خود را رها کنند و با ورود به شرکت جدید، یک سهم فردی مانند کارگرانی که قبلاً آنجا کار می‌کردند، دریافت کنند؟ در حالت اول، اصل سندیکالیسم در مدت کوتاهی به هیچ تقلیل می‌یابد. اگر علاوه بر این، فروش سهم‌ها مجاز باشد، به زودی شاهد بازگشت وضعیتی خواهیم بود که قبل از اصلاحات وجود داشت. اما اگر با ترک یک شرکت، کارگر سهم خود را از دست بدهد و با ورود به شرکتی دیگر سهم جدیدی دریافت کند، آنگاه کارگرانی که از این موضوع متضرر می‌شوند، به شدت با هرگونه تغییر در تولید مخالفت خواهند کرد. سازمانی که به بازدهی بیشتر فرآیند کار منجر شود، توسط کارگران مورد مخالفت قرار خواهد گرفت اگر هدف آن جایجایی آن‌ها از شغلشان باشد. از سوی دیگر، کارگران یک شرکت یا یک شاخه تولید، با توسعه بیشتر شرکت‌ها از طریق ورود کارگران جدید مخالفت خواهند کرد، اگر بترسند که این امر درآمد آن‌ها از مالکیت را کاهش دهد. به طور خلاصه، سندیکالیسم تحول تولید را

استراتژی خصوصی سازی ما اکنون با دو مشکل روبه‌رو می‌شود:

نخست، با آنچه بر زمینی ساخته شده که مالک اصلی‌اش پیدا شده است، چه باید کرد؟ آیا طبق طرح پیشنهادی، مالکیت بنا باید به کاربران تولیدی فعلی آن اختصاص یابد؟ در اصل، عادلانه به نظر می‌رسد که به این افراد سهم‌هایی برابر داده شود.^{۱۳} اما سهم متناسب مالک زمین را چگونه باید تعیین کرد؟ زیرساخت‌ها و زمین را نمی‌توان به طور فیزیکی از یکدیگر جدا کرد؛ زیرا از منظر نظریه‌ی اقتصادی، هر دو از عوامل تولید مکمل‌اند و سهم جداگانه‌ی هر یک در ارزش نهایی محصول قابل تعیین نیست.

در این مورد، چاره‌ای جز مذاکره وجود ندارد.^{۱۴} برخلاف تصور اولیه، این امر لزوماً به تعارضاتی دائمی یا حل‌ناشدنی نمی‌انجامد و در دسر چندانی نیز ایجاد نمی‌کند؛ زیرا در هر اختلاف، تنها دو طرف و مجموعه‌ای محدود از منابع وجود دارد. از سوی دیگر، دستیابی به توافقی سریع و متقابلاً قابل قبول به سود هر دو طرف است. همچنین تردیدی نیست که موقعیت چانه‌زنی مالک زمین ضعیف‌تر است؛ زیرا او نمی‌تواند زمین را بدون رضایت مالکان ساختار تولیدی بفروشد، حال آنکه آنان می‌توانند صنعت را بدون نیاز به اجازه‌ی مالک زمین برچینند یا اوراق کنند.

ثانیاً، استراتژی خصوصی سازی سندیکالیستی مستلزم آن است که تولیدکنندگان صنایع سرمایه‌بر، نسبت به تولیدکنندگان صنایع کاربر، از مزیتی نسبی برخوردار شوند. ارزش سهامی که گروه نخست دریافت می‌کند، همواره از ارزش سهام گروه دوم فراتر خواهد بود.^{۱۵}

عملاً غیرممکن می‌سازد. شکی نیست که هر جا سندیکالیسم حاکم باشد، پیشرفت متوقف خواهد شد.» (pp. 274-75, *El socialismo*). برای اطلاعات بیشتر در مورد سندیکالیسم بنگرید به:

L. von Mises, *La acción humana*, cap. 23, y, también de Mises, *Money, Method, and the Market Process*. Boston, Kluwer, 1990, cap. 18.

^{۱۳} به جای اختصاص قطعات مساوی به همه تولیدکنندگان فعلی، عادلانه‌تر خواهد بود که قطعات نابرابر اختصاص یابد، به طوری که این قطعات به مدت زمانی که کارگر در واحد تولیدی مربوطه خدمت کرده است، بستگی داشته باشد. این امر همچنین امکان می‌دهد کارگران بازنشسته نیز در طرح خصوصی‌سازی که در اینجا پیشنهاد می‌شود، گنجانده شوند و بدین ترتیب مشکل مستمری‌ها حل شود.

^{۱۴} درباره نظریه اقتصادی مذاکره بنگرید به:

M.N. Rothbard, *Man, Economy, and State*, pp. 308-12. También L. von Mises, *La acción humana*, pp. 404-05.

^{۱۵} منظور از صنایع «سرمایه‌بر» (Capital-intensive)، بخش‌هایی است که فرآیند تولید در آن‌ها عمدتاً متکی بر تجهیزات و تکنولوژی‌های گران‌قیمت است (مانند پتروشیمی)، در مقابل صنایع «کاربر» (Labor-intensive) که بر نیروی انسانی انبوه تکیه دارند. هویه با این تحلیل نشان می‌دهد که در مدل

چگونه این توزیع نابرابر ثروت را توجیه کنیم؟ در واقع، ما پاسخ را می‌دانیم. برخلاف باور رایج سوسیال‌دموکراتیک، نابرابری فی‌نفسه غیراخلاقی نیست.^{۱۶}

مسئله‌ی خصوصی‌سازی اموال اجتماعی شده، شباهت‌های فراوانی با برقراری مالکیت خصوصی در یک «وضعیت طبیعی» دارد؛ یعنی زمانی که منابع هنوز مالکی ندارند. در آن وضعیت، طبق استدلال محوری نظریه‌ی «لاک» درباره‌ی حقوق طبیعی — که با حس عدالت اکثریت مردم نیز هم‌خوان است — عمل تصرف، یعنی آمیختن کار با منابع طبیعی پیش از دیگران، مالکیت خصوصی را بنیان می‌نهد.^{۱۷}

خصوصی‌سازی سندیکالیستی (واگذاری به کارکنان)، نابرابری ثروت به شکلی بنیادین بازتولید می‌شود؛ چرا که ارزش دارایی‌های واگذار شده به کارکنان صنایع بزرگ، نه بر اساس بهره‌وری فردی، بلکه به واسطه ماهیت فنی آن صنعت، به مراتب فراتر از سهم کارگران در بخش‌های کوچک یا سنتی خواهد بود.
^{۱۶} بنگرید به: M.N. Rothbard, *Egalitarianism As a Revolt Against Nature and Other Essays*, Washington D.C., Libertarian Review Press, 1974.

همچنین: Robert Nozick, *Anarquía, Estado y Utopía*, Trad. Rolando Tamayo. México, Fondo de Cultura Económica, 1988, cap. 8. Helmut Schoeck *Ist München, Herbig, 1979; y .Das Recht auf Ungleichheit*, del mismo, *Envy: A Theory of Social Behavior*, 8. *Leistung Unanständig?*

^{۱۷} بنگرید به: John Locke, *Dos tratados sobre el Gobierno civil*, Edición de Joaquín Abellán. Madrid, Espasa-Calpe, 1991, libro II, § 27, p. 223.

او در آنجا چنین می‌نویسد: «اگرچه زمین و همه موجودات فروتر به طور مشترک به همه انسان‌ها تعلق دارند، با این حال، هر انسانی مالک شخص خویش است که هیچ‌کس جز خودش حقی بر آن ندارد. می‌توانیم به این بیفزاییم که کار بدن او و زحمت دستانش نیز از آن اوست. بنابراین، هرگاه چیزی را برمی‌دارد و آن را از حالتی که طبیعت در آن قرار داده تغییر می‌دهد، کار خود را با آن آمیخته و چیزی را که متعلق به خود اوست به آن افزوده است و بدین ترتیب آن را به مالکیت خود درمی‌آورد. با خارج کردن آن از وضعیتی که طبیعت آن را در آن قرار داده، چیزی در آن نهاده است که آن را از حق مشترک دیگران مستثنی می‌کند. زیرا از آنجا که این کار، مالکیت بی‌چون‌وچرای کارگر است، هیچ‌کس جز خود او نمی‌تواند حقی بر آنچه به آن پیوسته است داشته باشد، به شرط آنکه از آن چیز، مقدار کافی و با همان کیفیت برای دیگران باقی بماند تا به اشتراک گذارند.»

همچنین بنگرید به یادداشت ۱۱ در بالا. برای پیشگیری از هرگونه سوءتفاهم، پذیرش من از لاک منحصراً به هسته اصلی ایده او در مورد «تملک اکتسابی اولیه» (homesteading) اشاره دارد. بنابراین، نه جمله اول نقل قول را شامل می‌شود و نه آن «شرط» بدنامی را که پاراگراف با آن به پایان می‌رسد. ادعای اول در مورد مالکیت «مشترک» طبیعت، بر مفروضات الهیاتی استوار است که هم غیرضروری و هم بی‌اساس هستند. پیش از یک عمل تملک اولیه، طبیعت بی‌صاحب است. بنابراین، شرط مذکور با ایده اصلی لاک ناسازگار است و باید کنار گذاشته شود. در این باره همچنین بنگرید به: Richard A. Epstein, *Takings*, pp. 10-12. رد پیش‌فرض اولیه نظریه لاک، انتقاد هربرت اسپنسر در *Social Statistics*, 9-10 caps. را نیز باطل می‌کند. اسپنسر پیش‌فرض اولیه لاک را می‌پذیرد، اما بر اساس آن نتیجه می‌گیرد که هر نوع مالکیت خصوصی بر زمین ممنوع است. زمین، به گفته اسپنسر، تنها می‌تواند توسط «جامعه» در ازای پرداخت «مالیات واحد» برای استفاده از آن، اجاره داده شود. نقدی بر این پیشنهاد و دیگر پیشنهاد‌های هنری جورج در *Power and Market*, pp. 122-35 یافت می‌شود. از سوی دیگر، در آثار نوزیک و هیلل اشتاینر، انواع مدرن فرض لاک و برابری طلبی در مالکیت زمین اسپنسر یافت می‌شود. به ترتیب بنگرید به: *Anarquía, Estado y Utopía*, en «The Natural Right to the Means of Production», en *Quarterly*, 27, 1977. جفری پال این انواع متناقض نظری را رد کرده است: «Historical Entitlement and the Right to Natural Resources», en *Man, Economy, and Liberty. Essays in Honor of Murray N. Rothbard*, en Walter Block y Llewellyn H. Rockwell, Jr. (eds.) Fred D. Miller, «The Natural Right to Private Property», en Tibor *Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1988*. در همین راستا: *The Libertarian Reader*, R. Machan (ed.) Totowa, N.J., Rowman and Littlefield, 1982.

نتایج اعمال شیوه‌های مختلف تصاحب اولیه، با توجه به تفاوت کیفیت منابع طبیعی، نابرابر خواهد بود. رویکرد سندیکالیستی به خصوصی سازی چیزی نیست جز کاربست اصل تصاحب اولیه در شرایطی اندکی متفاوت. عوامل تولید اجتماعی شده، پیش‌تر توسط افراد مشخصی «اشغال» شده‌اند؛ یعنی مورد استفاده قرار گرفته‌اند. آنچه رخ داده، این است که حق مالکیت آنان بر این عوامل نادیده گرفته شده است. طرح ما صرفاً به اصلاح این وضعیت غیرقابل توجیه محدود می‌شود. اگر از این کار نابرابری‌هایی پدید آید، در هر حال، ناعادلانه‌تر از نابرابری‌های ناشی از کسب اولیه‌ی خالص و دست‌نخورده نخواهد بود.^{۱۸}

پیشنهاد سندیکالیستی ما از نظر اقتصادی کارآمدتر از تنها جایگزین قابل تصور است؛ چرا که به الزامات اساسی عدالت نیز پاسخ می‌دهد: اینکه حکومت، مالک مشروع اموال اجتماعی شده نیست و بنابراین اختیار فروش یا حراج آن‌ها را ندارد.

گزینه‌ی دیگر این بود که سهام برابری از تمام اموال (اموالی که مدعی اصلی ندارند) میان همه‌ی شهروندان توزیع شود. صرف‌نظر از اخلاقیات مشکوک چنین سیاستی^{۱۹}، این کار به‌غایت ناکارآمد می‌بود. نخست به این دلیل که تخصیص سهمیه‌های ملی مستلزم آن بود که در هر سند دقیقاً مشخص شود به کدام منابع اشاره دارد (که این شرط قابل فروش بودن آن در بازار است).

افزون بر این، برای اجرای این پیشنهاد، ابتدا به یک «فهرست برداری کامل» از تمام دارایی‌های کشور (یا دست‌کم تمام واحدهای تولیدی مستقل) نیاز است؛ سپس، حتی با فرض امکان تهیه‌ی چنین فهرستی، مالکان شامل گروه وسیعی از افراد خواهند بود که نسبت به دارایی‌های خود اشراف کافی ندارند (ناآگاه‌اند).

^{۱۸} شرحی سازگارتر و کامل‌تر از نظریه لاکه حقوق مالکیت در:

Rothbard, *La ética de la libertad*; همچنین از همین نویسنده. «Law, Property Rights, and Air Pollution», en *The Logic of Action*, vol. 2.

توجیهی نظری برای اصل تملک اکتسابی اولیه، به عنوان یک اصل بدیهی اخلاقی بنیادین، در:

Hoppe, *Eigentum, Anarchie und Staat*, cap. 4. از همین نویسنده. *A Theory of Socialism and Capitalism*, caps. 2 y 7; *Economics and Ethics of Private Property*, caps. 8-11 y apéndice.

^{۱۹} چگونه می‌توان تخصیص مالکیت عوامل تولید را بدون در نظر گرفتن عمل یا امتناع فردی نسبت به هر عامل توجیه کرد؟ آیا کسی که هیچ کمکی به وجود یا نگهداری یک کالا نکرده - و احتمالاً از وجود آن بی‌خبر است - باید همان حقی را داشته باشد که کسی که فعالانه و به‌طور عینی به نگهداری آن کمک کرده است؟

اما در مدل غیربرابری خواهانه‌ی خصوصی‌سازی سندیکالیستی، هیچ نیازی به فهرست‌برداری نیست؛ زیرا مالکیت به کسانی تعلق می‌گیرد که به دلیل درگیری مستقیم در فرآیند تولید آن کالاهای سرمایه‌ای، بیش از هر کس دیگری برای ارائه‌ی نخستین برآورد واقع‌بینانه از دارایی‌هایشان صلاحیت دارند.

در کنار خصوصی‌سازی تمامی دارایی‌ها بر اساس این خط‌مشی، حکومت باید مالکیت خصوصی را در قانون اساسی تثبیت کرده و آن را به اصل حقوقی پایه‌ی کشور تبدیل نماید. این قانون اساسی بسیار کوتاه خواهد بود و تنها با بیشترین دقت، به بیان اصول زیر بسنده خواهد کرد:

- هر فرد، افزون بر اینکه تنها مالک بدن خویش است، حق دارد از دارایی خود به هر شکلی که صلاح می‌بیند استفاده کند، تا زمانی که به تمامیت جسمانی یا مالکیت دیگران آسیبی نرساند.
- هرگونه مبادله‌ی اسناد مالکیت میان مالکان خصوصی باید داوطلبانه (بر پایه‌ی قرارداد) باشد.
- این حقوق فردی، مطلق هستند.
- هر کس که این حقوق را نقض کند، به‌طور مشروع توسط قربانی یا نماینده‌ی او قابل پیگرد است و طبق اصول «تناسب مجازات» و «مسئولیت مطلق» (Strict liability) محاکمه خواهد شد.^{۲۰}

از این قانون اساسی چنین استنتاج می‌شود که تمام کنترل‌های موجود بر قیمت‌ها و دستمزدها، کلیه‌ی مقررات مالکیت و مجوزهای اداری، و همچنین محدودیت‌های واردات و صادرات، باید بلافاصله لغو شوند؛ و آزادی قرارداد، کار، تجارت و مهاجرت به‌طور کامل برقرار گردد.

در نتیجه، حکومتی که اکنون از اموالش خلع‌ید شده است، باید خود را (تا جایی که به کسب غیرقراردادی مالکیت، یعنی مالیات، وابسته است) «غیرقانونی» اعلام کرده و کناره‌گیری کند.^{۲۱}

^{۲۰} درباره اصل تناسب مجازات بنگرید به:

Rothbard, *La ética de la libertad*, cap. 13. Hoppe, *Eigentum, Anarchie und Staat*, pp. 106–28. Stephan Kinsella, «Punishment and Proportionality: The Estoppel Approach», en *Journal of Libertarian Studies*, 12, n.º 1, 1996; and Punishment», en *Journal of Libertarian Studies*, 14, n.º 1, 1999.

درباره اصل مسئولیت مطلق (strict liability) همچنین بنگرید به:

Richard A. Epstein, «A Theory of Strict Liability», en *Journal of Legal Studies*, 2, enero de 1973; *Malpractice: The Case for Contract*. Burlingame, Calif., Center for Libertarian Studies, Occasional Paper Series, n.º 9, 1979. Judith J. Thomson, *Rights, Restitution, and Risk*. Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1986, espec. caps. 12 y 13.

^{۲۱} درباره اخلاق و اقتصاد سیاسی یک جامعه بدون دولت بنگرید به:

لغو کامل سوسیالیسم و استقرار جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت خصوصی (آنارشی مالکان که منحصرأ با حقوق مالکیت خصوصی تنظیم می‌شود)، سریع‌ترین راه برای بازسازی اقتصادی اروپای شرقی است.

وضعیت اقتصادی عموم مردم از همان ابتدا بسیار بهتر خواهد شد؛ زیرا هرچند بر اقتصادهای شرقی هرج و مرج حاکم است، اما این کشورها ویران نشده‌اند. ارزش واقعی املاک و مستغلات بالاست و علیرغم اتلاف سرمایه در گذشته، هنوز ذخایر مهمی از کالاهای سرمایه‌ای باقی مانده است. زمانی که هیچ بخشی از اقتصاد تحت کنترل دولت نماند و تمام ثروت ملی به بخش خصوصی منتقل شود، ملت‌های اروپای شرقی به سرعت مورد حسادت همسایگان غربی خود قرار خواهند گرفت.

آزادسازی عوامل تولید از کنترل سیاسی و واگذاری آن‌ها به افراد (که تا زمان عدم آسیب فیزیکی به اموال دیگران، در استفاده از آن‌ها مختارند)، محرک اصلی تولید در آینده خواهد بود.

در بازاری بدون محدودیت برای کالاهای سرمایه‌ای، «حسابداری هزینه‌ی عقلانی» امکان‌پذیر می‌شود. شخصی‌سازی سود و زیان در ترازنامه‌های سرمایه و فروش، انگیزه‌ی مالک را برای افزایش کمیت و کیفیت محصول به حداکثر می‌رساند و هم‌زمان از اتلاف منابع جلوگیری می‌کند.

در این چارچوب، شرط قانون اساسی مبنی بر اینکه تنها «تمامیت فیزیکی» مالکیت محافظت می‌شود (و نه ارزش بازار آن)، تضمین می‌کند که هر مالکی بتواند سودآورترین فعالیت‌ها را بر عهده بگیرد. این تلاش‌ها نه تنها ارزش مالکیت را افزایش می‌دهند، بلکه از عوامل آسیب‌زا نیز پیشگیری می‌کنند.

لغو هرگونه کنترل قیمت، تقریباً بلافاصله کمیابی را از بین برده و رشد تولید (کمی و کیفی) را آغاز می‌کند. بیکاری برای مدتی کوتاه به شدت افزایش می‌یابد، اما با وجود دستمزدهای انعطاف‌پذیر و در نبود چانه‌زنی‌های دسته‌جمعی (اتحادیه‌ای) و بیمه‌ی بیکاری، به سرعت ناپدید خواهد شد.

در ابتدا میانگین دستمزدها بسیار پایین‌تر از غرب خواهد بود، اما این وضعیت دوامی نخواهد داشت. سرمایه‌گذاران متعدد و سرمایه‌های کلان، جذب دستمزدهای پایین‌تر خواهند شد (چرا که اروپاییان شرقی برای تأمین مخارج

جاری خود به نقد کردن سرمایه‌های تازه‌یافته نیاز دارند؛ اما مهم‌تر از آن، سرمایه‌ها به سوی شرق به‌عنوان یک «بهشت مالیاتی» و پناهگاه «تجارت آزاد» سرازیر می‌شوند.

تأمین امنیت (حفاظت پلیسی و سیستم قضایی) نیز که معمولاً به‌دلیل تصور حاکمیتی بودن، خارج از بازار می‌ماند، به احتمال زیاد توسط بزرگ‌ترین شرکت‌های بیمه‌ی غربی بر عهده گرفته خواهد شد.^{۲۲}

اقدامات پلیسی برای تضمین مالکیت خصوصی (پیشگیری از جرم و حل پرونده‌های جنایی جهت دریافت غرامت)، در واقع بخشی از کسب‌وکار «طبیعی» این شرکت‌هاست (مگر آنکه دولت‌هایی وجود داشته باشند که مانع ورود شرکت‌های بیمه به این حوزه شوند و خود این وظیفه را با ناکارآمدی‌های معمول چنین انحصارهایی غصب کنند). از آنجا که این شرکت‌ها پیش‌تر در داوری اختلافات میان مدعیان بیمه‌گران رقیب تجربه کسب کرده‌اند، هیچ مانعی وجود ندارد که به‌طور طبیعی کارکرد یک سیستم قضایی را نیز بر عهده بگیرند.

اما فراتر از شکل‌گیری یک کسب‌وکار بزرگ (مانند ورود شرکت‌های بیمه به عرصه‌ی تأمین امنیت)، تأثیر این رویکرد بر خیل عظیم کارآفرینان خرد در غرب بسیار حائز اهمیت خواهد بود. در برابر بار سنگین مالیاتی دولت‌های رفاه در اروپای غربی و مقررات بی‌شمار و خفه‌کننده (نظیر مجوزهای اداری، قوانین کار، و محدودیت ساعات فعالیت مشاغل)، اقتصاد مقررات‌زدایی‌شده‌ی اروپای شرقی جذابیتی تقریباً مقاوم‌ناپذیر خواهد یافت.

به‌زودی، هجوم گسترده‌ی استعدادها و سرمایه‌های کارآفرینی، موجب رشد دستمزدهای واقعی شده، پس‌اندازهای داخلی را تحریک کرده و به فرآیند انباشت سرمایه شتاب می‌بخشد. مردم نه‌تنها دیگر به غرب مهاجرت نخواهند کرد، بلکه جریان مهاجرت به‌سرعت معکوس خواهد شد؛ چرا که شمار اروپاییان غربی که برای جستجوی فرصت‌های بهتر در اروپای شرقی، دولت‌های سوسیال‌دموکرات خود را ترک می‌کنند، افزایش می‌یابد.

^{۲۲} درباره اقتصاد سیاسی تولید امنیت خصوصی رقابتی بنگرید به:

For A New Liberty, cap. او. همچنین Gustave de Molinari, *The Production of Security*. Rothbard, *Power and Market*, cap. 1; 12. Morris and Linda Tannehill, *The Market For Liberty*. H. -H. Hoppe, *The Production of Defense*. Auburn, Ala., Ludwig von Mises Institute, 1998. También Benson, *Justicia sin Estado*.

در نهایت، نخبگان قدرت در غرب که با پدیده‌ی «فرار» نیروهای مولد روبرو شده‌اند (اتفاقی که فشار مالی مضاعفی بر بودجه‌های سوسیالیستی آن‌ها وارد می‌کند)، ناگزیر به «واگذاری (Devolution) مالکیت عمومی» خواهند شد.^{۲۳}

پی‌نوشت: خصوصی‌سازی دولت‌های رفاه

با توجه به آنچه گفته شد، روشن است که از دیدگاه اقتصادی و اخلاقی، دولت‌های رفاه غربی درست مانند کشورهای سوسیالیستی پیشین، نیازمند اصلاحاتی همه‌جانبه هستند. با این حال، باید تصریح کرد که روش خصوصی‌سازی در این دو مورد باید متفاوت باشد.

^{۲۳} ناگفته نماند که فرآیند بازگرداندن مالکیت در اروپای شرقی که از سال ۱۹۸۹ آغاز شد، مسیری متفاوت از آنچه در اینجا پیشنهاد شده را دنبال کرده است (همچنین بنگرید به یادداشت ۹ در بالا). این موضوع ما را شگفت‌زده نکرد. علی‌رغم تحولات چشمگیری که از سال ۱۹۸۹ رخ داد، اندازه دولت‌های اروپای شرقی از نظر تعداد کارمندان و بخش عمومی، همچنان فوق‌العاده بزرگ است، حتی در مقایسه با استانداردهای غربی که خودشان نیز بالا هستند. از سوی دیگر، کارمندان دولت در سطوح مختلف محلی، استانی و فدرال، همان‌هایی هستند که قبل از ۱۹۸۹ بودند، و بسیاری از رهبران سیاسی پسا-کمونیست شرقی، پیش از این نیز در دولت‌های کمونیستی موقعیت ممتازی داشتند. تقریباً هیچ‌کدام از آن‌ها چیزی از ایده‌های لیبرالیسم کلاسیک و لیبرترین نشنیده بودند؛ در عوض، همه با مفاهیم دولت‌گرایی رفاهی آشنا بودند. اگر توصیه‌های لیبرترین برای خصوصی‌سازی فوری و کامل تمام اموال عمومی که در اینجا بیان شد، دنبال می‌شد، تمام مشاغل دولتی بلافاصله از بین می‌رفتند. کارمندان دولت به نوسانات بازار وابسته می‌شدند و مجبور به یافتن مشاغل تولیدی جدید می‌شدند. اما در عوض، الگوی دولت رفاه غربی دنبال شد و بوروکراسی‌ها با بازگرداندن مالکیت عمومی مخالفت کردند و تنها به تنظیم خصوصی‌سازی بخش‌های «غیرحیاتی» اقتصاد خود محدود شدند. به این ترتیب، تقریباً تمام مشاغل بوروکراتیک تضمین شد و درآمد دولت و حقوق بوروکرات‌ها افزایش یافت. با توجه به علاقه دولت‌های غربی به یک گذار «منظم» از سوسیالیسم به دولت‌گرایی سوسیال دموکراتیک، بوروکراسی‌های شرقی و رهبران طرفدار این نوع اصلاحات اطمینان دارند که حداقل بخشی از ریسک ناشی از این اصلاحات توسط کشورهای غربی پذیرفته یا تأمین مالی خواهد شد.

از سوی دیگر، در دوران کمونیسم، همکاری بین شرق و غرب فوق‌العاده محدود بود. در نتیجه ناکارآمدی‌های تولید سوسیالیستی، اروپای شرقی قادر به فروش چیزی به غرب نبود، جز مواد خام و کالاهای مصرفی اساسی؛ همچنین، معاملات غرب با بلوک شرق کمتر از پنج درصد تجارت خارجی آن را تشکیل می‌داد. مالکیت خارجی‌ها ممنوع بود. هیچ‌یک از ارزهای سوسیالیستی قابل تبدیل به ارزهای غربی نبود و حتی تماس‌های سیاسی نیز نسبتاً نادر بود. با این حال، پس از فروپاشی کمونیسم، دولت‌های شرقی چیزی برای عرضه داشتند. البته، تجارت با غرب هنوز اندک است و احتمال یک تحول انقلابی عمومی دور از ذهن است. اما با کنار گذاشتن این جزم که «اجتماعی» به معنای «مالکیت جمعی عوامل تولید» است، بخشی از ثروت اجتماعی شده در شرق اکنون ناگهان در دسترس همگان قرار گرفته است؛ و با کنترل دولت‌های شرقی بر فرآیند ملی‌زدایی، رهبران سیاسی غربی - و بانکداران مرتبط با دولت‌ها و کارآفرینان بزرگ - بلافاصله تماس‌های خود را با همتایان شرقی خود افزایش داده‌اند. در ازای کمک‌های غربی در مرحله گذار، دولت‌های جدید شرقی اکنون دارایی‌های واقعی برای واگذاری دارند. شرق می‌تواند به خریداران بی‌صبر غربی اطمینان دهد که، در وهله اول، ساختار مالیاتی و حقوقی اقتصادهای نوظهور با اتحادیه اروپا هماهنگ خواهد شد. اما نکته تعیین‌کننده این خواهد بود که نظام بانکی جدید اروپای شرقی از مدل غربی کپی‌برداری کند، یعنی یک بانک مرکزی تحت کنترل دولت، یک کارتل بانکی با ذخیره کسری متشکل از بانک‌های تجاری خصوصی و یک ارز فیات قابل تبدیل، مبتنی بر ذخایر فیات غربی، که به نظام بانکی غربی امکان می‌دهد یک توسعه بین‌المللی هماهنگ اعتبار را آغاز کند و در نتیجه، هژمونی پولی و مالی خود را بر اقتصادهای نوظهور جدید برقرار سازد. بنابراین، یک دهه پس از فروپاشی سوسیالیسم، کشورهای اروپای شرقی از الگوی دولت‌گرایی سوسیال دموکراتیک غربی پیروی کرده‌اند. البته، به لطف خصوصی‌سازی جزئی و حذف اکثر کنترل‌های قیمت (و نه همه آن‌ها)، نتایج اقتصادی وضعیت نامیدکننده آن‌ها را بهبود بخشیده است. این تحول در غرب نیز همتایی داشته است: افزایش یکپارچگی اقتصادی، گسترش بازارها، توسعه و تشدید تقسیم کار، و افزایش حجم معاملات تجاری بین‌المللی سودمند متقابل. با این حال، به دلیل دامنه محدود خصوصی‌سازی و استراتژی اصلاحات تدریجی، فرآیند بازسازی به طرز دردناکی کند بوده و باعث بحرانی به ظاهر دائمی از بیکاری گسترده و تورم پولی سریع شده است. از سوی دیگر، از آنجا که اندازه دولت در کشورهای شرقی هنوز بسیار بزرگ‌تر از کشورهای نیمه-سوسیالیستی غربی است، پیشرفت اقتصادی آن‌ها و محرک اقتصادهای غربی تنها موقتی خواهد بود؛ احتمالاً، بازسازی اقتصادی و دوره رونق به زودی با رکود، هم در غرب و هم در شرق، جایگزین خواهد شد.

استراتژی خصوصی سازی سندیکالیستی که برای کشورهای شرق پیشنهاد شد، تنها در مواردی کاربرد دارد که مالک سلب مالکیت شده یا وارث عوامل تولید اجتماعی شده، قابل شناسایی نباشند؛ اما هر جا که مالکان مشروع قابل ردیابی باشند، مالکیت باید به آنان بازگردانده شود.

تنها در صورتی که مالکان یا وراثی وجود نداشته باشند، می توان حق کاربران فعلی یا گذشته ی کالاها را به رسمیت شناخت؛ زیرا تنها آنان هستند که پیوندی عینی (قابل تأیید بین‌الذهانی) با منابع مذکور دارند. در میان تمام مردم، تنها این گروه هستند که در عمل («de facto») منابع مورد نظر را تصرف کرده‌اند و ادعایشان مبنایی واقعی دارد.

به همین ترتیب، در اقتصادهای مختلط (دولت‌های رفاه)، واگذاری مالکیت خصوصی عوامل تولید «عمومی» به کارمندان بخش عمومی (بوروکرات‌ها) فاقد مبنای واقعی و از نظر اخلاقی غیرقابل دفاع است؛ چنان‌که شعار سندیکالیستی می‌گوید: «مدارس دولتی برای معلمان، دانشگاه‌ها برای استادان، ادارات پست برای پستی‌ها، زمین‌های عمومی برای بوروکرات‌ها، و پاسگاه‌ها برای پلیس‌ها».

این برنامه در واقع یک تجاوز اخلاقی خواهد بود؛ حتی در مواردی که مالکیت عمومی محصول سلب مالکیت مستقیم نبوده و حاصل اعمال قدرت «تصاحب اجباری» توسط دولت باشد، باز هم مالکیت باید بی‌درنگ به مالک یا وارث اصلی بازگردد.

هر مالکیت «عمومی» همواره نتیجه‌ی شکلی از سلب مالکیت است و اگرچه شناسایی قربانیان پیچیده است، اما ابداً غیرممکن نیست. در هر حال، بدیهی است که کارمندان دولت خودشان جزو قربانیان نیستند و ادعای مالکیت آن‌ها بی‌اساس‌ترین ادعای ممکن است.

ساختمان‌ها و زیرساخت‌های عمومی با مالیات‌ها تأمین شده‌اند. زمین‌های عمومی توسعه‌نیافته نیز نتیجه‌ی سیاست‌های دولتی (مبتنی بر مالیات و دستور) هستند که تصرف و توسعه‌ی طبیعت و منابع آن را ممنوع کرده‌اند. بنابراین، اسناد ساختمان‌ها و زیرساخت‌های عمومی باید به نسبت مشارکت مالیات‌دهندگان به آنان تعلق گیرد؛ اما زمین‌های توسعه‌نیافته‌ی دولتی باید برای «تصرف خصوصی» آزاد شوند.

باید در نظر داشت که کارمندان دولت، مالیات‌دهنده نیستند (اگرچه در گفتمان عمومی چنین وانمود می‌شود). حقوق خالص آنان از مالیات کسانی پرداخت می‌شود که در بخش خصوصی کار می‌کنند؛ لذا کارمندان دولت (مانند سایر بهره‌مندان از دولت رفاه)، در واقع «مصرف‌کنندگان مالیات» هستند.

تمامی این گروه‌ها باید از تملک خصوصی ساختمان‌ها و زیرساخت‌های عمومی سابق محروم شوند. اگر این اموال به کارمندانی واگذار شود که با مالیات مردم زندگی کرده‌اند، در حق کسانی که هزینه این ساختمان‌ها را پرداخته‌اند، بی‌انصافی شده است.

در مورد زمین‌های عمومی توسعه‌نیافته نیز مدیران دولتی (مانند جنگل‌بانان و غیره) باید از تصاحب زمینی که اکنون در اشغال دارند محروم شوند. آنان می‌توانند طبق «حق اولین متصرف»، زمین‌های عمومی دیگری را (که توسط مأموران دیگر اشغال شده) تملک کنند، اما اجازه دادن به آن‌ها برای تصاحب زمینی که مأمور حفاظت از آن بوده‌اند، اعطای مزیتی ناعادلانه است؛ چرا که آن‌ها مأموریت داشتند تا با بودجه‌ی مالیات‌دهندگان، دقیقاً همان مردم را از آن زمین‌ها دور نگه دارند.

فصل ۷: مهاجرت آزاد و ادغام اجباری

استدلال کلاسیک در دفاع از «مهاجرت آزاد» بدین صورت است: سرمایه به سمت مناطقی با دستمزد پایین سرازیر می‌شود و نیروی کار به سوی مناطقی می‌رود که دستمزدها در آنجا بالاست. تحت شرایط برابر، این روند نه تنها باید به هم‌گرایی و یکسان‌سازی دستمزدها (برای کارهای مشابه) منجر شود، بلکه باید به تخصیص و مکان‌یابی بهینه‌ی سرمایه نیز بیانجامد.

ورود گسترده‌ی مهاجران به منطقه‌ای با دستمزدهای بالا، موجب کاهش دستمزد اسمی خواهد شد. با این حال، اگر جمعیت آن منطقه هنوز کمتر از «حد مطلوب» (Optimum) باشد، دستمزد واقعی کاهش نمی‌یابد؛ چرا که در این وضعیت، میزان تولید به شکلی فزاینده افزایش یافته و در نتیجه، دستمزدهای واقعی رشد می‌کنند.

بنابراین می‌توان گفت محدودیت‌های مهاجرتی که ظاهراً با هدف حمایت از کارگران داخلی وضع می‌شوند، در واقع بیش از آنکه در مقام «کارگر» به نفع آن‌ها باشند، در مقام «مصرف‌کننده» به آن‌ها آسیب می‌رسانند.

از سوی دیگر، این قبیل محدودیت‌ها باعث تشدید «فرار سرمایه» به خارج می‌شود (خروج سرمایه برای اجتناب از هزینه‌های بالای نیروی کار و مالیات)؛ امری که نه تنها با آهنگی کندتر منجر به یکسان‌سازی دستمزدها می‌شود، بلکه به تخصیص غیربهینه‌ی سرمایه نیز می‌انجامد و در نهایت، سطح عمومی زندگی را کاهش می‌دهد.^۱

علاوه بر این، در گذشته اتحادیه‌های کارگری و امروزه طرفداران محیط زیست با مهاجرت آزاد مخالفت می‌کنند؛

همین امر در نگاه نخست، خود دلیلی در تأیید سیاست مهاجرت آزاد محسوب می‌شود.^۲

^۱ میزس توضیح می‌دهد: «قانون مهاجرت و مکان‌یابی به ما امکان می‌دهد تا مفهومی بسیار دقیق از «بیش‌جمعیت نسبی» (relative overpopulation) به دست آوریم. جهان، یا کشوری منزوی که مهاجرت از آن ممکن نیست، زمانی به معنای دقیق کلمه «دارای جمعیت مازاد» محسوب می‌شود که از «حد بهینه‌ی جمعیتی» عبور کرده باشد؛ یعنی نقطه‌ای که فراتر از آن، افزایش تعداد ساکنان به معنای افزایش ثروت نیست، بلکه منجر به کاهش رفاه می‌شود. یک کشور زمانی دچار «بیش‌جمعیت نسبی» است که به دلیل تعداد زیاد ساکنان، شرایط کاری در آن نامساعدتر از سایر کشورها باشد؛ یعنی با فرض ثابت بودن سایر شرایط (ceteris paribus)، بکارگیری همان میزان سرمایه و نیروی کار در آنجا سودآوری کمتری داشته باشد. تحرک کامل افراد و کالاها اجازه می‌دهد که سرزمین‌هایی با جمعیت مازاد نسبی، مازاد خود را به سرزمین‌های کم‌جمعیت‌تر منتقل کنند تا زمانی که این عدم تناسب از بین برود.»

بنگرید به: ملت، دولت و اقتصاد، ص. ۵۸. همچنین ل. فون میزس، کنش انسانی، صص. ۳۶-۷۳۲؛ م. ن. روتبارد، قدرت و بازار، صص. ۵۵-۵۲.

^۲ درباره اثرات معکوس و زیان‌بار اتحادیه‌ها، بنگرید به: ویلیام اچ. هات، چانه‌زنی دسته‌جمعی، ترجمه سزار آ. گومز. مادرید، انتشارات یونیون، ۱۹۷۶. همچنین از هات: «اتحادیه‌های کارگری: استفاده خصوصی از قدرت قهری»، در نشریه اقتصاد اتریشی، ۳، ۱۹۸۹. مورگان او. رینولدز، قدرتمند ساختن آمریکا: هزینه

استدلال در دفاع از مهاجرت آزاد (در سطح تئوری محض) خدشه‌ناپذیر است. حمله به این استدلال، به همان اندازه بی‌پایه است که منکر شویم تجارت آزاد در مقایسه با سیاست‌های حمایت‌گرایانه، سطح زندگی بالاتری را به ارمغان می‌آورد.^۳

همچنین اشتباه است که استدلال فوق را با این ادعا رد کنیم که وجود «دولت رفاه» مسبب اصلی مهاجرت‌هایی است که تنها با هدف بهره‌مندی از مزایای رفاهی صورت می‌گیرند (و به جای ارتقای سطح زندگی، آن را کاهش می‌دهند). این استدلال در واقع نه علیه مهاجرت، بلکه علیه دولت رفاه است. شکی نیست که دولت رفاه باید به‌طور کامل برچیده شود؛ اما مهاجرت و دولت رفاه دو مسئله‌ی تحلیلی جداگانه‌اند و نباید آن‌ها را با هم خلط کرد.

با این حال، استدلال ارائه‌شده در پاراگراف اول (دفاع از مهاجرت آزاد) دارای دو ایراد مرتبط به هم است؛ این ایرادها نتیجه‌گیری بی‌قیدوشرط به نفع مهاجرت را باطل می‌کنند، یا دست‌کم آن را تنها به مفروضات تاریخی گذشته محدود می‌سازند که امروزه بسیار غیرواقعی‌بینانه هستند.

ایراد اول: برای لیبرترین‌های مکتب اتریش روشن است که مفهوم «ثروت» و «رفاه» امری ذهنی (Subjective) است. ثروت مادی تنها چیز ارزشمند نیست. بنابراین، حتی اگر درآمد واقعی در پی مهاجرت افزایش یابد، لزوماً به این معنا نیست که مهاجرت باید «خوب» تلقی شود؛ زیرا افرادی هستند که ترجیح می‌دهند سطح زندگی پایین‌تری داشته باشند اما از مردمان دیگر دور بمانند، تا اینکه در سطح رفاه بالاتری باشند اما در مجاورت و نزدیکی با دیگران زندگی کنند.^۴

ایراد دوم (که در اینجا بر آن تمرکز خواهیم کرد): موضوع مهاجرت به یک سرزمین معین، هنوز از این زاویه بررسی نشده است که «کسی» مالک (یا کنترل‌کننده‌ی) آن فضا باشد. در واقع، برای آنکه بتوان استدلال پیشین را به کار بست، به‌طور ضمنی فرض شده است که سرزمین مقصد فاقد مالک است و مهاجر وارد سرزمینی بکر (مرزهای باز) می‌شود.

قانون کار، واشنگتن دی.سی، موسسه کاتو، ۱۹۸۷. درباره جنبش زیست‌محیطی می‌توان با سودمندی به این اثر مراجعه کرد: لولین اچ. راکول جونور، مانیفست ضد طرفداران محیط زیست؛ لری آبراهام، سبز شدن: خیزش طرفداران محیط زیست برای قدرت جهانی. فینیکس، آریزونا، انتشارات دابل ای، ۱۹۹۳.

^۳ در این باره بنگرید به فصل ۸ در ادامه.

^۴ بنگرید به ویژه به: ل. فون میزس، کنش انسانی، صص. ۹۶-۲۹۴؛ م. ن. روتبارد، انسان، اقتصاد و دولت، جلد ۱، صص. ۲۰۰-۱۸۳.

بدیهی است که دیگر نمی‌توان چنین پیش‌فرضی را پذیرفت. اگر این فرض را کنار بگذاریم، مسئله‌ی مهاجرت چهره‌ی دیگری به خود می‌گیرد و می‌توان آن را بر اساس مبانی اصلی‌اش دوباره تبیین کرد.

برای روشن شدن موضوع، بیاید یک جامعه‌ی «آنارکو-کپیتالیست» را فرض کنیم. (اگرچه معتقدم این تنها شیوه‌ی عادلانه‌ی سازمان‌دهی به زندگی جمعی است، اما فعلاً به دلایل آن نمی‌پردازم^۵). من از این مدل به عنوان یک مرجع استفاده می‌کنم تا خطای بنیادین اکثریت مدافعان معاصر “مهاجرت آزاد” را توضیح دهم.

در یک جامعه‌ی آنارکو-کپیتالیست، تمامی زمین‌ها مالکیت خصوصی دارند؛ از جمله خیابان‌ها، رودخانه‌ها، فرودگاه‌ها، بنادر و غیره. در خصوص برخی قطعات زمین، ممکن است سند مالکیت هیچ محدودیتی نداشته باشد؛ یعنی مالک تا زمانی که آسیب فیزیکی به اموال دیگران وارد نکند، مجاز به انجام هر کاری در ملک خود است.

در مقابل، سند حقوقی برخی دیگر از زمین‌ها ممکن است محدودیت‌هایی (کم‌وبیش جدی) داشته باشد. این همان اتفاقی است که در شهرک‌سازی‌ها رخ می‌دهد؛ مالک ممکن است طبق قرارداد، با محدودیت‌های خاصی در کاربری ملک خود مواجه باشد (مانند منطقه‌بندی داوطلبانه)؛ مثلاً محدودیت در نوع کاربری (مسکونی یا تجاری)، محدودیت در ارتفاع ساختمان، یا حتی ممنوعیت فروش و اجاره به گروه‌هایی خاص مانند یهودیان، آلمانی‌ها، کاتولیک‌ها، همجنس‌گرایان، هائیتی‌ها، خانواده‌های دارای فرزند (یا بدون فرزند) و یا افراد سیگاری.

در چنین سناریویی، چیزی به نام “مهاجرت آزاد” معنا ندارد. تنها مالکان هستند که اختیار دارند بیگانگان را به ملک خود راه دهند یا ندهند (بسته به اختیاراتی که در سند مالکیتشان ذکر شده است). بر این اساس، دشواری پذیرفته‌شدن از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر متفاوت خواهد بود.

در هر صورت، پذیرش در یک ملک خاص به معنای “آزادی پرسه زدن” در همه جا نیست، مگر آنکه سایر مالکان نیز به این امر رضایت دهند. بنابراین، میزان مهاجرت (کم، زیاد یا حتی ممنوعیت کامل آن) و نوع آن (گزینشی، تفکیک‌گر، ادغام‌گر، برابری‌خواه یا تبعیض‌آمیز بر اساس قومیت، نژاد، مذهب و غیره)، تماماً به تصمیم مالکان یا انجمن‌های آنان بستگی خواهد داشت.

^۵ بنگرید به: م. ن. روتبارد، *اخلاق آزادی*؛ ه. هوپه، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*. همچنین بنگرید به فصل ۹ در ادامه، یادداشت ۱۶.

باید توجه داشت که حتی انحصاری‌ترین (Exclusive) شکل جدایی‌گزینی نیز هیچ تضادی با “تجارت آزاد” ندارد و به معنای پذیرش “حمایت‌گرایی” نیست. اینکه شخصی نخواهد با سیاه‌پوستان، ترک‌ها، کاتولیک‌ها یا هندوها معاشرت کند یا در همسایگی آن‌ها زندگی کند، لزوماً به این معنا نیست که با تجارت با آنان از راه دور نیز مخالف است.^۶

برعکس، تنها در پرتو آزادی مطلق برای تصمیم‌گیری درباره‌ی معاشرت یا جدایی از دیگران (یعنی حذف هرگونه “ادغام اجباری”) است که برقراری روابط مسالمت‌آمیز (تجارت آزاد) میان مردمانی با فرهنگ‌ها، نژادها و مذاهب گوناگون امکان‌پذیر می‌شود.^۷

^۶ همان‌طور که میزس به ما یادآوری می‌کند: «حتی اگر چنین فرضی محقق می‌شد، و حتی اگر آن نفرت نژادی طبیعی و ذاتی حقیقت می‌داشت، باز هم همکاری اجتماعی بی‌فایده نمی‌شد... همکاری اجتماعی هیچ ارتباطی با محبت شخصی یا فرمانی که دستور می‌دهد یکدیگر را دوست بداریم، ندارد. مردم در چارچوب تقسیم کار با یکدیگر همکاری نمی‌کنند چون “باید” یکدیگر را دوست داشته باشند. آن‌ها همکاری می‌کنند زیرا بدین‌وسیله منافع خود را بهتر تأمین می‌کنند. آنچه در اصل انسان را بر آن داشت تا رفتار خود را با الزامات زندگی در جامعه تطبیق دهد، به حقوق و آزادی‌های هم‌نوعانش احترام بگذارد و خصومت و درگیری را با همکاری مسالمت‌آمیز جایگزین کند، عشق یا خیریه یا هر احساس همدردی دیگری نبود، بلکه “خودخواهی درست‌فهمیده شده – enlightened self-interest) بود (کنش انسانی، صص. ۰۲-۲۰۱).

^۷ به‌رغم آنچه چندفرهنگ‌گرایی (multiculturalism) مد روز ادعا می‌کند، هیچ جامعه‌ی چندفرهنگی نتوانسته است برای مدتی طولانی در صلح باقی بماند - به‌ویژه اگر دارای دولت‌های دموکراتیک بوده باشند. پیتر بریملو شواهد تازه‌ای برای این تز ارائه کرده است. مرور گذشته‌نگر زیر شایسته‌ی توجه است: اریتره که تحت حکومت اتیوپی بود، در ۱۹۹۳ مستقل شد؛ چکسلواکی که در ۱۹۱۸ تأسیس شده بود، در ۱۹۹۳ به دو کشور چک و اسلواکی تقسیم شد؛ اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ به دولت‌های متعددی تجزیه شد که اکثر آن‌ها با خطر جدایی‌طلبی‌های قومی جدید تهدید می‌شوند؛ یوگسلاوی که در ۱۹۱۸ تأسیس شده بود، در ۱۹۹۱ به چندین کشور تقسیم شد، اما هنوز تمام مشکلات حل نشده است؛ لبنان که در ۱۹۲۰ تأسیس شد، عملاً از ۱۹۷۵ میان مسیحیان و مسلمانان (تحت کنترل سوریه) تقسیم شده است؛ قبرس، مستقل از ۱۹۶۰، دارای یک بخش یونانی و یک بخش ترک است؛ پاکستان، مستقل از ۱۹۴۷، بنگلادش را در ۱۹۷۱ از دست داد؛ مالزی، فدراسیونی که در ۱۹۶۳ ایجاد شد، سنگاپور را (که به شدت تحت نفوذ چین بود) در ۱۹۶۵ اخراج کرد. این لیست با موارد حل‌نشده طولانی‌تر هم می‌شود: هند و سیک‌های کشمیر؛ سریلانکا و تامیل‌ها؛ ترکیه، عراق و ایران و کُردها؛ سودان، چاد و منازعات اعراب و سیاه‌پوستان؛ نیجریه و ایبوها؛ اولستر و درگیری میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها؛ بلژیک و اختلافات میان فلاندری‌ها و والونی‌ها؛ ایتالیا و تیرول جنوبی آلمانی‌زبان؛ کانادا و مشکلات انگلیسی‌زبان‌ها و فرانسوی‌زبان‌ها.

آیا سوئیس با پارلمانی متشکل از آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها و رومانش‌ها یک استثنا نیست؟ پاسخ منفی است. در سوئیس، قدرت‌های بنیادین، به‌ویژه صلاحیت‌های مربوط به امور فرهنگی و آموزشی، در دست کانتون‌ها متمرکز است و نه چندان در دست دولت فدرال. اکثر کانتون‌ها و نیمه‌کانتون‌ها از نظر قومی همگن هستند. از ۲۶ کانتونی که کنفدراسیون را تشکیل می‌دهند، ۱۷ مورد تقریباً به‌طور انحصاری آلمانی‌اند؛ ۴ مورد تقریباً به‌طور انحصاری فرانسوی؛ و ۱ مورد عمدتاً ایتالیایی است. تنها ۳ کانتون دوزبانه هستند؛ موازنه قوا میان اقوام مختلف ثابت مانده و مهاجرت بین‌کانتونی محدودی وجود دارد. با وجود این شرایط مساعد، سوئیس یک جنگ داخلی ناگوار را تجربه کرد که به خشونت سرکوب شد (جنگ زوندربوند در ۱۸۴۷). علاوه بر این، ایجاد کانتون جدید فرانسوی‌زبان «ژورا» که در ۱۹۷۹ از کانتون عمدتاً آلمانی‌زبان «برن» جدا شد، مسبوق به سال‌ها فعالیت تروریستی بود. درباره مبانی ژنتیکی تمایل انسان به معاشرت با «هم‌نوعان» و دوری گزیدن از «بیگانگان»، بنگرید به: جی. فیلیپ راشتون، «فرهنگ-ژن، تکامل مشترک و ژئوپلیتیک»، در سیاست و علوم زیستی، ۴، ۱۹۸۶. از همین نویسنده، نژاد، تکامل و رفتار.

در یک جامعه‌ی آنارکو-کپیتالیست، دولتی وجود ندارد و در نتیجه مرز روشنی هم میان “ساکنان” (شهروندان) و “بیگانگان” دیده نمی‌شود. این تمایز تنها زمانی پدیدار می‌شود که “دولت” تأسیس گردد؛ نهادی که انحصار تهاجم به یک قلمرو (از طریق مالیات) را در دست دارد.

سرزمینی که قدرت مالیاتی دولت بر آن گسترده می‌شود، به فضای “داخلی” تبدیل شده و هر کس بیرون از آن باشد، “بیگانه” (Foreigner) محسوب می‌شود. مرزهای دولتی و گذرنامه‌ها، نهادهایی “غیرطبیعی” (اجباری) هستند. وجود آن‌ها (و اساساً وجود دولت) مستلزم انحرافی دوگانه از تمایل ذاتی مردم به معاشرت با دیگران است: اولاً، ساکنان نمی‌توانند دولت مالیات گیرنده را از ملک خود بیرون کنند و ناچار به پذیرش وضعیتی می‌شوند که می‌توان آن را “ادغام اجباری” نامید.

ثانیاً، دولت برای آنکه بتواند در مالکیت خصوصی رعایای خود دخالت کرده و از آن‌ها مالیات بگیرد، باید همواره کنترل جاده‌ها را در اختیار داشته باشد. به همین دلیل، دولت درآمدهای مالیاتی را صرف جاده‌سازی گسترده‌تری می‌کند تا دسترسی بهتری به تمامی اموال خصوصی (به عنوان منابع بالقوه‌ی مالیاتی) داشته باشد.

این تولید بیش‌ازحد جاده‌ها، آن‌طور که برخی اقتصاددانان ساده‌لوح می‌پندارند، صرفاً تسهیلاتی بی‌ضرر برای تجارت بین‌منطقه‌ای نیست؛ بلکه موجب نوعی “ادغام داخلی اجباری” می‌شود که مکان‌های مجزا را به‌طور مصنوعی به یکدیگر پیوند می‌زند.^۸

از سوی دیگر، با تأسیس دولت و مرزهای دولتی، مفهوم مهاجرت دگرگون می‌شود؛ مهاجرت به معنای ورود بیگانگان از طریق مرزهای دولتی تعبیر می‌گردد. در این حالت، تصمیم برای پذیرش یا رد یک فرد، دیگر در اختیار مالکان خصوصی نیست، بلکه بر عهده دولت است (همان حاکم اعلا و ابرمالکی که بر جان و مال همگان فرمان می‌راند).

از این لحظه به بعد، دو حالت پیش می‌آید:

^۸ در واقع، همان‌طور که ماکس وبر اشاره کرده است، جاده‌های رومی بیشتر به‌عنوان یک بلا تلقی می‌شدند تا یک مزیت، زیرا اساساً جاده‌های نظامی بودند و نه تجاری. جامعه‌شناسی، تحلیل‌های تاریخی-جهانی، سیاست. اشتوتگارت، کرونر، ۱۹۶۴، ص. ۴.

• اگر دولت کسی را که یک ساکن بومی مایل به پذیرش اوست، اخراج کند، پدیده‌ی «حذف اجباری» رخ داده است؛ چیزی که در نظام آنارشی مالکیت خصوصی وجود ندارد.

• اما اگر دولت افرادی را بپذیرد که هیچ‌یک از ساکنان تمایلی به حضور آن‌ها در ملک خود ندارند، نتیجه «ادغام اجباری» است؛ پدیده‌ای که آن هم در نظام مالکیت خصوصی بی‌معناست.

اکنون زمان آن است که این تحلیل را با افزودن چند فرض تجربی و «واقع‌گرایانه» تکمیل کنیم. تصور کنید که حکومت، دارای مالکیت خصوصی باشد (مانند یک نظام پادشاهی).

در این وضعیت، حاکم مالک تمامی آن چیزی است که در درون مرزهای دولتی قرار دارد. او ممکن است بر بخشی از سرزمین مالکیت مطلق داشته باشد و بر مابقی آن، مالکیتی جزئی (به‌عنوان مالک نهایی یا صاحب حق باقی‌مانده بر املاک شهروندان-مستأجرانش). چنین حکومتی می‌تواند ملک خود را بفروشد یا به ارث بگذارد و ارزش پولی سرمایه‌اش (یعنی کشورش) را محاسبه کند. پادشاهی‌های سنتی، نزدیک‌ترین نمونه‌های تاریخی به این شکل از حکومت هستند.^۹

سیاست‌های معمول یک پادشاه در قبال مهاجرپذیری و مهاجرفرستی چه خواهد بود؟ با فرض وجود نفع شخصی و با توجه به اینکه پادشاه مالک ارزش سرمایه‌ای کل کشور است، او تمایل دارد سیاست‌هایی را برگزیند که ارزش پادشاهی‌اش را حفظ کرده یا افزایش دهد.

در خصوص مهاجرت به خارج (**Emigration**): یک پادشاه مایل است از رفتن رعایای تولیدکننده (به‌ویژه زبده‌ترین آن‌ها) جلوگیری کند؛ زیرا با خروج آن‌ها، ارزش پادشاهی‌اش کاهش می‌یابد (به‌عنوان نمونه، بین سال‌های ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۴، قانونی در انگلستان خروج کارگران متخصص را ممنوع کرده بود).^{۱۰} از سوی دیگر، پادشاه مایل است افراد غیرتولیدکننده و مضر (مانند تبه‌کاران، افراد تنبل، گدایان، ولگردها و...) را از کشور خود اخراج کند؛ زیرا این کار ارزش پادشاهی او را ارتقا می‌دهد. (به همین دلیل بود که انگلستان ده‌ها هزار تبه‌کار عادی را به آمریکای شمالی و استرالیا تبعید کرد).^{۱۱}

^۹ در این باره بنگرید به فصول ۱ تا ۳ در پیش.

^{۱۰} بنگرید به: ای. ام. کار-ساندرز، جمعیت جهان: رشد گذشته و روندهای کنونی. اکسفورد، کلارندون پرس، ۱۹۳۶، ص. ۱۸۲.

^{۱۱} تعداد تخمینی مجرمانی که بین سال‌های ۱۷۱۷ تا ۱۷۷۶ به آمریکای شمالی فرستاده شدند، حدود ۵۰,۰۰۰ نفر بود. ای. ام. کار-ساندرز، همان منبع، ص. ۴۷.

در خصوص سیاست مهاجرپذیری: (Immigration) پادشاه از ورود اوباش و افرادی که توانایی تولیدی پایینی دارند جلوگیری می‌کند. این دست از افراد ممکن است تنها به صورت موقت به عنوان کارگران فصلی و بدون حق شهروندی پذیرفته شوند، اما اجازه نخواهند داشت به مالکیت دائمی دست یابند (مانند لهستانی‌هایی که پس از سال ۱۸۸۰، به صورت فصلی در آلمان کار می‌کردند).^{۱۲}

یک پادشاه تنها به افرادی اجازه‌ی مهاجرت دائمی می‌دهد که توانمندی‌هایی برتر یا دست کم بالاتر از میانگین داشته باشند؛ یعنی کسانی که سکونتشان ارزش دارایی‌های او را افزایش دهد. (برای مثال، پس از لغو فرمان “نانت” در سال ۱۶۸۵، ده‌ها هزار پروتستان فرانسوی [هوغنوها] اجازه یافتند در پروس ساکن شوند؛ و یا می‌توان به سیاست‌های پتر کبیر، فردریک کبیر و ماریا ترزا برای جذب مهاجران آلمانی به روسیه و اتریش اشاره کرد).^{۱۳}

در مجموع، اگرچه یک پادشاه نمی‌تواند تمام موارد حذف یا ادغام اجباری را کاملاً از بین ببرد، اما سیاست‌های او بسیار به رفتاری که یک “مالک خصوصی” (در صورت داشتن حق انتخاب) انجام می‌داد، نزدیک است. بنابراین، یک پادشاه بسیار “گزینه‌گر” عمل خواهد کرد؛ زیرا حقیقتاً دغدغه‌ی بهبود کیفیت سرمایه‌ی انسانی ساکن در قلمرو خود و افزایش ارزش دارایی‌هایش را دارد.

^{۱۲} ای. ام. کار-ساندرز، همان منبع، صص. ۵۷ و ۱۴۵.

^{۱۳} ای. ام. کار-ساندرز، همان منبع، صص. ۵۷-۵۶. استقرار آلمانی‌ها در اروپای شرقی واقعاً در قرن یازدهم آغاز شد و توسط پادشاهان و شاهزادگان اسلاو متعددی که امیدوار بودند با این کار توسعه اقتصادی قلمرو خود را تسریع کنند، ترویج شد. بنگرید به: بریلو، *ملت بیگانه*، ص. ۱۳۱. در آثار میزس ارزیابی روشنگری از اثرات و پیامدهای اجتماعی این سیاست‌های مهاجرتی در امپراتوری چندفرهنگی هابسبورگ می‌یابیم: «به عنوان نتیجه‌ی قرن‌های متمادی استعمار (colonization)، بورژوازی و روشنفکران شهری در اتریش-مجارستان آلمانی بودند؛ بخش عمده‌ی مالکیت زمین، آلمانی‌سازی (germanized) شده بود و حتی در سرزمین‌هایی که آلمانی صحبت نمی‌شد، دهقانان آلمانی ساکن شده بودند. ظاهراً تمام اتریش مَهر آلمانی داشت؛ آموزش و ادبیات آلمانی عمومیت یافته بود. در سراسر امپراتوری، آلمانی‌ها در میان خرده‌بورژوازی، کارگران و دهقانان نیز حضور داشتند؛ اگرچه در مناطقی مانند گالیسیا، نواحی مختلف مجارستان و سرزمین‌های ساحلی، اقلیت آلمانی در میان اعضای اقشار پایین بسیار کوچک بود. اما در امپراتوری (به استثنای شمال ایتالیا) درصد آلمانی‌ها در طبقات تحصیل‌کرده و در میان اعضای اقشار بالا واقعاً قابل توجه بود. تمام آن افراد فرهیخته و آن بورژوازی مرفه که نه خود را آلمانی می‌دانستند و نه متعلق به ملت آلمانی بودند، به واسطه‌ی تحصیلاتشان آلمانی بودند، آلمانی صحبت می‌کردند و می‌خواندند و دست‌کم در ظاهر، آلمانی به حساب می‌آمدند... اتریش بی‌تردید آلمان نبود، اما از نظر سیاسی تصویری آلمانی‌شده ارائه می‌داد. هر اتریشی که می‌خواست در امور عمومی پیشرفت کند (career)، باید بر زبان آلمانی مسلط می‌شد. برای چک‌ها و اسلونیایی‌ها، تحصیلات و صعود اجتماعی به میزان آلمانی‌شدن آن‌ها بستگی داشت. آن‌ها هنوز ادبیات مستقلی نداشتند که به آن‌ها اجازه دهد از گنجینه‌های فرهنگ آلمانی بی‌نیاز شوند. هر کسی که پیشرفت می‌کرد، آلمانی می‌شد، دقیقاً به این دلیل که اعضای طبقات بالا آلمانی بودند؛ این واقعیت که باید چنین باشد، برای آلمانی‌ها امری عادی به نظر می‌رسید. اما آن‌ها قصد نداشتند غیرآلمانی‌ها را با زور آلمانی کنند، بلکه باور داشتند که این اتفاق به‌طور خودجوش رخ خواهد داد. آن‌ها معتقد بودند که هر چک یا هر اسلاو جنوبی، حتی برای منافع خودش هم که شده، تلاش خواهد کرد فرهنگ آلمانی را بپذیرد («ملت، دولت و اقتصاد»، صص. ۱۳-۱۱۲).

اما سیاست‌های مهاجرتی در شرایطی که حکومت دارای «مالکیت عمومی» باشد، ماهیت کاملاً متفاوتی پیدا می‌کنند. در این حالت، حاکم دیگر صاحب «ارزش سرمایه‌ای» کشور نیست، بلکه تنها حق استفاده و بهره‌برداری موقت از آن را دارد. او نمی‌تواند جایگاه خود به عنوان حاکم را بفروشد یا به ارث بگذارد، چرا که او صرفاً یک «سرپرست موقت» است. در چنین ساختاری، «دسترسی آزاد» به جایگاه قدرت به رسمیت شناخته می‌شود، زیرا در اصل هر کسی می‌تواند به حاکم کشور تبدیل شود. دموکراسی‌ها نمونه‌های تاریخی حکومت‌های «عمومی» هستند؛ شکلی از فرمانروایی سیاسی که پس از جنگ جهانی اول در سراسر جهان فراگیر شد.^{۱۴}

سیاست‌های مهاجرتی در یک نظام دموکراتیک بر چه پایه‌ای استوار است؟ با فرض وجود نفع شخصی (یعنی به حداکثر رساندن پاداش‌های مادی و روانی همچون پول و قدرت)، هر حاکم دموکرات تمایل دارد «درآمد جاری» خود را (که شخصاً قابل تصاحب است) به بهای کاهش «ارزش سرمایه‌ای» کشور (که شخصاً قابل تصاحب نیست) به حداکثر برساند.

مطابق با ذات برابری طلب دموکراسی (که شعار آن «هر نفر، یک رأی» است)، حاکمان سیاست‌های مهاجرتی را از منظر «برابری» و «عدم تبعیض» ترویج می‌کنند. برای یک حاکم دموکرات، تفاوتی ندارد شهروندانی که کشور را ترک می‌کنند افراد تولیدکننده و کوشا هستند یا انسان‌هایی تن‌پرور؛ او میان این دو تمایزی قائل نمی‌شود، چرا که رأی هر کدام از آن‌ها ارزشی یکسان دارد.

در واقع، یک حاکم دموکرات حتی ممکن است از خروج یک فرد تنبل بیشتر نگران شود تا خروج یک فرد بسیار توانمند. اگرچه از دست دادن فرد توانمند ارزش کشور را کاهش می‌دهد و رفتن فرد تنبل می‌تواند آن را افزایش دهد، اما این مسئله برای حاکم اهمیت چندانی ندارد، زیرا کشور دارایی شخصی او نیست. در کوتاه‌مدت (که بازه‌ی زمانی محبوب حاکمان است)، بسیار محتمل است که فرد تنبل به اقدامات برابری‌خواهانه رأی مثبت دهد؛ به همین دلیل، او برای حاکم حتی از فرد کوشا نیز ارزشمندتر است؛ چرا که فرد کوشا، به‌عنوان اولین قربانی سیاست‌های برابری‌طلبی، قطعاً علیه حاکم دموکرات رأی خواهد داد.^{۱۵}

^{۱۴} در این باره بنگرید به فصول ۱ تا ۳ در پیش.

^{۱۵} برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم، باید در اینجا تأکید کرد که تفاوت میان حکومت‌های پادشاهی و دموکراتیک-جمهوری‌خواه در خصوص سیاست مهاجرت، صرفاً به یک نگرش کم‌وبیش محدودکننده خلاصه نمی‌شود. در عمل، شدیدترین محدودیت‌ها بر مهاجرت در طول قرن بیستم توسط به‌اصطلاح «دموکراسی‌های سوسیالیستی خلق» در اروپای شرقی اعمال شد. تفاوت بیشتر مربوط به نوع محدودیت‌ها و انگیزه‌ای است که آن‌ها را تحریک می‌کند. در حالی که انگیزه‌ی محدودیت‌های پادشاهی بر مهاجرت، اقتصادی بود، محدودیت‌های دموکراتیک-جمهوری‌خواه با «قدرت» مرتبط هستند؛ که یکی از رایج‌ترین آن‌ها ممنوعیت مهاجرت تا پیش از انجام خدمت سربازی اجباری است. در این باره: ای. ام. کار-ساندرز، همان منبع، ص. ۱۴۸.

به دلایلی مشابه، یک حاکم دموکراتیک (برخلاف پادشاه) هیچ اقدامی برای اخراج کسانی که حضورشان در کشور نوعی "اثر جانبی منفی" ایجاد می‌کند (یعنی افراد بی‌فایده‌ای که ارزش مالکیت خصوصی دیگران را کاهش می‌دهند)، انجام نخواهد داد. چنین افراد مخربی (انگل‌های غیرتولیدکننده، تن‌پروران و تبه‌کاران) احتمالاً از وفادارترین هواداران او خواهند بود.

در خصوص سیاست‌های مهاجرپذیری نیز، این رویکرد موجب تحریف سیستم پاداش و تنبیه اجتماعی می‌شود. حاکم دموکرات اهمیت نمی‌دهد که مهاجران ورودی، افرادی تنبل هستند یا کوشا، و یا متمدن هستند یا بربر. او همچنین نسبت به تمایز میان کارگران موقت (دارندگان مجوز کار) و مهاجران دائمی که صاحب ملک می‌شوند (شهروندان پذیرفته‌شده)، بی‌اعتناست.^{۱۶}

حاکمان دموکراتیک حتی ممکن است افراد غیرتولیدکننده را برای سکونت و شهروندی ترجیح دهند؛ زیرا حضور این افراد باعث بروز به اصطلاح "مشکلات اجتماعی" می‌شود و قدرت حاکمان دموکرات دقیقاً در بستر همین مشکلات شکوفا می‌گردد. افراد تنبل و فاقد مهارت احتمالاً از سیاست‌های برابری خواهانه‌ی حاکم حمایت می‌کنند، در حالی که مردم تلاشگر چنین نخواهند کرد.

نتیجه‌ی این سیاست "عدم تبعیض"، چیزی جز "ادغام اجباری" نیست: یعنی اسکان دادن توده‌های مهاجر فاقد مهارت در قلمرو مالکان خصوصی؛ مالکانی که اگر حق انتخاب داشتند، بسیار گزینش‌گر عمل می‌کردند و همسایگانی کاملاً متفاوت را برای خود برمی‌گزیدند. بارزترین نمونه‌ی این رویکرد در یک نظام دموکراسی، قوانین مهاجرتی ایالات متحده در سال ۱۹۶۵ است؛ قانونی که هرگونه پیش‌شرط "صلاحیت حرفه‌ای" و اولویت‌دهی به مهاجران اروپایی را حذف کرد و آن را با سیاست "عدم تبعیض مطلق" (چندفرهنگ‌گرایی) جایگزین نمود.^{۱۷}

^{۱۶} در میان تمام کشورهای بزرگ اروپایی، این فرانسه بوده است که با دیرینه‌ترین سنت دموکراتیک-جمهوری‌خواه، به داشتن «لیبرال‌ترین» (یعنی کم‌محدودترین) سیاست تابعیت و مهاجرت افتخار می‌کند. ای. ام. کار-ساندرز، همان منبع، صص. ۵۷، ۱۴۵ و ۱۵۴.

^{۱۷} بنگرید به: لارنس آوستر، مسیر خودکشی ملی: جستاری درباره مهاجرت و چندفرهنگ‌گرایی، مونتری، کالیفرنیا، AICEF، ۱۹۹۰. توماس فلمینگ (ویراستار)، مهاجرت و هویت آمریکایی، جرج جی. بورخاس، دوستان یا بیگانگان: تأثیر مهاجران بر اقتصاد ایالات متحده، نیویورک، بیسیک بوکس، ۱۹۹۰. همچنین از همین نویسنده، دروازه‌ی بهشت: سیاست مهاجرت و اقتصاد آمریکا، پرینستون، نیوجرسی، انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۹۹. بریلو، ملت بیگانه. برای درک صحیح مسئله، بریلو نشان داده است که از ۱۸۲۰ تا ۱۹۶۷، زمانی که قوانین جدید مهاجرت اجرایی شد، تقریباً ۹۰ درصد مهاجران تبار اروپایی داشتند. با این حال، از ۱۹۶۷ تا ۱۹۹۳، ۸۵ درصد از حدود ۱۷ میلیون مهاجر قانونی که وارد ایالات متحده شدند، از جهان سوم، عمدتاً از آمریکای اسپانیایی‌تبار (Hispanoamérica) و آسیا می‌آمدند (صص. ۷۷، ۸۵-۲۸۱). با کنار گذاشته شدن گزینش بر اساس معیارهای صلاحیت حرفه‌ای در ۱۹۶۷، معیارهای اصلی رایج فعلی عبارتند از «اتحاد مجدد خانواده»، «پناهندگی» و «موارد احتمالی متنوع» (صص. ۷۸-۷۸). در نتیجه، سطح متوسط تحصیلات و دستمزد مهاجران

در واقع، سیاست مهاجرتی یک دموکراسی، بازتاب تمام‌عیار همان سیاستی است که در قبال جابه‌جایی‌های داخلی جمعیت اعمال می‌کند: یعنی موضع‌گیری در برابر معاشرت یا عدم‌معاشرت داوطلبانه، تفکیک یا ادغام، و دوری یا نزدیکی فیزیکی مالکان خصوصی مختلف.

یک حاکم دموکرات نیز همانند یک پادشاه، با تولید بیش‌ازحد یک «کالای عمومی» خاص (یعنی جاده‌ها)، ادغام فضایی مفرط را ترویج می‌کند. با این حال، برای حاکم دموکرات (برخلاف پادشاه) تنها این کافی نیست که هر کسی بتواند از طریق جاده‌های دولتی به ملک شخص ثالثی دسترسی داشته باشد. حکومتی از این دست که تنها دغدغه‌ی قدرت و درآمدهای جاری خود را دارد (نه ارزش سرمایه‌ای کشور) و در بند رویکردهای برابری‌طلبانه است، بسیار فراتر می‌رود. قوانین دولتی «عدم تبعیض» (که بر اساس آن‌ها کسی مجاز نیست علیه آلمانی‌ها، یهودیان، سیاه‌پوستان، کاتولیک‌ها، سرخ‌پوستان، همجنس‌گرایان و... تبعیض قائل شود)، در پی آن هستند که دسترسی فیزیکی به مالکیت تمامی شهروندان را برای همگان تسهیل کنند.

بنابراین جای تعجب نیست که وضع قوانین موسوم به «حقوق مدنی» در ایالات متحده (که هرگونه تبعیض بر اساس رنگ، نژاد، ملیت، مذهب، جنسیت، سن، گرایش جنسی، ناتوانی و غیره را ممنوع کرده و در واقع حکم به

به‌طور مداوم در مقایسه با آمریکایی‌ها کاهش یافته است. علاوه بر این، مشارکت خانواده‌های مهاجر در سیستم رفاهی (کمک‌های دولتی) بسیار بیشتر از جمعیت آمریکایی است - و همچنان رو به افزایش است - حتی با احتساب سیاه‌پوستان و پورتوریکی‌ها در جمعیت آمریکایی، که خود مشارکت واقعاً بالایی در این سیستم دارند. برای مثال، نرخ این مشارکت برای مهاجران کامبوجی و لائوسی تقریباً ۵۰ درصد است؛ ۱۶ درصد برای کوبایی‌ها و مهاجران اتحاد جماهیر شوروی سابق؛ و ۱۰ درصد برای چینی‌ها. به همین ترتیب، مهاجران معمولاً برای دوره‌های طولانی‌تری بیکار می‌مانند (صص. ۵۳-۱۴۱ و ۸۸-۲۸۷). بریملو در نهایت تخمین می‌زند که اگر روندهای فعلی مهاجرت، چه قانونی و چه غیرقانونی، ادامه یابد، جمعیت اروپایی‌تبارها که به‌طور سنتی تقریباً ۹۰ درصد جمعیت ایالات متحده را تشکیل می‌دادند، تا سال ۲۰۵۰ در آستانه تبدیل شدن به یک اقلیت خواهد بود (ص. ۶۳). آیا تمام مهاجران می‌توانند جذب (assimilated) شوند؟ آیا آن‌ها آمریکایی خواهند شد؟ بعید است، زیرا برای اینکه جذب به‌طور مؤثر رخ دهد، نفوذ مهاجران باید نسبت به جمعیتی که آن‌ها را می‌پذیرد اندک باشد. با این حال، نفوذ فعلی حدود یک میلیون مهاجر قانونی در سال - و بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار غیرقانونی - در چند منطقه متمرکز شده است: کالیفرنیا، تگزاس، ایلینوی، فلوریدا، نیویورک و نیوجرسی. اکثر آن‌ها به این شش منطقه کلان‌شهری می‌روند: لس‌آنجلس، آناهائیم، شیکاگو، میامی، نیویورک و واشنگتن دی.سی. (ص. ۳۶). تعداد مهاجران در آنجا به قدری نسبتاً بالاست که جذب، در اصل، غیرممکن می‌شود. مهاجران به جای آمریکایی شدن، «کشورهای» جهان سومی را در خاک آمریکا تشکیل داده‌اند.

به عقیده جرج بورخاس، «تقریباً یک‌چهارم از خانوارهای مهاجر از نوعی کمک اجتماعی بهره‌مند می‌شوند، در مقایسه با ۱۵ درصد خانوارهای آمریکایی... علاوه بر این، استفاده از کمک‌های عمومی توسط مهاجران متوقف نمی‌شود و رو به رشد است. به نظر می‌رسد که جذب (assimilation) مستلزم نوعی یادگیری است، نه فقط درباره فرصت‌های بازار کار، بلکه همچنین درباره فرصت‌هایی که دولت رفاه ارائه می‌دهد... در مطالعه‌ای توسط آکادمی ملی علوم نتیجه‌گیری شد که مهاجرت مالیات خانواده‌های آمریکایی کالیفرنیا را حدود ۱۲۰۰ دلار در سال افزایش داده است... [در مورد پناهندگان] شواهد نشان می‌دهد که... پس از ۱۰ سال اقامت در ایالات متحده، ۱۶ درصد پناهندگان ویتنامی، ۲۴ درصد کامبوجی‌ها و ۳۴ درصد لائوسی‌ها همچنان کمک‌های عمومی دریافت می‌کنند.» «دروازه‌ی بهشت: سیاست مهاجرت و اقتصاد آمریکا»، در نشریه *موسسه میکزن*، ۱، شماره ۳، ۱۹۹۹، صص. ۶۵-۶۴ و ۷۹. علاوه بر این، بورخاس تأکید می‌کند که «عامل قومی اثرات بلندمدتی بر زندگی اقتصادی دارد» (ص. ۶۶). یعنی، تفاوت مهارتی پیش‌رونده و بالاتر میان اتباع داخلی و مهاجران به‌آسانی با جذب فرهنگی ناپدید نخواهد شد. مهاجران معمولاً در «گتوهای قومی» ساکن می‌شوند که در آنجا «تفاوت‌های قومی پرورش می‌یابند» و «تفاوت‌های مهارتی قومی برای سه نسل باقی می‌مانند».

“ادغام اجباری” می‌دهد^{۱۸}، دقیقاً با اتخاذ یک سیاست مهاجرتی مبتنی بر عدم تبعیض همزمان شده است؛ سیاستی که در عمل، نوعی “ادغام بین‌المللی قهری” را تحمیل می‌کند.

وضعیت فعلی در ایالات متحده و اروپای غربی هیچ ارتباطی به «مهاجرت آزاد» ندارد. این وضعیت، به بیان ساده، یک «ادغام اجباری» است؛ پیامد پیش‌بینی‌پذیر سیاست حکومت‌های دموکراتیکی که بر پایه شعار «هر نفر، یک رأی» بنا شده‌اند.

برای پایان دادن به این ادغام اجباری، لازم است جامعه را «دموکراسی‌زدایی» کرد و در تحلیل نهایی، بساط دموکراسی را برچید. به‌ویژه، قدرت پذیرش یا اخراج افراد باید از کنترل دولت مرکزی خارج شده^{۱۹} و به ایالت‌ها، استان‌ها، شهرها، شهرک‌ها، محله‌ها و در نهایت به مالکان خصوصی و انجمن‌های آنان بازگردانده شود. ابزارهای دستیابی به این هدف، «تمرکززدایی» و «جدایی‌طلبی» هستند که ماهیتاً ضددموکراتیک و ضداکثریت‌گرایی محسوب می‌شوند.^{۲۰}

اگر دست‌کم شهرها و روستاها می‌توانستند همان‌گونه عمل کنند که تا اواسط قرن نوزدهم در اروپا و آمریکا مرسوم بود، ما در مسیر بازگرداندن «آزادی معاشرت و طرد» قرار می‌گرفتیم؛ آزادی‌ای که در ذات ایده و نهاد مالکیت خصوصی نهفته است.

این رویکرد بسیاری از تعارضات اجتماعی را که امروزه ناشی از ادغام اجباری است، حل می‌کند؛ اقداماتی از این دست:

- نصب تابلوهایی که شرایط لازم برای ورود به شهر (و پس از آن، ورود به املاک خاص) را اعلام کنند؛ (مانند اخراج گدایان، ولگردها و همچنین پیروان ادیان مختلف [بسته به خواست مالکان]).
- اخراج متجاوزانی که شرایط ورود را دارا نیستند.

^{۱۸} درباره حقوق و اقتصاد سیاسی «تبعیض مثبت (Affirmative Action)» (بنگرید به: ریچارد ای. اپستین، *زمینه‌های ممنوعه*، والتر بلاک و مایکل واکر (ویراستاران)، *تبعیض، اقدام مثبت و فرصت برابر*، هیو موری، «امتیاز مرد سفیدپوست؟ برساختی اجتماعی برای سرکوب سیاسی»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۱۴، شماره ۱، ۱۹۹۹.

^{۱۹} تنظیم مقررات مهاجرت در داخل ایالات متحده تا پیش از حکم سال ۱۸۷۵ دیوان عالی، بیشتر به‌عنوان یک صلاحیت ایالتی در نظر گرفته می‌شد، نه فدرال.
^{۲۰} بنگرید به فصل ۵ در پیش.

• حل مسئله‌ی «اعطای تابعیت» به شیوه‌ای مشابه سوئیس؛ جایی که مجامع محلی (و نه دولت مرکزی) تصمیم می‌گیرند چه کسانی صلاحیت شهروندی را دارند.

حال، تا زمانی که دولت مرکزی دموکراتیک همچنان قدرت تعیین سیاست‌های مهاجرتی ملی و یکپارچه را در انحصار خود دارد، مناسب‌ترین سیاست مهاجرتی جایگزین (دست کم به صورت نسبی) چه خواهد بود؟

بهترین چیزی که می‌توان انتظار داشت (هرچند با ماهیت دموکراسی در تضاد است و تحقق آن آسان نیست)، این است که حاکمان چنان عمل کنند که گویی مالکان خصوصی کشور هستند و باید تصمیم بگیرند چه کسی را به ملک (خانه) خود راه دهند. این رویکرد، آن‌ها را ملزم می‌کند که از یک سیاست گزینشی (تبعیض‌آمیز) بسیار سخت‌گیرانه بر پایه صلاحیت‌های فردی، منش و سازگاری فرهنگی پیروی کنند.

به‌طور مشخص‌تر، باید میان «شهروندان» (مهاجران پذیرفته‌شده) و «ساکنان بیگانه» تمایز قائل شد و گروه دوم را از هرگونه حق استفاده از خدمات رفاهی محروم کرد. همچنین باید الزامی شود که تمامی افراد (از هر دسته‌ای)، تحت «حمایت مالی» یک شهروند بومی باشند؛ کسی که مسئولیت جبران هرگونه خسارت احتمالی مهاجر به اموال اشخاص ثالث را بر عهده بگیرد.

علاوه بر این، به‌ویژه در رده‌ی شهروندی، لازم است مهاجران به‌طور مستدل (از طریق آزمون) ثابت کنند که دارای تسلط کافی به زبان، توانمندی‌های ذهنی بالاتر از میانگین، و شخصیت و نظام اعتقادی سازگار هستند. نتیجه‌ی پیش‌بینی‌پذیر تمام این اقدامات، گرایشی به نفع مهاجرت اروپایی خواهد بود.^{۲۱}

^{۲۱} در حال حاضر، تقریباً نیمی از خارجی‌هایی که در ایالات متحده ساکن هستند، پس از بیش از ۵ سال اقامت، هنوز انگلیسی صحبت نمی‌کنند؛ در مورد اسپانیایی‌تبارها (Hispanics)، که پرشمارترین گروه هستند، بیش از دو سوم آن‌ها به سختی و دست‌وپاشکسته (chapurrian) صحبت می‌کنند. بنگرید به: بریملو، ملت بیگانه، صص. ۸۸-۸۹. سطح آمادگی فکری (تحصیلی) آن‌ها به‌طور محسوسی پایین‌تر از میانگین آمریکایی است (همان منبع، ص. ۵۶). شواهد روزافزونی وجود دارد مبنی بر اینکه نرخ بزهکاری جمعیت مهاجر به‌طور سیستماتیک از جمعیت متولد ایالات متحده فراتر می‌رود.

فصل ۸ - تجارت آزاد و محدودیت‌های مهاجرت

معمولاً گفته می‌شود که نسبت «تجارت آزاد» به «مهاجرت آزاد»، همانند نسبت «حمایت‌گرایی» به «مهاجرت محدود» است. گرچه غیرممکن نیست که گاهی حمایت‌گرایی با مهاجرت آزاد، یا تجارت آزاد با رویکردی مثبت به مهاجرت محدود ترکیب شود، اما فرض بر این است که این مواضع از نظر فکری با هم ناسازگار و در نتیجه نادرست هستند. این موارد در بهترین حالت، استثناهایی بر قاعده‌ی کلی تلقی می‌شوند که نباید ما را به اشتباه بیندازند.

واقعیت‌ها نیز، دست کم در نگاه اول، این دیدگاه را تأیید می‌کنند. چنان‌که در آخرین انتخابات مقدماتی حزب جمهوری‌خواه آمریکا مشهود بود، اکثر نامزدهایی که خود را مدافع تجارت آزاد معرفی می‌کردند، از سیاست‌های مهاجرتی نسبتاً باز نیز دفاع می‌کردند؛ در حالی که اکثریت حمایت‌گرایان، خواهان سیاست‌های مهاجرتی بسیار گزینشی و محدودکننده بودند. با این حال، علی‌رغم این ظواهر، من از این مواضع دفاع خواهم کرد که آن فرضیه و ادعای ضمنی‌اش صحیح نیستند. به‌ویژه اثبات خواهم کرد که تجارت آزاد و مهاجرت محدود نه تنها مواضعی کاملاً سازگارند، بلکه سیاست‌هایی هستند که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند.

بنابراین، این مدافعان «تجارت آزاد و مهاجرت محدود» نیستند که در اشتباه‌اند، بلکه آن دسته از طرفداران تجارت آزاد که خواهان مهاجرت آزاد هستند، دچار خطا شده‌اند. من مواضع گروه اول را از نظر فکری بی‌نقص می‌دانم؛ از این رو، با تبیین جایگاه شایسته‌ای که آن‌ها سزاوار آن هستند، امیدوارم به تغییر افکار عمومی کمک کنم و زمینه‌ساز یک صف‌بندی سیاسی اساسی شوم.

از زمان ریکاردو تاکنون، هیچ‌کس نتوانسته است استدلال‌های موافق با تجارت آزاد را به‌طور منطقی رد کند. برای وضوح بیشتر بحث، مفید خواهد بود که این استدلال‌ها را به‌اختصار بیان کنیم؛ چرا که این کار به ما اجازه

می‌دهد تا «برهان خلف» را در مورد نظریات حمایت‌گرایانه (آن‌گونه که اخیراً توسط پاتریک بوکانان^۱ مطرح شده است) به کار ببندیم.

استدلال محوری حمایت‌گرایی، «حفاظت از اشتغال ملی» است. آن‌ها می‌پرسند: تولیدکنندگان آمریکایی که ساعتی ۱۰ دلار دستمزد می‌دهند، چگونه می‌توانند با مکزیکی‌هایی که ۱ دلار یا کمتر دریافت می‌کنند، رقابت کنند؟ گفته می‌شود که چنین رقابتی ممکن نیست؛ بنابراین اگر تعرفه‌های وارداتی وضع نشود تا دستمزدهای آمریکایی را از رقابت مکزیکی مصون بدارد، مشاغل آمریکایی از دست خواهند رفت. همچنین ادعا می‌شود که تجارت آزاد تنها میان کشورهای با دستمزدهای برابر میسر است؛ زیرا تنها در این صورت رقابت در «زمینی برابر» شکل می‌گیرد. اما در مواردی که این توازن برقرار نیست (مانند مورد ایالات متحده و مکزیک)، لازم است با استفاده از تعرفه‌ها، شرایط بازی را یکسان کرد.

از نظر بوکانان و هم‌فکران حمایت‌گرای او، چنین سیاست‌های محافظتی از نیروی کار ملی، رفاه اقتصادی به همراه می‌آورد. او برای اثبات این فرضیه، مثال‌های متعددی از کشورهای مدافع تجارت آزاد می‌آورد که زمانی جایگاه برتر اقتصادی خود را در سطح بین‌المللی از دست دادند (مانند بریتانیا در قرن نوزدهم)، و در مقابل، کشورهای حمایت‌گرایی را مثال می‌زند که به آن جایگاه دست یافتند (مانند ایالات متحده در قرن بیستم). این به اصطلاح «تأیید تجربی» (یا هر ادعای مشابهی) باید فوراً رد شود؛ زیرا حاوی مغالطه‌ی «بعد از این، پس به علت این» (همبستگی تصادفی) است. این استنتاج تاریخی بسیار سست است؛ مگر آنکه بخواهیم از مشاهده‌ی اینکه «ثروتمندان بیش از فقرا مصرف می‌کنند»، نتیجه بگیریم که «مصرف زیاد باعث ثروتمند شدن مردم می‌شود!»

^۱ بحث دیوید ریکاردو در کتاب *اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ستانی* آمده است. ترجمه و مقدمه از والتین آ. آلوارز، مادرید، انتشارات آگیلار، ۱۹۵۵، فصل ۷. درخشان‌ترین دفاع از تجارت آزاد و دامنه‌دارترین حمله فکری علیه هر شکلی از حمایت‌گرایی در تمام قرن نوزدهم را می‌توان در اثر فردریک باستیا، *سفسطه‌های اقتصادی* یافت. اروینگتون-آن-هاسون، نیویورک، بنیاد آموزش اقتصادی، ۱۹۷۵ [ترجمه اسپانیایی: *Sofismas económicos*]. ترجمه روبرتو روبرت، مادرید، ۱۸۵۹]. از همان نویسنده، *مقالاتی‌گزیده در اقتصاد سیاسی*. اروینگتون-آن-هاسون، نیویورک، بنیاد آموزش اقتصادی، ۱۹۷۵. برای یک رویکرد مدرن، دقیق از نظر فکری و نظری به تجارت آزاد، بنگرید به: لودویگ فون میزس، *کنش انسانی*، فصل ۸، به‌ویژه صفحات ۱۹۱ به بعد. نقد پاتریک جی. بوکانان بر تجارت آزاد در کتاب *خیانت بزرگ: چگونه حاکمیت آمریکا و عدالت اجتماعی قربانی خدایان اقتصاد جهانی می‌شوند* آمده است. بوستون، لیتل اند براون، ۱۹۹۸.

برای اینکه تصور نشود حمایت‌گرایی تنها محدود به محافل روزنامه‌نگاری یا سیاسی است، بنگرید به: دیوید اس. لندز، *ثروت و فقر ملل*، به‌ویژه صفحات ۲۶۵ به بعد، ۴۵۲ به بعد و ۵۲۱ به بعد. به گفته لندز، که دیدگاهی مشابه بوکانان دارد، دکترین تجارت آزاد یک «مذهب» است (ص. ۴۵۲) و طرفداران آن مانند ویلیام استنلی جونز «مؤمنان واقعی» هستند (ص. ۵۳۲). نویسنده سخنان جونز (از سال ۱۸۸۳) را نقل می‌کند: «آزادی تجارت را می‌توان به‌عنوان یک اصل موضوعی بنیادین در اقتصاد سیاسی در نظر گرفت... ما می‌توانیم از تحقیقات با حسن‌نیت درباره وضعیت تجارت و علل رکود فعلی استقبال کنیم، اما همان‌طور که انجمن ریاضی انتظار ندارد در جریان تحقیق درباره یک مسئله پیچیده، اصول اقلیدس رد شود، ما نیز نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که نظراتمان درباره تجارت آزاد با این مطالعات تغییر کند» (ص. ۴۵۳). لندز (همانند بوکانان)، اگرچه آشکارا استدلال جونز را تأیید نمی‌کند، اما حتی به خود زحمت نمی‌دهد که چیزی شبیه به رد آن ارائه دهد.

حمایت‌گرایانی چون بوکانان متوجه پیامدهای نظریه‌ی خود نیستند؛ چرا که هر استدلالی به نفع حمایت‌گرایی بین‌المللی، همزمان استدلالی به نفع حمایت‌گرایی محلی و منطقه‌ای نیز هست. تفاوت‌های دستمزد نه تنها میان ایالات متحده، مکزیک، هائیتی یا چین، بلکه میان نیویورک و آلاباما، یا حتی میان منهن، برانکس و هارلم نیز وجود دارد.

بنابراین، اگر درست بود که حمایت‌گرایی بین‌المللی عامل رفاه و عملکرد مطلوب اقتصادهای ملی است، پس حمایت‌گرایی محلی و منطقه‌ای نیز باید به سود محله‌ها و مناطق مختلف تمام می‌شد. اما می‌توان از این هم فراتر رفت؛ اگر استدلال حمایت‌گرایانه صحیح می‌بود، باید هرگونه تجارتی را محکوم می‌کرد و از این ایده دفاع می‌کرد که هر فرد می‌تواند با منزوی کردن خود، پرهیز از معامله با دیگران و رسیدن به خودکفایی کامل، به مرفه‌ترین و ثروتمندترین فرد تبدیل شود. در چنین فرضی، قطعاً هیچ‌کس هرگز شغلش را از دست نمی‌داد و بیکاری ناشی از رقابت «ناعادلانه» به صفر می‌رسید. اما با پیش‌برد استدلال حمایت‌گرایانه تا آخرین پیامدهای منطقی‌اش، پوچی آن آشکار می‌شود؛ زیرا آن «جامعه‌ی دارای اشتغال کامل»، جامعه‌ای رنجور می‌بود؛ متشکل از افرادی که اگرچه از طلوع تا غروب کار می‌کردند، اما محکوم به فقر، فلاکت و یا مرگ از گرسنگی بودند.^۲

اگرچه حمایت‌گرایی بین‌المللی به‌وضوح کمتر از حمایت‌گرایی بین‌فردی یا منطقه‌ای مخرب است، اما همان پیامدها را دارد و نسخه‌ای برای افول اقتصادی محسوب می‌شود. درست است که حمایت‌گرایی برخی مشاغل و صنایع خاص آمریکایی را نجات می‌دهد، اما این «نجات» بهایی دارد؛ به این صورت که سطح زندگی و درآمد واقعی آن دسته از مصرف‌کنندگان آمریکایی که خریدار کالاهای خارجی هستند، به شدت کاهش می‌یابد. همچنین برای آن دسته از تولیدکنندگان آمریکایی که در کسب‌وکار خود از محصولات صنایع حمایت‌شده استفاده می‌کنند، هزینه‌ی عوامل تولید افزایش یافته و این امر توان رقابتی آنان را در سطح بین‌المللی تضعیف می‌کند.

^۲ م. ن. روتبارد «برهان خُلف» (reductio ad absurdum) تز حمایت‌گرایی را بسط داده است:

«فرض کنیم "خوان" ملکی دارد به نام "مزرعه‌ی خوان" و "پدرو" برای او کار می‌کند. خوان که غرق در ایده‌های طرفداری از تعرفه است، پدرو را تشویق می‌کند که محصولات او را بخرد. شعارهایی نظیر "پولت را همین‌جا خرج کن"، "نگذار تولیدکنندگان مزارع دیگر با کالاهای ارزان‌ترشان تو را استثمار کنند" و دیگر جملات قصار مشابه، تبدیل به شعار این دو مرد می‌شود. برای اطمینان از تحقق هدف، خوان یک تعرفه‌ی ۱۰۰۰ درصدی بر واردات تمام کالاهای و خدمات از "خارج"، یعنی از بیرون مزرعه‌اش، وضع می‌کند. خوان و پدرو می‌بینند که اوقات فراغتشان ("مشکل بیکاری") ناپدید می‌شود، زیرا آن‌ها از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کنند تا سعی کنند تمام کالاهای مورد نیازشان را خودشان تولید کنند. اما بسیاری از این کالاهای مطلقاً دست‌نیافتنی‌اند؛ برخی دیگر را شاید پس از قرن‌ها تلاش به دست آورند. یقیناً آن‌ها در حال درو کردن میوه‌های وعده‌ی حمایت‌گرایی هستند: "خودکفایی"؛ هرچند این "کفایت" تنها به بقا محدود می‌شود و نه یک زندگی با سطح رفاهی راحت. با پولی که "در خانه مانده"، آن‌ها می‌توانند به یکدیگر دستمزدهای (و قیمت‌های) اسماً بالایی بپردازند، اما در واقعیت درمی‌آیند که ارزش واقعی دستمزدهایشان، بر حسب کالا، سقوط آزاد کرده است.» قدرت و بازار، ص. ۴۸.

از سوی دیگر، باید پرسید خارجی‌ها با پولی که از صادراتشان به ایالات متحده به دست می‌آوردند، چه می‌کردند؟ آن‌ها یا با آن پول کالای آمریکایی می‌خریدند و یا آن را در ایالات متحده سرمایه‌گذاری می‌کردند. حال اگر واردات از آن‌ها قطع یا محدود شود، آن‌ها نیز کالای آمریکایی کمتری خواهند خرید یا سرمایه‌گذاری کمتری انجام می‌دهند. بدین ترتیب، برای نجات تعداد اندکی شغل ناکارآمد در آمریکا، تعداد بسیار بیشتری از مشاغل کارآمد نابود شده یا از شکل‌گیری آن‌ها جلوگیری می‌شود.^۳

تجارت آزاد باعث نشد که انگلستان برتری پیشین خود را از دست بدهد و ادعای خلاف آن حماقت است. انگلستان جایگاه خود را علی‌رغم سیاست تجارت آزادش، و به دلیل سیاست‌های سوسیالیستی‌ای از دست داد که در یک سوم پایانی قرن نوزدهم بر این کشور حاکم شد.^۴ همچنین این ادعا درست نیست که ایالات متحده در قرن نوزدهم به لطف سیاست‌های حمایت‌گرایانه به رفاه اقتصادی دست یافت؛ بلکه این رفاه را علی‌رغم حمایت‌گرایی و به دلیل سیاست بی‌همتای «لسه‌فر» (عدم مداخله در امور داخلی) به دست آورد. افول فعلی آمریکا (که بوکانان در پی مهار و معکوس کردن آن است)، نتیجه‌ی سیاست‌های ادعایی تجارت آزاد نیست؛ بلکه ناشی از این واقعیت است

^۳ بنگرید به: م. ن. روتبارد، *مزخرفات خطرناک حمایت‌گرایی*، آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۸۸. روتبارد اشاره می‌کند که طرفداران «تجارت منصفانه» هرگز توضیح نمی‌دهند چرا دستمزدها در ایالات متحده بالاتر از مکزیک یا تایوان است.

«اگر دستمزد کارگر آمریکایی دو برابر دستمزد کارگر تایوانی است، به این دلیل است که کارگر آمریکایی از سرمایه بالایی برخوردار است (highly capitalizaed)، به ابزارهای بیشتر و بهتری مجهز است و به‌طور متوسط، دو برابر بهره‌ورتر است. به نوعی، گمان می‌کنم برای کارگر آمریکایی «منصفانه» نیست که بیشتر از کارگر تایوانی تولید کند، نه به‌خاطر مهارت شخصی‌اش، بلکه به‌خاطر سرمایه‌گذاران و پس‌اندازکنندگانی که ابزارهای بهتری برای او فراهم کرده‌اند. اما دستمزد نه تنها توسط مهارت شخصی، بلکه توسط کمیابی نسبی تعیین می‌شود، و در ایالات متحده کارگر نسبت به سرمایه، منبعی کمیاب‌تر از تایوان است... به بیان دیگر، این واقعیت که میانگین دستمزد آمریکایی حدود دو برابر تایوانی است، به این معنا نیست که نیروی کار در ایالات متحده گران‌تر است. نیروی کار آمریکایی دو برابر بهره‌ورتر است، بدین معنا که دستمزد دو برابری آمریکایی با بهره‌وری دو برابری جبران می‌شود؛ بنابراین هزینه نیروی کار به ازای هر واحد محصول در ایالات متحده و تایوان، به‌طور متوسط، تمایل دارد که یکسان باشد. یکی از بزرگترین مغالطات حمایت‌گرایانه، اشتباه گرفتن قیمت کار (دستمزد) با هزینه‌ی آن است که به بهره‌وری نسبی آن نیز بستگی دارد... بنابراین، مشکلی که کارآفرینان آمریکایی با آن مواجه‌اند واقعاً «نیروی کار ارزان» تایوان نیست، چرا که «گرانی نیروی کار» در ایالات متحده دقیقاً نتیجه‌ی رقابت کارآفرینان برای عامل (کمیاب) کار است. مشکل صنایع نساجی یا خودروسازی کمتر کارآمد آمریکایی، نیروی کار ارزان در تایوان یا ژاپن نیست، بلکه این واقعیت است که سایر صنایع آمریکایی آن‌قدر کارآمد هستند که می‌توانند نیروی کار را با ارائه دستمزدهای بهتر جذب کنند... بنابراین، با اعمال تعرفه‌ها و سهمیه‌های حمایت‌گرایانه برای حفظ یا کمک به شرکت‌های نساجی، خودروسازی یا ریزتراشه‌ی کمتر کارآمد در ایالات متحده، حمایت‌گرایان نه تنها به مصرف‌کننده آمریکایی آسیب می‌زنند، بلکه به منافع شرکت‌های کارآمد نیز صدمه می‌زنند؛ چرا که مانع از آن می‌شوند که این شرکت‌ها منابعی را که اکنون در شرکت‌های غیررقابتی بلوکه شده‌اند به کار گیرند؛ منابعی که در غیر این صورت می‌توانستند بازار و فروش محصولات کارآمد آن‌ها را در داخل و خارج از ایالات متحده گسترش دهند» (صص. ۶-۷). همچنین بنگرید به: هنری هزلیت، *اقتصاد در یک درس*. ترجمه ماریانو وییانووالا سالاس. مادرید، انتشارات یونیون، ۱۹۹۶، فصل ۱۱.

^۴ در این باره بنگرید به: ویلیام اچ. گرین لیف، *سنت سیاسی بریتانیا* ۳۰ جلد. لندن، متوئن، ۱۹۸۳-۸۷، به‌ویژه جلد ۱: *ظهور جمع‌گرایی*. همچنین آلبرت وی. دایسی، *گفتارهایی درباره رابطه میان قانون و افکار عمومی در طول قرن نوزدهم*.

که ایالات متحده در قرن بیستم، به تدریج همان سیاست‌های سوسیالیستی را در پیش گرفت که پیش‌تر بریتانیا را به ویرانی کشانده بود.^۵

در ادامه، استدلال موافق با «محدودیت‌های مهاجرتی» را (در پیوند با سیاست‌های تجارت آزاد) بسط خواهیم داد. ما در اینجا قاطعانه و به صورت روشمند از این محدودیت‌ها دفاع می‌کنیم؛ با این پیش‌فرض که تجارت آزاد و محدودیت‌های مهاجرتی نه تنها با هم ناسازگار نیستند، بلکه می‌توانند ترکیب شوند. در نهایت به این نتیجه خواهیم رسید که اصل بنیادین تجارت آزاد، در واقع مستلزم وجود همین محدودیت‌هاست.

پیش از هر چیز، باید گفت که سخت‌گیرانه‌ترین سیاست‌های مهاجرتی و انحصاری‌ترین اشکال تفکیک اجتماعی (Segregation)، هیچ ارتباطی با رد تجارت آزاد یا پذیرش حمایت‌گرایی ندارند. از این واقعیت که ما تمایلی به معاشرت یا زندگی در همسایگی آلمانی‌ها، هائیتی‌ها، چینی‌ها، کره‌ای‌ها، مکزیکی‌ها، مسلمانان، هندوها، کاتولیک‌ها و غیره نداشته باشیم، چنین نتیجه نمی‌شود که نمی‌خواهیم از راه دور با آن‌ها تجارت کنیم.

علاوه بر این، حتی اگر دستمزد واقعی در نتیجه‌ی مهاجرت افزایش یابد، لزوماً به این معنا نیست که مهاجرت باید «خوب» تلقی شود؛ زیرا ثروت مادی تنها معیار اهمیت نیست. در واقع، «رفاه» و «ثروت» مفاهیمی ذهنی هستند؛ از این رو، افرادی وجود دارند که سطح زندگی مادی پایین‌تر در دوری از گروهی خاص را به سطح زندگی بالاتر در کنار آن‌ها ترجیح می‌دهند.

دقیقاً همین ماهیت کاملاً داوطلبانه‌ی معاشرت و جدایی انسانی (نبود ادغام اجباری) است که روابط مسالمت‌آمیز (تجارت آزاد) را میان مردمانی با نژاد، قومیت، زبان، مذهب یا فرهنگ‌های متفاوت ممکن می‌سازد. به نظر می‌رسد رابطه میان تجارت و مهاجرت، رابطه‌ای معکوس است؛ چرا که با افزایش یکی، نیاز به دیگری کاهش می‌یابد. با فرض ثبات سایر شرایط، کسب‌وکارها به مناطق با دستمزد پایین منتقل می‌شوند و در مقابل، نیروی کار به مناطق با دستمزد بالا می‌رود؛ روندی که به سمت یکسان‌سازی دستمزدها و مکان‌یابی بهینه‌ی سرمایه حرکت می‌کند.

^۵ م. ن. روتبارد، «ریشه‌های دولت رفاه در آمریکا»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۱۲، شماره ۱۲، ۱۹۹۶. رابرت هیگز، *بحران و لویاتان*. نیویورک، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۷۸. رونالد رادوش و موری ن. روتبارد (ویراستاران)، *تاریخی جدید از لویاتان*. جیمز واینستین، *ایده‌آل شرکتی در دولت لیبرال*. بوستون، بیکن پرس، ۱۹۶۸. آرتور ای. اکیچ، *افول لیبرالیسم آمریکایی*. نیویورک، آنتیوم، ۱۹۶۷. گابریل کولکو، *راه‌آهن‌ها و مقررات‌گذاری*. پرینستون، نیوجرسی، انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۶۵. از همین نویسنده، *پیروزی محافظه‌کاری*. نیویورک، فری پرس، ۱۹۶۳.

اما مرزهای سیاسی که مناطق با دستمزد بالا و پایین را از هم جدا می‌کنند، در کنار سیاست‌های ملی مهاجرتی و تجاری، این گرایش‌های طبیعی (مهاجرت و صادرات سرمایه) را تحت تأثیر قرار می‌دهند. اگر محصولات مکزیکی (از منطقه‌ای با دستمزد پایین) بتوانند آزادانه وارد منطقه‌ای با دستمزد بالاتر مانند ایالات متحده شوند، انگیزه مکزیکی‌ها برای مهاجرت به آمریکا کمتر خواهد شد. اما اگر دسترسی محصولات مکزیکی به بازار آمریکا مسدود شود، جذابیت ایالات متحده برای کارگران مکزیکی بیشتر می‌شود.

به همین ترتیب، اگر تولیدکنندگان ایالات متحده بتوانند آزادانه با تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان مکزیکی دادوستد کنند، صادرات سرمایه‌های آمریکایی به مکزیک کاهش می‌یابد؛ اما اگر از این کار منع شوند، تمایل بیشتری خواهند داشت تا کارخانه‌ها و تولید خود را [به صورت فیزیکی] به مکزیک منتقل کنند.^۶ اما سیاست تجارت خارجی ایالات متحده تنها عاملی نیست که بر مهاجرت تأثیر می‌گذارد؛ سیاست تجارت داخلی نیز در این زمینه مؤثر است. تجارت آزاد داخلی همان چیزی است که معمولاً «لسه‌فر» (Laissez-faire) نامیده می‌شود؛ به این معنا که دولت نباید در تراکنش‌های داوطلبانه میان شهروندان که بر مالکیت خصوصی‌شان اثر می‌گذارد، دخالت کند. در این چارچوب، وظیفه‌ی دولت باید تنها به حفاظت از شهروندان و اموالشان در برابر تهاجم، آسیب یا کلاهبرداری محدود شود. اگر ایالات متحده یک سیاست «لسه‌فر داخلی» سخت‌گیرانه را دنبال می‌کرد، انگیزه برای مهاجرت از مناطق کم‌دستمزد کاهش می‌یافت؛ در حالی که سیاست‌های «رفاهی»، مهاجرت از این مناطق را جذاب‌تر می‌کنند.

اگر منطقه‌ای با دستمزد بالا (مانند ایالات متحده) بدون قید و شرط به تجارت آزاد متعهد می‌شد (هم در ابعاد داخلی و هم خارجی)، فشار مهاجرتی از سوی کشورهای کم‌دستمزد پایین می‌ماند یا کاهش می‌یافت و مهاجرت دیگر به یک معضل حاد تبدیل نمی‌شد.

از سوی دیگر، تا زمانی که ایالات متحده سیاست‌های حمایت‌گرایانه را علیه محصولات مناطق کم‌دستمزد اعمال کند و همزمان سیاست‌های رفاهی داخلی را در پیش بگیرد، فشار مهاجرت بالا باقی مانده یا حتی افزایش می‌یابد؛ و همین موضوع باعث می‌شود مسئله‌ی مهاجرت در اولویت دستور کارهای سیاسی قرار گیرد. در حال حاضر،

^۶ در این باره: ل. فون میزس، ملت، دولت و اقتصاد، به‌ویژه صفحات ۵۶ به بعد. روتبارد، قدرت و بازار، صفحات ۵۲ به بعد.

مناطق پر دستمزد جهان (مانند آمریکای شمالی و اروپای غربی) دقیقاً در چنین وضعیتی قرار دارند و مهاجرت برای آنها به مسئله‌ای هر لحظه حیاتی‌تر تبدیل شده است.^۷

در مواجهه با فشارهای فزاینده‌ی مهاجرتی، می‌توان سه استراتژی کلی پیشنهاد کرد: ۱. مهاجرت آزاد نامحدود (بی‌قید و شرط)؛ ۲. مهاجرت آزاد مشروط؛ ۳. مهاجرت محدود.

اگرچه تمرکز اصلی ما بر دو مورد آخر است، اما لازم است موضع خود را در قبال مهاجرت آزاد نامحدود نیز روشن کنیم؛ حتی اگر صرفاً برای نشان دادن این باشد که بی‌مسئولیتی فکری نهفته در این رویکرد، چگونه می‌تواند ما را به سوی فاجعه سوق دهد. از نظر مدافعان مهاجرت آزاد بی‌قید و شرط، ایالات متحده (به‌عنوان منطقه‌ای با دستمزدهای بالا) همواره از این نوع مهاجرت سود خواهد برد؛ در نتیجه، این کشور باید بدون توجه به شرایط فعلی‌اش (حتی با وجود سیاست‌های حمایت‌گرایانه و استقرار دولت رفاه در داخل)، سیاست مرزهای باز را در پیش بگیرد.^۸

^۷ برای تمرکز مناسب بر این مسائل، می‌توان با سودمندی، ملاحظات را درباره چشم‌انداز تجارت آزاد و سیستم رفاهی (welfarism) در این مناطق افزود. این مشاهدات به‌ویژه به وضعیت ایالات متحده اشاره دارد، اما می‌تواند در مورد اروپا نیز صدق کند. تجارت آزاد به معنای چشم‌پوشی از تعرفه‌ها و سهمیه‌های وارداتی، یارانه‌های صادرات کالا یا هر شکل دیگری از ترویج آن است. تجارت آزاد نیازی به هیچ نوع توافق دوجانبه یا چندجانبه ندارد. در حالی که سیاست‌های تجارت آزاد می‌توانند به‌صورت فوری و یکجانبه اجرا شوند، توافقات تجاری بین‌دولتی، فارغ از اینکه چه نامیده شوند، هرگز چیزی جز شاخص‌هایی از محدودیت‌های تجارت بین‌المللی نخواهند بود. با این دیدگاه، وضعیت ایالات متحده باید با رنگ‌هایی تیره دیده شود. در این باره: جیمز گوارتنی، رابرت لوسون و والتر بلاک، *آزادی اقتصادی جهان ۱۹۷۵-۱۹۹۵*. ونکور، موسسه فریزر، ۱۹۹۶، صفحات ۳۵ به بعد، ۲۹۹، ۳۰۲.

سیستمی هزارتو از تعرفه‌ها و مقررات، واردات آزاد هزاران کالای خارجی، از مواد خام گرفته تا محصولات کشاورزی، ماشین‌آلات و محصولات با فناوری بالا را محدود می‌کند. هم‌زمان، دولت سیستم وسیعی از کمک‌ها به صادرات را حفظ می‌کند؛ از یارانه‌های ساده صادراتی و انتقالات مالی به کشورهای ثالث برای خرید برخی محصولات آمریکایی گرفته تا تأمین مالی سخاوتمندانه سرمایه‌گذاری‌های آمریکایی در خارج و نمایش یا پنهان‌سازی فشار و تهدید نظامی. از سوی دیگر، با توافقنامه تجارت آزاد آمریکای شمالی (ALCAN-NAFTA)، سندی حدود ۲۴۰۰ صفحه‌ای (در حالی که الزامات تجارت آزاد را می‌توان در دو جمله خلاصه کرد!)، دولت آمریکا با همکاری دولت‌های کانادا و مکزیک، هزارتوی دیگری از مقررات و محدودیت‌ها بر تجارت بین‌الملل را تصویب کرده است. نفتا در واقع مستلزم هماهنگ‌سازی رو به بالای مالیات‌ها و سایر مقررات برای کل زیرقاره آمریکای شمالی است (بسیار شبیه به آنچه اتحادیه اروپا برای اعضایش تعیین می‌کند). ایرادات مشابهی را می‌توان به سازمان تجارت جهانی (WTO) وارد کرد که در نتیجه‌ی «دور اروگوئه» از توافقنامه عمومی تعرفه و تجارت (GATT) ایجاد شد. در این باره: *کتاب‌خوان نفتا: نقدهای بازار آزاد بر توافقنامه «تجارت آزاد» آمریکای شمالی*. آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۹۳. همچنین *کتاب‌خوان سازمان تجارت جهانی: نقدهای بازار آزاد بر سازمان تجارت جهانی*. آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۹۴.

اما وضعیت کمک‌های اجتماعی (رفاهی) در ایالات متحده (و همچنین در اروپای غربی) تکان‌دهنده‌تر است. وضعیت در سراسر کشور یکسان نیست. برای مثال در کالیفرنیا، کمک‌های رفاهی دولتی بیشتر از آلاباما است، که وجود مهاجرت معنادار داخلی با انگیزه‌ی رفاهی را در ایالات متحده توضیح می‌دهد. کافی است بگوییم که با وجود همه چیز، کمک‌های اجتماعی، شامل مزایای متعدد نقدی و غیرنقدی - بن غذا، کمک‌های پزشکی، کمک به کودکان تحت تکفل، آموزش عمومی و غیره - می‌تواند به‌راحتی به ۲۰,۰۰۰ دلار در سال بودجه خالص خانوار، و حتی ۴۰,۰۰۰ دلار برسد.

^۸ این موضع بارها توسط سرمقاله‌های روزنامه فوق‌العاده تأثیرگذار *وال استریت ژورنال*، به سردبیری نومحافظه‌کار رابرت بارتلی، دفاع شده است. برای مثال، بنگرید به شماره ۳ ژوئیه ۱۹۹۰ که در آن پیشنهاد اصلاح قانون اساسی داده شده بود: «مرزی وجود نخواهد داشت». همچنین استفان مور از موسسه کاتو، دونالد بودرو از بنیاد آموزش اقتصادی و جیکوب هورنبرگر از بنیاد آینده آزادی، خواستار باز شدن مرزها شده‌اند. اگرچه این افراد و موسسات به آموزه‌های جولیان ال. سایمون ارجاع می‌دهند، اما او در واقع از سیاست مرزهای باز دفاع نمی‌کند. بنگرید به کتاب او: *پیامدهای اقتصادی مهاجرت*. کمبریج، ماساچوست، بلکول، ۱۹۸۷، ص. ۳۰۹. سایمون، با فروتنی بیشتر، توصیه می‌کند «سهمیه‌های مهاجران با افزایش‌های معنادار متوالی - شاید نیم درصد یا حتی یک درصد از

یقیناً چنین پیشنهاد خیالی‌ای باید هر انسان عاقلی را شوکه کند؛ چرا که فرض را بر این می‌گذارد که ایالات متحده (با حتی بهتر از آن، سوئیس) تمامی کنترل‌های مرزی را لغو کند تا هر کسی که توان خرید بلیت را دارد، حق ورود به کشور را داشته باشد و مانند یک ساکن عادی، به تمام خدمات رفاهی «معمول» دسترسی پیدا کند. آیا کسی می‌تواند در پیامدهای فاجعه‌بار چنین اقدامی در دنیای امروز تردید کند؟ ایالات متحده و سوئیس (که همین حالا هم به دلیل سیاست‌های حمایت‌گرایانه و وجود دولت رفاه تضعیف شده‌اند)، مورد هجوم میلیون‌ها مهاجر از جهان سوم قرار خواهند گرفت.^۹ هزینه‌ی خدمات اجتماعی بلافاصله سر به فلک خواهد کشید و اقتصاد تحت فشار، با غارت شدن «صندوق معیشت» (ذخایر سرمایه‌ای انباشته و موروثی)، در نهایت در هم خواهد شکست. تمدن در ایالات متحده و سوئیس، بدون آنکه ردی از خود بر جای بگذارد، ناپدید خواهد شد؛ دقیقاً همان‌گونه که روزگاری در یونان و رم باستان رخ داد.^{۱۰}

کل جمعیت در هر گروه - گسترش یابد تا پیامدهای منفی غیرمنتظره کنترل شود» (همان منبع، ص. ۳۴۸، همچنین ص. ۳۱۰). اما نکته تعیین‌کننده این است که سایمون توصیه می‌کند مهاجران بالقوه‌ای که تبدیل به «بار رفاهی» می‌شوند، رد شوند (ص. ۳۱۹). او تبعیض مثبت به نفع «مهاجران تحصیل‌کرده» و کسانی که تسلط بر انگلیسی را نشان دهند توصیه می‌کند (ص. ۳۲۷)؛ همچنین پیشنهاد می‌کند به «متقاضیان دارای منابع مالی» کافی برای انجام «سرمایه‌گذاری مستقیم» در کشور میزبان اولویت داده شود (ص. ۳۲۸). اما بیش از همه طرفدار این است که «حق مهاجرت به ایالات متحده به بالاترین پیشنهاددهندگان فروخته شود» (صص. ۳۲۹، ۳۳۵). او در آخرین مقاله منتشر شده‌اش، اندکی بیشتر از ترمزهای باز فاصله گرفت. بنگرید به: جولیان ال. سایمون، «آیا زمینه‌هایی برای محدود کردن مهاجرت وجود دارد؟»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۱۳، شماره ۲، ۱۹۹۸.

^۹ دو مثال عملی می‌تواند ایده‌ای از بزرگی بالقوه‌ی این مشکل به دست دهد. (۱) بر اساس مطالعات انجام شده در اوایل دهه ۹۰ در اتحاد جماهیر شوروی سابق، بیش از ۳۰ درصد جمعیت، یعنی تقریباً ۱۰۰ میلیون نفر، تمایل به مهاجرت ابراز کردند. (۲) در طول دهه ۹۰، ایالات متحده قرعه‌کشی سالانه‌ی «تنوع» (Diversity) (Visa) را برگزار می‌کرد و به افرادی از «کشورهایی با نسبت پایین مهاجر در ایالات متحده» ویزا ارائه می‌داد. قرعه‌کشی سال ۱۹۹۷ برای ۵۰,۰۰۰ ویزای موجود، ۳.۴ میلیون متقاضی جذب کرد.

^{۱۰} والتر بلاک تز منحصر به فردی را مطرح کرده است: «یک استدلال لیبرتاریز برای مهاجرت آزاد»، در *ژورنال مطالعات لیبرتاریز*، ۱۳، شماره ۲، ۱۹۹۸. بلاک که پیامدهای قابل پیش‌بینی یک «سیاست مرزهای باز» را انکار نمی‌کند، می‌نویسد: «فرض کنیم مهاجرت بدون محدودیت در دستور کار باشد و هم‌زمان حداقل دستمزدها، اتحادیه‌ها، کمک‌های رفاهی و قوانین کیفی سهل‌گیرانه با مجرمان حفظ شود. در این صورت، به خوبی می‌توان ادعا کرد که کشور پذیرنده در معرض افزایش جرم، رفاه‌زدگی و بی‌کاری قرار خواهد گرفت. سیاست درهای باز به معنای آزادی اقتصادی نیست، بلکه ادغام اجباری با تفاله‌های جهان است که پول کافی برای رسیدن به سواحل ما را دارند» (ص. ۱۷۹).

با این حال، بلاک در نهایت بدون در نظر گرفتن پیامدهای قابل پیش‌بینی، از سیاست درهای باز دفاع می‌کند: اصول فلسفه سیاسی لیبرتاریز چنین ایجاب می‌کند. با توجه به اعتبار غیرقابل‌انکار بلاک به عنوان نظریه‌پرداز برجسته معاصر لیبرتاریز، ارزش دارد توضیح دهیم که استدلال او کجا به بیراهه می‌رود و چرا لیبرتاریز نیازی به چنین سیاستی ندارد. نگرش مطلوب او نسبت به مهاجرت بر پایه یک تمثیل است: «مثال گدا در کتابخانه را در نظر بگیریم. اگر کاری باید انجام شود، با او چه باید کرد؟ اگر یک کتابخانه خصوصی باشد... قانون باید به صاحب آن اجازه دهد که به صلاحدید خود، آن فرد را با زور اخراج کند... در یک کتابخانه عمومی چه اتفاقی می‌افتد؟... [این کتابخانه‌ها] به عنوان چنین نهادی، بسیار شبیه به یک کالای عمومی هستند. هر اشغال‌کننده‌ای به اندازه دیگری حق استفاده از آن را دارد. اگر در وضعیت جنگ انقلابی بودیم، اولین اشغال‌کننده می‌توانست آن را تصاحب کند. اما چون چنین نیست و با در نظر گرفتن فرضیات یک «جنگ عادلانه»، هرگونه مداخله‌ی معقول در اموال عمومی مشروع خواهد بود... هر فرد نامرتبی می‌تواند کتابخانه را با بوی بدنش «متعفن» کند، زباله در اطرافش بریزد یا برخی کتاب‌ها را «آزاد» کند (بدزد)، اما نمی‌تواند در محل مین‌گذاری کند تا کاربران بی‌گناه کتابخانه را منفجر کند» (صص. ۱۸۰-۸۱). خطای بنیادین این استدلال، که بر اساس آن همه، شامل مهاجران و گدایان داخلی، حق برابری نسبت به اموال عمومی دارند، دقیقاً ادعای این است که اموال عمومی «شبیبه به کالای بدون مالک» است. در واقعیت، تفاوت بزرگی میان کالاهای بدون مالک و اموال عمومی وجود دارد. دومی، به صورت دوفاکتو (در عمل)

از آنجا که مهاجرت آزاد بی‌قید و شرط، به مثابه خودکشی جامعه است، منطقی‌ترین موضع در میان طرفداران تجارت آزاد، ارائه جایگزینی برای آن خواهد بود. طبق این دیدگاه، کشورهایمانند ایالات متحده و سوئیس باید ابتدا تجارت آزاد کامل را برقرار و تمامی برنامه‌های رفاهی مبتنی بر مالیات را لغو کنند؛ تنها در آن صورت است که می‌توان مرزها را به روی هر داوطلبی گشود. در این میان (تا زمانی که دولت رفاه پابرجاست)، مهاجرت باید مشروط به یک اصل باشد: محرومیت مهاجران از کمک‌های اجتماعی.

اگرچه خطای این رویکرد به اندازه موضع «مهاجرت نامحدود» آشکار نیست (و پیامدهایش به آن اندازه دراماتیک به نظر نمی‌رسد)، اما همچنان خطایی آسیب‌زا است. درست است که این اقدامات فشار مهاجرتی را کاهش می‌دهد، اما آن را از بین نمی‌برد. سیاست تجارت آزاد (داخلی و خارجی)، دستمزدها را نسبت به سایر کشورهایی که سیاست‌های اقتصادی بسته‌تری دارند، افزایش می‌دهد؛ بنابراین جذابیت آمریکا و سوئیس حتی ممکن است بیشتر شود.

از آنجا که فشار برای مهاجرت همچنان وجود خواهد داشت، اتخاذ یک سیاست در قبال آن ضروری است. اما آیا اصول پایه تجارت آزاد ایجاب می‌کند که آن سیاست لزوماً «مهاجرت آزاد نامحدود» باشد؟ خیر. هیچ شباهت (قیاسی) میان تجارت آزاد و مهاجرت آزاد وجود ندارد؛ همان‌طور که شباهتی میان محدودیت‌های تجاری و محدودیت‌های مهاجرتی نیست. پدیده‌های «تجارت» و «مهاجرت» در یک جنبه بنیادین با هم متفاوت‌اند و معنای «آزاد» و «محدود» در مورد آن‌ها از نظر ماهوی متفاوت است.

انسان‌ها اراده حرکت و مهاجرت دارند، اما کالاها و خدمات به خودی خود جابجا نمی‌شوند. به بیان دیگر، در حالی که یک شخص می‌تواند بدون خواست شخص ثالث از جایی به جای دیگر مهاجرت کند، کالاها و خدمات هرگز بدون توافق میان فرستنده و گیرنده منتقل نمی‌شوند.

هرچقدر هم که این تمایز ساده به نظر برسد، پیامدهای عظیمی در پی دارد:

- تجارت آزاد یعنی مبادله کالا تنها به درخواست و رضایت خانواده‌ها و بنگاه‌ها.

متعلق به مالیات‌دهندگان است، زیرا آن‌ها آن را تأمین مالی کرده‌اند. بنابراین، آن‌ها باید بر اساس مالیات‌هایی که هر یک پرداخت کرده‌اند، به عنوان مالکان قانونی آن در نظر گرفته شوند. نه گدایان، که احتمالاً مالیاتی نپرداخته‌اند، و نه خارجی‌ها، که قطعاً هرگز در آنجا مالیات نداده‌اند، هیچ حقی نسبت به اموال عمومی ندارند. بیشتر درباره این موضوع در فصل ۶ پیشین، به‌ویژه پی‌نوشت آن آمده است.

- به همین ترتیب، تجارت محدود به معنای حفاظت از خانواده‌ها در برابر ورود کالاهای ناخواسته نیست، بلکه به معنای دست‌اندازی دولت و سلب حق افراد برای پذیرش یا رد کالاهایی است که به مالکیتشان درمی‌آید.
 - برعکس، مهاجرت آزاد لزوماً مشروط به دعوت قبلی خانواده‌ها یا بنگاه‌ها نیست، بلکه نوعی «تهاجم ناخواسته» یا «ادغام اجباری» است.
 - در مقابل، مهاجرت محدود در واقع ابزاری برای حفاظت از خانواده‌ها و بنگاه‌ها در برابر تهاجم ناخواسته و ادغام اجباری است.
- روشن است که دفاع از «تجارت آزاد» و «مهاجرت محدود» بر یک اصل واحد استوار است: اینکه ورود هم افراد و هم کالاها و خدمات، نیازمند دعوت قبلی (توسط مالکان) است.
- موضع آن دسته از طرفداران بازار آزاد که گزینه «مهاجرت آزاد مشروط» را انتخاب می‌کنند، از نظر فکری دچار تناقض است. آزادی بازار و تجارت بدین معناست که مالکان خصوصی بتوانند بدون دخالت دولت، کالا و خدمات مبادله کنند. از اینجا استنتاج می‌شود که هرگونه جابجایی کالا یا خدمت که حاصل توافق میان فرستنده و گیرنده باشد، برای هر دو طرف سودمند است. مأموریت انحصاری دولت در اینجا، حفظ این فرآیند تجاری از طریق حفاظت از شهروندان و اموالشان است.
- با این حال، در مورد جابجایی اشخاص، دولت نمی‌تواند مأموریت حفاظتی خود را صرفاً با «رها کردن امور به حال خود» انجام دهد؛ زیرا انسان‌ها (برخلاف محصولات) دارای اراده‌اند و می‌توانند به خودی خود مهاجرت کنند. بر این اساس، جابجایی‌های جمعیتی (برخلاف ارسال کالا) «فی‌نفسه» و لزوماً سودمند متقابل نیستند؛ زیرا همیشه نتیجه توافق میان یک فرستنده و یک گیرنده مشخص نیستند. ممکن است «مرسولاتی» (مهاجرانی) وجود داشته باشند که گیرندگان داخلی خواهان آن‌ها نباشند. در این صورت، مهاجران به «متجاوزان بیگانه» بدل می‌شوند و مهاجرت، به مثابه یک عمل تهاجمی عمل می‌کند. از آنجا که وظیفه اصلی دولت، پیشگیری از تهاجم خارجی و اخراج متجاوزان است، برای انجام این وظیفه و قرار دادن مهاجران تحت همان رژیم واردات (یعنی شرط دعوت قبلی توسط ساکنان)، دولت نمی‌تواند به طور مشروع آن نوع مهاجرتی را که اکثریت طرفداران تجارت آزاد توصیه می‌کنند، مجاز بداند.

بار دیگر تصور کنیم که ایالات متحده و سوئیس مرزهایشان را به روی همگان بگشایند، با این شرط که مهاجران تنها از مزایای رفاهی (که مخصوص شهروندان است) محروم باشند. فارغ از معضلات جامعه‌شناختی ناشی از ایجاد دو طبقه متفاوت از ساکنان و تنش‌های اجتماعی حاصل از آن، در و خیم بودن پیامدهای این آزمایش هیچ شکلی نیست.^{۱۱} ممکن است نتایج این سناریو به اندازه «مهاجرت آزاد بی‌قید و شرط» آنی و تکان‌دهنده نباشد، اما قطعاً از تهاجم گسترده خارجی و در نهایت، نابودی سبک زندگی آمریکایی و سوئسی جلوگیری نخواهد کرد.

حتی اگر کمک‌های رفاهی از مهاجران دریغ شود، آنان همچنان می‌توانند بدون اشتغال، در خیابان‌ها و پارک‌های عمومی ایالات متحده و سوئیس روزگار بگذرانند؛ مکان‌هایی که زندگی در آن‌ها در مقایسه با سختی‌های «زندگی روزمره» در سایر نقاط جهان، بسیار راحت‌تر است. بنابراین، دولت یک منطقه با دستمزدهای بالا، اگر بخواهد مأموریت خود را در مقام محافظ شهروندان و دارایی‌هایشان به درستی انجام دهد، نمی‌تواند سیاست «گذر آزاد» (لسه‌پاسه) را در پیش بگیرد، بلکه ناچار است تدابیر محدودکننده را به کار بندد.^{۱۲}

وقتی بپذیریم که طرفداران تجارت آزاد و بازار آزاد نمی‌توانند بدون تناقض‌گویی از مهاجرت آزاد دفاع کنند و این پدیده منطقاً باید محدود شود، پذیرش «چگونگی» اعمال این محدودیت‌ها آسان‌تر خواهد بود. در حال حاضر، تمامی دولت‌ها در مناطق پردستمزد، شروطی را برای مهاجرت وضع کرده‌اند و عملاً در هیچ‌جای دنیا مهاجرت کاملاً «آزاد» نیست. با این حال، محدودیت‌های اعمال‌شده در کشورهای نظیر ایالات متحده و سوئیس تفاوت‌های بنیادینی با یکدیگر دارند. اما کدام یک از این محدودیت‌ها باید حفظ شوند؟ به بیان دقیق‌تر، طرفداران بازار آزاد و تجارت آزاد برای وفاداری به مبانی فکری خود، ملزم به اتخاذ چه تدابیری در حوزه مهاجرت هستند؟

اصل راهنمای سیاست مهاجرتی برای یک کشور پردستمزد این است: تنها آن مهاجرتی «آزاد» محسوب می‌شود که با «دعوت» یا «درخواست قبلی» همراه باشد. جزئیات این اصل از تبیین تفاوت میان مفاهیم «دعوت و درخواست» در مقابل «تهاجم و ادغام اجباری» به دست می‌آید.

^{۱۱} توجه داشته باشید که حتی اگر مهاجران از تمام کمک‌های مبتنی بر مالیات و «حق» رأی محروم شوند، باز هم از «حفاظت» و پوشش قوانین جاری اقدام مثبت (Affirmative Action) و ضدتبعیض بهره‌مند خواهند شد؛ قوانینی که مانع از آن می‌شوند که ساکنان به‌طور «خودسرانه» از اشتغال، مسکن و هرگونه موهبت «عمومی» دیگر محروم شوند.

^{۱۲} رای یک پردازش ادبی درخشان از مهاجرت «آزاد» بنگرید به: ژان راسپای، *اروگاه قدیسان: پایان انسان سفیدپوست در برابر تهاجم جهان توسعه‌نیافته*. ترجمه مانوئل وازکز و خسوس لاینز. بارسلونا، ۲۰۰۳.

برای درک بهتر این چارچوب مفهومی، ما وضعیتی را مبنا قرار می‌دهیم که فیلسوفان سیاسی آن را «آنارشسیسم مالکیت خصوصی»، «آنارکو-کاپیتالیسم» یا «آنارشی سامان‌یافته» نامیده‌اند.^{۱۳} در این فرضیه، تمام اراضی از جمله خیابان‌ها، رودخانه‌ها، بنادر و فرودگاه‌ها در اختیار مالکان خصوصی است. در برخی موارد، سند مالکیت ممکن است کاملاً مطلق باشد؛ به این معنا که مالک مجاز است هرگونه تصرفی در ملک خود انجام دهد، مشروط بر آنکه آسیب فیزیکی به اموال دیگران وارد نکند. در مقابل، برای برخی زمین‌های دیگر، سند مالکیت ممکن است اختیارات محدودتر یا گسترده‌تری را پیش‌بینی کرده باشد. همان‌طور که امروزه در برخی شهرک‌های خصوصی رایج است، ممکن است مالک به موجب قرارداد (پیمان‌های محدودکننده یا توافق‌های داوطلبانه کاربری)، با محدودیت‌هایی در اعمال حق مالکیت خود روبرو باشد؛ برای مثال، زمین تنها به کاربری تجاری یا مسکونی اختصاص یابد، ساخت‌وساز بیش از چهار طبقه ممنوع شود، یا فروش و اجاره ملک به افراد مجرد، سیگاری‌ها یا (مثلاً) آلمانی‌ها ممنوع گردد.

بدیهی است که در چنین جامعه‌ای، مفهومی به نام «آزادی مهاجرت» یا «حق عبور» برای مهاجران وجود ندارد. هر مالکی، بسته به حدود اختیاراتش در سند مالکیت، مختار است دیگران را به ملک خود بپذیرد یا از آن اخراج کند. در این نظام، ورود به برخی قلمروها ممکن است آسان و در برخی دیگر تقریباً غیرممکن باشد.

علاوه بر این، پذیرفته شدن در یک ملک، به معنای برخورداری از «حق گشت‌وگذار آزادانه» در سایر نقاط نیست، مگر آنکه سایر مالکان نیز با چنین جایجایی‌هایی موافقت کنند. در مجموع، میزان مهاجرت، نوع برخورد (مهمان‌نوازی یا طرد)، نحوه‌ی اسکان (گروهی یا تفکیک‌شده) و اعمال تبعیض یا برابری نسبت به مهاجران، همگی تابع تصمیم مالکان خصوصی یا انجمن‌های صنفی آن‌ها خواهد بود.^{۱۴}

^{۱۳} درباره نظریه آنارکو-کاپیتالیسم بنگرید به آثار م. ن. روتبارد، *اخلاق آزادی و برای آزادی جدید*. هانس هرمان هوپه، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*. بوستون، کلور، ۱۹۹۳. دیوید فریدمن، *ماشین آزادی: راهنمایی برای سرمایه‌داری رادیکال*. لا سال، ایلینوی، اوپن کورت، ۱۹۸۹. موریس و لیندا تانهیل، *بازار برای آزادی*. آنتونی دی یاسای، *علیه سیاست: درباره حکومت، آنارشی و نظم*. لندن، راتلج، ۱۹۹۷.

^{۱۴} «اگر هر بخش از زمین یک کشور مالکی داشته باشد - فرد، گروه یا شرکت - هیچ مهاجری نمی‌تواند وارد آن شود مگر اینکه کسی او را دعوت کند یا بتواند ملکی را بخرد یا اجاره کند. یک کشور کاملاً خصوصی‌سازی‌شده، اگر ساکنان و مالکانش تصمیم بگیرند، کشوری بسته خواهد بود. پس روشن به نظر می‌رسد که رژیم مرزهای باز که به صورت دوفاکتو (عملی) در ایالات متحده وجود دارد، دقیق‌تر بگوییم، یک بازگشایی قهری است که توسط دولت فدرال تحمیل شده است؛ "دولتی" که خیابان‌ها و فضاهای عمومی را در اختیار دارد و بنابراین بازتاب‌دهنده‌ی خواسته‌های مالکان نیست... با خصوصی‌سازی کامل، بسیاری از درگیری‌های محلی و مشکلات اثرات بیرونی (Externalities) - نه فقط مسئله مهاجرت - به شکل مناسبی حل و فصل می‌شود. اگر اطراف شهرها و محله‌ها متعلق به شرکت‌های خصوصی، شرکت‌ها یا جوامع قراردادی بود، تنوع واقعی بر اساس ترجیحات هر جامعه حاکم می‌شد. برخی محله‌ها از نظر قومی یا اقتصادی

ما مدل جامعه «آنارکو-کپیتالیست» را از آن رو مطرح می‌کنیم که در آن، پدیده‌ای به نام «ادغام اجباری» (مهاجرت ناخواسته) جایی ندارد و غیرمجاز است. در این سناریو، تفاوتی میان جابجایی فیزیکی کالاها و مهاجرت انسانی وجود ندارد؛ همان‌گونه که ارسال هر کالایی بازتاب‌دهنده توافق قبلی میان گیرنده و فرستنده است، ورود مهاجران به یک جامعه آنارکو-کپیتالیست (یا جابجایی‌شان در درون آن) نیز حاصل توافق میان مهاجر و یک یا چند مالک پذیراست. بنابراین، حتی اگر مدل آنارکو-کپیتالیست را در نهایت (به دلیل «واقع‌گرایی» و ضرورت وجود دولت و اموال عمومی در کنار مالکیت خصوصی) رد کنیم، دست‌کم توانسته‌ایم نوعی از سیاست مهاجرتی را تبیین کنیم که یک حکومت مشروع با حاکمیت «مردمی» (که نماینده پیمان یا «قرارداد اجتماعی» است) باید اعمال کند؛ همان شرایطی که فرض می‌شود در تمام حکومت‌های پسا-پادشاهی معاصر برقرار است. قطعاً یک حکومت مردمی که مأموریت اصلی خود را حفاظت از شهروندان و اموالشان (تأمین امنیت داخلی) می‌داند، باید برای حفظ «ادغام داوطلبانه» که ویژگی جامعه آنارکو-کپیتالیست است، تلاش کند.

اما تأسیس یک حکومت چگونه بر جامعه آنارکو-کپیتالیست و مسئله مهاجرت اثر می‌گذارد؟ در یک جامعه آنارکو-کپیتالیست حکومتی وجود ندارد، بنابراین تمایز تعریف‌شده‌ای نیز میان «ساکنان» (شهروندان) و «بیگانگان» دیده نمی‌شود. این تمایز با پیدایش دولت پدیدار می‌شود؛ سرزمینی که قدرت دولت بر آن حاکم است به «داخل» تبدیل شده و هر کس بیرون از آن باشد، «بیگانه» تلقی می‌گردد.

با ظهور دولت، «مرزهای دولتی» (و گذرنامه‌ها) پدید می‌آیند که ماهیتی متفاوت از «مرزهای مالکیت» (و اسناد ملکی) دارند؛ در این فضا، مهاجرت معنای تازه‌ای می‌یابد: عبور بیگانگان از مرزها؛ عبوری که دیگر نه توسط مالکان، بلکه توسط دولت (به عنوان انحصارگر تأمین امنیت) درباره آن تصمیم‌گیری می‌شود.

در چنین شرایطی:

- اگر دولت کسی را اخراج کند که یکی از ساکنان مایل به پذیرش او در ملک خویش است، پدیده «حذف اجباری» رخ داده است.

متنوع می‌بودند، در حالی که برخی دیگر همگن‌تر می‌بودند. برخی مناطق پورنوگرافی، فحشا، مواد مخدر یا سقط جنین را مجاز می‌دانستند، در حالی که برخی دیگر همه یا برخی از این اعمال را ممنوع می‌کردند. ممنوعیت یک تحمیل دولتی نخواهد بود، بلکه صرفاً شرطی برای اقامت در آنجا یا استفاده از زمین یک شخص یا جامعه خواهد بود. اگرچه دولت‌گرایان، که شیدایی تحمیل ارزش‌های خود به دیگران را دارند، ناامید خواهند شد، اما مردم دست‌کم این رضایت را خواهند داشت که در محله‌هایی با افرادی زندگی کنند که ارزش‌ها و ترجیحات یکسانی دارند. محله‌های با مالکیت خصوصی هیچ نوشدارویی برای حل تضادها نیستند و تحقق آرمان‌شهر را نیز تضمین نمی‌کنند؛ با این حال، بهترین راه‌حل در «مرحله دوم» (Second best) برای آرزوهای حیاتی اکثریت ارائه می‌دهند.» روتبارد بدین‌گونه در مقاله «ملت‌ها با رضایت: تجزیه دولت-ملت»، در ژورنال مطالعات لیبرترین، ۱۱، شماره ۱، ۱۹۹۴، ص. ۷، توضیح می‌دهد.

• در مقابل، اگر دولت کسانی را بپذیرد که هیچ‌یک از ساکنان خواهان حضورشان در ملک خود نیستند، نتیجه «ادغام اجباری» است.

تأسیس حکومت، «مالکیت و کالاهای عمومی» را نهادینه می‌کند؛ یعنی نوعی از دارایی که ساکنان به صورت جمعی مالک آن هستند و دولت آن را اداره می‌کند. در این معنا، شدت مشکل مهاجرت به میزان گستردگی مالکیت عمومی بستگی خواهد داشت.

برای مثال، یک جامعه سوسیالیستی مانند اتحاد جماهیر شوروی یا آلمان شرقی را در نظر بگیرید. در آنجا تمام عوامل تولید، از جمله زمین‌ها و منابع طبیعی، در مالکیت عمومی هستند. بر این اساس، اگر حکومت مهاجری را بپذیرد که هیچ‌کس او را دعوت نکرده، این پذیرش تمام کشور را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ چرا که با حذف مالکیت خصوصی، دیگر مانعی برای جابجایی داخلی آن مهاجر وجود ندارد، جز آنچه خود حکومت تعیین کند.

تحت یک رژیم سوسیالیستی، «ادغام اجباری» به شکلی فراگیر و شدید بروز می‌کند. (مثلاً در شوروی و آلمان شرقی، حکومت می‌توانست یک غریبه را در خانه یا آپارتمان شخصی دیگران ساکن کند. این اقدامات با این توجیه انجام می‌شد که تمامی خانه‌های شخصی روی «زمین‌های عمومی» بنا شده‌اند).^{۱۵}

کشورهای سوسیالیستی جزو مناطق پر دستمزد نبودند؛ و حتی اگر می‌بودند، نمی‌توانستند چنین وضعیتی را برای مدت طولانی حفظ کنند. مسئله‌ی اصلی این کشورها فشار «مهاجرت به داخل» نبود، بلکه برعکس، با بحران «فرار جمعیت» (مهاجرت به خارج) روبرو بودند. به همین دلیل، کشورهای مثل شوروی و آلمان شرقی مهاجرت به خارج را ممنوع کردند و کسانی را که قصد ترک کشور داشتند، به قتل رساندند.^{۱۶}

با این حال، معضل گسترش و تشدید «ادغام اجباری» در کشورهای غیرسوسیالیستی مانند ایالات متحده، سوئیس یا آلمان متحد (که از مقاصد محبوب مهاجرتی هستند) همچنان پابرجاست. در این کشورها، اگرچه مهاجر پذیرفته شده توسط دولت نمی‌تواند به «هر جایی» برود (چرا که آزادی حرکت او توسط مالکیت خصوصی، به ویژه

^{۱۵} به همین ترتیب، سوسیالیسم تمام جابه‌جایی‌های مهاجرتی داخلی را تحت کنترل دولتی درمی‌آورد. بنگرید به: ویکتور زاسلافسکی و یوری لوری، «سیستم پاسپورت در اتحاد جماهیر شوروی و تغییرات در اتحاد شوروی»، در *اتحاد شوروی*، ۸، شماره ۲، ۱۹۷۹.

^{۱۶} در این باره: ه. ه. هوپه، *نظریه‌ای در باب سوسیالیسم و سرمایه‌داری*، فصل ۳. از همین نویسنده: «نا-اجتماعی‌سازی (Desocialization) در یک آلمان متحد»، در *نشریه اقتصاد اتریشی*، ۵، شماره ۲، ۱۹۹۱؛ «منطق اقتصادی و سیاسی برای جدایی‌طلبی اروپایی»، در *دیوید گوردون (ویراستار)، جدایی، دولت و آزادی*.

مالکیت زمین، محدود می‌شود)، اما او می‌تواند با استفاده از جاده‌ها، حمل‌ونقل عمومی، پارک‌ها و ساختمان‌های دولتی، در سراسر کشور جابجا شده و به هر محله‌ای راه یابد. هرچه سهم مالکیت عمومی کمتر بود، وقوع چنین امری دشوارتر می‌شد؛ با این حال، تا زمانی که شکلی از مالکیت عمومی وجود داشته باشد، نمی‌توان کاملاً از این مشکل اجتناب کرد.

یک حکومت مردمی که بخواهد از شهروندان و اموالشان در برابر «ادغام اجباری» و متجاوزان خارجی محافظت کند، می‌تواند دو روش «اصلاحی» و «پیشگیرانه» را به کار گیرد:

روش اصلاحی با هدف کاهش اثرات ادغام اجباری، پس از استقرار متجاوزان در کشور، اجرا می‌شود. برای دستیابی به این هدف، دولت باید تا حد امکان مالکیت عمومی را کاهش و مالکیت خصوصی را گسترش دهد. فارغ از اینکه نسبت میان این دو چقدر باشد، حکومت موظف است حق مالکان خصوصی برای پذیرش یا اخراج اشخاص ثالث از ملکشان را تضمین و اعمال کند.

اگر تمام اموال، خصوصی بود و حکومت همگان را به احترام به حقوق مالکان وادار می‌کرد، مهاجرانی که دعوت نشده‌اند (حتی در صورت عبور از مرز)، هیچ جایی برای ماندن یا کاری برای انجام دادن نمی‌یافتند. تکامل این سیاست اصلاحی (یعنی اولویت دادن به گسترش مالکیت خصوصی)، نیاز به اقدامات حفاظتی مانند «دفاع مرزی» را کاهش می‌دهد. امروزه هزینه حفاظت در برابر متجاوزان در مرز ایالات متحده و مکزیک بسیار بالاست، زیرا در مسافت‌های طولانی در سمت آمریکا، مالکیت خصوصی وجود ندارد و زمین‌ها دولتی است. اگرچه هزینه حفاظت از مرزها با خصوصی‌سازی کاهش می‌یابد، اما تا زمانی که تفاوت فاحشی در درآمد و دستمزد میان مناطق دارا و ندار وجود داشته باشد، این هزینه کاملاً از بین نخواهد رفت.

بنابراین، برای تحقق مأموریت حفاظتی، حکومت یک منطقه پردستمزد باید تدابیر پیشگیرانه را نیز توسعه دهد. در تمامی مبادی ورودی و سراسر مرزها، حکومت (به نمایندگی از شهروندان) باید از تازه‌واردان «بلیط ورودی» مطالبه کند؛ یعنی یک دعوت‌نامه معتبر که توسط یکی از مالکان ساکن در کشور صادر شده باشد. هر کس فاقد چنین دعوت‌نامه‌ای باشد، باید با هزینه شخصی خودش اخراج شود.

دعوت‌نامه معتبر در واقع قراردادی است میان یک یا چند مالک پذیرا (اعم از ساکنان یا تجار) و فرد تازه‌وارد. از آنجا که این یک «پذیرش قراردادی» است، فرد دعوت‌کننده تنها می‌تواند درباره مالکیت شخصی خودش

تصمیم بگیرد. بنابراین، این پذیرش مستلزم آن است که مهاجر از دریافت کمک‌های عمومی که از طریق مالیات تأمین می‌شوند، محروم باشد.

از سوی دیگر، طرف پذیرنده (میزبان) باید مسئولیت قانونی اقدامات مهمانش را در طول اقامت او بر عهده بگیرد. دعوت‌کننده باید با تمام دارایی‌هایش پاسخگوی هرگونه جرمی باشد که مهمانش علیه شخص یا اموال دیگران مرتکب می‌شود (مشابه مسئولیتی که والدین در قبال خسارات فرزندانشان دارند). این الزام قانونی، میزبان را وادار می‌کند تا برای پوشش اقدامات مهمانش، «بیمه مسئولیت مدنی» تهیه کند. این مسئولیت تنها زمانی پایان می‌یابد که مهمان کشور را ترک کند، یا مالک دیگری با پذیرش او، مسئولیت اعمالش را بر عهده بگیرد. دعوت‌نامه می‌تواند شخصی یا تجاری، و موقت یا دائم باشد؛ همچنین می‌تواند صرفاً مربوط به اسکان باشد یا اشتغال را هم شامل شود، اما قراردادی که تنها به شغل اشاره کند و مسکن را تضمین نکند، فاقد اعتبار خواهد بود.^{۱۷}

در هر صورت، هر دعوت‌نامه‌ای به عنوان یک رابطه قراردادی، از سوی میزبان قابل لغو یا فسخ است. در چنین شرایطی، مهمان (خواه گردشگر باشد، خواه تاجر یا مقیم بیگانه) باید کشور را ترک کند، مگر آنکه با شهروند دیگری بر سر یک قرارداد دعوت جدید به توافق برسد. از آنجا که مهمان همواره با ریسک بالقوه‌ی اخراج فوری روبروست، تنها راه تغییر وضعیت حقوقی او از «غیرساکن» به وضعیت پایدار، کسب «شهروندی» است.

در راستای هدف «قراردادی کردن» تمامی اشکال مهاجرت، شرط بنیادین برای کسب شهروندی باید این باشد که فرد به یک «مالک» تبدیل شود؛ یا به بیان دقیق‌تر، ملک و دارایی غیرمنقول خریداری کند. برعکس، اعطای شهروندی بر اساس «اصل خاک» (مشابه آنچه در ایالات متحده اجرا می‌شود که طبق آن کودک متولد شده از والدین غیرساکن، به‌طور خودکار تابعیت می‌گیرد)، با الگوی مهاجرتی مورد بحث در اینجا ناسازگار است. در واقع، همان‌طور که اکثر دولت‌ها در مناطق پرستمزد پذیرفته‌اند، کودک باید تابعیت والدین خود را دریافت کند

^{۱۷} در محیط قانونی کنونی، که در آن مالکان از اعمال هر نوع اقدام تبعیض‌آمیز منع شده‌اند، صرف حضور کارگران خارجی در کشور، گرایش به ادغام اجباری را تغذیه می‌کند. بر اساس یک قرارداد کاری معتبر، این کارگران می‌توانند از دادگاه‌ها برای به دست آوردن مسکن، تحصیل و هر مزیت «عمومی» دیگر استفاده کنند. برای حل این مشکل، کارفرمایان باید به کارگران خود نه تنها مسکن و شغل، بلکه چیزهای دیگری مانند کمک‌های پزشکی، آموزش یا تفریح، یعنی تمام جاذبه‌های یک شهرک صنعتی (Company Town) را ارائه دهند. برای بحث درباره شهرک‌های صنعتی که بسیار مورد نكوهش قرار گرفته‌اند، بنگرید به: جیمز بی. آلن، شهرک شرکتی در غرب آمریکا، نورمن، انتشارات دانشگاه اوکلاهما، ۱۹۶۶.

(اصل خون). حکومتی که به چنین کودکی تابعیت خودکار می‌دهد، در واقع از مأموریت حفاظتی خود عدول کرده است، چرا که این اقدام نوعی تهاجم علیه شهروندان فعلی آن کشور محسوب می‌شود.

«شهروند شدن» به معنای دستیابی به حق اقامت دائم در کشور است؛ و هیچ راهی برای تضمین یک دعوت‌نامه دائمی وجود ندارد جز خرید مسکن ملکی. یک شهروند تنها زمانی موافقت قطعی خود را با حضور دائمی یک بیگانه اعلام می‌کند که حاضر باشد ملک خود را به او بفروشد. به همین ترتیب، تنها مهاجری که با خرید ملک و پرداخت هزینه‌ی آن در کشور ریشه می‌دواند، نفعی دائمی در رفاه و شکوفایی کشور میزبان خواهد داشت.

با این حال، گاهی صرف تمایل یک شهروند به فروش خانه به فردی که توان مالی دارد، کافی نیست. چنانچه ملک مورد نظر مشمول «پیمان‌های محدودکننده» یا ضوابط محلی باشد، موانعی که یک شهروند آینده باید از آن‌ها عبور کند، می‌تواند بسیار جدی و تعیین‌کننده باشد.^{۱۸} برای مثال در سوئیس، شهروندی می‌تواند مشروط به این باشد که فروش خانه به یک تبعه خارجی، به تأیید اکثریت (و در برخی موارد تمامی) مالکان محلی که مستقیماً از این تصمیم تأثیر می‌پذیرند، برسد.

اگر بخواهیم بر اساس سیاست مهاجرتی‌ای قضاوت کنیم که دولت را موظف به حفاظت از شهروندان در برابر تهاجم خارجی و ادغام اجباری می‌داند و بر ماهیت «قراردادی» جابجایی‌های بین‌المللی تأکید دارد، باید گفت عملکرد دولت سوئیس بسیار بهتر از ایالات متحده بوده است. در سوئیس، ورود بدون دعوت یا ماندن در کشور تحت چنین شرایطی به مراتب دشوارتر است. از آنجا که تمایز قانونی میان «شهروندان مقیم» و «ساکنان بیگانه» در آنجا با دقت بیشتری حفظ شده، کسب شهروندی سوئیس برای اتباع خارجی فرآیند بسیار پیچیده‌ای دارد.

با وجود این تفاوت‌ها، سیاست‌های مهاجرتی در هر دو کشور همچنان بیش از حد سهل‌گیرانه است. علاوه بر این، آسیب‌پذیری مردم سوئیس و آمریکا در برابر «ادغام اجباری» با بیگانگان، به دلیل وسعت چشمگیر «مالکیت عمومی» در این کشورها (و سایر مناطق پرستمزد) وخیم‌تر شده است. عوامل دیگری نظیر هزینه‌های رفاهی سنگین و فزاینده که از مالیات‌ها تأمین می‌شود و شامل بیگانگان نیز می‌گردد، و همچنین پابندی ناقص به سیاست‌های تجارت آزاد (برخلاف ادعاهای رسمی)، به این وضعیت دامن زده است.

^{۱۸} همچنین در این باره بنگرید به مطالب پسین (infra)، فصل ۱۰، بند ۶، و اسپنسر اچ. مک‌کالوم، هنر جامعه. منلو پارک، کالیفرنیا، موسسه مطالعات انسانی،

امروزه در سوئیس، ایالات متحده و بیشتر مناطق پرستمزد، اعتراضات مردمی علیه سیاست‌های مهاجرتی شدت یافته است. هدف این نوشتار، نه تنها دفاع از خصوصی‌سازی اموال، آزادی اقتصادی داخلی و تجارت آزاد بین‌المللی، بلکه به‌ویژه تبیین ضرورت اتخاذ یک سیاست مهاجرتی «محدودکننده» بود.

ما با اثبات این نکته که تجارت آزاد، نه با مهاجرت آزاد مشروط سازگار است و نه با مهاجرت آزاد نامحدود، بلکه نیازمند ورود مهاجران تحت یک رژیم «دعوت قراردادی» است، امیدواریم به شفاف‌سازی مسیر سیاست‌گذاری‌های آینده کمک کرده باشیم.

فصل ۹ - همکاری، قبیله، شهر و دولت

لودویگ فون میزس تکامل جامعه (همکاری انسانی مبتنی بر تقسیم کار) را نتیجه‌ی ترکیب دو عامل می‌داند: ۱. تفاوت‌های میان انسان‌ها (در انجام کار) یا نابرابری در توزیع جغرافیایی عوامل طبیعی تولید (زمین)؛ ۲. درک این واقعیت که انجام وظایف از طریق تقسیم کار، بهره‌ورتر از انجام آن‌ها در انزوای خودکفا است.

میزس می‌نویسد:

«تا زمانی که کار در سایه‌ی تقسیم کار بارورتر باشد و تا زمانی که انسان قادر به درک این واقعیت باشد، کنش انسانی به‌طور خودجوش به سمت همکاری و تشکل‌گرایی خواهد داشت. فرد با قربانی کردن منافع شخصی‌اش در پیشگاه محراب موجودی افسانه‌ای به نام «جامعه»، به موجودی اجتماعی تبدیل نمی‌شود؛ بلکه او صرفاً به این دلیل اجتماعی می‌شود که خواهان بهبود رفاه خویش است. تجربه می‌آموزد که این وضعیت (بهره‌وری بالاتر تقسیم کار) پدیدار می‌شود، چرا که علت آن (یعنی نابرابری ذاتی انسان‌ها و توزیع نابرابر جغرافیایی عوامل طبیعی تولید) واقعی است. و بدین‌سان می‌توانیم مسیر تکامل اجتماعی را درک کنیم.»^۱

شایسته است در اینجا برخی جنبه‌ها را برجسته کنیم تا دکترین میزس درباره ماهیت جامعه را به‌درستی درک نماییم؛ امری که به ما کمک خواهد کرد تا به نتایج مقدماتی خاصی درباره نقش «جنسیت» و «نژاد» در تکامل اجتماعی دست یابیم. در وهله اول، تشخیص این نکته مهم است که نابرابری‌های مربوط به نیروی کار یا زمین، اگرچه ضروری هستند، اما به هیچ وجه «شرط کافی» برای پیدایش همکاری انسانی به شمار نمی‌روند. اگر تمام انسان‌ها یکسان بودند و به‌طور برابر از منابع طبیعی بهره‌مند می‌شدند، همگی مقداری یکسان از کالاهایی با کیفیت مشابه تولید می‌کردند؛ در نتیجه، فکر مبادله و همکاری به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد.

با این حال، صرف وجود نابرابری‌ها نیز برای برقراری همکاری کافی نیست. در قلمرو حیوانات نیز تفاوت‌هایی وجود دارد (از جمله برجسته‌ترین آن‌ها: تفاوت جنسیتی میان اعضای یک گونه و تفاوت میان گونه‌ها و نژادهای مختلف)؛ با این حال، در آنجا چیزی شبیه به «همکاری» [به معنای انسانی آن] وجود ندارد. یقیناً گفته می‌شود که

^۱ لودویگ فون میزس، کنش انسانی (La acción humana)، صص. ۱۹۲-۳.

زنبورها و مورچه‌ها «حیوانات اجتماعی» هستند، اما جوامعی که آن‌ها تشکیل می‌دهند تنها در معنایی استعاری «اجتماعی» محسوب می‌شوند.^۲ همکاری میان زنبورها و مورچه‌ها به لحاظ بیولوژیکی توسط غرایز ذاتی‌شان تضمین شده است. آن‌ها نمی‌توانند با هم همکاری نکنند و تا زمانی که ساختار ژنتیکی‌شان تغییر نکند، خللی در این همکاری ایجاد نمی‌شود.

در مقابل، همکاری میان انسان‌ها حاصل «کنش‌های انسانی هدفمند» است؛ یعنی نتیجه‌ی تصمیمی آگاهانه برای دستیابی به اهدافی فردی. به همین دلیل است که تقسیم کار میان انسان‌ها همواره با احتمال «فروپاشی» روبروست. در قلمرو حیوانات، تمایز جنسیت‌ها عاملی برای جذب (جهت تولیدمثل و بقای گونه) است؛ در حالی که تفاوت میان گونه‌ها و نژادها عاملی برای دفع (جدایی، خصومت مرگبار، گریز، نبرد و نابودی) محسوب می‌شود.

بی‌معناست اگر رفتارهای ناشی از جاذبه‌ی جنسی [در حیوانات] را «توافقی» (عشق) یا «غیرتوافقی» (تجاوز) بنامیم؛ به همین ترتیب، نمی‌توان رابطه‌ی میان اعضای گونه‌ها یا نژادهای مختلف را بر اساس مفاهیمی چون نفرت و خصومت، یا جنایتکار و قربانی توصیف کرد. در قلمرو حیوانات، نه رفتار همکارانه (اجتماعی) معنا دارد و نه رفتار جنایتکارانه (ضداجتماعی)؛ بلکه آنچه وجود دارد تنها «تعامل» است.

همان‌طور که خود می‌زس می‌گوید:

«تعامل (تأثیر متقابل) میان تمام اجزای جهان وجود دارد: میان گرگی که گوسفند را می‌درد؛ میان میکروبی که انسانی را از پای درمی‌آورد؛ و میان سنگی که می‌افتد و با شیئی برخورد می‌کند. در مقابل، جامعه همواره مستلزم کنشی همکارانه است، با این هدف که تمام مشارکت‌کنندگان بتوانند به اهداف خود دست یابند.»^۳

در کنار نابرابری در کار و زمین، توسعه‌ی همکاری انسانی نیازمند تحقق شرط دوم است: توانایی (هوش) انسان‌ها — دست‌کم دو نفر از آن‌ها — برای درک این حقیقت که بهره‌وری کار مبتنی بر «رسمیت شناختن متقابل مالکیت خصوصی» (یعنی کنترل انحصاری هر فرد بر بدن خویش و دارایی‌های اکتسابی‌اش)، به مراتب برتر از انزوای خودکفا، تهاجم و سلطه‌گری است.

^۲ بنگرید به: جاناتان بنت، عقلانیت: جستاری در باب تحلیل (Rationality: An Essay Toward an Analysis)، لندن، انتشارات راتلج و کیگان، ۱۹۶۴.

^۳ لودویگ فون می‌زس، کنش انسانی، ص. ۲۰۳.

بنابراین، باید حداقل سطحی از هوش یا عقلانیت وجود داشته باشد و انسان‌ها (حداقل دو نفر از آن‌ها) باید از قدرت اخلاقی کافی برخوردار باشند تا به این شیوه عمل کنند؛ یعنی اراده‌ی لازم برای چشم‌پوشی از لذت‌های آنی را در ازای دستیابی به رضایتی بزرگ‌تر در آینده داشته باشند.

میزس می‌نویسد که اگر هوش انسان‌ها نبود:

«انسان‌ها همواره دشمنان خونین یکدیگر باقی می‌مانند؛ رقبایی آشتی‌ناپذیر که برای تصاحب سهمی از منابع همیشه ناچیز طبیعت، با هم در ستیز بودند. در چنین حالتی، هر کس هم‌نوع خود را یک دشمن می‌دید و میل مهارناپذیر برای ارضای نیازهای شخصی، موجب تعارضاتی بی‌رحمانه می‌شد؛ چندان که هیچ احساسی از دوستی و همدلی نمی‌توانست در این شرایط شکوفا شود.»^۴

فردی از نژاد بشر که کاملاً از درک بهره‌وری بالاتر ناشی از تقسیم کار و مالکیت خصوصی ناتوان باشد، به بیان دقیق، یک «شخص» محسوب نمی‌شود؛ بلکه از نظر اخلاقی مانند یک حیوان است: یا از گونه‌ای اهلی و رام است (که به عنوان کالای مصرفی، تولیدی یا «کالای آزاد» از او بهره می‌برند) و یا از نوعی وحشی و خطرناک (که باید همچون یک آفت با او مبارزه کرد).

از سوی دیگر، برخی از اعضای گونه‌ی انسانی قادر به درک این رویه هستند، اما فاقد قدرت اخلاقی لازم برای عمل بر طبق آن می‌باشند. این افراد یا جانورانی بی‌آزارند که در حاشیه و دور از جامعه زندگی می‌کنند، یا جنایتکارانی کم‌وبیش خطرناک هستند.

همچنین افرادی وجود دارند که با آگاهی کامل، دست به عمل بد می‌زنند؛ اینان علاوه بر اینکه باید سرکوب یا به‌طور فیزیکی محدود شوند، باید متناسب با سنگینی جرمشان مجازات گردند تا ماهیت شرورانه رفتارشان به آن‌ها فهمانده شود و برای آینده درس بگیرند. همکاری انسانی (جامعه) تنها تا جایی پیشرفت خواهد کرد که انسان قادر باشد بر محیط فیزیکی و حیوانی خود مسلط شود، آن را تملک، اهلی و آباد کند و همچنین با سرکوب جرم و از طریق دفاع از خود، حفاظت از مالکیت و اعمال مجازات، جنایت را به امری استثنایی و نادر تبدیل نماید.^۵

^۴ همان منبع، ص. ۱۷۴.

^۵ به‌ندرت کسی با قاطعیتی بیش از میزس بر اهمیت «دانش» و «عقلانیت» برای پیدایش و حفظ جامعه تأکید ورزیده است. میزس می‌نویسد: «می‌توان پذیرفت که در انسان بدوی، میل به کشتن و ویرانگری و همچنین عشق به قساوت، امری ذاتی بوده است. همچنین، برای مقاصد آموزشی می‌توان قبول کرد که در اعصار اولیه، گرایش‌های تهاجمی و آدم‌کشی به نفع حفظ حیات عمل می‌کرده‌اند. زمانی بود که انسان حیوانی درنده بود... اما نباید فراموش کرد که انسان از نظر

هر اندازه این شرایط زودتر محقق شوند و تا جایی که انسان، با انگیزه و آگاهی از بهره‌وری فیزیکی برتر در تقسیم کار مبتنی بر مالکیت خصوصی، در مبادلاتی که متقابلاً سودمند هستند مشارکت کند، نیروهای «طبیعی» دفع یا خصومت (که ریشه در تفاوت‌های میان نژادها یا حتی تفاوت‌های درونی آن‌ها دارد)، می‌توانند به روابط «اجتماعی» اصیل تبدیل شوند. به همین ترتیب، جذابیت جنسی و غریزه‌ی جفت‌گیری نیز می‌تواند به شکلی از رابطه «قراردادی»، به یک پیوند متقابل، و به کانون خانواده، عشق و محبت بدل گردد.^۶ (هیچ نهاد دیگری به اندازه‌ی «خانواده‌ی پاتریمونیا» — خانواده‌ی مبتنی بر میراث و دارایی — در ایجاد و تداوم این نوع احساسات موفق نبوده است.)

احساسات دشمنی یا خصومت (که ویژگی دافعه‌ی بین‌نژادی و درون‌نژادی است)، می‌تواند به ترجیح همکاری و تجارت با مردمانی که از نظر فیزیکی و جغرافیایی دور هستند — ترجیحاً به صورت غیرمستقیم — تغییر یابد.^۷

جسمانی جانوری ضعیف بود، به‌گونه‌ای که اگر سلاحی ویژه، یعنی «عقل»، را در اختیار نداشت، نمی‌توانست بر حیوانات درنده‌خو پیروز شود. اینکه انسان موجودی عقلانی است که تسلیم تقدیر هر میلی نمی‌شود و رفتار خود را با تأمل عقلانی سامان می‌دهد، از دیدگاه جانورشناسی نمی‌تواند غیرطبیعی تلقی شود. رفتار عقلانی بدین معناست که انسان در مواجهه با عدم امکان ارضای تمام تمایلات، آرزوها و هوس‌هایش، از آن‌هایی که کمتر ضروری می‌پندارد چشم‌پوشی می‌کند. برای برهم نریختن مکانیسم «همکاری اجتماعی»، فرد باید از ارضای آن هوس‌هایی که مانع پیدایش نهادهای اجتماعی می‌شوند، پرهیز کند. بی‌شک این چشم‌پوشی دردناک است. اما مسئله این است که انسان در حال انتخاب است. او ترجیح می‌دهد برخی امیال ناسازگار با زندگی اجتماعی را ارضا نشده باقی بگذارد تا امیال دیگری را برآورده سازد که تنها، یا دست‌کم به‌شکل کامل‌تری، در سایه «تقسیم کار» قابل دستیابی هستند... این انتخاب نه برگشت‌ناپذیر است و نه قطعی. تصمیم اتخاذ شده توسط پدران، پیش‌داوری‌ای بر تصمیم فرزندان نخواهد بود. آن‌ها می‌توانند آزادانه چیز دیگری را ترجیح دهند. هر روز می‌توان مقیاس‌های ارزشی را واژگون کرد و بربریت را بر تمدن ترجیح داد، یا چنان‌که برخی می‌گویند، روح را بر هوش، اسطوره‌ها را بر خرد، و خشونت را بر صلح مقدم شمرد. اما انتخاب کردن ضروری است. نمی‌توان هم‌زمان از چیزهای ناسازگار با یکدیگر لذت برد («کنش انسانی»، صص. ۲۰۵-۰۶. همچنین بنگرید به: جوزف سالرنو، «لودویگ فون میزس به‌عنوان یک خردگرای اجتماعی»، در نشریه *اقتصاد/تربیتی*، شماره ۴، ۱۹۹۰.

^۱ «در چارچوب همکاری اجتماعی، میان اعضای مختلف جامعه احساساتی نظیر همدردی و دوستی و نوعی حس تعلق مشترک پدیدار می‌شود. چنین آمادگی روحی، سرچشمه‌ی تجربیات انسانی لذت‌بخش و حتی والا می‌گردد و این احساسات، زینت‌بخش گرانبهای زندگی هستند که گونه‌ی حیوانی انسان را به مقام اصیل انسانی ارتقا می‌دهند. اما برخلاف تصور برخی، این احساسات نبودند که روابط اجتماعی را ایجاد کردند، بلکه آن‌ها خود ثمره‌ی همکاری اجتماعی هستند و تنها در بستر آن می‌توانند شکوفا شوند؛ آن‌ها نه مقدم بر برقراری روابط اجتماعی‌اند و نه منشأی که این روابط از آن می‌جوشند». ل. فون میزس، همان منبع، ص. ۱۷۴.

علاوه بر این، «کشش جنسی متقابل نر و ماده، ذاتی طبیعت حیوانی انسان است و هیچ وابستگی‌ای به نظریه‌ها و استدلال‌ها ندارد. می‌توان آن را اولیه، نباتی، غریزی یا مرموز نامید... با این حال، نه هم‌خواهی و نه آنچه پیش یا پس از آن می‌آید، باعث ایجاد همکاری اجتماعی یا هیچ‌گونه نظام زندگی اجتماعی نمی‌شود. حیوانات نیز برای جفت‌گیری به هم می‌پیوندند، با این حال روابط اجتماعی را توسعه نداده‌اند. زندگی خانوادگی صرفاً محصول همزیستی جنسی نیست. به هیچ وجه طبیعی یا ضروری نیست که والدین و فرزندان آن‌گونه که در چارچوب خانواده زندگی می‌کنند، با هم زندگی کنند. رابطه جنسی لزوماً به یک نظم خانوادگی منجر نمی‌شود. خانواده‌ی انسانی، ثمره‌ی اندیشیدن، برنامه‌ریزی کردن و عمل کردن است. دقیقاً همین ویژگی است که آن را از آن دسته انجمن‌های جانورشناسی که از روی قیاس (per analogiam) «خانواده‌های حیوانی» می‌نامیم، متمایز می‌کند». ل. فون میزس، همان منبع، ص. ۲۰۱.

^۷ درباره اهمیت نژاد و قومیت و به‌ویژه درباره «شباهت و تفاوت ژنتیکی» به‌عنوان منشأ جذب و دفع متقابل، بنگرید به: جی. فیلیپ راشتون، *نژاد، تکامل و رفتار* (Race, Evolution, and Behavior) از همین نویسنده: «فرهنگ ژنی. هم‌تکاملی و نظریه شباهت ژنتیکی: دلالت‌هایی برای ایدئولوژی، خویشاوندسالاری قومی و ژئوپلیتیک»، در *سیاست و علوم زیستی*، ۴، ۱۹۸۶؛ «شباهت ژنتیکی، نوع‌دوستی انسانی و انتخاب گروهی»، در *علوم رفتاری و مغزی*، ۱۲، ۱۹۸۹؛ «شباهت

همکاری انسانی (تقسیم کار) که بر وحدت «دارایی خانوادگی» و کثرت املاک، روستاها، قبایل، ملت‌ها و نژادها استوار است، بر دافعه‌ها و جاذبه‌های خاص شرایط بیولوژیک انسان اثر می‌گذارد تا آن‌ها را به سیستمی متقابلاً به رسمیت شناخته شده از «توزیع فضایی» (یا جغرافیایی) تبدیل کند؛ چه این توزیع به شکل نزدیکی و ادغام فیزیکی باشد، چه به صورت جدایی و تفکیک، و چه در قالب تماس مستقیم یا غیرمستقیم، مبادله و تجارت. این امر موجب بهبود سطح زندگی، رشد جمعیت، تشدید و گسترش آتی تقسیم کار، و تخصص‌گرایی و تمایز فزاینده می‌گردد.^۸

نتیجه‌ی این توسعه و افزایش هرچه سریع‌تر کالاها و نیازهایی که تنها به صورت غیرمستقیم قابل کسب و ارضا هستند، ظهور معامله‌گران حرفه‌ای، بازرگانان و مراکز تجاری است. بازرگانان و شهرها به عنوان واسطه‌های مبادلات غیرمستقیم میان املاک و انجمن‌های اشتراکی جدا از هم (به لحاظ سرزمینی) عمل می‌کنند و بدین‌سان، به عوامل گسترش پیوندهای بین‌قبیله‌ای و بین‌نژادی تبدیل می‌شوند.

در درون طبقه‌ی بازرگانان، ازدواج‌های مختلط (بین‌نژادی، بین‌قومی، بین‌قبیله‌ای) نسبتاً رایج‌تر خواهد بود؛ تا جایی که حتی اگر اکثریت جمعیت گروه‌های مرجع با این نوع پیوندها مخالف باشند، ثروتمندترین اعضای این طبقه هستند که می‌توانند هزینه‌ی چنین «نامتعارف بودن‌هایی» را بپردازند. با این حال، حتی ثروتمندترین خانواده‌های تاجر نیز در این اقدامات بسیار محتاط عمل خواهند کرد. آنان برای اینکه جایگاه اجتماعی خود را به عنوان تاجر به خطر نیندازند، مراقب خواهند بود که هر ازدواج مختلطی، پیوندی میان «افراد برابر» باشد (یا دست‌کم چنین به نظر برسد). در نتیجه، ترکیب نژادی در میان طبقات تجاری به احتمال زیاد، بیش از آنکه به «فقر» یا انحطاط ژنتیکی منجر شود، به «بهبود» ژنتیکی کمک خواهد کرد.^۹

بر این اساس، شهرهای بزرگ (به عنوان مراکز تجارت و کسب و کارهای بین‌المللی) محل سکونت زوج‌های مختلط و فرزندان‌شان خواهند بود؛ یعنی جایی که اعضای قومیت‌ها، قبایل و نژادهای گوناگون — حتی اگر با هم ازدواج

ژنتیکی در دوستی‌های مردانه»، *رفتارشناسی و زیست‌جامعه‌شناسی*، ۱۰، ۱۹۸۹. همچنین می‌توان مراجعه کرد به: مایکل لوین، *چرا نژاد مهم است (Why Race Matters)* و «چرا نژاد مهم است: یک پیش‌نگری»، در *ژورنال مطالعات لیبرتارین*، ۱۲، شماره ۲، ۱۹۹۶.

^۸ بنگرید به: م. ن. روتبارد، «آزادی، نابرابری، بدوی‌گرایی و تقسیم کار»، در *برابری‌خواهی به عنوان شورش علیه طبیعت و سایر مقالات*. آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۲۰۰۰.

^۹ بنگرید به: ویلهلم مولمان، *نژادها، قومیت‌ها، فرهنگ‌ها: مردم‌شناسی مدرن*، صص. ۹۳-۹۷. به طور کلی، با کنار گذاشتن اقشار بالای طبقات بازرگان، اختلاط نژادی مسالمت‌آمیز به طور سنتی محدود به اعضای طبقه بالا، مثلاً اشراف و نجیب‌زادگان، بوده است. بنابراین، خانواده‌هایی که از نظر نژادی یا قومی کمترین خلوص را دارند، مشخصاً مهم‌ترین خاندان‌های سلطنتی هستند.

نکنند — با یکدیگر برخورد شخصی و مستقیم دارند و پیچیده‌ترین سیستم‌های ادغام و جداسازی فیزیکی و کارکردی در آنجا شکل می‌گیرد.^{۱۰}

همچنین در کلان‌شهرهاست که شهروندان، به مثابه‌ی بازتابی ذهنی از سیستم پیچیده‌ی توزیع فضایی-کارکردی، ظریف‌ترین مهارت‌های فردی و حرفه‌ای، آداب معاشرت و سبک (Style) منحصر به فرد خود را پرورش می‌دهند. شهر، زادگاه تمدن و زیست مدنی است. برای حفظ نظم و حقوق در یک شهر بزرگ (با تمام الگوهای پیچیده‌ی ادغام و جداسازی کالبدی و عملکردی‌اش)، طیف گسترده‌ای از حوزه‌های قضایی، قضات، داوران و نهادهای اجرایی پدیدار می‌شوند تا مکمل «دفاع شخصی» و «حفاظت خصوصی» باشند. در چنین بستری، پدیده‌ای شکل می‌گیرد که می‌توان آن را «حکمرانی شهری» نامید، اما نه «دولت».^{۱۱}

تأسیس یک «دولت»، مستلزم آن است که یکی از آن قضات، داوران یا نهادهای اجرایی، خود را به عنوان صاحب انحصار (انحصارگر) تحمیل کند. به این معنا که او باید بکوشد تا مانع انتخاب قاضی یا داور نهایی دیگری از سوی شهروندان شود و هم‌زمان، قضات یا داورانی را که در این نقش با او رقابت می‌کنند، سرکوب نماید. اما پرسش مهم‌تر از ماهیت دولت این است: با توجه به اینکه سایر قضات طبیعتاً با چنین انحصارطلبی‌ای مخالفت می‌کنند، چگونه یک قاضی می‌تواند به انحصارگر تبدیل شود؟ چه عاملی این امر را ممکن می‌سازد؟ و اساساً

^{۱۰} برای مثال، فرنان برودل توصیف زیر را از الگوی پیچیده‌ی جدایی فضایی و ادغام کارکردی و کثرت حوزه‌های قضایی رقیب و مستقل که در مراکز بزرگ تجاری نظیر انطاکیه در اوج تمدن اسلامی (بین قرن‌های هشتم و دوازدهم) توسعه یافته بود، ارائه کرده است: در مرکز شهر «مسجد جامع قرار دارد، جایی که خطبه هفتگی در آن ایراد می‌شود... نزدیک آن بازار (Bazaar) است، یعنی محله بازرگانان با خیابان‌های پر از مغازه (سوق) و انبارهای کالا و حمام‌های عمومی... پیشه‌وران به صورت دوایر متحدالمرکز از مسجد جامع به بیرون قرار گرفته‌اند: در ردیف اول، سازندگان و فروشندگان عطر و بخور؛ سپس مغازه‌های پارچه و پتو، جواهر فروشی‌ها، تجارت‌های مواد غذایی، و نهایتاً مشاغل کمتر شرافتمندانه: دباغان، کفاشان، آهنگران، کوزه‌گران، زین‌سازان، رنگرزان... وقتی به آن‌ها می‌رسید، دیگر به حدود شهر رسیده‌اید. این جایگاه‌های صنفی، در ابتدا، یکبار برای همیشه تثبیت می‌شوند. همچنین، محله امیر (مخزن (Maghzen) / اصولاً خارج از شهر واقع شده تا از شورش‌ها و غافلگیری‌های مردمی در امان باشد. در کنار آن و تحت حمایتش، محله یهودیان یا «ملاح (mellah)» قرار دارد. به این موزاییک باید تنوع عظیم محله‌های مسکونی را افزود که بر اساس قومیت‌ها و مذاهبشان تقسیم شده‌اند (در انطاکیه ۴۵ محله وجود داشت). شهر مجموعه‌ای از شهرهاست که همگی در هراس از یک کشتار زندگی می‌کنند». بنابراین، استعمار غربی نبود که جداسازی نژادی را ایجاد کرد، اگرچه در واقع آن را از بین هم نبرد «تمدن‌های کنونی: مطالعه تاریخ اقتصادی و اجتماعی. ترجمه گومز مندوزا و گونزالو آنس. مادرید، انتشارات Taurus، ۱۹۷۸، ص. ۶۷.

^{۱۱} بنگرید به: اتو برونز، تاریخ اجتماعی اروپا در قرون وسطی، گوتینگن، انتشارات Vandenhoeck und Ruprecht، ۱۹۸۴، فصل ۸. آنری پیرن، شهرهای قرون وسطی، مادرید، انتشارات Alianza، ۱۹۸۱. چارلز تیلی و ویم پی. بلوکمانز (ویراستاران)، شهرها و ظهور دولت‌ها در اروپا، ۱۰۰۰-۱۸۰۰. بولدر، کلرادو، انتشارات Westview، ۱۹۹۴. بودوین بوکارت، «میان بازار و دولت: دنیای شهرهای قرون وسطی»، در ارزش‌ها و نظم اجتماعی، جلد سوم از اثر: گرهارد رادنیسکی (ویراستار)، نظم‌های داوطلبانه در برابر قهری، آلدرشات، بریتانیا، Avebury، ۱۹۹۷. ضمناً، محله‌های یهودی‌نشین (گتوها) که در شهرهای اروپایی طی قرون وسطی بسیار مورد نكوهش بودند، نه نشان‌دهنده وضعیت پست‌تر یهودیان بود و نه تبعیض ضدیهودی. برعکس، در گتو، یهودیان از خودگردانی کامل برخوردار بودند و قانون خاخامی اجرا می‌شد. بنگرید به: گیدو کیش، یهودیان در آلمان قرون وسطی، شیکاگو، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۴۲. همچنین ای. فون کوئنتل-لدین، «عبرانیان و مسیحیان»، در گزارش روتبار-راکول، ۹، شماره ۴، آوریل ۱۹۹۸.

استقرار انحصار نظم و قانون در کلان‌شهری که سکونتگاه قومیت‌ها، قبایل و نژادهای گوناگون است، چه پیامدهایی خواهد داشت؟

نخست آنکه استقرار حکومتی بر چندین نژاد، قبیله یا قومیت در یک شهر، بنا بر تعریف، به تنش‌ها دامن می‌زند؛ چرا که انحصارگر، هر که باشد، ناگزیر به یکی از این گروه‌ها تعلق دارد. در نتیجه، انحصار او از سوی شهروندان سایر قومیت‌ها به مثابه‌ی یک «حاشیه‌رانی توهین‌آمیز» (یعنی اقدامی تبعیض‌آمیز و خودسرانه) تلقی خواهد شد. بدین ترتیب، آن تعادل ظریف در همکاری مسالمت‌آمیز میان نژادها، قبایل و خاندان‌ها (که به واسطه‌ی سیستم پیچیده‌ی ادغام و تفکیک فضایی و کارکردی برقرار شده بود) از هم می‌پاشد.

دوم اینکه در این استدلال، استراتژی قاضی‌ای که قادر است خود را بر دیگران تحمیل کند، پیش‌بینی می‌شود. یک انحصارگر بالقوه برای غلبه بر مقاومت قضات رقیب، باید حمایت افکار عمومی را جلب کند. در محیطی با پیچیدگی‌های قومی، این اقدام معمولاً به معنای بازی با «کارت نژادی» است.

انحصارگر آینده باید آگاهی قبیله‌ای، نژادی یا طایفه‌ای را در میان هم‌گروهان خود برانگیزد و در ازای حمایت آن‌ها وعده دهد که در امور مربوط به قوم و طایفه‌ی خویش، «چیزی فراتر از یک قاضی بی‌طرف» باشد؛ یعنی دقیقاً همان کاری را انجام دهد که شهروندان سایر نژادها از آن بیم دارند: اینکه با آن‌ها با بی‌طرفی کمتری رفتار شود.^{۱۲} اجازه دهید در این مرحله از تحلیل جامعه‌شناختی (با صرف نظر از جزئیات بیشتر)، به‌طور خلاصه چند مؤلفه‌ی دیگر را معرفی کنیم که برای ترسیم سناریویی واقع‌گرایانه جهت مطالعه‌ی نژاد، جنسیت، جامعه و دولت ضروری هستند.

یک انحصارگر همواره می‌کوشد جایگاه خود را حفظ کند و در صورت مهیا بودن شرایط، آن را به مقامی موروثی بدل سازد (یعنی به پادشاه تبدیل شود). با این حال، تحقق چنین هدفی در یک شهر ناهمگن، به مراتب دشوارتر از یک جامعه‌ی روستایی همگن است. در مقابل، حکومت‌های شهرهای بزرگ تمایل دارند به شکل یک جمهوری

^{۱۲} برای تحلیلی جامعه‌شناختی از مرحله پیش‌دموکراتیک توسعه‌ی «شهرهای-دولت» (City-States)، که با حکومتی اشرافی-پاتریسین (Patrician) مبتنی بر درگیری‌های بین خاندان‌های رقیب (کلن‌ها) مشخص می‌شود: ماکس وبر، شهر. ترجمه جولیا وارا و فرناندو آلوارز-اوریا، با مقدمه لوئیس مارتین سانتوس. مادرید، انتشارات La Piqueta، ۱۹۸۷، فصل ۳. همچنین بنگرید به یادداشت ۱۶ در ادامه.

دموکراتیک در آیند؛ یعنی ساختاری که با ویژگی‌هایی چون «دسترسی بدون محدودیت» به جایگاه قانون‌گذاری عالی، حضور احزاب سیاسی رقیب و برگزاری انتخابات مردمی شناخته می‌شود.¹³

در جریان فرایند تمرکزگرایی سیاسی^{۱۴} این مدل از حکومت شهری، تنها شکلی را که در قالب آن امکان‌پذیر بود به تکامل رساند: دولت دموکراتیک؛ دولتی که انحصار قضایی خود را بر سرزمینی با ساکنانی از نژادها و قومیت‌های کاملاً متفاوت اعمال می‌کند.

امروزه انحصار قضایی حکومت‌ها از مرزهای یک شهر فراتر رفته و در برخی موارد، تقریباً یک قاره را در بر می‌گیرد. تأثیر این پدیده بر روابط نژادی یا جنسیتی را می‌توان به بهترین شکل در افول کلان‌شهرهای معاصر مشاهده کرد؛ شهرهایی که از «مراکز تمدن» به کانون‌های «انحطاط و تباهی» بدل شده‌اند. کثرت دولت‌ها و تقسیم‌بندی میان «دوست» و «دشمن»، حاصل وجود حکومت‌های تمرکزگرایی است که بر شهرها و مناطق روستایی متعددی فرمان می‌رانند. با این حال، این وضعیت در مناطقی که بیگانگان (اعضای سایر قومیت‌ها و نژادها) حضور ندارند، تأثیر فوری و چندانی ندارد.

در مراکز تجاری بزرگ با جمعیت ناهمگن، تمایز قانونی میان «ساکنان» (دوستان) و «بیگانگان» (دشمنان) - که فراتر از تمایز نژادی میان مالکان خصوصی است - به‌طور اجتناب‌ناپذیری به حذف اجباری و کاهش سطح همکاری‌های بین‌قومی منجر می‌شود. از سوی دیگر، یک دولت تمرکزگرا به‌طور سیستماتیک استقلال و جدایی کالبدی میان شهر و روستا را از بین می‌برد. حکومت مرکزی برای اعمال انحصار قضایی خود، ناچار است دسترسی به مالکیت تمام شهروندان را تضمین کند؛ برای این منظور، کنترل تمام جاده‌ها را در دست گرفته و شبکه‌های ارتباطی را گسترش می‌دهد. در نتیجه، خانوارها و روستاهای مختلف، بیش از آنچه مایل باشند، به یکدیگر نزدیک

¹³ این قضاوت درباره‌ی شکل حکومت نوعاً دموکراتیک جمهوری‌خواه در شهرهای بزرگ تجاری، نباید به‌عنوان یک گزاره‌ی صرفاً تجربی-تاریخی درک شود. در واقع، از نظر تاریخی، تشکیل دولت‌ها مقدم بر توسعه مراکز تجاری بوده است. اکثر دولت‌ها پادشاهی یا امیرنشین بوده‌اند و زمانی که شهرهای تجاری شروع به توسعه کردند، قدرت شاهان و امیران بر این مناطق شهری جدید گسترش یافت. در حقیقت، ادعای مورد بحث باید به‌عنوان یک گزاره جامعه‌شناختی تفسیر شود که مربوط به عدم امکان پیدایش درون‌زای یک حکومت پادشاهی بر مراکز تجاری با جمعیت‌های مختلط است؛ یعنی به‌عنوان پاسخی به یک مسئله‌ی اساساً فرضی و خلاف‌واقع. (Contrafactual) در این باره، ماکس وبر، جامعه‌شناسی، تحلیل‌های تاریخ جهانی، سیاست. اشتوتگارت، کرونر، ۱۹۶۴، صص. ۴۲-۴۱. وبر اشاره می‌کند که شاهان و اشراف، حتی اگر در شهرها اقامت داشتند، با این حال «آن» شهر نبودند. مراکز قدرت آن‌ها خارج از شهرها، در روستاها، باقی می‌ماند و کنترلشان بر مراکز بزرگ تجاری بسیار ضعیف بود. از این رو، اولین آزمایش‌ها با اشکال حکومت دموکراتیک جمهوری‌خواه، به‌طور مشخص در شهرهایی رخ داد که از محیط‌های عمدتاً پادشاهی و روستایی مستقل شدند.

^{۱۴} درباره رقابت حذفی و گرایش ذاتی دولت به سمت تمرکزگرایی و گسترش سرزمینی - تا رسیدن نهایی به تشکیل یک دولت جهانی - بنگرید به مطالب پیشین (supra)، فصل ۵، و مطالب پسین (infra)، فصل‌های ۱۱ و ۱۲.

می‌شوند و فاصله‌ی فیزیکی میان شهر و روستا به شدت کاهش می‌یابد. پیامد این روند، یک ادغام داخلی اجباری است. طبیعتاً این گرایش به ادغام اجباری (که با انحصاری شدن جاده‌ها و خیابان‌ها تسهیل شده)، در شهرها مشهودتر است و زمانی که حکومت در یک کلان‌شهر مستقر شود، شدت می‌یابد.

یک حکومت منتخب مردم نمی‌تواند از به‌کارگیری انحصار قضایی‌اش برای پیشبرد سیاست‌های بازتوزیعی به نفع پایگاه اجتماعی (قومی یا نژادی) خود چشم‌پوشی کند؛ امری که به ناچار تعداد فزاینده‌ای از هم‌قبیله‌ای‌های حاکمان را به سمت خود جذب می‌کند. تغییرات پیاپی در دولت، افراد بیشتری را از روستاها جدا کرده و به امید دستیابی به مشاغل و رانت‌های دولتی به شهرها می‌کشاند. بدین ترتیب، پایتخت به‌طور نامتوازنی بزرگ می‌شود، در حالی که سایر شهرها تحلیل می‌روند. اما پیامد دیگر این است: انحصار بر خیابان‌های عمومی (که هر کسی مجاز به تردد در آنهاست)، انواع تنش‌ها و خصومت‌های قومی و نژادی را شعله‌ور می‌کند.

علاوه بر این، در حالی که در گذشته ازدواج‌های مختلط تنها در لایه‌های بالای طبقه‌ی بازرگان دیده می‌شد، با هجوم بوروکرات‌ها و مهاجران گوناگون به پایتخت، فراوانی پیوندهای بین‌قومی افزایش یافت. این روابط (حتی خارج از چارچوب ازدواج) عمدتاً به سمت طبقات فرودست و وابسته به کمک‌های رفاهی جابجا شد. در چنین شرایطی، به‌جای «بهبود ژنتیکی»، نوعی «فقر ژنتیکی» رخ می‌دهد؛ گرایشی که با سیاست‌های رفاه‌گرایانه تقویت می‌شود؛ چرا که نرخ زاد و ولد در میان دریافت‌کنندگان کمک‌های دولتی، نسبت به اعضای طبقات بالای همان نژاد یا قبیله، به شکلی جهشی افزایش می‌یابد.

رشد بی‌رویه جمعیت طبقات پایین و افزایش تعداد فرزندان دورگه (به‌ویژه در لایه‌های پایین اجتماعی)، ماهیت دموکراتیک حکومت را تغییر داد. در این مرحله، «کارت نژادی» دیگر ابزار اصلی سیاست نبود و جای خود را به «سیاست طبقاتی» داد. حاکمان دیگر نمی‌توانستند تنها بر حمایت‌های قومی و نژادی تکیه کنند، بلکه ناچار شدند با توسل به حسادت اجتماعی و برابری‌طلبی (که مفاهیمی جهان‌شمول هستند)، حمایت سایر گروه‌ها را نیز جلب کنند. بدین سان، طبقات اجتماعی (نظیر برده در برابر ارباب، کارگر در برابر سرمایه‌دار و فقیر در برابر ثروتمند) متولد شدند.^{۱۵ ۱۶}

^{۱۵} بنگرید به: هلموت شوک، حسادت: نظریه‌ای در باب رفتار اجتماعی. روتبارد، برابری‌خواهی به‌عنوان شورش علیه طبیعت و سایر مقالات، به‌ویژه فصل ۱۶.
^{۱۶} یک مطالعه جامعه‌شناختی درباره مرحله دوم - دموکراتیک یا «پلین» (عوام) - از توسعه حکومت شهری، که بر پایه‌ی طبقات و «تضادهای طبقاتی» جاری در آن بنا شده است (که جایگزین درگیری‌های خانوادگی و بین‌کلن‌های خاص مرحله حکومت پاتریسین می‌شود)، در: ماکس وبر، شهر، فصل ۴. برخلاف حکومت پاتریسین شهر، حکومت پلین، همان‌طور که وبر با سبکی عالی مشاهده می‌کند، با «تغییر در مفهوم ماهیت قانون...» مشخص می‌شود. «آغاز

آمیختگی سیاست برابری خواهانه‌ی طبقاتی با سیاست‌های قبیله‌ای، حجم عظیمی از تنش‌ها را آزاد کرد و به خصومت‌های اجتماعی و نژادی دامن زد. این رویکرد همچنین موجب رشد بی‌رویه‌ی جمعیت در طبقات فرودست شد. از سوی دیگر، اخراج گروه‌هایی خاص از شهرها (که پیامد سیاست‌های قبیله‌ای بود)، با مهاجرت طبقات مرفه به حومه‌ها همراه گشت؛ اما این طبقات مرفه در نهایت توسط همان گروه‌هایی که قصد داشتند از رفتارشان بگریزند، تعقیب شدند؛ چرا که شبکه‌ی حمل و نقل عمومی دولتی، مسیر دسترسی به پناهگاه‌های جدید (حومه‌ها) را برای همگان هموار کرده بود.^{۱۷}

با خروج اکثریت اعضای طبقه‌ی مرفه و بازرگانان از شهرها، یکی از واپسین نیروهای تمدن‌ساز رو به ضعف نهاد. پس از آن، شهر با پدیده‌ی فزاینده‌ی «گزینش منفی» جمعیتی مواجه شد: از یک سو کارگزاران دولتی که در شهر کار می‌کردند اما در آن سکونت نداشتند، و از سوی دیگر فرودستان و حاشیه‌نشینانی از تمامی اقوام و نژادها که در شهر ساکن بودند اما اشتغالی نداشتند و صرفاً با اتکا به کمک‌های رفاهی روزگار می‌گذراندند. (خواننده می‌تواند واشینگتن دی.سی. را به عنوان نمونه در نظر بگیرد.)

هر کس تصور کند که این مشکلات بیش از این وخیم نخواهد شد، در اشتباه است. پس از آنکه کارت‌های نژادی و طبقاتی بازی شدند و آثار ویرانگر خود را بر جای گذاشتند، دولت در موضوع جنس (Sex) و جنسیت

قانون‌گذاری هم‌زمان با حذف سلطه پاتریسین‌ها بود. قانون در آغاز هنوز شکل یک منشور کاریزماتیک (aesymnetes) را داشت، اما سپس، کلیسا و اداره‌ی سکولار عدالت اعمال‌شده بر قوانین یا، در رم، بر دستورالعمل‌های قضات، باعث ایجاد حقوقی جدید از طریق یک جریان قانون‌گذاری بی‌پایان شد. در آتن، نهایتاً، هر سال با مردم مشورت می‌شد که آیا قوانین موجود باید حفظ شوند یا تغییر کنند؛ بنابراین، اصل بر این بود که حقوق موجود، یک مخلوق مصنوعی است که باید چنین باقی بماند و بر رضایت کسانی که بر آن‌ها اعمال می‌شود، استوار است»، ص. ۱۳۲. به همین ترتیب، در دولت-شهرهای اروپایی قرون وسطی «فرایندی که به حاکمیت پوپولو / popolo) مردم (منجر شد، پیامدهای مشابهی داشت: تدوین انبوهی از حقوق شهرداری، کدگذاری اقدامات قضایی و حقوق مدنی و، در ارتباط با آن، سرریز واقعی انواع مقررات و فراوانی مقامات رسمی»، ص. ۱۳۴. هم‌زمان با تغییر مفهوم قانون، نوع متفاوتی از رفتار سیاسی پدیدار شد. «این عدالت سیاسی، سیستم رسمی جاسوسی و افشاگری ناشناس آن، آیین دادرسی شتاب‌زده‌ی تفتیش عقاید علیه بزرگان و کاهش ادله‌ی اثبات (بر اساس «اشتهار» آن‌ها)، همتای دموکراتیک آیین دادرسی ونیزی «شورای ده» را تشکیل می‌دهد. در واقع، بسیار رادیکال‌تر عمل می‌کرد: خانواده‌های شوالیه را از مناصب محروم می‌کرد؛ بورژوازی را به رفتار شایسته مجبور می‌ساخت؛ هر خانواده اشرافی را مسئول تک‌تک اعضای خود می‌دانست؛ قوانین کیفری ویژه‌ای علیه جرایم سیاسی بزرگان وضع می‌کرد، به‌ویژه علیه توهین یک نجیب‌زاده به عضوی از پوپولو (عوام)؛ خرید ملک مجاور با ملک یک عضو پوپولو را در صورت عدم رضایت او ممنوع می‌کرد... حتی مناصب پوپولو تقریباً همیشه توسط اشراف اشغال می‌شد، زیرا به‌طور رسمی، خانواده‌های اشرافی می‌توانستند در لیست‌های پوپولانی (popolani) ثبت شوند»، صص. ۱۲۱-۲۲.

^{۱۷} درباره این گرایش: ادوارد سی. بنفیلد، *بازبینی شهر غیرآسمانی* (The Unheavenly City Revisited).

(Gender) به دنبال کارتی جدید می‌گردد؛ بدین ترتیب، «عدالت جنسیتی» به مکملی برای «عدالت نژادی» و «عدالت اجتماعی» تبدیل خواهد شد.^{۱۸}

تأسیس یک حکومت (به مثابه انحصارگر قضایی) نه تنها به معنای ادغام اجباری حوزه‌های قضایی مستقل پیشین (مانند مناطق جداشده بر اساس قومیت یا نژاد) است، بلکه همزمان، حوزه‌هایی را که در گذشته یکپارچه بودند (مانند املاک خانوادگی و نهاد خانواده)، متلاشی یا حتی منحل می‌کند.

به جای به رسمیت شناختن این اصل که هیچ کس جز رئیس خانواده حق رسیدگی به امور داخلی خانواده را ندارد^{۱۹}، مأموران انحصار قضایی دولت تلاش می‌کنند تا کارکردهای داوری و قضایی خود را به تمام امور خانوادگی گسترش داده و خود را به عنوان مرجع نهایی منصوب کنند. حکومت برای کسب حمایت مردمی، علاوه بر تحریک قبایل، نژادها یا طبقات علیه یکدیگر، تفرقه در درون خانواده را نیز ترویج می‌کند: تفرقه میان جنسیت‌ها (زن و شوهر) و میان نسل‌ها (والدین و فرزندان)^{۲۰}. این امر به‌ویژه در شهرهای بزرگ ملموس‌تر خواهد بود.

هر شکلی از کمک‌های رفاهی (انتقال اجباری ثروت از «داراها» به «ندارها»)، ارزش تعلق به یک سیستم خانوادگی گسترده را (به‌عنوان شبکه‌ای از همکاری و کمک متقابل) کاهش می‌دهد. در این میان، ازدواج بی‌ارزش شده و برای والدین، اهمیت تربیت صحیح فرزندان کمرنگ می‌شود. در مقابل، فرزندان نیز احترام کمتری برای والدین قائل خواهند بود. به دلیل تمرکز بالای دریافت‌کنندگان کمک‌های اجتماعی در محیط‌های شهری، فروپاشی خانواده در شهرهای بزرگ از پیش بسیار پیشرفت کرده است. توسل به جنسیت و سن برای کسب حمایت سیاسی و وضع قوانین در این حوزه‌ها، به‌طور گریزناپذیری اقتدار و سلسله‌مراتب «طبیعی» بین‌نسلی رؤسای خانواده را تضعیف کرده و بدین‌سان، ارزش خانوادگی چندنسلی را (به‌عنوان واحد بنیادین جامعه انسانی) کاهش می‌دهد.

در واقع، باید روشن باشد که به محض جایگزینی قوانین دولتی با حقوق و قوانین خانوادگی (شامل توافقات بین‌خانوادگی، ازدواج، نسب، ارث و غیره)، ارزش و اهمیت این نهاد به‌طور سیستماتیک فرسوده می‌شود. خانواده‌ای که حتی نمی‌تواند امور داخلی خود را سامان‌دهی کند، چه معنایی خواهد داشت؟ همچنین باید توجه

^{۱۸} م. ن. روتبارد، *برابری‌خواهی به‌عنوان شورشی علیه طبیعت و سایر مقالات*، فصل ۸. مایکل لوین، *فمینیسم و آزادی*. نیوبرانزویک، نیوجرسی، انتشارات Transaction، ۱۹۸۷.

^{۱۹} بنگرید به: رابرت نیسبت، *تعصبات: یک فرهنگ‌نامه فلسفی*. کمبریج، ماساچوست، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۸۲، صص. ۱-۸، ۱۱۰-۱۷.

^{۲۰} در این باره: م. ن. روتبارد، *برابری‌خواهی به‌عنوان شورشی علیه طبیعت و سایر مقالات*، فصل ۷.

داشت که از دیدگاه کارگزاران حکومت، توانایی دخالت در اختلافات خانوادگی، پاداش نهایی و اوج قدرت آنان تلقی می‌شود.

بهره‌برداری از کینه‌های قبيله‌ای و نژادی یا حسادت‌های طبقاتی یک مسئله است؛ اما استفاده از اختلافات خانوادگی برای نابودی سیستم خانواده‌های خودگردان، جدا کردن افراد از ریشه‌های خانوادگی و منزوی و اتمیزه کردن آنها (به منظور افزایش قدرت دولت بر فرد)، امری بسیار متفاوت و شوم‌تر است. هرگونه سیاست خانوادگی دولتی، در نهایت منجر به افزایش آمار طلاق، تجرد، خانواده‌های تک‌والد، فرزندان خارج از ازدواج، موارد ترک یا آزار همسر و فرزند، و ترویج سبک‌های زندگی نامتعارف خواهد شد.^{۲۱}

به موازات این تحول، موجی از جرم و جنایت و رفتارهای مجرمانه به راه خواهد افتاد. تحت حاکمیت یک انحصارگر، «حقوق» به‌طور اجتناب‌ناپذیری به «قانون‌گذاری» تقلیل می‌یابد. در نتیجه‌ی فرایند بی‌پایان بازتوزیع ثروت و درآمد به نام عدالت نژادی، اجتماعی یا جنسیتی، مفهوم اصیل عدالت (به عنوان اصولی جهانی و تغییرناپذیر برای رفتار و همکاری) فرسوده شده و در نهایت نابود خواهد شد. دیگر به حقوق به عنوان امری از پیش موجود (و قابل کشف) نگریسته نمی‌شود، بلکه این ایده فراگیر می‌شود که حقوق چیزی است که توسط دولت «ساخته» می‌شود.

در چنین فضایی، نه تنها نااطمینانی حقوقی افزایش می‌یابد، بلکه در واکنش به آن، «ترجیح زمانی» اجتماعی نیز به شدت بالا می‌رود؛ به این معنا که مردم بیشتر به زمان حال و محاسبات کوتاه‌مدت گرایش پیدا می‌کنند. همچنین نسبی‌گرایی اخلاقی ترویج می‌شود؛ زیرا وقتی خیر نهایی وجود نداشته باشد، شر مطلق نیز وجود نخواهد داشت. در واقع، آنچه امروز پذیرفته شده است، ممکن است فردا ممنوع باشد و بالعکس. ترکیب افزایش ترجیحات زمانی با نسبی‌گرایی اخلاقی، بستر ایده‌آلی برای رشد جنایت و تبه‌کاری فراهم می‌کند (گرایشی که باز هم در شهرهای بزرگ آشکارتر است).

در این شهرها، فروپاشی خانواده‌ها در مراحل پیشرفته‌تری قرار دارد، تمرکز دریافت‌کنندگان کمک‌های رفاهی بیشتر است، فرسایش توانمندی‌های فردی (فقر ژنتیکی) با شتاب بیشتری پیش می‌رود و تنش‌های نژادی و قبيله‌ای

^{۲۱} آلن سی. کارلسون، «دولت با خانواده‌های ما چه کرده است؟»، در *مقالاتی در اقتصاد سیاسی*. برابیس جی. کریستنسن، «خانواده در برابر دولت»، در *مقالاتی در اقتصاد سیاسی*.

(به عنوان نتیجه‌ی ادغام اجباری) وخیم‌تر است. بدین‌سان، شهرها به‌جای آنکه مراکز تمدن باشند، به کانون‌های فروپاشی اجتماعی، گرداب‌های انحطاط فیزیکی و اخلاقی، و مراکز فساد، توحش و جنایت تبدیل شده‌اند.^{۲۲}

پیامد تمام این‌ها چیست؟ روشن است که تمدن غربی از مدت‌ها پیش در مسیر خودتخریبی گام نهاده است. آیا می‌توان این روند را متوقف کرد؟ و اگر بله، چگونه؟

کاش می‌توانستم خوش‌بین باشم، اما مطمئن نیستم دلیلی برای این خوش‌بینی وجود داشته باشد. بی‌تردید تاریخ در تحلیل نهایی توسط “ایده‌ها” رقم می‌خورد و ایده‌ها (دست‌کم در اصل) می‌توانند در یک لحظه تغییر کنند. اما برای تغییر اندیشه‌ها، صرف اینکه مردم بفهمند چیزی غلط است، کفایت نمی‌کند؛ بلکه باید تعداد قابل‌توجهی از افراد آن‌قدر هوشمند باشند که ریشه‌ی مشکل را تشخیص دهند؛ یعنی اصول بنیادینی را که جامعه (همکاری انسانی) بر آن‌ها استوار است، درک کنند (دقیقاً همان اصولی که در این کتاب تبیین شد).

آن‌ها همچنین نیازمند قوت اراده‌ی کافی هستند تا بر طبق آن اصول عمل کنند. اما دقیقاً همین مسئله است که روز به روز نامحتمل‌تر به نظر می‌رسد. تمدن و فرهنگ دارای زیربنایی ژنتیکی (زیستی) هستند؛ با این حال، در نتیجه‌ی دولت‌گرایی (ادغام اجباری، برابری طلبی، سیاست‌های اجتماعی و تخریب خانواده)، کیفیت ژنتیکی جمعیت دچار انحطاط شده است.^{۲۳}

چگونه می‌توانست غیر از این باشد، وقتی موفقیت به‌طور نظام‌مند تنبیه و شکست پاداش داده می‌شود؟ دولت رفاه (خواه ناخواه) بر تعداد افرادی که از نظر فکری و اخلاقی فرومایه هستند، می‌افزاید. البته اگر نرخ جرم و جنایت میان این افراد تا این حد بالا نبود، اوضاع می‌توانست از این هم بدتر باشد؛ چرا که آن‌ها غالباً تمایل دارند یکدیگر را حذف کنند (به قتل برسانند).

هرچند این چشم‌انداز چندان امیدبخش نیست، اما هنوز همه چیز از دست نرفته است. همچنان «سنگرها» و بقایایی از فرهنگ و تمدن به‌جای مانده است؛ نه در شهرها و کلان‌شهرها، بلکه در مناطق داخلی و روستاها.

^{۲۲} می‌توان مراجعه کرد به: ادوارد سی. بنفیلد، «حال‌گرایی و جرم»، در رندی ای. بارنت و جان هاگل (ویراستاران)، *ارزیابی مجرم*. دیوید والترز، «جرم در دولت رفاه»، در رابرت جی. بیدینوتو (ویراستار)، *عدالت کیفری؟ سیستم حقوقی در برابر مسئولیت فردی*. همچنین جیمز کیو. ویلسون، *اندیشیدن درباره جرم*. نیویورک، Vintage Books، ۱۹۸۵.

^{۲۳} سیمور دبلیو. ایتزکوف، *افول هوش در آمریکا*. از همین نویسنده، *جاده‌ای به سوی برابری: تکامل و واقعیت اجتماعی*.

برای حفظ این سنگرها، پذیرش این چهار اصل ضروری است:

۱. دولت و انحصار قضایی‌اش، عامل اصلی تمدن‌زدایی هستند (دولت نه حق را خلق می‌کند و نه نظم را، بلکه ویرانگر هر دوی آنهاست).

۲. خانواده‌ها سرچشمه‌ی تمدن هستند (ضروری است که سرپرستان خانواده، اقتدار عالی خود را به عنوان قاضی تمامی امور داخلی خانواده بازپس گیرند؛ تا جایی که خانه‌ها باید همچون سفارتخانه‌های خارجی، قلمروهایی «فراسرزمینی» محسوب شوند).

۳. جداسازی ارادی فضاها و تبعیض، مفاهیم بدی نیستند، بلکه پسندیده‌اند؛ چرا که همکاری مسالمت‌آمیز میان گروه‌های قومی و نژادی متفاوت را تسهیل می‌کنند.

۴. حمایت‌های رفاهی منحصراً باید در حیطة خانواده و خیریه‌های داوطلبانه باشد (دولت رفاه کاری جز تخصیص یارانه به بی‌مسئولیتی انجام نمی‌دهد).

فصل ۱۰ - محافظه‌کاری و لیبرتارینیسم

بحث را با تبیین دقیق دو کاربرد ممکن برای واژه‌ی «محافظه‌کار» آغاز می‌کنم.

در کاربرد نخست، محافظه‌کار کسی است که به‌طور کلی از وضع موجود حمایت می‌کند؛ یعنی شخصی که خواهان حفظ تمامی قوانین، قواعد، مقررات و کدهای اخلاقی و رفتاری حاکم در یک برهه زمانی خاص است. از آنجا که قوانین، قواعد و نهادهای سیاسی، اموری عَرَضی (تصادفی) هستند و در زمان و مکان تغییر می‌کنند، ماهیت چنین محافظه‌کاری‌ای امری نسبی است. محافظه‌کار بودن در این معنا، محتوای مشخصی ندارد، جز تمایلی برای حفظ نظم جاری، به هر شکلی که باشد. بنابراین، این معنای اول مد نظر ما نیست.^۱

اما واژه‌ی «محافظه‌کار» می‌تواند معنای متفاوتی هم داشته باشد. آنچه واقعاً مقصود است (و به باور من، تنها معنای منطقی این واژه است) چنین است: محافظه‌کار کسی است که به وجود یک «نظم طبیعی» باور دارد؛ نظمی طبیعی در امور انسانی که با «طبیعت اشیاء» (یعنی با طبیعت انسان) همخوانی دارد.

این نظم طبیعی ممکن است دچار دگرگونی شود (و در واقع بر اثر حوادث و ناهنجاری‌ها تغییر می‌کند): بر اثر زلزله‌ها و طوفان‌ها، بیماری‌ها، آفات، پدیده‌های غریب و جانوران نادری چون اسب‌های دوسر و انسان‌های چهارپا، یا به واسطه‌ی معلولیت، ابله‌ی، جنگ، فتح و استبداد.

با این حال، تشخیص امر «نرمال» از امر «ناهنجار»، و امر «ذاتی» از امر «عَرَضی» (تصادفی) دشوار نیست. اندکی توانایی انتزاع، هرگونه سردرگمی را برطرف می‌کند و به اکثریت قاطع اجازه می‌دهد تا در پرتو طبیعت اشیاء، «ببینند» چه چیزی طبیعی است و چه چیزی نیست.

^۱ این بدان معنا نیست که هرگز به این مفهوم به کار نمی‌رود. در واقع، مایکل اوکشات (Michael Oakeshott) نمونه‌ای برجسته از یک محافظه‌کار است که بسیار به تعریفی که ما در اینجا رد می‌کنیم، نزدیک می‌شود. برای اوکشات، محافظه‌کاری «نه یک کیش یا آموزه، بلکه یک نگرش است... [این] بیشتر تمایل به استفاده از آنچه در دسترس است تا آرزو یا انتظار چیزهای دیگر: لذت بردن از زمان حال و نه آنچه بوده یا خواهد بود... ترجیح دادن آزموده بر ناآزموده، واقعیت بر توهم، امر موجود بر امر ممکن، محدود بر نامحدود، نزدیک بر دور، کافی بر فراوان، امر مناسب بر امر کامل، و شادی‌های زمینی بر وجد و سرورهای آرمان‌شهری است.»

منبع: «درباره محافظه‌کار بودن»، در *عقل‌گرایی در سیاست و سایر مقالات*. ایندیاناپولیس، صندوق آزادی، ۱۹۹۱، صص ۴۰۷-۴۰۸.

از سوی دیگر، امر طبیعی همزمان پایدارترین وضعیت نیز هست. نظم طبیعی کهن است و در ذات خود تداوم دارد (تنها ناهنجاری‌ها و حوادث هستند که دستخوش تغییر می‌شوند)؛ بنابراین می‌توانیم آن را در هر زمان و مکانی کشف کنیم. محافظه‌کار کسی است که امر اصیل و طبیعی را در میان «اختلالات» آسیب‌شناختی (پاتولوژیک) باز می‌شناسد و از آن در برابر امور زودگذر و ناهنجار دفاع می‌کند.

برای یک محافظه‌کار، در بستر علوم انسانی (شامل علوم اجتماعی)، خانواده‌ها (پدران، مادران، فرزندان، نوادگان) و خانوارهای مبتنی بر مالکیت خصوصی و همکاری با سایر اعضای جامعه، واحدهای اجتماعی بنیادین و به‌طور طبیعی اصیل را تشکیل می‌دهند و در جایگاه چنین واحدهایی، مهم‌ترین و ضروری‌ترین بخش جامعه هستند.

علاوه بر این، «خانواده» مدلی برای کل نظم اجتماعی نیز هست؛ زیرا ساختار سلسله‌مراتبی آن بر کل جامعه (شامل شاگردان، خدمتکاران و اربابان؛ رعایا، شوالیه‌ها، اربابان فئودال و حتی پادشاهان) که با سیستمی ظریف و پیچیده از روابط خویشاوندی به هم پیوند خورده‌اند، تعمیم می‌یابد.

همین امر در مورد سلسله‌مراتب مذهبی نیز صادق است: فرزندان، پدران، کشیشان، اسقف‌ها، کاردینال‌ها، پاتریارک‌ها یا پاپ‌ها، و در نهایت، خداوند متعال. در این نگاه، بازوی قدرت دنیوی (پدران، اربابان فئودال و پادشاهان) به‌طور طبیعی تابع اقتدار مرجع معنوی عالی (کشیشان، اسقف‌ها و نهایتاً خدا) است. اگر محافظه‌کاران (یا به‌طور مشخص‌تر، محافظه‌کاران غربی با تبار یونانی-مسیحی) به چیزی باور داشته باشند، آن چیز خانواده، سلسله‌مراتب‌های اجتماعی و اصول دنیوی و معنوی اقتدار است؛ اصولی که دقیقاً بر پایه‌ی خانواده و روابط خویشاوندی بنا شده و از آن فراتر می‌روند.^۲

^۲ نگاه کنید به: رابرت نیسبت (Robert Nisbet)، «محافظه‌کاری»، در تام باتومور و رابرت نیسبت (ویراستاران)، تاریخ تحلیل جامعه‌شناختی. نیویورک، بیسیک بوکز، ۱۹۷۸. همچنین کتاب او: *محافظه‌کاری*، ترجمه دایانا گلدبرگ مایو، مادرید، انتشارات آلیانزا، ۱۹۹۵.

«طبیعتاً محافظه‌کاران در توجه خود به سنت، از تک‌تک ایده‌ها یا چیزهای منتقل شده از گذشته حمایت نمی‌کردند. فلسفه سنت‌گرایی، مانند همه فلسفه‌ها، گزینشی است. یک سنت مفید باید از گذشته آمده باشد، اما همچنین باید فی‌نفسه مطلوب باشد.» (محافظه‌کاری، ص ۴۶).

«اقتدار، همچون مالکیت، یکی از دو مفهوم مرکزی فلسفه محافظه‌کاری است. این امر آزادی را به عنوان یک ارزش محافظه‌کارانه کنار نمی‌زند.» (همان، ص ۵۷).

«مالکیت چیزی بیش از یک ضمیمه بیرونی برای انسان یا صرفاً خدمتکاری بی‌جان برای نیازهای بشری است. مالکیت، بیش از هر چیز در تمدن، شرط انسانیت انسان و برتری او بر تمام جهان طبیعی است.» (همان، ص ۸۴).

«بخش بزرگی از احترام محافظه‌کاران به خانواده، در پیوند تاریخی میان خانواده و مالکیت نهفته است. عموماً هنجار هر خانواده‌ای جستجوی بیشترین مزایای ممکن برای فرزندان و سایر اعضایش است... هیچ موضوعی وجود ندارد که در آن محافظه‌کاران به اندازه تهدیدهای قانونی که کنترل خانوادگی بر مالکیت را تضعیف می‌کنند (از طریق مالیات یا هر شکل دیگری از بازتوزیع)، به لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها سرسختانه حمله کرده باشند.» (همان، صص ۷۸-۷۹).

«تقریباً تمام حقوق خانواده و ازدواج در قرون وسطی، از جمله تأکید شدید بر عفت زن و مجازات وحشتناکی که ممکن بود برای زنان محصنه اعمال شود، ناشی از احترامی تقریباً مطلق به مالکیت و وراثت قانونی دارایی است.» (همان، ص ۸۵).

حال اجازه دهید به بررسی محافظه‌کاری معاصر بپردازم و تبیین کنم که چرا محافظه‌کاران امروزی باید لیبرترین‌های ضد دولت باشند و بالعکس، چرا لیبرترین‌ها باید محافظه‌کار باشند.

در ایالات متحده و اروپا، محافظه‌کاری معاصر دچار کج‌فهمی و تحریف شده است. این سردرگمی تا حد زیادی ناشی از دموکراسی است. نفوذ دموکراسی نمایندگی و تبدیل ایالات متحده و اروپا به «دموکراسی‌های توده‌ای» پس از جنگ جهانی اول، نقشی اساسی در تغییر ماهیت محافظه‌کاری داشته است.

محافظه‌کاری که در اصل نیرویی ضد برابری خواه، اشرافی (آریستوکراتیک) و از نظر ایدئولوژیک ضد دولت بود، به جنبشی دولت‌گرا و صرفاً «از نظر فرهنگی محافظه‌کار» تبدیل شده است؛ به بیان دیگر، به جناح راستی برای سوسیالیسم و سوسیال‌دموکراسی بدل گشته است.

اکثریت کسانی که امروزه خود را محافظه‌کار می‌نامند، به حق نگران افول خانواده، طلاق، تولدهای خارج از نکاح، از دست رفتن اقتدار، چندفرهنگ‌گرایی، سبک‌های زندگی غریب، فروپاشی اجتماعی، مسائل جنسی و جنایت هستند. تمامی این پدیده‌ها از نظر آنان ناهنجاری و انحرافی آشکار از «نظم طبیعی» محسوب می‌شوند؛ بنابراین یک محافظه‌کار باید با آن‌ها مخالفت کرده و برای بازگرداندن وضعیت نرمال تلاش کند.

با این حال، اکثر آنان (دست‌کم سخنگویان رسمی محافظه‌کاری)، یا نمی‌دانند که دستیابی به این هدف نیازمند سیاستی ضد دولتی از شدیدترین و حتی انقلابی‌ترین نوع است، و یا اگر به آن آگاهی دارند، در واقع اعضای «ستون پنجم» هستند که مأموریتشان نابودی محافظه‌کاری از درون است؛ و همین موضوع است که باعث می‌شود آن‌ها را یک «شر» تلقی کنیم. برای تأیید این فرضیه، عملکرد به اصطلاح «نومحافظه‌کاران» نیازی به توضیح

به همین ترتیب، تأکید محافظه‌کاران بر اقتدار و سلسله‌مراتب اجتماعی، و همچنین نزدیکی آن‌ها با اروپای قرون وسطی (پیش از اصلاحات دینی) که در آن الگویی از سازماندهی اجتماعی می‌بینند، مبتنی بر اولویت خانواده و مالکیت است.

هیچ اصلی در فلسفه محافظه‌کاری بنیادی‌تر از ناسازگاری ذاتی و مطلق میان آزادی و برابری نیست. این ناسازگاری ناشی از اهداف متناقض این دو ارزش است. هدف ثابت آزادی، حفاظت از مالکیت فردی و خانوادگی است (کلمه مالکیت در وسیع‌ترین معنای آن برای شامل شدن جنبه‌های مادی و غیرمادی زندگی به کار می‌رود). از سوی دیگر، هدف ذاتی برابری عبارت است از نوعی بازتوزیع یا هم‌سطح‌سازی نابرابری در بهره‌مندی از ارزش‌های مادی و غیرمادی یک جامعه. علاوه بر این، تمام تلاش‌ها برای جبران تفاوت‌های ذاتی توانایی‌های ذهنی و بدنی افراد از طریق قانون و حکومت، تنها می‌تواند به آزادی‌های افراد تحت تأثیر، به ویژه باهوش‌ترین و توانمندترین آن‌ها، آسیب برساند.» (همان، ص ۷۲).

بنابراین، برای محافظه‌کار، حفظ مالکیت و آزادی نیازمند وجود یک نخبگان طبیعی یا اشرافیت است که دقیقاً در تضاد با دموکراسی است. در واقع، نسبت اشاره می‌کند که «برای اکثر محافظه‌کاران، سوسیالیسم به عنوان توسعه‌ای تقریباً ضروری از دموکراسی، و توتالیتریسم به عنوان محصولی تقریباً به همان اندازه ضروری از سوسیال‌دموکراسی جلوه می‌کرد.» (همان، ص ۱۳۱).

درباره ناسازگاری میان آزادی و برابری (و دموکراسی) همچنین نگاه کنید به: ای. فون کونلت-لدین، *آزادی یا برابری*. درباره تأکیدی که محافظه‌کار بر اشرافیت طبیعی (nobilitas naturalis) به عنوان پیش‌شرط آزادی می‌گذارد: ویلهلم روپکه، *فراسوی عرضه و تقاضا*، فصل ۳.۳، صص ۱۶۰-۱۶۸.

بیشتر ندارد. در واقع، اکثر رهبران آنها به همین دسته‌ی دوم (ستون پنجم) تعلق دارند. حقیقت این است که آنان نسبت به معضلات فرهنگی بی تفاوت‌اند و تنها چیزی که برایشان اهمیت دارد، بهره‌برداری ابزاری از محافظه‌کاری فرهنگی است تا قدرت خود را حفظ کرده و سیاست‌های متضاد با آن (سوسیال‌دموکراسی) را ترویج دهند.^۳

با این حال، واقعیت این است که بسیاری از محافظه‌کاران صادقانه نگران فروپاشی و ناکارآمدی خانواده و انحطاط فرهنگی هستند. من در اینجا به‌ویژه آن نوع از محافظه‌کاری را مد نظر دارم که پاتریک بوکانان و جنبش او نمایندگی می‌کنند.^۴

^۳ درباره محافظه‌کاری معاصر آمریکا به ویژه نگاه کنید به: پل گوتفرد، جنبش محافظه‌کاری، نسخه بازنگری شده، نیویورک، ۱۹۹۳. جورج اچ. نش، شورش محافظه‌کاران در ایالات متحده، ترجمه میرتا روزنبرگ، بوئنوس آیرس، ۱۹۸۷. جاستین رایموندو، بازپس‌گیری راست آمریکا: میراث جنبش محافظه‌کاری، کالیفرنیا، ۱۹۹۳. همچنین نگاه کنید به فصل ۱۱ در ادامه همین متن.

ماهیت دولت‌گرایی نومحافظه‌کاری آمریکا به شکلی عالی در این ادعای یکی از قهرمانان فکری آن، یعنی تروتسکیست سابق اروینگ کریستول، خلاصه می‌شود: «اصل اساسی یک دولت رفاه محافظه‌کار ساده است: تا جایی که ممکن است باید اجازه داد مردم پول خود را نگه دارند - و از انتقال آن (از طریق مالیات‌های دولتی) اجتناب کرد - مشروط بر اینکه آن را در مصارف از پیش تعیین شده خاصی خرج کنند.» (ای. کریستول، دو هورا برای سرمایه‌داری، نیویورک، ۱۹۷۸، ص ۱۱۹، تأکید از ماست).

این اساساً همان تز سوسیال‌دموکرات‌های (پست‌مارکسیست) اروپایی است. در سال ۱۹۵۹، حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) شعار «تا حد امکان بازار، تا حد لزوم دولت» را به عنوان شعار برنامه کنگره باد گودسبرگ خود برگزید.

شاخه دیگری از محافظه‌کاری آمریکا، که کمی قدیمی‌تر است اما امروزه تقریباً در جریان اصلی ادغام شده، توسط محافظه‌کاری جدیدی نمایندگی می‌شود که پس از جنگ جهانی دوم توسط ویلیام باکلی و نشریه *نشنال ریویو* (National Review)، با حمایت سیا (CIA)، ترویج شد. در حالی که محافظه‌کاری کلاسیک آمریکا (پیش از جنگ جهانی دوم) با انزوآطلبی قاطع (عدم مداخله در سیاست خارجی) مشخص می‌شد، ویژگی محافظه‌کاری جدید باکلی، یک سیاست خارجی به شدت نظامی‌گرا و مداخله‌جو بوده است. باکلی در مقاله‌ای با عنوان «دیدگاه یک جمهوری‌خواه جوان» که در *کامانولث* (۲۵ ژانویه ۱۹۵۲) منتشر شد، سه سال پیش از راه‌اندازی *نشنال ریویو*، آنچه را که بعداً به کیش محافظه‌کاری جدید تبدیل شد، چنین خلاصه کرد: در پرتو تهدید اتحاد جماهیر شوروی، «ما [محافظه‌کاران جدید] باید یک دولت بزرگ (Big Government) را تا زمانی که این وضعیت ادامه دارد بپذیریم - زیرا ما نمی‌توانستیم جنگی، چه تهاجمی و چه تدافعی، به راه بیندازیم... اگر بوروکراسی توتالیتر خاص خود را در اختیار نمی‌داشتیم.»

به گفته باکلی، محافظه‌کاران موظف بودند که «قوانین مالیاتی گسترده‌ای را که برای حفظ یک سیاست خارجی قاطع ضدکمونیستی لازم است» و همچنین «ارتش‌های بزرگ، نیروهای هوایی، انرژی اتمی، اطلاعات استراتژیک، صنایع نظامی و تمرکز ضروری قدرت در واشنگتن» را ترویج کنند. عجیب نیست که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در اواخر دهه ۸۰، هیچ تغییر اساسی در این فلسفه رخ نداد. تنها تفاوت این است که امروز دو خانواده محافظه‌کار، دفاع از دولت جنگ‌طلب-رفاهی آمریکا را با دشمنان و خطرات خارجی جدید توجیه می‌کنند: چین، بنیادگرایی اسلامی، صدام حسین، «کشورهای یاغی» یا تهدید «تروریسم جهانی».

در مورد محافظه‌کاری جدید باکلی، رابرت نیسبت اشاره کرده است که «از تمام انتساب‌های غلط کلمه "محافظه‌کار" ... خنده‌دارترین آن‌ها در پرتو تاریخ، قطعاً اطلاق "محافظه‌کار" به مورد اخیر [یعنی مشتاقان گسترش بودجه و طرفداران افزایش هزینه‌های نظامی] است. زیرا در ایالات متحده در طول قرن بیستم، از جمله چهار جنگ مهم خارجی، محافظه‌کاران همواره سخنگویان بودجه‌های نظامی غیرتورمی و تأکید بر تجارت جهانی به جای ناسیونالیسم آمریکایی بوده‌اند. در دو جنگ جهانی، در کره و در ویتنام، رهبران ورود ایالات متحده به جنگ، لیبرال‌های ترقی‌خواه (liberal-progressives) مشهوری چون وودرو ویلسون، فرانکلین روزولت، هری ترومن و جان اف. کندی بودند. در هر چهار مورد، محافظه‌کاران، چه در دولت ملی و چه در مناصب پایین‌تر، تا حد زیادی با مداخله خصومت داشتند؛ در واقع آن‌ها انزوآطلب بودند.» (آر. نیسبت، *محافظه‌کاری*، ص ۱۴۵).

در مورد رونالد ریگان، که تحت دولت او دو شاخه محافظه‌کار با هم ترکیب و ادغام شدند، نیسبت تأکید کرده است که «اشتیاق او برای جنگ‌های صلیبی، چه اخلاقی و چه نظامی، در محافظه‌کاری آمریکایی بسیار نادر است.» (همان، ص ۱۴۶)

^۴ نگاه کنید به: پاتریک جی. بوکانان، *راست از همان آغاز. واشنگتن دی.سی.*، ۱۹۹۰. و از همان نویسنده: *خیانت بزرگ*.

محافظه‌کاری بوکانان آن قدر که خود و پیروانش گمان می‌کنند، با ایدئولوژی رهبران حزب جمهوری خواه تفاوتی ندارد. در یک جنبه‌ی حیاتی، محافظه‌کاری او کاملاً با محافظه‌کاری رسمی همپوشانی دارد: هر دو «دولت‌گرا» هستند. تفاوت آن‌ها تنها در ابزارهایی است که هر یک برای بازگرداندن وضعیت نرمال به ایالات متحده لازم می‌بینند؛ اما هر دو در این موضوع هم‌نظرند که مأموریت بازسازی را باید به «دولت» سپرد. در هیچ‌کدام از این دو دیدگاه، نشانی از اصول ضددولتی دیده نمی‌شود.

این نکته را با نقل‌قولی از ساموئل فرانسیس، یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان و استراتژیست‌های جنبش بوکانان، روشن می‌کنم. او پس از ابراز تأسف از تبلیغات «ضد سفید» و «ضد غربی»، «سکولاریسم ستیزه‌جو، خودخواهی مال‌اندوزانه، جهانی‌سازی اقتصادی و سیاسی، سیل جمعیتی و مرکزگرایی دولتی مهارنشده»، روح جدید «اول آمریکا» را چنین تشریح می‌کند: «این روح تنها به معنای مقدم دانستن منافع ملی بر منافع سایر ملل و مفاهیم انتزاعی‌ای چون رهبری جهانی، هماهنگی جهانی و نظم نوین جهانی نیست؛ بلکه به معنای اولویت دادن به ملت، بر افراد و گروه‌های ذی‌نفع فروملی است.»

حال، فرانسیس با چه ادبیاتی به معضل انحطاط اخلاقی و افول فرهنگی می‌پردازد؟ به باور او، بخش‌هایی از «لویاتان فدرال» (دولت مرکزی) که مسئول گسترش آلودگی‌های اخلاقی و فرهنگی هستند — نظیر وزارت آموزش، بنیاد ملی هنر، کمیسیون فرصت‌های شغلی برابر و دستگاه قضایی فدرال — باید برچیده یا دست‌کم کوچک شوند. اما در اینجا هیچ مخالفتی با اصل مداخله‌ی دولت در آموزش دیده نمی‌شود. در واقع، این حقیقت نادیده گرفته می‌شود که در حوزه‌ی آموزش، «نظم طبیعی» به معنای عدم مداخله‌ی دولت است؛ چرا که آموزش امری منحصراً مربوط به نهاد خانواده است.⁵

⁵ بوکانان و متحدان فکری‌اش قصد دارند کنترل دولت فدرال بر آموزش را لغو کرده و آن را به ایالت‌ها یا، بهتر از آن، به دولت‌های محلی بازگردانند. با این حال، نومحافظه‌کاران و تقریباً تمام رهبران به اصطلاح «راست مسیحی» و «اکثریت اخلاقی» صرفاً آرزو دارند (که متأسفانه انحراف از دیدگاه اصیل محافظه‌کارانه است) که نخبگان چپ‌گرا را از مناصبشان در اداره آموزش ملی برکنار کرده و نخبگان دیگری، یعنی خودشان را، جایگزین کنند. نیسبت به انتقاد می‌گوید: «از برک به بعد، یک اصل محافظه‌کارانه — از زمان آگوست کنت، یک اصل جامعه‌شناختی — این است که مطمئن‌ترین راه برای تضعیف خانواده یا هر گروه اجتماعی حیاتی دیگر، این است که دولت وظایف تاریخی آن را بر عهده بگیرد و سپس در انحصار خود درآورد.» (آر. نیسبت، *محافظه‌کاری*، ص ۱۴۶). برعکس، بخش عمده راست معاصر آمریکا «کمتر به مصونیت‌های بورکی در برابر قدرت دولتی علاقه دارد تا قرار دادن حداکثر قدرت دولتی در دستان کسانی که می‌توان به آن‌ها اعتماد کرد. آنچه ارجمند شمرده می‌شود کنترل قدرت است، نه کاهش آن.» (همان، ص ۱۴۷). «از دیدگاه سنتی محافظه‌کاران، استفاده از خانواده — چنان که صلیبیون انجیلی مرتباً انجام می‌دهند — به عنوان توجیهی برای جنگ‌های صلیبی خستگی‌ناپذیرشان جهت سرکوب قاطعانه سقط جنین، مراجعه به وزارت دادگستری هر بار که کودکی رها می‌شود، دیکته کردن اعمال نیایش‌های «داوطلبانه» در مدارس دولتی از طریق قانون اساسی و نظایر آن، گستاخی است.» (همان، ص ۱۴۶).

از سوی دیگر، این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که انحطاط اخلاقی و فرهنگی ریشه‌هایی عمیق دارند و نمی‌توان آن‌ها را صرفاً با تحمیل تغییرات در برنامه‌های درسی یا توسل به موعظه و خطابه‌خوانی درمان کرد. در مقابل، فرانسیس معتقد است که تحول فرهنگی (بازگشت به وضعیت عادی) می‌تواند بدون ایجاد تغییرات بنیادین در ساختار «دولت رفاه مدرن» محقق شود. در واقع، بوکانان و هم‌فکرانش صراحتاً از سه رکن اصلی این نهاد دفاع می‌کنند: تأمین اجتماعی، خدمات درمانی و بیمه بیکاری.

آن‌ها حتی خواهان گسترش مسئولیت‌های «اجتماعی» دولت هستند و مأموریت «حفاظت» از مشاغل آمریکایی (به‌ویژه صنایع استراتژیک) و «مصون‌سازی دستمزد کارگران آمریکایی در برابر رقابت خارجیانی که ناچارند با یک دلار در ساعت یا کمتر کار کنند» را بر عهده دولت می‌گذارند؛ و همه‌ی این‌ها را از طریق وضع محدودیت‌های ملی بر صادرات و واردات دنبال می‌کنند. در حقیقت، پیروان بوکانان ابایی ندارند که خود را دولت‌گرا (Statist) بنامند. آن‌ها از سرمایه‌داری، اقتصاد آزاد (لسه‌فر)، بازارهای آزاد، تجارت جهانی، ثروت، نخبگان و اشرافیت بیزارند و آن‌ها را به سخره می‌گیرند؛ در عوض، از نوعی «محافظه‌کاری پوپولیستی نو» (و در واقع پرولتاریایی) دفاع می‌کنند که سنت‌گرایی اجتماعی و فرهنگی را با یک اقتصاد اجتماعی یا سوسیالیستی درمی‌آمیزد.

چنان‌که فرانسیس می‌افزاید: «جریان چپ که می‌تواند با تدابیر اقتصادی‌اش طبقه متوسط آمریکا را جذب کند، با رادیکالیسم اجتماعی و فرهنگی‌اش آن‌ها را از خود می‌راند؛ و جریان راست که می‌تواند با توسل به نظم و قانون، دفاع از هنجارهای جنسی، سنت‌های اخلاقی و مذهبی و نهادهای اجتماعی، و با تکیه بر ناسیونالیسم و میهن‌پرستی آن‌ها را جذب کند، با پافشاری بر فرمول‌های اقتصادی کهنه و بورژوازی‌اش، باعث رویگردانی آن‌ها می‌شود.»^۶

بنابراین لازم است سیاست‌های اقتصادی چپ با ناسیونالیسم و محافظه‌کاری فرهنگی راست ترکیب شود تا «هویتی جدید خلق گردد؛ هویتی که منافع اقتصادی و وفاداری‌های فرهنگی و ملی طبقه‌ی متوسط پرولتارده را در قالب یک جنبش سیاسی مستقل و یکپارچه تلفیق (سنتز) کند.»^۷

به دلایلی آشکار، این دکترین با نام واقعی‌اش شناخته نمی‌شود، اما واژه‌ای برای چنین محافظه‌کاری‌ای وجود دارد: «ناسیونالیسم اجتماعی» یا «سوسیالیسم ملی» (ناسیونال سوسیالیسم). من در اینجا این پرسش را کنار می‌گذارم

^۶ ساموئل تی. فرانسیس، «از خانوار تا ملت: پوپولیسم آمریکای میانه پت بوکانان»، در کرونیکلز، مارس ۱۹۹۶، صص ۱۲-۱۶. همچنین نگاه کنید به کتاب‌های او: *بازندگان زیبا: مقالاتی درباره شکست محافظه‌کاری آمریکایی*، ۱۹۹۳. و *انقلاب از میانه*، ۱۹۹۷.

^۷ اس. تی. فرانسیس، «از خانوار تا ملت»، همان، صص ۱۲-۱۶.

که آیا محافظه کاری بوکانان برای توده‌ها جذابیت دارد و آیا تشخیص او از سیاست آمریکا از نظر جامعه‌شناختی صحیح است یا خیر. (تردید دارم که چنین باشد، چرا که سرنوشت بوکانان در انتخابات مقدماتی حزب جمهوری خواه در سال‌های ۱۹۹۶ و ۲۰۰۰ گویای چیز دیگری است).

ترجیح می‌دهم به جنبه‌های مهم‌تری بپردازم: با فرض اینکه محافظه کاری فرهنگی و اقتصاد سوسیالیستی چپ بتوانند از نظر روانی با هم ترکیب شوند (یعنی مردم بتوانند هر دو دیدگاه را بدون ناهماهنگی شناختی به‌طور هم‌زمان بپذیرند)، آیا ترکیب آن‌ها در واقعیت (از منظر اقتصادی و کنش‌شناختی) نیز امکان‌پذیر است؟ آیا می‌توان سوسیالیسم اقتصادی (تأمین اجتماعی و غیره) را در سطوح فعلی حفظ کرد و هم‌زمان وضعیت عادی فرهنگی (خانواده‌های سنتی و قواعد رفتاری نرمال) را بازگرداند؟

بوکانان و نظریه‌پردازانش نیازی به طرح این پرسش نمی‌بینند، زیرا سیاست را تنها مسئله‌ی «اراده و قدرت» می‌فهمند. آنان به چیزی به نام قوانین اقتصادی باور ندارند و معتقدند اگر مردم آرزویی داشته باشند و قدرت اجرای اراده‌شان را نیز به دست آورند، هر هدفی دست‌یافتنی است.

«اقتصاددان اتریشی فقید»، لودویگ فون میزس (که بوکانان در کمپین خود با تحقیر به او اشاره کرد)، این باور را «تاریخ‌گرایی» توصیف می‌کرد؛ یعنی همان موضع فکری سوسیالیست‌های کرسی‌نشین آلمانی که تمام تدابیر دولت‌گرایانه را توجیه می‌کردند. اما تغییرناپذیری قوانین اقتصادی با تحقیر تاریخ‌گرایانه یا ناآگاهی از اقتصاد از بین نمی‌رود. ما نمی‌توانیم هم کیکمان را بخوریم و هم آن را نگه داریم. آنچه امروز مصرف می‌شود، نمی‌تواند دوباره در آینده مصرف شود. افزایش تولید یک کالا مستلزم آن است که مقدار کمتری از کالای دیگر تولید شود. هیچ توهمی نمی‌تواند این قوانین را ملغی کند و اندیشیدن به شیوه‌ای دیگر، تنها به شکست می‌انجامد.

میزس خاطر نشان می‌کند: «حقیقت این است که تاریخ اقتصادی فهرست بلندی از اقدامات سیاسی را در خود جای داده که دقیقاً به دلیل نادیده گرفتن قوانین اقتصاد در ادعاهایشان، با شکست مواجه شده‌اند.»^۸ در پرتو قوانین تغییرناپذیر اقتصادی، برنامه‌ی بوکانان برای «ناسیونالیسم اجتماعی» تنها یک رؤیاست؛ جسورانه اما غیرممکن.

^۸ ال. فون میزس، کنش/انسانی، ص ۸۱. میزس با پیش‌بینی نتیجه می‌نویسد: «قدرت، همان قدر شاهده را سرمست می‌کند که اکثریت دموکراتیک را. اگرچه شاید با اکراه، اما همه باید تسلیم قوانین تغییرناپذیر طبیعت شوند. با این حال، حاکمان درباره قوانین اقتصادی چنین نمی‌اندیشند. زیرا، آیا آن‌ها هر طور که بخواهند قانون‌گذاری نمی‌کنند؟ آیا قدرت کافی برای درهم کوبیدن هر مخالفی ندارند؟ خودکامه جنگ‌طلب تنها در برابر نیروی نظامی برتر از خود سر خم می‌کند. علاوه بر این، همیشه قلم‌های چاکرمنشی آماده‌اند تا با فرمول‌بندی آموزه‌هایی سفارشی (ad usum Delphini) عمل دولت را توجیه کنند. این نوشته‌های خودسرانه معمولاً اقتصاد تاریخی نامیده می‌شوند) «کنش/انسانی، ص ۸۰».

هیچ آرمان شهری نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد که حفظ نهادهای بنیادین دولت رفاه معاصر و هم‌زمان، میل به بازگشت به خانواده، هنجارها، رفتارها و فرهنگ سنتی، اهدافی ناسازگار هستند.

می‌توان یکی را داشت (سوسیالیسم و رفاه‌گرایی) یا دیگری را (اخلاق سنتی)، اما نمی‌توان هر دو را با هم داشت؛ چرا که اقتصاد ناسیونالیسم اجتماعی (یعنی همان ستون‌های اصلی سیستم دولت رفاه که بوکانان بر حفظ آن‌ها اصرار دارد)، خود علت واقعی ناهنجاری‌های فرهنگی و اجتماعی است. برای روشن شدن این موضوع، کافی است یکی از قوانین بنیادین اقتصادی را به یاد آوریم: هرگونه بازتوزیع قهری ثروت یا درآمد (بدون در نظر گرفتن معیارهای مولد)، به معنای گرفتن دارایی از برخی («داراها») و بخشیدن آن به دیگران («ندارها») است.

در چنین ساختاری، انگیزه برای تبدیل شدن به یک «دارا» کاهش و تمایل به تبدیل شدن به یک «ندار» افزایش می‌یابد. آنچه فرد دارا در اختیار دارد معمولاً «خوب» تلقی می‌شود و آنچه فرد ندار فاقد آن است، «بد» یا مایه نقص به شمار می‌رود. در واقع، ایده‌ی نهفته در هر بازتوزیعی این است که عده‌ای بیش از حد کالا دارند و عده‌ای دیگر به اندازه‌ی کافی ندارند.

نتیجه‌ی هرگونه بازتوزیع این است که کالای کمتری تولید خواهد شد و کیفیت داشته‌ها نیز بدتر، ناقص‌تر و معیوب‌تر می‌گردد:

- یارانه دادن به فقرا از طریق مالیات (وجهی که از دیگران گرفته شده)، فقر بیشتری ایجاد خواهد کرد.
 - یارانه دادن به بیکاران، بیکاری بیشتری به همراه خواهد داشت.
 - یارانه دادن به مادران مجرد، تعداد مادران مجرد و تولدهای خارج از چارچوب ازدواج را افزایش خواهد داد.^۹
- بدیهی است که این استدلال مقدماتی را می‌توان به کل سیستم موسوم به «تأمین اجتماعی» تعمیم داد؛ سیستمی که از دهه‌ی ۱۸۸۰ در اروپای غربی و پس از دهه‌ی ۱۹۳۰ در ایالات متحده گسترش یافت و شامل بیمه‌ی اجباری دولتی در برابر پیری، بیماری، حوادث کار، بیکاری، فقر و غیره است.

^۹ درباره اثرات معکوس سیاست‌های مداخله‌گرایانه، نگاه کنید به: ال. فون میزس، نقد مداخله‌گرایی.

این سیستم در کنار ساختار قدیمی تر «آموزش عمومی اجباری»، حمله‌ای سنگین به نهاد خانواده و مسئولیت فردی به شمار می‌رود. با معاف کردن افراد از وظیفه‌ی تأمین درآمد، سلامت، امنیت، دوران پیری و آموزش فرزندانشان، افق زمانی تدابیر شخصی کوتاه‌تر شده و هم‌زمان، ارزش ازدواج، خانواده، فرزندان و پیوندهای خویشاوندی کاهش می‌یابد. در این میان، بی‌مسئولیتی، نگاه کوتاه‌مدت، سهل‌انگاری، بیماری و حتی رفتارهای مخرب — که همگی مصداق «بدی» هستند — ترویج می‌شوند؛ در حالی که مسئولیت‌پذیری، دوراندیشی، سخت‌کوشی، سلامت و محافظه‌کاری — که ذاتاً «خوبی» محسوب می‌شوند — مورد مجازات قرار می‌گیرند.

به‌ویژه بیمه‌ی اجباری پیری (که در آن به بازنشستگان یا سالمندان از طریق مالیات دریافتی از شاغلان و جوانان یارانه پرداخت می‌شود)، پیوند طبیعی بین‌نسلی میان والدین، پدربزرگ‌ها و فرزندان را سست کرده است. سالمندانی که آینده‌نگر نبوده‌اند، دیگر نیازی به حمایت فرزندانشان ندارند؛ و جوانان (که طبیعتاً هنوز فرصت انباشت ثروت نداشته‌اند) مجبور می‌شوند هزینه‌های سالمندان را (که پیش‌تر فرصت ثروت‌اندوزی داشته‌اند) مستقیماً و خارج از چارچوب خانواده تأمین کنند.

در نتیجه، مردم نه تنها به داشتن فرزندان کمتر تمایل پیدا کرده‌اند (چنان‌که نرخ زاد و ولد از زمان استقرار تأمین اجتماعی مدرن رو به کاهش بوده است)، بلکه آن احترامی که جوانان به‌طور سنتی برای بزرگترهایشان قائل بودند نیز از میان می‌رود. هم‌زمان، تمام شاخص‌های فروپاشی و ناکارآمدی خانواده — از جمله نرخ طلاق، تولدهای خارج از نکاح، کودک‌آزاری و همسرآزاری، خانواده‌های تک‌والد، تجرد، سبک‌های زندگی نامتعارف و سقط جنین — افزایش می‌یابد.^{۱۰}

علاوه بر این، با سوسیالیستی کردن مراقبت‌های بهداشتی (از طریق نهادهایی مانند مدیکید و مدیکر) و وضع مقررات بر صنعت بیمه — که حق بیمه‌گر را برای رد ریسک‌های غیرقابل‌بیمه و تمایزگذاری آزادانه بر اساس محاسبات آماری (اکچوئری) سلب می‌کند — ماشین عظیم و بدقواره‌ای برای بازتوزیع ثروت به راه افتاده است. این ماشین از سوی افراد آینده‌نگر و گروه‌های کم‌ریسک تأمین مالی می‌شود، اما عملاً به نفع کنشگران غیرمسئول و گروه‌های پرریسک کار می‌کند. اعطای امتیاز و مزایا به بیماران یا ناتوانان، نه تنها بیماری، سندروم‌ها و ناتوانی را تشویق می‌کند، بلکه انگیزه برای کار کردن و بر خورداری از یک زندگی سالم را نیز تضعیف می‌نماید.

^{۱۰} آلن سی. کارلسون، پرسش‌های خانوادگی: تأملاتی بر بحران اجتماعی آمریکا، و از همان نویسنده: تجربه سوئدی در سیاست‌های خانواده؛ از کلبه تا ایستگاه کاری: جستجوی خانواده برای هماهنگی اجتماعی در عصر صنعتی، سان‌فرانسیسکو، ایگناتیوس پرس، ۱۹۹۳. چارلز موری، از دست دادن زمین.

اجازه دهید دوباره از «اقتصاددان فقید اتریشی»، لودویگ فون میزس نقل قول کنیم:

«[بیماری] پدیده‌ای کاملاً مجزا از اراده‌ی آگاهانه نیست... ظرفیت کاری یک فرد تنها تابع وضعیت جسمانی او نیست، بلکه تا حد زیادی به هوش و اراده‌ی او بستگی دارد... عنصر تخریب‌گر در بیمه در برابر حوادث و بیماری، پیش از هر چیز در این واقعیت نهفته است که چنین بیمه‌هایی حوادث و بیماری‌ها را تکثیر می‌کنند، مانع بهبودی می‌شوند و در موارد متعدد، اختلالات عملکردی ناشی از آن‌ها را تداوم می‌بخشند... احساس سلامتی داشتن با سالم بودن (در معنای پزشکی کلمه) دو چیز متفاوت‌اند... وقتی اراده‌ی فرد برای بهبودی و کار کردن تضعیف شود، سلامت و ظرفیت کاری او نیز لطمه می‌بیند. این دقیقاً کاری است که بیمه‌ی اجتماعی انجام می‌دهد؛ یعنی بیمار و ناتوان خلق می‌کند و روحیه‌ی شکایت‌گر را برمی‌انگیزد که خود نوعی روان‌رنجوری است و روان‌رنجوری‌های دیگری را نیز پدید می‌آورد... این سیستم به عنوان یک نهاد اجتماعی، ملتی را از نظر جسمی و اخلاقی بیمار می‌کند و دست کم به تکثیر بیماری‌ها و طولانی‌تر کردن مدت و شدت آن‌ها دامن می‌زند... بیمه‌ی اجتماعی، روان‌رنجوری بیمه‌شدگان را به خطرناک‌ترین بیماری مردم تبدیل کرده است. با گسترش این نوع بیمه، بیماری نیز به همان اندازه گسترش می‌یابد و هیچ اصلاحی قادر به درمان این شر نخواهد بود؛ چرا که نمی‌توان اراده‌ی فرد برای سالم بودن را تضعیف یا سرکوب کرد، مگر آنکه هم‌زمان بیماری را تحریک و تقویت کنیم.»^{۱۱}

قصد ندارم اکنون بر سیاست‌های حمایت‌گرایانه‌ی بوکانان و نظریه‌پردازانش - که بر ایده‌های اقتصادی پوچی استوار است - درنگ کنم. اگر حق با آن‌ها بود، استدلالشان در دفاع از حفاظت اقتصادی، در واقع اتهامی علیه هرگونه فعالیت تجاری محسوب می‌شد و از این نظریه دفاع می‌کرد که برای همگان (هر خانواده) بهتر است هرگز با کسی تجارت نکنند. در آن صورت، یقیناً هیچ‌کس شغلش را از دست نمی‌داد و بیکاری ناشی از رقابت «ناعادلانه» به صفر می‌رسید. با این حال، آن جامعه‌ی دارای اشتغال کامل، نه مرفه می‌بود و نه قوی؛ بلکه متشکل از مردمی بود که با وجود کار از طلوع تا غروب، محکوم به فقر و گرسنگی بودند. حمایت‌گرایی بین‌المللی بوکانان، اگرچه از سیاست‌های حمایت‌گرایانه‌ی بین‌فردی یا منطقه‌ای کمتر مخرب است، اما همان اثرات را خواهد داشت.

^{۱۱} ال. فون میزس، سوسیالیسم، صص ۴۹۳-۴۹۴.

اما این «محافظة کاری» نیست؛ زیرا محافظه کاران آرزو دارند که خانواده‌ها مرفه و قوی باشند. این رویکرد، چیزی جز تخریب‌گری اقتصادی نیست.^{۱۲} باید روشن باشد که در هر حال، انحطاط اخلاقی و فرهنگی که ما را احاطه کرده است (همان نشانه‌های تمدن‌زدایی)، اگر نگوییم تماماً، دست کم تا حدودی پیامد اجتناب‌ناپذیر و قطعی «دولت رفاه» و نهادهای مرکزی آن است. محافظه کاران کلاسیک سبک قدیم این را می‌دانستند و به همین دلیل، با قدرت با آموزش عمومی و تأمین اجتماعی دولتی مخالفت می‌کردند. آنان آگاه بودند که دولت در تحلیل نهایی قصد دارد خانواده‌ها، نهادها، گروه‌های اجتماعی کم‌و بیش سازمان‌یافته و سلسله‌مراتب‌های اقتداری را (که امتداد طبیعی جوامع خانواده‌محور هستند) تضعیف و نابود کند تا از این طریق، قدرت خود را افزایش داده و تحکیم نماید.^{۱۳}

آنان همچنین می‌دانستند که دولت‌ها برای دستیابی به این هدف، باید از شورش طبیعی نوجوانان و جوانان علیه اقتدار پدری بهره‌برداری کنند و برای این کار، از «اجتماعی کردن آموزش و مسئولیت» بهره بگیرند. آموزش اجتماعی و تأمین اجتماعی، شکافی ایجاد می‌کنند تا جوانان شورشی بتوانند از حیطة اقتدار رئیس خانواده بگریزند و دیگر مجبور نباشند در برابر هیچ‌کس پاسخگوی رفتارهای انحرافی خود باشند. محافظه کاران قدیمی می‌دانستند که این سیاست‌ها اگرچه افراد را از انضباط تحمیل‌شده توسط خانواده و زندگی اجتماعی رها می‌کند، اما در عوض، آنان را تحت کنترل مستقیم و بی‌واسطه دولت قرار می‌دهد.^{۱۴}

^{۱۲} نگاه کنید به: ام. ان. روتبارد، *مهمات خطرناک حمایت‌گرایی*. آبرن، آلاباما، موسسه لودویگ فون میزس، ۱۹۸۸. همچنین فصل ۸ در بالا.
^{۱۳} نیسبت می‌نویسد: «از دیدگاه محافظه‌کارانه، نابودی نهادهای اجتماعی واسط، از یک سو خبر از ایجاد توده‌ای از افراد متمیزه (نرده‌زده شده) می‌دهد و از سوی دیگر، نویدبخش اشکالی از قدرت سیاسی است که روز به روز متمرکزتر می‌شوند.» («محافظة کاری»، در *تاریخ تحلیل جامعه‌شناختی*، ص ۱۰۰). همان‌طور که این نویسنده در جای دیگری توضیح می‌دهد، در طول قرون وسطی، قدرت «رقیق به نظر می‌رسید، نه به این دلیل که بین دستان مختلف توزیع شده بود، بلکه به این دلیل که از منابع گوناگونی سرچشمه می‌گرفت. آزادی‌های کلیسا وجود داشت که مبتنی بر حقوقی برتر از حقوق شاهزاده بود؛ قانون طبیعی که بر قلب انسان‌ها حک شده بود و با فرمان‌های ملوکانه قابل پاک شدن نبود؛ و همچنین احکام عرف فئودالی یا محلی دیرینه که در انواع صلاحیت‌های قضایی نمود می‌یافت و مانع از عمل کردن یک اراده واحد می‌شد.» (آر. نیسبت، *جامعه و قدرت*، ص ۱۱۰).

در مقابل، «دولت مدرن یگانه‌گرا (مونیسیت) است: اقتدار آن مستقیماً بر تمام افراد داخل در قلمروش گسترش می‌یابد. آنچه مصونیت‌های دیپلماتیک نامیده می‌شود، تنها آخرین نمود از مجموعه وسیعی از مصونیت‌هایی است که در دورانی دیگر بازتابی از چندگانگی قدرت (پلیارشی) اجتماعی بود. دولت به دلایل اداری به استان‌ها، دپارتمان‌ها یا مناطق تقسیم می‌شود، همان‌طور که ارتش به هنگ‌ها و گردان‌ها تقسیم می‌شود. هر دوی این‌ها بر اساس وحدت قدرت باقی‌مانده استوارند... وحدت فوق‌العاده روابط متمرکز در دولت معاصر و انباشت عظیم کارکردها، کنترل این نهاد را به مهم‌ترین هدف (پاداش) در مبارزات قدرت فعلی تبدیل کرده است. اهداف گروه‌های ذینفع اقتصادی و غیره، دیگر حفظ مصونیت‌هایشان نیست، بلکه به طور فزاینده‌ای علاقه به تصاحب قدرت است.» (همان، ص ۱۰۳).

^{۱۴} درباره نقشی که آموزش عمومی در این زمینه ایفا کرده است، می‌توان نگاه کرد به: ام. ان. روتبارد، *آموزش، آزاد و اجباری: آموزش فرد و ویجیتا، کانزاس، مرکز آموزش مستقل*، ۱۹۷۲.

محافظه‌کاری پوپولیستی-پرولتاریایی بوکانان (ناسیونالیسم سوسیالیستی) از تمام این فرایندها بی‌خبر است. ترکیب محافظه‌کاری فرهنگی با دولت‌گرایی رفاهی، امری غیرممکن و از نظر اقتصادی پوچ است. دولت‌گرایی رفاهی (تأمین اجتماعی با تمام معانی متنوعش)، خود منبع تغذیه انحطاط و تباهی اخلاقی و فرهنگی است. بنابراین، هر کسی که نگران افول اخلاقی آمریکا است و آرزوی بازگرداندن وضعیت عادی (نرمال) به جامعه و فرهنگ را دارد، باید قاطعانه هر آنچه را که به دولت اجتماعی یا رفاه مربوط می‌شود، رد کند.

بازگشت به وضعیت عادی، مستلزم چیزی کمتر از ریشه‌کنی کامل سیستم فعلی بیمه‌های اجتماعی نیست: بیمه بیکاری، تأمین اجتماعی، مدیکر (Medicare)، مدیکید (Medicaid)، آموزش عمومی و غیره؛ که این اقدام در واقع معادل است با انحلال و برچیدن تقریباً کامل دستگاه بوروکراتیک و قدرت حکومتی. بازگرداندن وضعیت عادی ایجاب می‌کند که قدرت و بودجه‌ی دولت تا سطحی پایین‌تر از قرن نوزدهم کاهش یابد. به همین دلیل، محافظه‌کاران واقعی باید لیبرترین‌های تندرو (ضد دولت) باشند. محافظه‌کاری بوکانان جعلی است؛ زیرا او ادعا می‌کند که می‌خواهد به اخلاقیات سنتی بازگردد، اما هم‌زمان حاضر نیست به ساختار نهادهایی که مسئول انحراف و نابودی همان اخلاقیات سنتی هستند، دست بزند.

اکثر محافظه‌کاران معاصر (به‌ویژه در رسانه‌ها)، در واقع محافظه‌کار نیستند، بلکه سوسیالیست‌اند؛ آن‌ها یا از نوع بین‌الملل‌گرا (نومحافظه‌کاران طرفدار دولت رفاه، جنگ‌طلب و سوسیال‌دموکرات) هستند و یا از نوع ملی‌گرا (پوپولیست‌های پیرو بوکانان). محافظه‌کاران واقعی باید با هر دو گروه مخالفت کنند. آنان برای بازگرداندن وضعیت عادی به اخلاق و فرهنگ، باید به رادیکالیسم لیبرترین روی بیاورند و خواهان برچیدن کامل ساختار «تأمین اجتماعی» شوند؛ چرا که این ساختار عامل انحرافات اخلاقی و اقتصادی است.

اما اگر محافظه‌کاران باید لیبرترین باشند، چرا لیبرترین‌ها باید محافظه‌کار باشند؟ اگر قرار است محافظه‌کاران از لیبرترین‌ها بیاموزند، آیا لیبرترین‌ها نیز نباید از محافظه‌کاران بیاموزند؟ در وهله اول، برخی شفاف‌سازی‌های اصطلاح‌شناختی ضروری است. واژه‌ی لیبرتارینیسم (آن‌گونه که در اینجا به کار می‌بریم)، پدیده‌ای متعلق به قرن بیستم (و دقیق‌تر، پدیده‌ی پس از جنگ جهانی دوم) است که ریشه‌های فکری‌اش در لیبرالیسم کلاسیک قرون

۱۸ و ۱۹ و در فلسفه‌ی کهن «حقوق طبیعی» قرار دارد. از این رو، لیبرتارینیسم محصول خردگرایی مدرن در عصر روشنگری است.^{۱۵}

لیبرتارینیسم که در آثار موری ان. راتبارد (پدر جنبش لیبرتارین معاصر) و به‌ویژه در کتاب «اخلاق آزادی» او به اوج می‌رسد، یک نظام عقلانی اخلاقی-حقوقی است.^{۱۶} لیبرتارینیسم (یا راتباردیسیم) که در سنت فلسفه سیاسی کلاسیک (هابز، گروسوس، پوفندورف، لاک و اسپنسر) ریشه دارد و همچون آنان از منطق و مفاهیم تحلیلی کهن بهره می‌برد، یک نظام حقوقی منسجم (سیستماتیک) است. این نظام از طریق استنتاج منطقی از اصول اولیه تدوین شده است؛ اصولی که نمی‌توان اعتبارشان را بدون دچار شدن به تناقضات «کنش شناسانه» (Praxeological) یا «اجرایی» (Performative) زیر سؤال برد (به این معنا که نمی‌توان آن‌ها را انکار کرد، مگر آنکه به‌طور ضمنی همان چیزی را که انکار می‌شود، تأیید نمود). این امر، اصل بنیادین لیبرتارین را به یک «اصل موضوعی اخلاقی» و نظام حقوقی لیبرتارین را به یک «نظریه‌ی قیاسی (Axiomatic-Deductive) درباره‌ی عدالت» تبدیل می‌کند.

این اصل موضوعه، همان اصل دیرینه‌ی «تصاحب نخستین» است: مالکیت بر منابع کمیاب (حق کنترل انحصاری بر آن‌ها یا مالکیت خصوصی)، به واسطه‌ی یک عمل «تصاحب اولیه» شکل می‌گیرد؛ عملی که از طریق آن، منابع از «وضعیت طبیعی» استخراج شده و به «وضعیت تمدنی» ارتقا می‌یابند. اگر جز این بود، هیچ‌کس نمی‌توانست «کنش» کند (یعنی هدفی را دنبال نماید یا کاری انجام دهد). در این معنا، هر اصل جایگزینی برای این اصل موضوعه‌ی بنیادین، از منظر کنش‌شناختی متناقض و از نظر استدلالی غیرقابل دفاع است. از دل اصل تصاحب اولیه (که مالکیت را به نخستین متصرف اعطا می‌کند)، هنجارهای ناظر بر تغییر و انتقال (مبادله) منابع کسب‌شده استخراج می‌شوند. از این رو، اخلاق (یا همان حقوق)، از جمله اصول کیفی، می‌تواند بر پایه‌ی نظریه‌ی حقوق مالکیت بازسازی شود: حقوق واقعی بشر همان حقوق مالکیت هستند و نقض اولی، چیزی جز نقض دومی نیست.

^{۱۵} درباره تاریخ جنبش لیبرتارین می‌توان نگاه کرد به: نش، جنبش روشنفکری محافظه‌کار در آمریکا، نیویورک، ۱۹۷۶. گوتفرد، جنبش محافظه‌کار. رایموندو، بازپس‌گیری راست آمریکا. یک ارزیابی جالب از مراحل اولیه این جنبش، از نگاه درون، در: جروم توچیل، معمولاً با آین رند شروع می‌شود. سان‌فرانسیسکو، ۱۹۹۷.

^{۱۶} نگاه کنید به: روتبارد، اخلاق آزادی؛ برای آزادی جدید؛ قدرت و بازار؛ انسان، اقتصاد و دولت؛ تاریخ اندیشه اقتصادی.

پیامد این نظریه‌ی عدالت لیبرتاریسم در این محافل به خوبی شناخته شده است: طبق تأثیرگذارترین جریان نظریه‌ی لیبرتاریسم (جریان راتباردی)، دولت یک سازمان جنایتکار است و تنها نظم اجتماعی عادلانه، «آنارشی مالکیت خصوصی» است. من در اینجا قصد ندارم نظریه‌ی عدالت لیبرتاریسم و مزایای آن را شرح دهم؛ (با این حال باید اذعان کنم که این نظریه‌ای درست، و به طرز انکارناپذیری بر حق است^{۱۷}). ترجیح می‌دهم به موضوع رابطه میان لیبرتاریسم و محافظه‌کاری (یعنی باور به یک نظم اجتماعی طبیعی خانواده‌محور) بازگردم.

^{۱۷} نگاه کنید به: روتبارد، *اخلاق آزادی*. هانس هرمان هوپه، *اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی*.

در اینجا به طور خلاصه دو استدلال اساسی به نفع لیبرتاریسم مطرح شده است. اولی، که توسط روتبارد ترسیم شده، یک استدلال معکوس (argumentum a contrario) است. اگر برخلاف اصل «تمک اولیه»، یک شخص (A) مالک بدن خود که آشکارا و به طور قابل اثباتی متعلق به اوست (امری که به صورت بین‌الذهانی قابل تأیید است) و همچنین مالک مکان‌هایی که پیش از هر فرد دیگری با استفاده از بدن خود اشغال کرده است، در نظر گرفته نشود، ما به ناچار در یکی از این دو وضعیت قرار می‌گیریم: یا هر شخص تازه وارد (B) حق دارد که مالکیت او بر بدن A و مکان‌هایی که اشغال کرده به رسمیت شناخته شود، یا A و B به مالکان مشترک تمام بدن‌ها و مکان‌ها تبدیل می‌شوند. (گزینه سوم قابل تصور، که در آن هیچ‌کس مالک نباشد، به دلیل غیرممکن بودن رد می‌شود. چون هر کنشی نیازمند یک بدن و فضای فیزیکی است و ما نمی‌توانیم عمل نکنیم، پذیرش این گزینه مستلزم انقراض ناگهانی بشریت خواهد بود). در فرض اول، A به برده B تبدیل می‌شود و تحت استثمار او قرار می‌گیرد. B مالک بدن و فضای A خواهد بود، اما A نمی‌تواند بدن و فضای B را تصاحب کند. با این قاعده، دو طبقه کاملاً متفاوت از افراد پدید می‌آیند: بردگان یا فرودستان (Untermenschen) مانند A، و اربابان یا فرادستان (Obermenschen) مانند B، که «قوانین» متفاوتی بر آن‌ها اعمال می‌شود. حال، اگرچه چنین نظمی ممکن است، اما باید از ابتدا به عنوان یک اخلاق انسانی، که به طور برابر و جهان‌شمول برای هر فرد به عنوان انسان (حیوان ناطق) قابل اجرا باشد، رد شود؛ زیرا شرط واقعاً «حقوقی» بودن یک هنجار به همین موضوع بستگی دارد. چنین احکامی آشکارا الزامات جهان‌شمول‌سازی را برآورده نمی‌کنند.

از سوی دیگر، اگرچه به نظر می‌رسد این الزامات برای فرض دوم (مالکیت مشترک جهانی و برابر) صادق است، اما این گزینه از نقص دیگری رنج می‌برد که حتی وخیم‌تر است؛ زیرا اگر تمام بشریت آن را اتخاذ کند، بلافاصله نابود خواهد شد. چرا که کنش هر فرد به استفاده از منابع کمیاب (حداقل بدن او و فضایی که آن را اشغال کرده) وابسته است. اگر تمام کالاها در مالکیت مشترک جهانی باشد، هیچ‌کس بدون کسب رضایت قبلی از دیگران اجازه نخواهد داشت عمل کند. اما چگونه یک فرد می‌تواند این رضایت را تضمین کند اگر معلوم شود که او تنها مالک بدن خود، از جمله تارهای صوتی‌اش که وسیله بیان اراده اوست، نیست؟ در واقع، این شخص برای بیان خود نیاز به رضایت قبلی دیگران دارد، اما آن‌ها نیز نمی‌توانند بدون اینکه قبلاً رضایت گرفته باشند، موافقت خود را ابراز کنند... بنابراین، تنها گزینه اول باقی می‌ماند - اصل تمک اولیه - که الزامات جهان‌شمول‌سازی و امکان کنش‌شناختی (پراکسئولوژیک) را برآورده می‌کند. استدلال دوم، که توسط من به عنوان یک «قضیه عدم امکان» بسط داده شده، به همان نتیجه می‌رسد. این قضیه از بازسازی منطقی شرایط امکان (Bedingungen der Möglichkeit) برای مسائل اخلاقی و از تعریف و مرزبندی دقیق موضوع اخلاق ناشی می‌شود. اولاً، مسائل اخلاقی پیش‌فرض می‌گیرند که تضادی (یا دست‌کم امکان آن) میان کنشگران خودمختار وجود دارد؛ تضادها به نوبه خود بر سر ابزارهای کمیاب یا کالاهای «اقتصادی» مطرح می‌شوند. در مورد کالاهای فراوان یا «آزاد»، مانند هوایی که در شرایط عادی تنفس می‌کنیم، یا در مورد کالاهای کمیاب اما غیرقابل تصرف، مانند خورشید یا ابرها (یعنی شرایط کنش انسانی، نه ابزارهای آن) تضادی وجود ندارد. تضاد به «قابلیت تمک» ابزارها (تکه‌ای زمین، یک درخت یا غاری که در رابطه مکانی-زمانی منحصر به فردی نسبت به خورشید یا ابرهای بارانی قرار دارد) مربوط می‌شود. وظیفه اخلاق، پیشنهاد هنجارهایی برای ساماندهی استفاده از ابزارهای کمیاب با تمایز میان استفاده‌های «عادلانه» و «ناعادلانه» است. یعنی اخلاق با تخصیص حقوق کنترل انحصاری بر کالاهای کمیاب (حقوق مالکیت) برای حذف تضاد سر و کار دارد.

با این حال، وجود تضاد برای تعیین مسائل اخلاقی کافی نیست، زیرا ما ممکن است با گوریل‌ها یا پشه‌ها نیز درگیر شویم بدون اینکه از آنجا مسئله‌ای اخلاقی ناشی شود. گوریل‌ها و پشه‌ها صرفاً یک مشکل فنی برای ما ایجاد می‌کنند. ما باید یاد بگیریم چگونه حرکات گوریل‌ها و پشه‌ها را مدیریت و کنترل کنیم، همان‌طور که با اشیاء بی‌جان محیط خود رفتار می‌کنیم. تنها زمانی که دو طرف یک درگیری قادر به تبادل گزاره‌ها (استدلال) باشند، می‌توان از یک مسئله اخلاقی سخن گفت. با بازگشت به مثال قبلی، تنها اگر گوریل‌ها یا پشه‌ها قادر بودند رفتار ستیزه‌جویانه خود را متوقف کرده و یک «بله» یا «نه» ابراز کنند (یک استدلال ارائه دهند)، ما پاسخی به آن‌ها بدهکار می‌بودیم.

قضیه عدم امکان از این گزاره و روشن‌سازی جایگاه بديهی (آکسیوماتیک) آن ناشی می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون دچار شدن به تناقضات اجرایی (performativas)، انکار کند که عقلانیت مشترک، که در توانایی درگیر شدن در تبادل گزاره‌ای نمود می‌یابد، شرط لازم مسائل اخلاقی است؛ زیرا در نهایت

برخی روشنفکران سطحی (به‌ویژه در جناح محافظه‌کار، مانند راسل کرک)، ادعا کرده‌اند که لیبرتاریسم و محافظه‌کاری ایدئولوژی‌هایی ناسازگار، خصمانه یا حتی متضاد هستند^{۱۸}. اما این دیدگاهی کاملاً اشتباه است. رابطه میان این دو، رابطه‌ای مبتنی بر سازگاری کنش‌شناختی (پراکسیولوژیک)، مکمل‌بودن جامعه‌شناختی و تقویت متقابل است. برای تبیین این موضوع، اجازه دهید ابتدا بر این واقعیت صرف (Factual) تأکید کنم که اکثریت (اگر نگوئیم تمام) متفکران تأثیرگذار لیبرتارین، محافظه‌کارانی فرهنگی بوده‌اند؛ یعنی مدافعان آداب و اخلاق سنتی بورژوازی. خود موری راتبارد، برجسته‌ترین متفکر لیبرتارین، آشکارا یک محافظه‌کار فرهنگی بود؛ استاد او، لودویگ فون میزس نیز همین‌گونه بود. (البته مورد آیین رند، دیگر چهره‌ی تأثیرگذار لیبرتاریسم معاصر، حکایت جداگانه‌ای دارد).^{۱۹}

اگرچه این موضوع به تنهایی چیزی را ثابت نمی‌کند (جز اینکه لیبرتاریسم و محافظه‌کاری از نظر روانی قابل جمع هستند)، اما نشان‌دهنده‌ی نوعی قرابت جوهری میان این دو دکتربین است. تشخیص سازگاری کامل (همخوانی) میان دیدگاه‌های اجتماعی این دو دشوار نیست. یقیناً روش‌های آن‌ها متفاوت است؛ یکی (محافظه‌کاری) تجربه‌گرا، جامعه‌شناختی و توصیفی است (یا دست کم چنین به نظر می‌رسد) و دیگری (لیبرتاریسم) خردگرا، فلسفی، منطقی و برساخت‌گرا است. با وجود این تفاوت، هر دو در یک امر بنیادین توافق دارند: محافظه‌کاران متقاعد شده‌اند که آنچه «طبیعی» و «هنجار» است، قدمت دارد و فراگیر است (و به همین دلیل همیشه و همه‌جا قابل کشف است). به

آن انکار هم باید در قالب یک گزاره ارائه شود. حتی یک نسبی‌گرای اخلاقی که وجود مسائل اخلاقی را می‌پذیرد اما وجود راه‌حل‌های معتبر را رد می‌کند، نمی‌تواند اعتبار این گزاره (استدلال پیشینی/apriori) را انکار کند.

ثانیاً، قضیه عدم امکان از این ناشی می‌شود که هر آنچه باید از نظر استدلالی پیش‌فرض گرفته شود، نمی‌تواند بدون گرفتار شدن در یک تناقض اجرایی، از نظر استدلالی مورد بحث (مناقشه) قرار گیرد. این نوع تناقضات تنها منطقی نیستند (مانند قوانین منطق گزاره‌ای، مثلاً قانون این‌همانی)، بلکه کنش‌شناختی (پراکسیولوژیک) نیز هستند. استدلال تنها مجموعه‌ای از گزاره‌های نامعین نیست، بلکه دست‌کم مستلزم دو استدلال‌کننده، یک پیشنهاد دهنده (proponent) و یک مخالف (opponent) است. در این معنا، استدلال زیرمجموعه‌ای از کنش انسانی است.

ثالثاً، مشخص می‌شود که به رسمیت شناختن متقابل اصل تملک اولیه، هم توسط پیشنهاد دهنده و هم توسط مخالف، پیش‌فرض کنش‌شناختی استدلال را تشکیل می‌دهد. هیچ‌کس گزاره‌ای را فرمول‌بندی نمی‌کند به امید اینکه مخالف را به اعتبار آن متقاعد کند، و یا گزاره قبلی را با ارائه استدلالی جایگزین رد نمی‌کند، مگر اینکه از پیش اعتبار حق کنترل انحصاری بر بدن «خویش» که به صورت اولیه کسب شده (مغز، تارهای صوتی و غیره)، هم برای خود و هم برای طرف مقابل، مفروض و پذیرفته شده باشد.

در نهایت، اگر به رسمیت شناختن اصل تملک اولیه، پیش‌فرض کنش‌شناختی استدلال را تشکیل می‌دهد، ارائه گزاره‌ای در توجیه هر اصل اخلاقی دیگر بدون دچار شدن به تناقضات اجرایی، غیرممکن است.

^{۱۸} نگاه کنید به: راسل کرک، *زهن محافظه‌کار*، شیکاگو، ۱۹۵۳. و از همان نویسنده: *برنامه‌ای برای محافظه‌کاران*، شیکاگو، ۱۹۵۵.

^{۱۹} درباره اندیشه روتبارد می‌توان نگاه کرد به: لولین اچ. راکول جونور (ویراستار)، *موری ان. روتبارد: یادنامه*. آبرن، موسسه میزس، ۱۹۹۵. به ویژه مقاله جوزف تی. سالرنو. درباره میزس: ام. ان. روتبارد، *لودویگ فون میزس: دانشمند، آفریننده، قهرمان*، ۱۹۸۸. جفری ای. تاکر و لولین اچ. راکول جونور، «اندیشه فرهنگی لودویگ فون میزس»، در *ژورنال مطالعات لیبرتارین*. درباره رند: توچیل، معمولاً با آیین رند شروع می‌شود. ام. ان. روتبارد، *جامعه‌شناسی کیش آیین رند*، ۱۹۹۰. درباره رندیسم (پیروان رند) نگاه کنید به: باربارا برندن، *شور آیین رند*، نیویورک، ۱۹۶۸.

همین ترتیب، لیبرتارین‌ها معتقدند که اصول عدالت به طور ابدی و جهانی معتبرند (بنابراین بشریت لزوماً باید از همان آغاز آن‌ها را شناخته باشد).

بنابراین، اخلاق لیبرتارین، امری جدید و انقلابی نیست، بلکه بسیار کهن و محافظه‌کارانه است. حتی انسان‌های ساده و کودکان نیز قادر به درک اعتبار اصل «تصاحب نخستین» هستند؛ اصلی که اکثر مردم آن را به‌عنوان بدیهیاتی غیرقابل‌انکار می‌پذیرند. علاوه بر این، تا جایی که محافظه‌کاران و لیبرتارین‌ها از یک سو به خانواده، خویشاوندی، جوامع، اقتدار و سلسله‌مراتب اجتماعی اشاره می‌کنند، و از سوی دیگر به مالکیت، تصاحب، تغییر شکل و انتقال آن می‌پردازند، روشن است که اگرچه به موجودیت‌های یکسانی اشاره ندارند، اما در واقع به جنبه‌های متفاوتی از یک موضوع واحد می‌پردازند: کنشگران انسانی و همکاری اجتماعی.

در معنایی وسیع، میدان تحقیق (چارچوب ارجاع) آن‌ها یکسان است. خانواده‌ها، اقتدار، جوامع و نظم‌های اجتماعی، تجسم‌های تجربی-جامعه‌شناختی همان مفاهیم انتزاعی فلسفی-کنش‌شناختی (مانند مالکیت، تولید، مبادله و قرارداد) هستند. مالکیت و روابط مالکیتی در خلأ و جدا از خانواده‌ها و روابط خویشاوندی وجود ندارند؛ بلکه این روابط خانوادگی هستند که (در چارچوب محدودیت‌های قوانین ابدی و جهانی کمیابی و مالکیت)، شکل و پیکربندی مالکیت را تعیین می‌کنند.

در واقع، همان‌طور که دیدیم، خانواده‌های «نرمال» از نظر محافظه‌کاران، همان‌هایی هستند که با الگوی «خانواده‌ی پاتریمونیال» (خانواده‌ی مالک و دارا) مطابقت دارند. از سوی دیگر، فروپاشی خانواده و افول اخلاق و فرهنگ (که محافظه‌کاران از آن گله‌مندند)، تا حد زیادی نتیجه‌ی فرسایش و نابودی پایه‌های اقتصادی خانواده (یعنی دارایی خانوادگی) توسط دولت رفاه است. بنابراین، نظریه‌ی عدالت لیبرتارین امروزه می‌تواند محافظه‌کاری را به تعریفی دقیق‌تر و دفاعی اخلاقی و مستحکم‌تر از اهدافش (یعنی بازگشت به زندگی متمدانه در قالب وضعیت عادی اخلاقی و فرهنگی) مجهز کند؛ دفاعی قوی‌تر از آنچه ایدئولوژی محافظه‌کار با ابزارهای خودش می‌تواند ارائه دهد. با این پیوند، چشم‌انداز سنتی و ضددولتی محافظه‌کاری، تقویت شده و دقیق‌تر می‌گردد.^{۲۰}

^{۲۰} درباره روابط میان محافظه‌کاری (سنت‌گرا) و لیبرتارینیسم (عقل‌گرا) می‌توان مشاجره میان رالف رایکو و ام. استانتون ایوانز را دنبال کرد: رایکو، «تلفیق‌گرایان در باب لیبرالیسم و سنت»، در نیو ایندیویژنالیست ریویو، ۱۹۶۴؛ ایوانز، «رایکو در باب لیبرالیسم و مذهب»، ۱۹۶۶؛ رایکو، «پاسخ به آقای ایوانز»، همان‌جا. همچنین: جورج دابلو. کری (ویراستار)، آزادی و فضیلت: مناظره محافظه‌کار-لیبرتارین ۱۹۸۴.

اگرچه بنیان‌گذاران فکری لیبرتاریسیسم، محافظه‌کارانی فرهنگی بودند و دکتربین آن‌ها کاملاً با اندیشه‌ی محافظه‌کاری همخوانی داشت (چرا که برخلاف ادعای برخی منتقدان، این اندیشه نه مستلزم «فردگرایی ذره‌وار» است و نه «خودخواهی مال‌پرستانه»)، اما دکتربین لیبرتاریسم که تحت تأثیر «دولت رفاه» آسیب دیده، دچار دگرگونی مهمی شده است.

این دکتربین (به‌ویژه در نگاه رسانه‌ها و افکار عمومی) تا حد زیادی به جنبشی بدل شده که ضدیت رادیکال با دولت و حمایت از اقتصاد بازار را با چپ‌گرایی فرهنگی، ضدفرهنگ، چندفرهنگ‌گرایی و لذت‌جویی شخصی درآمیخته است. به بیانی دیگر، این جریان دقیقاً نقطه‌ی مقابل برنامه‌ی سوسیالیسم فرهنگ‌محافظه‌کار بوکانان است: نوعی «سرمایه‌داری ضدفرهنگی».

پیش‌تر اشاره شد که برنامه‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی (دولت‌گرایی) بوکانان جذابیت مردمی چندانی ندارد (دست‌کم در آمریکا). همین موضوع در مورد تلاش لیبرتاریسم‌ها برای ایجاد پیوندی میان اقتصاد بازار و چندفرهنگ‌گرایی یا ضدفرهنگ نیز صدق می‌کند. مسئله صرفاً این نیست که آیا این دکتربین برای مردم جذاب است یا خیر، یا اینکه آیا این مفاهیم از نظر روان‌شناختی قابل جمع هستند؛ بلکه پرسش اصلی این است که آیا این ایده‌ها در مقام عمل و واقعیت، قابلیت یکپارچگی دارند؟

من قصد دارم نشان دهم که چنین چیزی ممکن نیست و بخش بزرگی از لیبرتاریسیسم معاصر، نسخه‌ای جعلی و غیرسازنده است (چنان‌که پیش‌تر درباره‌ی محافظه‌کاری بوکانان دیدیم). چپ‌گرایی فرهنگی در لیبرتاریسیسم ناشی از گرایش نظریه‌پردازان برجسته‌ی این مکتب نیست، چرا که می‌دانیم آنان اکثراً محافظه‌کار فرهنگی بودند؛ بلکه این گرایش بیشتر نتیجه‌ی درک سطحی پیروان و هواداران از دکتربین لیبرتاریسم است. جهلی که ریشه در یک تصادف تاریخی و گرایش دولت‌های سوسیال‌دموکرات به ترویج «ناپختگی فکری و عاطفی» (تمدن‌زدایی) دارد.

ریشه‌های جنبش مدرن لیبرتاریسم در ایالات متحده به اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ بازمی‌گردد. در سال ۱۹۷۱ حزب لیبرتاریسم تأسیس شد و در ۱۹۷۲ جان هاسپرز فیلسوف را به‌عنوان نخستین نامزد ریاست‌جمهوری خود برگزید. این دوران با جنگ ویتنام هم‌زمان بود. هم‌زمان، به لطف «پیشرفت‌های» چشمگیر دولت رفاه از اوایل دهه‌ی ۶۰ (چه با قوانین حقوق مدنی و برنامه‌ی «جنگ با فقر» در آمریکا و چه در اروپا)، پدیده‌ای توده‌ای و جدید رخ داد: ظهور یک «لومپن‌پرولتاریا»ی جدید از جوانان روشنفکر یا شبه‌روشنفکر.

اینان محصول نظام آموزش عمومی سوسیالیستی بودند که در حال گسترش بود؛ کسانی که از اخلاق و فرهنگ «بورژوایی» بیزاری می‌جستند، اما با این حال بسیار مرفه‌تر از لومین‌پرولتاریای قدیم زندگی می‌کردند و در رفاهی که حاصل همان فرهنگ [بورژوایی] بود، لنگر انداخته بودند.

چندفرهنگ‌گرایی و نسبی‌گرایی فرهنگی («زندگی کن و بگذار زندگی کنند»)، دیگر نه مراحمی گذرا در رشد ذهنی دوران نوجوانی، بلکه به جایگاه نگرش‌هایی دائمی در میان روشنفکران بزرگسال و دانشجویانشان ارتقا یافتند. مخالفت صریح لیبرترین‌ها با جنگ ویتنام با مخالفت‌های «چپ‌نو» (که کمی مبهم‌تر بود) هم‌سو شد و چپ ضدفرهنگی به جنبه‌های آنارشیستی دکتترین لیبرترین علاقه‌مند گشت.^{۲۱}

از نگاه آن طیف چپ، «نامشروع بودن دولت» و «اصل عدم‌تجاوز» (NAP): این قاعده که هیچ‌کس نباید علیه جان یا مال دیگری از زور استفاده کند یا به آن متوسل شود، گویی توجیه‌گر آزادی مطلق افراد برای «زندگی به هر سبک و سیاقی» بود. بر این اساس، تا زمانی که رفتارهایی چون ابتذال، وقاحت، توهین به مقدسات، مصرف مواد مخدر، هرزگی، پورنوگرافی، تن‌فروشی، همجنس‌گرایی، چندهمسری، پدوفیلیا یا هر انحراف و ناهنجاری تصورپذیر دیگری به شخص ثالثی آسیب نزنند (جرائم بدون قربانی)، نباید «تجاوز» تلقی شوند؛ بلکه باید آن‌ها را سبک‌های زندگی و فعالیت‌هایی کاملاً عادی و مشروع قلمداد کرد.

^{۲۱} اگرچه در درازمدت برای قهرمانانش اشتباه به نظر می‌رسید، اما اتحاد میان جنبش نوپای لیبرترین و «چپ‌نو» در اواخر دهه ۶۰ دلیل وجودی دوگانه‌ای داشت. از یک سو، در اواسط دهه ۱۹۶۰، محافظه‌کاری آمریکایی تقریباً به طور کامل توسط ویلیام باکلی و نشنال ریویو قبضه شده بود. برخلاف محافظه‌کاری (انزواطلب) ضد مداخله‌جویانه راست قدیم، «محافظه‌کاری جدید» باکلی و نشنال ریویو، که آشکارا توسط بری گلدواتر، نامزد جمهوری‌خواه ریاست‌جمهوری در ۱۹۶۴ نمایندگی می‌شد، جنبشی شدیداً طرفدار جنگ، نظامی‌گرا و حتی امپریالیستی بود. از این دیدگاه، هر نوع فرمولی برای اتحاد میان لیبرترین‌ها و محافظه‌کاران سادتاً غیرممکن بود.

از سوی دیگر، «چپ‌نو» که حدود سال ۱۹۶۵ پدیدار شد، در جنبه‌های اساسی بسیار لیبرترین‌تر از محافظه‌کاران به نظر می‌رسید. به گفته روتبارد، به دو دلیل: «(۱) مخالفت فزاینده [چپ‌نو] با جنگ ویتنام، امپریالیسم ایالات متحده و سربازگیری اجباری - مهم‌ترین مسائل آن دوره - در برابر حمایت محافظه‌کاران از این سیاست‌ها؛ و (۲) چرخش چپ‌نو به سمت مواضع نیمه‌آنارشیستی در نتیجه رویگردانی از سوسیال‌دموکراسی و دولت‌گرایی کهنه‌ی چپ، که آن‌ها را مستقیماً در برابر دولت رفاهی - نظامی به ارث رسیده از سیاست‌های نیو دیل یا دولت شرکتی (Corporate State) و سیستم دانشگاهی بوروکراتیک تحت کنترل دولت قرار داد.»

تقریباً یک دهه بعد، روتبارد یک اشتباه استراتژیک دوگانه را در تلاش پیشین برای ایجاد اتحاد میان لیبرترین‌ها و چپ‌نو تشخیص داد: «(الف) برآورد بیش از حد ثبات عاطفی و دانش اقتصادی آن لیبرترین‌های کم‌تجربه، و نتیجه آن، (ب) دست‌کم گرفتن شدید ضعف و انزوای کادرهای لیبرترین، نبود یک جنبش واقعی لیبرترین، و عواقبی که سرسپردگی جوانان به اتحاد با گروهی پرشماتر و قدرتمندتر به همراه داشت [یعنی... فرار بسیاری از آن‌ها و پیوستنشان به صفوف چپ رادیکال، سندیکالیست و آنارکو-مائوییست]». (به سوی استراتژی تغییر اجتماعی لیبرترین. نسخه خطی منتشر نشده، ۱۹۷۷).

از این رو عجیب نیست که از همان آغاز، تعداد بسیار زیادی از افراد ناهنجار یا منحرف به جنبش لیبرترین جذب شدند. فضای ضدفرهنگی و «رواداری» نسبی‌گرا و چندفرهنگی این روایت از لیبرترینیسم، به سرعت افراد ناسازگار، شکست‌خورده‌گان شخصی یا حرفه‌ای و به‌طور کلی بازندگان اجتماعی را به خود جذب کرد.

موری راتبارد با نگاهی انتقادی، آنان را «لیبرترین‌های پوچ‌گرا» نامید و این افراد را «تیپ شاخص» (Modal) جنبش لیبرترین برشمرد. این افراد جامعه‌ای را تصور می‌کردند که در آن هر کس می‌توانست آزادانه هر شیوه زندگی غیرتهاجمی، هر شغل یا هر عادت‌ی را که می‌پسندد برگزیند یا ترویج کند؛ جامعه‌ای که در آن به برکت اقتصاد بازار آزاد، سطح بالایی از رفاه عمومی برای همگان فراهم می‌شد تا بتوانند به این تمایلات بپردازند.

طنز تلخ ماجرا اینجاست: جنبشی که خواهان برچیدن دولت و بازگرداندن مالکیت خصوصی و اقتصاد بازار بود، توسط محصولات ذهنی و عاطفی همان «دولت رفاه» تسخیر شد و شکل گرفت: یعنی طبقه‌ی جدیدی از «نوجوانان ابدی».^{۲۲}

^{۲۲} ام. ان. روتبارد تصویر زیر را از «لیبرترین نمونه» (LM) ارائه کرده است:

«LM در واقع یک مرد است... LM آن زمان در بیست سالگی بود، اکنون چهل و اندی ساله است. این موضوع آنقدرها هم که به نظر می‌رسد پیش‌پاافتاده یا بی‌خطر نیست، زیرا به این معناست که جنبش واقعاً در بیست سال گذشته رشد نکرده است... LM بذله‌گو است و به خوبی با نظریه لیبرترین آشناست. با این حال، هیچ ایده‌ای از تاریخ یا فرهنگ، وضعیت سیاسی یا امور بین‌الملل ندارد - و برایش اهمیتی هم ندارد. فرهنگ کتابی او از ژانر علمی-تخیلی می‌آید... متأسفانه، LM از دولت به این دلیل متنفر نیست که تنها ابزار اجتماعی تجاوز نهادینه شده علیه شخص و مالکیت است. بلکه LM بیشتر یک نوجوان شورشی است که با هر آنچه اطرافش است مقابله می‌کند: اول با والدینش، سپس با خانواده‌اش و نهایتاً با خود جامعه و همسایگانش. او با هرگونه نهادینه‌سازی اقتدار اجتماعی و فرهنگی، به ویژه بورژوازی - طبقه‌ای که از آن برخاسته - و هنجارها و قراردادهای بورژوازی و کلیساها مخالف است. برای LM، دولت تنها مشکل نیست، بلکه قابل‌رویت‌ترین و نفرت‌انگیزترین تمام نهادهای بورژوازی است: از این رو LM با لذت شعار "به اقتدار بدبینم" را به نمایش می‌گذارد... همچنین خصومت متعصبانه LM نسبت به مسیحیت از اینجا ناشی می‌شود. به نظرم این آنتیسم ستیزه‌جو تأثیری از رندیسیم بوده است، جایی که دو دهه پیش اکثر لیبرترین‌های معاصر از آن آمدند. اما LM لزوماً آنتیسم نیست، زیرا اگر کسی در یک جلسه لیبرترین بگوید که جادوگر است یا به قدرت کریستال یا دیگر خزعبلات "عصر جدید" (New Age) اعتقاد دارد، با مدارا و احترام زیادی با او رفتار می‌شود. تنها مسیحیان طرد می‌شوند و دلیل این تفاوت رفتار هیچ ربطی به آنتیسم ندارد، بلکه به تحقیر و بیزاری از فرهنگ بورژوازی آمریکایی مربوط است. برای LM هر حماقت فرهنگی، سیلی‌ای به گوش آن بورژوازی منفور است...»

جذابیت اولیه رندیسیم برای LM به شورش نوجوانی او مربوط می‌شود: چه راهی بهتر از پیوستن به فرقه‌ای که مذهب را محکوم می‌کند و برتری مطلق هر فرد و رهبران فرقه را در برابر مردمان یکنواختی که ظاهراً جهان بورژوازی را پر کرده‌اند جار می‌زند، برای عقلانی کردن و سیستماتیک کردن طرد والدین، خانواده و همسایگان وجود دارد؟ این فرقه، علاوه بر این، فراخوانی است برای تحقیر پیوندهای خانوادگی و روابط بورژوازی، و همچنین پرورش عظمت ادعایی آگوی فردی (که البته به شکلی مناسب توسط رهبری رندی هدایت می‌شود)...

LM، در صورتی که شغلی داشته باشد، شاید حسابدار یا وکیل، معمولاً یک حسابدار بیکار یا وکیلی بدون تجربه دادگاه است. شغل نوعی LM برنامه‌نویسی کامپیوتر است... در واقع، کامپیوترها تمایلات علمی و نظری LM و همچنین علاقه او به کوچ‌نشینی و نداشتن شغل یا مسکن عادی را ارضا می‌کنند... LM نگاه خیره یک فرد متعصب را دارد. در اولین فرصت، ممکن است سر راه هر کسی سبز شود و با طمأنینه زیاد یک "کشف بزرگ" شخصی را برایش شرح دهد، که در یک دست‌نوشته قطور با جزئیات آمده و اگر قدرت‌های پشت پرده مانع نشده بودند، منتشر شده بود... اما بالاتر از همه، LM یک آدم تنبل، یک هنرمند عجیب و غریب و در بسیاری موارد، یک خلافکار علنی است. "خانه تو خانه من است" نگرش او را نسبت به دیگر لیبرترین‌ها خلاصه می‌کند... در مجموع، حتی

این پیوند نامبارک فکری [میان لیبرتاریسم و چپ‌گرایی فرهنگی] به‌سختی می‌توانست فرجام خوشی داشته باشد؛ چرا که سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی و چندفرهنگ‌گرایی برابری‌خواه، همان‌قدر با یکدیگر ناسازگارند که سوسیالیسم و محافظه‌کاری فرهنگی.

جنبش لیبرتاریسم معاصر با پافشاری بر این پیوند ناممکن، در عمل به روند تخریب حقوق مالکیت خصوصی شتاب بخشیده است (درست همان‌گونه که محافظه‌کاری بوکانانی به فروپاشی خانواده و اخلاق سنتی کمک کرد).

لیبرتاریسم‌های ضدفرهنگی نتوانستند درک کنند که بازگشت به مالکیت خصوصی و اقتصاد آزاد (لسه‌فر)، مستلزم پذیرش «تبعیض‌های» شدید اجتماعی و برچیده شدن فوری تمام (یا تقریباً تمام) آزمون‌وخطاهای چندفرهنگی و برابری‌خواهانه‌ای است که در سبک‌های زندگی جایگزین ریشه دارند؛ همان پدیده‌هایی که برای «چپ لیبرتاریسم» بسیار عزیز و ارزشمندند. این همان خطای راهبردی لیبرتاریسم‌های اصیل در گذشته بود. به عبارت دیگر، لیبرتاریسم‌ها برای آنکه به اصول خود وفادار بمانند، باید محافظه‌کارانی رادیکال باشند و از هرگونه سازشی دوری کنند.

این رویکرد دقیقاً برعکس مسیری است که لیبرتاریسم‌های چپ (که در نهادهایی چون مؤسسه کاتو و مؤسسه عدالت گرد هم آمده‌اند) برگزیده‌اند؛ کسانی که برای اجرای سیاست‌های «عدم تبعیض» و دفاع از مهاجرت «آزاد» و بی‌قیدوشرط، از قدرت دولت مرکزی یاری می‌طلبند^{۲۳}، لیبرتاریسم‌های واقعی مدافع «تبعیض» هستند؛ چه در

اگر آگاهانه این «فلسفه» را بیان نکنند، LMها کمونیست‌های لیبرتاریسمی هستند که انتظار دارند هر مالکی داشته‌هایش را با سایر اعضای «خانواده» بزرگ لیبرتاریسم به اشتراک بگذارد.» («چرا پالو [لیبرتاریسم]؟»، در گزارش روتبار-راکول، ۱۹۹۰).

^{۲۳} به ویژه، لیبرتاریسم‌های چپ (LI) در دولت فدرال و دادگاه‌های آن مشغول به کار می‌شوند تا ایالت تبعیض‌گر و ظاهراً ضدلیبرتاریسم و قوانین و مقررات محلی آن را درهم بشکنند. اما برخلاف نیتشان، به هدف ضدلیبرتاریسم تقویت دولت مرکزی کمک می‌کنند. بنابراین، LMها معمولاً طرفداران لینکلن و دولت اتحادیه هستند، زیرا پیروزی آن‌ها بر کنفدراسیون جدایی‌طلب منجر به لغو برده‌داری شد. با این حال، آن‌ها تشخیص نمی‌دهند که این روش برای رسیدن به آرمان لغو برده‌داری، منجر به افزایش شدید قدرت دولت فدرال (مرکزی) شد؛ همچنین درک نمی‌کنند که پیروزی اتحادیه در جنگ استقلال جنوب، که اپیزودی عمیقاً ضدلیبرال در تاریخ آمریکا بود، یکی از نقاط عطف بزرگ در توسعه لویاتان فدرال معاصر بوده است.

اگرچه LMها از سیاست‌های فعلی «تبعیض مثبت» (سه‌می‌بندی و غیره) انتقاد می‌کنند، اما با قانون‌گذاری به اصطلاح «حقوق مدنی» مخالف نیستند، قوانینی که اثرات عملی آن‌ها کاملاً با فرض بنیادین فلسفه سیاسی لیبرتاریسم، یعنی حقوق مالکیت خصوصی، ناسازگار است. LMها بسیار بیشتر نگران «حقوق مدنی» به ویژه «حق» همجنس‌گرایان و پیروان سایر سبک‌های زندگی جایگزین برای عدم تبعیض در اشتغال و دسترسی به مسکن هستند. بر این اساس، آن‌ها طرفدار تصمیم دیوان عالی در پرونده *براون علیه هیئت آموزش* (که جداسازی نژادی را ممنوع می‌کند) و طرفدار رهبر پروتو-سوسیالیست «حقوق مدنی»، مارتین لوتر کینگ، هستند.

مطمئناً، LMها تفاوت قاطع میان مالکیت خصوصی و به اصطلاح مالکیت عمومی را به رسمیت می‌شناسند؛ همچنین دست‌کم در تئوری می‌پذیرند که مالکان خصوصی باید حق داشته باشند هر تبعیضی را که مناسب می‌دانند در مورد آنچه متعلق به خودشان است اعمال کنند. اما علاقه برابری‌طلبانه LMها به ایده متعالی و مبهم «گسترش تدریجی کرامت» (به جای حقوق مالکیت) به «زنان و افراد با مذاهب و نژادهای مختلف» [دیوید بوز، *لیبرتاریسم: یک مقدمه*، نیویورک،

سطح داخلی و چه در سطح بین‌المللی. در واقع، هر نوع مالکیت خصوصی مستلزم نوعی تبعیض است؛ چرا که اگر چیزی متعلق به من باشد، یعنی متعلق به شما نیست و من این حق را دارم که شما را از آن محروم (یا اخراج) کنم. من می‌توانم تحت شرایطی خاص به شما اجازه‌ی استفاده از ملکم را بدهم، اما به همان میزان هم حق دارم شما را از آن بیرون کنم. علاوه بر این، ما به‌عنوان مالکان خصوصی می‌توانیم برای املاکمان پیمان‌های محدودکننده‌ی حفاظتی منعقد کنیم و اگر لازم بدانیم، با همراهی دیگران، محدودیت‌هایی را برای استفاده‌های آتی از املاکمان وضع کنیم.

اما «دولت رفاه»، مالکان را تا حد زیادی از «حق اخراج» که جزء جدایی‌ناپذیر مفهوم مالکیت خصوصی است، محروم کرده است. امروزه تبعیض ممنوع شده است؛ کارفرمایان نمی‌توانند هر کسی را که صلاح می‌دانند استخدام کنند، صاحب‌خانه‌ها حق ندارند ملکشان را به هر کس که مایلند اجاره دهند، و نه فروشندگان و نه خریداران، دیگر نمی‌توانند صرفاً بر اساس میل آزادانه‌ی خود معامله کنند. حتی به انجمن‌های مالکان نیز اجازه داده نمی‌شود که برای سودمندی بیشتر، بر سر توافق‌های محدودکننده با هم پیمان ببندند.

۱۹۹۷، ص ۱۶ - تأکید از ماست]. باعث می‌شود آن‌ها به خطا رفته و اصل «عدم تبعیض» را بپذیرند، حتی اگر کاربرد آن محدود به مالکیت عمومی و بخش سیاسی‌شده اقتصاد باشد. (این موضوع دفاع آ‌ها از سیاست مهاجرت «آزاد» و بدون تبعیض را توضیح می‌دهد).

در تئوری، آ‌ها مرتکب این اشتباه می‌شوند که عرصه عمومی را یا زمینی بی‌صاحب در نظر می‌گیرند که برای تملک جهانی بدون محدودیت باز است (در حالی که در واقع تمام مالکیت عمومی توسط مالیات‌دهندگان تأمین مالی شده است). یا مالکیتی «مشاع» که برای تمام شهروندان ملی با شرایط برابر باز است (اما همه مالیات یکسانی نپرداخته‌اند، به ویژه کسانی که حقوق و یارانه‌شان از مالیات‌ها تأمین می‌شود، که در واقع مالیات نمی‌پردازند). بدتر از آن: با پذیرش اعمال اصل عدم تبعیض بر عرصه عمومی، آ‌ها رشد بیش از حد بعدی قدرت دولتی و کاهش حقوق مالکیت خصوصی را ترویج می‌کنند. در جهان دولت‌زده کنونی، خط فاصل میان امر عمومی و خصوصی روز به روز محوتر شده است. املاک افراد خصوصی توسط خیابان‌های دولتی احاطه شده؛ هیچ شرکتی نیست که برخی از محصولاتش را به یک آژانس دولتی نفروشد یا با آن‌ها از مرزهای ایالتی عبور نکند؛ سازمان‌ها و شرکت‌های خصوصی بی‌شماری (مثلاً دانشگاه‌های خصوصی) به طور منظم از دولت بودجه دریافت می‌کنند. از دیدگاه کارگزاران دولتی، به ندرت چیزی باقی مانده که حقیقتاً «خصوصی» باشد و در دستان دولت نباشد.

با توجه به درهم‌آمیختگی کلی دولت و مالکیت عمومی با کسب و کار و مالکیت خصوصی، و با توجه به قدرت انحصاری چانه‌زنی (اجبار) دولت، می‌توان با اطمینان پیش‌بینی کرد که سیاست «عدم تبعیض» برای مدت زیادی صرفاً یک اصل قابل اجرا بر سیاست‌های عمومی باقی نخواهد ماند، بلکه تعمیم یافته و به اصلی جهانی تبدیل خواهد شد که بر هر چیز یا هر کسی، عمومی و خصوصی، اعمال می‌شود. قابل توجه است که آ‌ها طرفدار «بن (کوپن) آموزشی» میلنون فریدمن هستند و ظاهراً از پیامدهای اجرای این بن، یعنی گسترش قدرت دولت بر مدارس دولتی و خصوصی، و نابودی آخرین پناهگاه‌های خودمختاری که هنوز این مدارس خصوصی حفظ کرده‌اند، غافل‌اند.

نمونه‌های بارز تفکر لیبرتارین چپ در: کلینت بولیک، *استبداد توده‌ها: محدودیت‌های فدرالیسم؛ و کلاهبرداری تبعیض مثبت*. دیوید بوز، *لیبرتاریسیسم: یک مقدمه*. ردیه‌ای بر بولیک و بوز از دیدگاه راست لیبرتارین یا «پالئو-لیبرتارین» در: ام. ان. روتبارد، «لیبرتارین‌های طرفدار دولت بزرگ»، در *گزارش روتبارد-راکول*. و نقد جفری ای. تاکر بر کتاب بوز.

دولت، مردم را از بُعدی بنیادین از حق حفاظت فیزیکی و شخصی‌شان محروم کرده است؛ چرا که سلب قدرت اخراج اشخاص ثالث، معنایی جز سلب قدرت دفاع از خود ندارد. نتیجه‌ی این فرسایش حقوق مالکیت خصوصی در دولت‌های سوسیال‌دموکرات، پدیده‌ی «ادغام اجباری» است که اکنون در همه‌جا دیده می‌شود:

- آمریکایی‌ها مجبور به پذیرش مهاجرانی هستند که شاید تمایلی به حضورشان نداشته باشند.
- معلمان نمی‌توانند از شر دانش‌آموزان بی‌انضباط، هنجارشکن یا بیمار خلاص شوند.
- کارفرمایان ناچارند بار کارگران ناکارآمد یا مخرب را به دوش بکشند.
- مالکان زمین مجبور به مدارا با مستأجران نامناسب هستند.
- بانک‌ها و شرکت‌های بیمه از حق رد کردن ریسک‌های پرخطر محروم شده‌اند.
- رستوران‌ها و کافه‌ها باید پذیرای مشتریانی باشند که مایل به حضورشان نیستند.
- و باشگاه‌های خصوصی مجبور به پذیرش اعضا یا اقداماتی می‌شوند که ناقض قوانین و محدودیت‌های داخلی خودشان است.

علاوه بر این، در فضای عمومی (به‌ویژه در مورد اموال دولتی)، ادغام اجباری به شکل خطرناکی از بی‌نظمی هنجاری محض تبدیل شده است.^{۲۴}

قدرت مالکانه برای «اخراج»، تنها ابزاری است که به مالک اجازه می‌دهد از بروز «ناخوشایندی‌ها» (یعنی رویدادهایی که ارزش ملک او را کاهش می‌دهند) جلوگیری کند. اگر مالک از حق اخراج داوطلبانه محروم شود، وقوع این ناخوشایندی‌ها (نظیر رفتارهای ناهنجار، حضور افراد تن‌پرور و غیرمسئول، یا دانشجویان، کارمندان و مشتریان نامطلوب) افزایش یافته و در نتیجه ارزش ملک سقوط خواهد کرد.

^{۲۴} روتبارد اشاره می‌کند: «هر مالکی باید حق مطلق داشته باشد که اموال خود را به هر کسی که انتخاب می‌کند بفروشد، اجاره دهد یا واگذار کند، که به این معنی است که او مجاز است علیه هر کسی که دلش می‌خواهد «تبعیض» قائل شود، بدون هیچ محدودیتی جز آنچه در سند مالکیتش پیش‌بینی شده است. اگر صاحب یک کارخانه بخواهد افراد زال شش پای را استخدام کند و آن‌ها را نیابد، کاملاً حق دارد به جستجو ادامه دهد، حتی اگر به خاطر آن ورشکست شود... اگر صاحب یک مجتمع آپارتمانی بخواهد آن‌ها را تنها به سوئدی‌های بدون فرزند اجاره دهد، باید بتواند این کار را بکند. و غیره. غیرقانونی کردن این نوع تبعیض‌ها و توافق‌های محدودکننده‌ای که بر آن‌ها استوارند، گناه اولیه‌ای بوده که سایر شرارت‌ها از آن ناشی شده‌اند. با پذیرش این اصل، همه چیزهای دیگر مانند روز که پس از شب می‌آید، به دنبال آن آمد... زیرا اگر غیرقانونی کردن تبعیض یک فرد خصوصی علیه سیاه‌پوستان مشروع تلقی شود، آنگاه عادلانه خواهد بود که دولت درباره هر تبعیض خاصی تصمیم بگیرد و بتواند به طور مشروع معیارهای عمومی تأیید یا رد را تحمیل کند... بنابراین، چگونه می‌توان وضعیت را اصلاح کرد؟... آنچه باید انجام داد، مخالفت رودررو با «حقوق مدنی» و قانون‌گذاری ضدتبعیض است؛ در این بین، با روشی دیگر اما در ارتباط نزدیک با هدف قبلی، باید تلاش کرد تا حد امکان، بزرگترین بخش ممکن از املاک عمومی را خصوصی‌سازی کرد.» («مارشال، حقوق مدنی و دادگاه»، ۱۹۹۱).

در واقع، «ادغام اجباری» که محصول تمام سیاست‌های عدم تبعیض است، مشوق رفتارهای انحرافی و شخصیت‌های بیمارگونه است. در یک جامعه‌ی متمدن، بهای چنین رفتارهایی «اخراج» است. فرد ناهنجار یا ناسازگار، حتی اگر جرمی مرتکب نشده باشد، باید بلافاصله از سوی همگان طرد شود تا به یک «مطرود» (Pariah) تبدیل گشته و به‌طور فیزیکی از دایره‌ی تمدن بیرون رانده شود. این بهایی گزاف است، اما قطعاً مؤثرترین راه برای کاهش رفتارهای آسیب‌زا است. در مقابل، وقتی شخصی از حق اخراج افراد نامطلوب از ملک خود محروم شود، هزینه‌ی آن رفتارهای انحرافی کاهش یافته و در نتیجه چنین شخصیت‌هایی تکثیر می‌شوند.

در این حالت، «تن‌پروران» (در تمام ابعاد بی‌کفایتی‌شان) به‌جای آنکه منزوی و از جامعه حذف شوند، فرصت می‌یابند شرارت‌های خود را پیش ببرند؛ و این‌گونه است که تن‌پروری و رفتارهای مشابه رواج می‌یابد. پیامدهای ادغام اجباری امروزه کاملاً مشهود است: تمام روابط اجتماعی (چه در حوزه‌ی شخصی و چه تجاری) از یک سو برابری خواهانه‌تر (مانند صدا کردن همگان با اسم کوچک) و از سوی دیگر وحشیانه‌تر شده‌اند. برعکس، جامعه‌ای که قدرت مالکانه برای اخراج را به‌طور کامل احیا کند، جامعه‌ای عمیقاً نابرابر، بی‌تسامح و تبعیض‌گر خواهد بود. در چنین جامعه‌ای، به‌سختی می‌توان اثری از آن «رواداری» یا «ذهن‌بازی» موردپسند لیبرتارین‌های چپ پیدا کرد.

کافی است شهرها و روستاها دوباره همان شیوه‌ای را در پیش بگیرند که تا قرن نوزدهم در اروپا و آمریکا مرسوم بود تا راه برای بازگشت «آزادی معاشرت و طرد» (که هم‌زاد نهاد مالکیت خصوصی است) باز شود. در آن صورت، تابلوهای ورودی شهرها شرایط محلی پذیرش و اقامت را هشدار خواهند داد؛ شرایطی همچون اخراج تن‌پروران، ولگردها و یا (بسته به تصمیم مالکان) اخراج همجنس‌گرایان، مصرف‌کنندگان مواد مخدر، یهودیان، مسلمانان، آلمانی‌ها یا زولوها. کسانی که با این قوانین سازگار نباشند، به‌عنوان متجاوز با لگد بیرون انداخته می‌شوند. با این کار، وضعیت نرمال فرهنگی و اخلاقی در یک لحظه تثبیت خواهد شد و لیبرتارین‌های چپ و علاقه‌مندان به سبک‌های زندگی ضدفرهنگی (حتی اگر مرتکب جرمی نشده باشند)، ناچارند با پیامد رفتارهای خود روبرو شوند.

اگر آنان بر سبک زندگی خود پافشاری کنند، به‌طور فیزیکی از جامعه‌ی متمدن جدا شده و در حاشیه‌ی آن یا در «گتوها» زندگی خواهند کرد و از بسیاری مشاغل محروم خواهند شد. در مقابل، اگر آرزوی پیشرفت در درون جامعه را داشته باشند، مجبور خواهند شد خود را با آن تطبیق داده و هنجارهای اخلاقی و فرهنگی‌اش را بپذیرند.

این لزوماً به معنای دست کشیدن کامل از رفتارهای متفاوت نیست؛ بلکه به این معناست که رفتارهای جایگزین نباید علنی یا تظاهر شوند. این رفتارها در «پستو» (Closet)، پنهان از چشم عموم و محدود به حریم خصوصی خانه‌ها باقی خواهند ماند؛ چرا که تبلیغ یا انجام آن‌ها در ملاءعام، مجازات اخراج را در پی خواهد داشت.^{۲۵}

لیبرترین‌های محافظه‌کار واقعی (برخلاف چپ‌گرایان)، نه تنها بر این واقعیت تأکید می‌کنند که در یک جامعه‌ی لیبرترین اصیل (که حقوق مالکان در آن کاملاً احیا شده باشد) شاهد افزایش چشمگیر تبعیض و طرد اجتماعی خواهیم بود، بلکه فراتر از آن، معتقدند که لزوماً «باید» چنین باشد؛ و اینجاست که تزه‌های محافظه‌کارانه به یاری آن‌ها می‌آید.

به عبارت دیگر، برای دستیابی به هدف «آناش‌ی مالکیت خصوصی» (یا همان جامعه‌ای که منحصرأ بر حقوق خصوصی استوار است)، اعمال سخت‌گیرانه‌ترین تبعیض‌ها امری ضروری است. یک جامعه‌ی لیبرترین اگر بر اصل تبعیض و طرد پافشاری نکند، به سرعت فرسوده شده و به کام سوسیالیسم و دولت رفاه فرو می‌گردد. هر نظم اجتماعی (از جمله نظم لیبرترین یا محافظه‌کار) برای بقا نیازمند مکانیزمی برای «خود-تأییدی» است؛ چرا که نظم‌های اجتماعی، برخلاف سیستم‌های مکانیکی یا بیولوژیکی، به‌طور خودکار حفظ نمی‌شوند. جامعه برای دفع خطر فروپاشی، همواره به تلاش آگاهانه و کنش تعمدی اعضای خود نیاز دارد.^{۲۶}

^{۲۵} برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم، ممکن است مفید باشد تأکید کنیم که خطر قابل پیش‌بینی تبعیض در یک جهان حقیقتاً لیبرترین، به این معنا نیست که شکل و دامنه تبعیض در همه جا یکسان یا بسیار شبیه خواهد بود. برعکس، یک جهان لیبرترین به احتمال زیاد تنوعی عظیم از جوامع از نظر مکانی جداگانه را ارائه خواهد کرد که بر اساس مدل‌های تبعیض‌آمیز بسیار متفاوتی بنا شده‌اند.

به گفته ام. ان. روتبارد، «در کشوری، یا در جهانی که در آن تنها مالکیت خصوصی وجود داشته باشد، که شامل خیابان‌ها هم می‌شود، و در آن محله‌ها به صورت قراردادی توسط مالکان خصوصی تشکیل شده باشند، این مالکان می‌توانند هر قرارداد همسایگی را که بخواهند منعقد کنند. در عمل، این کشور مطمئناً یک «موزاییک شگفت‌انگیز» خواهد بود... [که طیفی از] محله‌های پر سر و صدا از نوع گرینویچ ویلج، تا محله‌های همگن WASP (سفیدپوست انگلوساکسون پروتستان) و از نظر اجتماعی محافظه‌کار را در بر می‌گیرد. توجه داشته باشید که تمام قراردادهای و پیمان‌ها کاملاً قانونی و قابل اجرا خواهند بود و از هرگونه مداخله محدودکننده دولت آزاد می‌مانند.

مثال مواد مخدر را در نظر بگیرید. اگر مالکان یک محله توافق کرده باشند که استفاده از مواد مخدر در جامعه مجاز نخواهد بود و با این حال، «ژان» توافق را نقض کند و مصرف کند، سایر طرف‌های قرارداد همسایگی (بقیه مالکان) کافی است قرارداد را اجرا کرده و اقدام به اخراج او کنند. یا، از آنجا که هیچ قراردادی نمی‌تواند تمام پیشامدها را پیش‌بینی کند، فرض کنیم که «پرز» شخصاً چنان نفرت‌انگیز شود که همسایگانش تصمیم به اخراج او بگیرند؛ در این صورت، آن‌ها باید ملک او را بخرند - احتمالاً طبق شرایطی که از قبل توسط نوعی بند «نفرت‌انگیزی» تعیین شده است. («تلفیق‌گرایی جدید»، ۱۹۹۱).

با وجود تنوع سیاست‌های تبعیض‌آمیز اجرا شده توسط جوامع مالکان، همان‌طور که در ادامه استدلال خواهد شد، صیانت نفس هر یک از آن‌ها ایجاب می‌کند که محدودیت‌های خاص، سخت‌گیرانه و انعطاف‌ناپذیری در رابطه با مدارای داخلی به رسمیت شناخته و اعمال شود. یعنی هیچ جامعه مالکانی نمی‌تواند آن‌قدر که لیبرترین‌های چپ‌گرا ادعا می‌کنند «مداراگر» و «بدون تبعیض» باشد.

^{۲۶} به ویژه نگاه کنید به: ال. فون میزس، کنش انسانی، فصل ۹. جوزف تی. سالرنو، «لودویگ فون میزس به عنوان خردگرای اجتماعی»، ۱۹۹۰.

مدل متعارف یک جامعه‌ی لیبرتارین به‌گونه‌ای ترسیم شده که در آن افراد به‌جای زندگی در انزوا، به‌عنوان همسایگانی که در قطعات مستقل اما مجاور ساکن‌اند، با یکدیگر معاشرت می‌کنند. با این حال، این مدل بیش از حد ساده‌انگارانه است.

ظاهراً دلیل برتری همزیستی بر انزوا، بهره‌مندی از مزایای «تقسیم کار» است؛ که نزدیکی مکانی با کاهش هزینه‌ی مبادلات، مزیتی مضاعف به آن می‌بخشد. بنابراین، زندگی در اجتماع، دادوستد را تسهیل می‌کند و در نتیجه، ارزش یک قطعه زمین در صورتی که با زمین‌های دیگر مالکان هم‌مرز باشد، افزایش می‌یابد.

اما این موضوع همیشه صادق نیست. نزدیکی به دیگران ریسک‌هایی نیز به همراه دارد و نمی‌توان احتمال افت قیمت املاک را نادیده گرفت. حتی با این فرض که (طبق مدل مفروض ما) ایجاد املاک مجاور در ابتدا سودی دو جانبه داشته و تمام اعضای جامعه از فعالیت‌های مجرمانه پرهیز کنند، باز هم ممکن است همسایه‌ای که پیش‌تر «خوب» بوده، به فردی آزاردهنده تبدیل شود؛ یا نسبت به ملک خود بی‌توجهی کند، یا تغییراتی در آن پدید آورد که بر ارزش املاک همسایگان تأثیر منفی بگذارد، و یا صرفاً از مشارکت در تلاش‌های جمعی برای ارتقای ارزش کل جامعه خودداری ورزد.^{۲۷}

برای غلبه بر دشواری‌های ذاتی توسعه‌ی یک جامعه‌ی مالکان (در شرایطی که زمین تقسیم شده است)، به مدل‌های جایگزین متوسل شده‌اند.

در واقعیت، «جوامع مالکان» یا همان جوامع متعارف، توسط یک مالک واحد بنیان‌گذاری و تملک شده‌اند؛ کسی که تحت شرایطی مشخص، قطعات جداگانه‌ای از زمین را به افرادی خاص «اجاره» داده است.^{۲۸} در اصل، این نوع

^{۲۷} در این باره: اسپنسر اچ. مک‌کالوم، هنر جامعه (The Art of Community).

به گفته مک‌کالوم، «تا جایی که مالکیت چندگانه باشد، منافع هر مالک با منافع دیگران و با نفع مشترک در برابر هر پیشنهادی که به طور نابرابر بر ارزش زمین‌ها اثر بگذارد، در تضاد خواهد بود. اگرچه برای اجتناب از این نوع اقدامات باید به برنامه‌ریزی و هماهنگی کاربری‌های زمین و در نهایت، به هرگونه ارزش زمین پایان داد... وضعیت با فقدان یک رهبری مؤثر برای داوری در تضادها یا استفاده بهینه از یک موقعیت بد، وخیم‌تر می‌شود. نیاز به کسی است که با هیچ نفع خاصی از جامعه هم‌هویت نباشد، بلکه نگران عملکرد خوب جامعه به عنوان یک کل باشد.» (ص ۵۷).

«مالکیت بر زمین نمی‌تواند به محیطی مساعدتر برای استفاده از آن منتقل شود. ارزش آن به عنوان یک کالای اقتصادی تابعی از محیط اطراف است. استفاده شدیدتر از زمین وابسته به بازآرایی و تطبیق محیط است... با توجه به اینکه استفاده‌های ممکن از یک مکان به استفاده‌های زمین‌های اطراف بستگی دارد (در نهایت، تمام کنش انسانی، به شکلی، استفاده از زمین است)، برای بهره‌وری بیشتر آن حیاتی است که کاربری‌های متنوع زمین هماهنگ باشند. این امر به ندرت در رژیم‌های با مقامات مستقل متعدد محقق می‌شود. اگر آن مکان‌ها متعلق به افراد مختلفی باشند، آن‌ها به عنوان مالک، ممکن است تنوع کاربری‌های املاک خود را با یک طرح کلی تطبیق دهند یا ندهند، که این به عوامل متعددی بستگی دارد که اغلب تصادفی هستند و بر استعداد و تمایلات هر فرد اثر می‌گذارند. همه آن‌ها همسایگان تصادفی هستند، نه از روی مصلحت.» (ص ۷۸).

^{۲۸} برای جلوگیری از سوءتفاهم، استفاده ما از اصطلاح «اجاره» (arrendamiento) «در اینجا شامل انتقال هرگونه اختیارات بر یک چیز به جز اصل مالکیت (nudo dominio) است. بنابراین، یک مالک می‌تواند تمام حقوق مربوط به یک خانه و قطعه زمین را بفروشد، به جز حق ساختن بالاتر از یک ارتفاع معین یا

پیمان‌ها بر پیوندهای خویشاوندی استوار بودند و رئیس خانواده یا بزرگ قبیله، نقش مالک را ایفا می‌کرد. به بیان دیگر، همان‌گونه که در یک خانواده‌ی هسته‌ای، زندگی جمعی توسط رئیس خانواده و مالک دارایی هماهنگ می‌شود، در مدیریت و سامان‌دهی کاربری زمین‌هایی که به گروهی از املاک هم‌جوار تعلق داشت نیز، وظیفه‌ی هدایت و هماهنگی به‌طور سنتی بر عهده‌ی بزرگ‌خاندان بود.^{۲۹}

در دوران معاصر، که با رشد عظیم جمعیت و کاهش معنادار اهمیت روابط خویشاوندی شناخته می‌شود، مدل اصیل لیبرتارین «جامعه‌ی مالکیتی» با اشکال جدیدی از کلونی‌های خانوادگی جایگزین شده است: مراکزی چون مجتمع‌های خرید و «شهرک‌های مسکونی». هر دوی این‌ها متعلق به یک موجودیت واحد (اعم از فرد یا شرکت خصوصی) هستند و رابطه‌ی میان مالک جامعه با مستأجران و ساکنان، رابطه‌ای کاملاً قراردادی است. در اینجا مالک در نقش کارآفرینی ظاهر می‌شود که با شهرک‌سازی و مدیریت مناطق مسکونی یا تجاری، به دنبال جذب افرادی است که مایل به زندگی یا تجارت در آنجا هستند تا از این طریق به سود دست یابد.

اسپنسر مک‌کالوم در این باره تصریح می‌کند:

«مالک با برآوردن سه نیاز کارکردی در یک جامعه (که تنها او در مقام مالک از پس انجام درست آن‌ها برمی‌آید)، به ارزش زمین آن جامعه می‌افزاید: گزینش اعضا، برنامه‌ریزی ارضی و رهبری. دو کارکرد نخست به‌طور خودکار زمانی اجرا می‌شوند که مالک تصمیم می‌گیرد حق استفاده از زمین را به چه کسانی و با چه اهدافی واگذار کند. کارکرد سوم، یعنی رهبری، نه تنها مسئولیت طبیعی اوست، بلکه ابزاری است که به وی اجازه می‌دهد رفاه کل جامعه را فراتر از منافع فردی تضمین کند.

تخصیص زمین به‌طور خودکار ترکیب ساکنان و هم‌نشینی‌های فضایی میان آنان را تعیین کرده و از این طریق، ساختار اقتصادی جامعه را تثبیت می‌کند... رهبری همچنین شامل داوری در اختلافات میان ساکنان و هدایت و

خارج از یک الگوی معماری خاص یا استفاده از زمین برای مصارفی غیر از مسکونی و غیره؛ اختیارات مالکانه‌ای که در صورت لزوم توسط مالک-فروشنده حفظ می‌شود. در این باره: روتبارد، *اخلاق آزادی*، ص ۲۰۹.

^{۲۹} «جامعه مالکان منحصرأ متعلق به عصر و فرهنگ ما نیست - مک‌کالوم توضیح می‌دهد - ریشه‌های عمیقی در تاریخ بشر دارد... در هر ملک بدوی، زمین عموماً توسط پیرترین مرد در خط وراثت پدری اداره می‌شد. در مورد چندین گروه از املاک، این‌ها ممکن بود توسط یک قبیله یا خاندان یا توسط ریاست یکی از گروه‌های ادغام شده اداره شوند، که طبق قاعده کلی معمولاً بر عهده پیری از خویشاوندان مسلط بود. به قول ملویل هرسکرویتس انسان‌شناس، این "الگوی خانوادگی مالکیت مشاع است که توسط رئیس دهکده به نام اعضایش، چه بومی و چه فرزندخوانده، اداره می‌شود، و مالکیت خانوادگی که رئیس خانواده مسئول آن است". این سیستم گاهی ارباب‌منشی (manorialism) نامیده می‌شود، زیرا اقتدار توزیعی توسط یک ارباب، که عضوی از گروه خویشاوندی است، اعمال می‌شود) «هنر جامعه، ص ۶۹».

مشارکت در تلاش‌های جمعی است... در واقع، امنیت جامعه و ویژگی ذاتی مالک زمین‌هاست. برنامه‌ریزی ارضی به او اجازه می‌دهد که بر طراحی و ساخت‌وساز از منظر امنیتی نظارت کند. مالک، که باید پیش‌بینی مسائل را در قراردادهای بیاموزد و راهکارهایی برای حل اختلافات ساکنان فراهم آورد، آن‌ها را بر اساس سازگاری و مکمل بودن با سایر اعضای جامعه انتخاب می‌کند. این داوری و صلح‌سازی غیررسمی به او اجازه می‌دهد اختلافاتی را که ممکن است وخیم شوند، حل و فصل نماید. مالک از راه‌های گوناگون از «تصرف مسالمت‌آمیز» ساکنانش پاسداری می‌کند (طبق فرمول تحسین‌برانگیز حقوق عرفی یا همان کامن لا)^{۳۰}

روشن است که در یک جامعه‌ی لیبرتارین (مبتنی بر مالکیت)، وظیفه‌ی حفظ پیمان الزام‌آور، در درجه‌ی اول بر عهده‌ی مالک آن است. اگر او تنها باشد، انجام این مأموریت ممکن نخواهد بود، مگر آنکه از حمایت اکثریت اعضای جامعه برخوردار باشد. به‌ویژه، مالک به پشتیبانی نخبگان جامعه (یعنی رؤسای معتبرترین خانوارها و بنگاه‌ها) نیاز دارد.

برای حفاظت از دارایی‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها و افزایش ارزش آن‌ها تا حد ممکن، مالک و نخبگان جامعه باید آماده‌ی اتخاذ دو نوع اقدام حفاظتی باشند:

۱. دفاع از خود: توسل به زور و مجازات فیزیکی علیه متجاوزان خارجی و جنایتکاران داخلی.
۲. اقدامات انضباطی: به همان اندازه مهم است که اراده‌ی دفاع از خود، با اقداماتی همچون طرد، به‌حاشیه‌رانی و در نهایت اخراج همراه شود؛ اقداماتی که علیه آن دسته از اعضای جامعه اعمال می‌گردد که به دفاع، تبلیغ یا ستایش فعالیت‌های ناسازگار با هدف اصلی پیمان (یعنی حفاظت از مالکیت و خانواده) می‌پردازند.^{۳۱}

^{۳۰} مک‌کالوم، هنر جامعه، صص ۶۳، ۶۶، ۶۷. علاوه بر این، «زمانی که اختیارات مالکانه به عنوان مشارکت در یک مالکیت واحد سازماندهی شوند، مالکان نفع مشترکی در سازماندهی مجدد و مدیریت کل مجموعه به عنوان یک واحد به مولدترین شیوه دارند، حتی طراحی مجدد نقشه ثابت خیابان‌ها و مناطق مشترک. آن‌ها به ویژه علاقه‌مندند که نه تنها یک محیط فیزیکی بهینه، بلکه یک محیط اجتماعی بهینه را نیز ترویج کنند - از طریق یک مدیر مؤثر که بتواند محتاطانه به عنوان مروج، صلح‌دهنده و مخمری برای بهترین شرایط آزادی عمل کند تا ساکنان بتوانند اهداف مربوطه خود را دنبال کنند.» (همان، ص ۵۹).

^{۳۱} در مورد اهمیت «طرد» (exclusion) برای حفظ اجتماع، مک‌کالوم نوشته است: «تبعید، درمان طبیعی و خودکار علیه بدحسابی و کلاهبرداری در تمام مراحل تاریخی جوامع است... خلع ید [که توسط کسی که ریاست مردم را بر عهده دارد اجرا می‌شود] به معنای تبعید افرادی است که رفتارشان آن‌ها را نامطلوب کرده است (دقیقاً همان‌طور که در یک مرکز خرید، مدیر تصمیم می‌گیرد به دلیل ناسازگاری، اجازه یکی از مغازه‌داران را تمدید نکند). با این حال، به ندرت در روستاها، در مقایسه با جوامع مدرن مالکان، کنترل عضویت هنوز یک نیاز کارکردی زندگی اجتماعی است که کسی باید مرتباً به آن بپردازد.» (هنر جامعه، ص ۷۰).

و در پانویسی می‌افزاید: «انسان‌شناس ریموند فیرث بیانی از تبعید را میان ساکنان تیکوپیا، جزیره‌ای در اقیانوس آرام، ثبت می‌کند که در سادگی خود یادآور پاتوس (سوز و گداز) شعر آنگلوساکسون مسافر است. از آنجا که زمین متعلق به رؤسا است، تبعیدشدگان چاره‌ای ندارند جز اینکه با یک قایق به دریا بزنند -

در این معنا، یک جامعه همواره با تهدید دوگانه‌ی برابری طلبی و نسبی‌گرایی فرهنگی روبروست (دو خطر هم‌ریشه). برابری طلبی در تمام اشکال خود با ایده‌ی مالکیت خصوصی ناسازگار است؛ چرا که مالکیت خصوصی بر پیش‌فرض انحصار، نابرابری و تفاوت بنا شده است. از سوی دیگر، نسبی‌گرایی فرهنگی نیز با واقعیت بنیادین (و در واقع تأسیسی) خانواده و روابط خویشاوندی بین‌نسلی در تضاد است؛ زیرا خانواده و پیوندهای خویشاوندی مستلزم نوعی مطلق‌گرایی فرهنگی هستند.

احساسات برابری خواهانه و نسبی‌گرایانه معمولاً در هر نسل جدیدی از نوجوانان، حامیان بیشتری پیدا می‌کند؛ این یک واقعیت اجتماعی-روان‌شناختی است. جوانان (به‌ویژه پسران) به‌دلیل رشد ذهنی هنوز ناکاملشان، بسیار مستعد پذیرش این ایده‌ها هستند. دوره‌ی نوجوانی با طغیان‌های دوره‌ای علیه انضباط ناشی از زندگی خانوادگی و اقتدار پدری شناخته می‌شود که در این سنین امری طبیعی است^{۳۲}. نسبی‌گرایی فرهنگی و چندفرهنگ‌گرایی، ابزاری ایدئولوژیک برای رهایی از این قیود فراهم می‌کنند. از سوی دیگر، برابری طلبی مبتنی بر این باور کودکانه است که مالکیت امری “پیش‌فرض” و توزیع‌شده به شکلی خودسرانه است؛ در حالی که در واقعیت، مالکیت حاصل تصاحب و تولید فردی است و به شکلی عادلانه و بر اساس بهره‌وری شخصی توزیع شده است. این دیدگاه برابری طلبانه، ابزارهای فکری لازم را در اختیار جوانان یاغی قرار می‌دهد تا به کمک آن، تصاحب منابع اقتصادی برای پیشبرد یک زندگی مستقل و خارج از انضباط خانوادگی را توجیه (و مطالبه) کنند^{۳۳}.

اعمال یک پیمان، تا حد زیادی مسئله‌ی احتیاط و تدبیر است؛ این امری روشن است. اینکه چگونه و کجا واکنش نشان دهیم و چه تدابیر حفاظتی‌ای اتخاذ کنیم، نیازمند تشخیص اعضای جامعه (به‌ویژه مالکان و نخبگان آن) است. بنابراین، برای مثال، تا زمانی که تهدید نسبی‌گرایی اخلاقی و برابری طلبی محدود به بخش کوچکی از گروه‌های سنی جوان باشد (و تنها برای دوره‌ای کوتاه از زندگی‌شان، تا زمانی که تعهدات خانوادگی بزرگسالی آنان را سر عقل بیاورد)، انجام هیچ اقدامی لازم نیست. طرفداران نسبی‌گرایی فرهنگی و برابری طلبی در این سطح، به‌سختی مشکلی جدی ایجاد می‌کنند و مجازات آنان با طرد اجتماعی می‌تواند کافی باشد؛ حتی دوزی حداقلی از تمسخر و تحقیر می‌تواند برای مهار تهدیدشان کفایت کند.

برای خودکشی یا زندگی به عنوان بیگانه در جزایر دیگر- یک شخص تبعید شده به عنوان کسی تعریف می‌شود که “جایی برای ماندن ندارد.” (همان، ص ۷۷).

^{۳۲} مطلب جالب توجه: کنراد لورنتس، هشت گناه کبیره انسان متمدن، ترجمه ام. واسکز. بارسلونا، ۱۹۸۴، فصل ۷. همچنین زیگموند فروید، تمدن و ملالت‌های آن، ترجمه رامون ری آردید. مادرید، ۱۹۹۸.

^{۳۳} نگاه کنید به: هلموت شلسکی، کار را دیگران انجام می‌دهند: مبارزه طبقاتی و حکومت کشیش‌آبانه‌ی روشنفکران. مونیخ، ۱۹۷۷.

اما وضعیت زمانی بسیار متفاوت خواهد بود (و نیازمند تدابیر شدیدتر است) که روح نسبی‌گرایی اخلاقی و برابری‌طلبی در میان اعضای بالغ جامعه (مادران، پدران، رؤسای خانوارها و مدیران بنگاه‌ها) ریشه دوانده باشد. زمانی که اعضای بالغ جامعه به‌طور معمول اعلام کنند که از گرایش‌های برابری‌خواهانه (چه در قالب دموکراتیک حکومت اکثریت و چه در شکل کمونیستی آن) حمایت می‌کنند، بسیار حیاتی است که سایر اعضا (به‌ویژه نخبگان اجتماعی طبیعی) آماده باشند تا علیه آنان اقدام کنند، ناراضیان لجوج را منزوی کرده و در نهایت از جامعه اخراج نمایند.

پیمانی که میان مالک و مستأجران با هدف حفاظت از مالکیت خصوصی منعقد شده است، نمی‌تواند حاوی حقی شبیه به «آزادی بیان نامحدود» برای مستأجران باشد؛ حتی در ملک شخصی خودشان. افراد می‌توانند هر چه می‌خواهند بگویند و تقریباً هر ایده‌ای را ترویج کنند، اما هیچ‌کس اجازه ندارد از ایده‌هایی مانند دموکراسی یا کمونیسم دفاع کند؛ زیرا این ایده‌ها با اهداف نهایی پیمان (یعنی حفظ مالکیت خصوصی) در تضاد هستند.

یک نظم اجتماعی لیبرترین نمی‌تواند دموکرات‌ها و کمونیست‌ها را تحمل کند. لازم خواهد بود که آنان را به‌طور فیزیکی از دیگران جدا و اخراج (تبعید) کرد. به همین ترتیب، در پیمانی که با هدف حفاظت از خانواده تأسیس شده است، نمی‌توان کسانی را تحمل کرد که شیوه‌های زندگی جایگزین (غیرمبتنی بر خانواده و خویشاوندی) را ترویج می‌کنند که با آن هدف ناسازگار است. این شیوه‌های زندگی جایگزین (لذت‌طلبی فردگرایانه، انگل‌زیستی اجتماعی، طبیعت‌پرستی افراطی، همجنس‌گرایی یا کمونیسم) نیز اگر قرار است نظم لیبرترین حفظ شود، باید از جامعه ریشه کن شوند.

باید آشکار باشد که چرا لیبرترین‌ها باید محافظه‌کاران اخلاقی و فرهنگی باشند، آن هم از سازش‌ناپذیرترین نوع آن. وضعیت انحطاط اخلاقی، فروپاشی اجتماعی و پوسیدگی فرهنگی، دقیقاً نتیجه‌ی تسامح بیش‌ازحد است؛ نتیجه‌ی یک رواداری اشتباه و کج‌فهمیده‌شده. جامعه به‌جای آنکه مطابق با اصول پیمان، دموکرات‌ها، کمونیست‌ها و مروجان سبک‌های زندگی جایگزین را به‌سرعت منزوی کرده و از تمدن اخراج کند، آنان را تحمل می‌کند.

این تسامح تنها به ترویج نگرش‌های برابری‌خواهانه و نسبی‌گرایانه دامن می‌زند؛ تا زمانی که در نهایت به نقطه‌ای برسیم که «اقتدار برای اخراج افراد و رفتارهای مخل» از بین رفته باشد (در حالی که قدرت دولت، که خود را در سیاست‌های «ادغام اجباری» نشان می‌دهد، متناسب با آن افزایش یافته است). لیبرترین‌ها در تلاش خود برای

استقرار یک نظم اجتماعی طبیعی و آزاد، باید بکوشند تا «حق اخراج» را (که ذاتی مالکیت خصوصی است) از چنگ دولت درآورند.

حتی پیش از رسیدن به هدف نهایی و دقیقاً برای ممکن ساختن آن، هرگز برای لیبرتارین‌ها زود نیست که شروع به تأیید مجدد و اعمال حق اخراج خود در زندگی روزمره کنند، تا جایی که شرایط اجازه می‌دهد. لیبرتارین‌ها باید با تمرین و دفاع از رادیکال‌ترین اشکال عدم تسامح و تبعیض، مرز خود را با دیگران مشخص کنند؛ تبعیض علیه:

• برابری خواهان،

• دموکرات‌ها،

• سوسیالیست‌ها،

• کمونیست‌ها،

• چندفرهنگ گرایان،

• طرفداران محیط‌زیست (اکولوژیست‌های رادیکال)،

• و علیه آداب منحرف، رفتارهای ضداجتماعی، بی‌کفایتی، بی‌حیایی و ابتذال.

همان‌طور که محافظه‌کاران واقعی باید مرز خود را با محافظه‌کاری اجتماعی (سوسیالیستی) جعلی نو محافظه‌کاران مشخص کنند، لیبرتارین‌های واقعی نیز باید آشکارا پیوند خود را با شیادان «شبه‌لیبرتارینیسم چپ» (که چندفرهنگی، ضدفرهنگی، برابری‌خواه و مخالف با هرگونه اصل اقتدار هستند) قطع نمایند.

فصل ۱۱ - خطاهای لیبرالیسم کلاسیک و آینده‌ی آزادی

افول لیبرالیسم کلاسیک از بیش از صد سال پیش آغاز شد. از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، حیات عمومی (هم در ایالات متحده و هم در اروپای غربی) به‌طور فزاینده‌ای تحت تأثیر ایده‌های سوسیالیستی قرار گرفت. در واقع، قرن بیستم را می‌توان به‌درستی قرن سوسیالیسم تمام‌عیار نامید: قرن کمونیسم، فاشیسم، ناسیونال سوسیالیسم و سوسیال‌دموکراسی (پایدارترین نوع سوسیالیسم، که شامل «لیبرال‌های» آمریکایی و نومحافظه‌کاران نیز می‌شود)

1

البته این افول، مسیری پیوسته و یکنواخت نداشته است. اوضاع برای اندیشه‌ی لیبرال همیشه به‌طور سیستماتیک رو به وخامت نرفته، چرا که لحظاتی از بهبودی نیز وجود داشته است. برای مثال، پس از جنگ جهانی دوم، آلمان غربی و ایتالیا (در مقایسه با وضعیت پیشین خود تحت ناسیونال سوسیالیسم و فاشیسم) آزادسازی قابل‌توجهی را تجربه کردند. به همین ترتیب، فروپاشی امپراتوری شوروی در اواخر دهه‌ی ۸۰، آزادسازی چشمگیری را در سراسر اروپای شرقی به همراه داشت.

با این حال، این رویدادها (که مورد ستایش لیبرال‌ها قرار گرفتند)، نشان‌دهنده‌ی رنسانس واقعی لیبرالیسم نبودند؛ بلکه هم آزادسازی آلمان و ایتالیا در دوران پس از جنگ و هم فرایند آزادسازی جاری در اروپای شرقی، نتیجه‌ی رویدادهایی بیگانه با تحول دکترین لیبرال بودند: شکست نظامی و ورشکستگی اقتصادی نهایی.

¹ در اینجا ما اصطلاح لیبرالیسم را در معنای اصلی یا کلاسیک آن به کار می‌بریم، آن‌گونه که برجسته‌ترین مدافع آن در قرن بیستم، لودویگ فون میزس، در رساله‌ی خود با عنوان *لیبرالیسم* (۱۹۲۷) تعریف کرده است: «اصول لیبرالیسم در یک کلمه‌ی ساده خلاصه می‌شود: مالکیت؛ یعنی کنترل خصوصی عوامل تولید (زیرا کالاهای مصرفی، آشکارا، همواره باید ماهیت خصوصی داشته باشند). تمام خواسته‌های دیگر لیبرال از این پیش‌فرض بنیادین نشأت می‌گیرند.» (لیبرالیسم، ص. ۳۷). با این حال، «لیبرالیسم» معاصر آمریکایی معنایی تقریباً متضاد دارد که ریشه‌ی آن را می‌توان در جان استوارت میل و کتاب او در سال ۱۸۵۹ با عنوان *درباره آزادی* یافت که خاستگاه سوسیالیسم میانه‌رو (سوسیال دموکرات) است. به گفته‌ی میزس، میل «زمینه‌ساز آن خطای بسیار رایج آنگلو ساکسونی شد که لیبرالیسم را با سوسیالیسم اشتباه می‌گیرد؛ خطایی که نه تنها مکتب کلاسیک انگلیسی را از هم گسست، بلکه به سطح زندگی مردم بریتانیا نیز آسیب جدی وارد کرد... درک تحولات اندیشه سیاسی در دو نسل اخیر [تا سال ۱۹۲۷]، بدون شناخت آثار میل ممکن نیست. شاید عجیب به نظر برسد، اما او بهترین حامی سوسیالیسم بود. او با فداکاری و علاقه، تمام استدلال‌هایی را که می‌توان به نفع سوسیالیسم ساختار داد، تدوین کرد. نویسندگان سوسیالیست بعدی - حتی کسانی چون مارکس، انگلس یا لاسال - همگی، از این نظر، بسیار فروتر از میل هستند.» (لیبرالیسم، ضمیمه، ص. ۲۳۶). برای نقدی دقیق و ویرانگر بر جان استوارت میل از منظر لیبرال-لیبرترین، به کتاب *تاریخ اندیشه اقتصادی* اثر موری روتبارد، جلد ۲، فصل ۸ مراجعه کنید.

در غیاب راه‌حل‌های دیگر، تصمیم گرفته شد که سیستم‌های قدیمی «آزاد» شوند؛ اما گزینه‌ی پیش‌فرضی که اتخاذ شد، چیزی جز نوعی از سوسیالیسم نبود: سوسیال‌دموکراسی (که امروزه توسط ایالات متحده نمایندگی می‌شود؛ تنها ابرقدرت باقی‌مانده که هنوز نه شکست نظامی خورده و نه دچار ورشکستگی اقتصادی شده است).

با وجود این دوره‌های (در واقع اندک) بهبود لیبرالی، جایگزینی لیبرالیسم با سوسیالیسم اکنون کامل شده است. در واقع، پیروزی سوسیالیستی چنان قطعی بوده که امروزه در آغاز قرن بیست‌ویکم، برخی نومحافظه‌کاران پیروزمندانه «پایان تاریخ» و ظهور «آخرین انسان» را جشن گرفته‌اند؛ یعنی هزاره‌ی نهایی یک سوسیال‌دموکراسی جهانی که توسط ایالات متحده و یک «انسان سوسیال‌دموکرات» جدید (Homo socio-democraticus) اداره می‌شود.^۲

حتی با در نظر گرفتن ماهیت هگلی این تفسیر به‌عنوان یک وارونگی ساده (که طبق آن، لیبرالیسم چیزی جز مرحله‌ای گذرا در تکامل «انسان سوسیال‌دموکرات» کاملاً تکامل‌یافته نیست^۳)، صرف ظاهر حقیقت در این

^۲ به فرانسیس فوکویاما، «پایان تاریخ؟»، در *نشنال اینترست*، شماره ۱۶، تابستان ۱۹۸۹؛ و همچنین کتاب او، *پایان تاریخ و آخرین انسان* مراجعه کنید. خود فوکویاما نظریه‌اش را این‌گونه خلاصه می‌کند: «[در مقاله‌ام "پایان تاریخ؟"] استدلال کردم که در سال‌های گذشته، با شکست ایدئولوژی‌های رقیب مانند سلطنت موروثی، فاشیسم و اخیراً کمونیسم، اجماع قابل توجهی در مورد مشروعیت دموکراسی لیبرال به عنوان یک نظام حکومتی در جهان پدید آمده است. اما فراتر از آن، استدلال کردم که دموکراسی لیبرال می‌تواند نقطه پایان تکامل ایدئولوژیک بشریت و "شکل نهایی حکومت" باشد و به این ترتیب "پایان تاریخ" را رقم بزند. یعنی در حالی که اشکال پیشین حکومت با نقص‌ها و غیرعقلانیت‌های جدی مشخص می‌شدند که به فروپاشی احتمالی آن‌ها انجامید، دموکراسی لیبرال از این تضادهای بنیادین داخلی آزاد است... این به آن معنا نیست که چرخه طبیعی تولد، زندگی و مرگ به پایان رسیده، یا دیگر رویدادهای مهمی رخ نخواهند داد، یا روزنامه‌هایی که آن‌ها را گزارش می‌دهند دیگر منتشر نخواهند شد. بلکه به این معناست که دیگر پیشرفت جدیدی در توسعه اصول و نهادهای زیربنایی رخ نخواهد داد، زیرا تمام مسائل واقعاً حیاتی حل شده‌اند.» (ص. ۱۱ و ۱۲). جنبش نومحافظه‌کاری که فوکویاما به آن تعلق دارد، در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ ظهور کرد؛ زمانی که چپ آمریکا به طور فزاینده‌ای درگیر سیاست‌های «قدرت سیاهان»، «تبعیض مثبت»، «طرفداری از اعراب» و «ضد فرهنگ» شد. در مخالفت با این گرایش‌ها، بسیاری از روشنفکران چپ سنتی، که معمولاً از تروتسکیست‌های سابق و «لیبرال‌های» دوران جنگ سرد تشکیل شده بودند و توسط اروینگ کریستول و نورمن پودهورتز رهبری می‌شدند، از متحدان سابق خود جدا شده و به حزب جمهوری‌خواه پیوستند و پناهگاه همیشگی چپ سیاسی، یعنی حزب دموکرات، را ترک کردند. از آن زمان، نومحافظه‌کاران، علی‌رغم تعداد اندکشان، نفوذ انکارناپذیری در سیاست آمریکا داشته‌اند و مروج یک دولت رفاه «میان‌رو» («سرمایه‌داری دموکراتیک»)، «محافظه‌کاری فرهنگی» و «ارزش‌های خانوادگی»، و یک سیاست خارجی مداخله‌گر («فعال») و صهیونیستی (طرفدار اسرائیل) بوده‌اند. چهره‌های شاخص آن‌ها عبارتند از: اروینگ کریستول و همسرش گرتروید هیملفارب، و پسرشان ویلیام کریستول؛ نورمن پودهورتز و همسرش میچ دکتر، پسرش جان پودهورتز، و دامادهایش استیون مانسون و الیوت آبرامز؛ دانیل بل، پیتر برگر، نیتن گلیرز، سیمور مارتین لیپست، مایکل نوآک، آرون ویلدافسکی و جیمز کیو. ویلسون؛ روزنامه‌نگاران و تحلیلگران سیاسی مانند دیوید فروم، پل گیگوت، مورتون کوندراک، چارلز کراثهمر، مایکل لیند، جاشوا موراجیک، امت تایرل و بن واتنبرگ. در حال حاضر آن‌ها نشریاتی مانند *نشنال اینترست*، *پابلیک اینترست*، *کامنتری*، و همچنین نیو ریپابلیک، امریکن اسپکتیتور، ویکلی استاندارد، واشنگتن پست و وال استریت ژورنال را کنترل می‌کنند. آن‌ها ارتباط نزدیکی با برخی از مهم‌ترین بنیادها (بردلی، اولین، پیو، اسکایف و اسمیت-ریچاردسون) دارند. برای مطالعه بیشتر در این زمینه می‌توانید به کتاب *جنبش محافظه‌کار اثر پی. گاتفرد و جنبش روشنفکری محافظه‌کار در آمریکا اثر جورج اچ. نش* مراجعه کنید.

^۳ به گفته فوکویاما، «برای بخش بزرگی از جهان، در حال حاضر هیچ ایدئولوژی با ادعای جهان‌شمولی وجود ندارد که بتواند دموکراسی لیبرال را به چالش بکشد، و هیچ اصل مشروعیت جهان‌شمولی جز حاکمیت مردم وجود ندارد... برای ما دشوار است که دنیایی را تصور کنیم که اساساً بهتر از دنیای کنونی ما باشد، یا آینده‌ای که اساساً دموکراتیک و سرمایه‌دارانه نباشد... ما نمی‌توانیم دنیایی را تصور کنیم که اساساً با دنیای ما متفاوت و در عین حال بهتر باشد... اگر نه تنها به پانزده سال گذشته، بلکه به کل گستره تاریخ نگاه کنیم، می‌بینیم که دموکراسی لیبرال جایگاه ویژه‌ای پیدا می‌کند... [این] دلیلی است بر وجود یک

فلسفه‌ی نومحافظه‌کارانه، بی‌تردید لیبرال‌ها را آزار می‌دهد. آنان حتی با دانستن این که سوسیال‌دموکراسی نیز محکوم به فروپاشی اقتصادی است، تسلی نمی‌یابند. لیبرال‌ها می‌دانستند که کمونیسم خود را نابود خواهد کرد، اما وقتی این اتفاق افتاد، رنسانس دکترین‌های آنان رخ نداد. هیچ دلیل پیشینی (a priori) وجود ندارد که فکر کنیم فروپاشی سوسیال‌دموکراسی برای آنان مساعدتر خواهد بود.

اگر بپذیریم که مسیر تاریخ بشر توسط ایده‌ها (و نه «نیروهای کور») تعیین می‌شود و تغییرات تاریخی ناشی از جابه‌جایی‌های ایدئولوژیک در افکار عمومی است، باید نتیجه بگیریم که دگرگونی سوسیالیستی صد سال اخیر، نتیجه‌ی شکست فکری (فلسفی و نظری) لیبرالیسم است که توسط افکار عمومی به‌عنوان دکترینی ناقص رد شده است.^۴

در این وضعیت، دو گزینه پیش روی لیبرال‌ها قرار دارد: نخست اینکه همچنان اصرار ورزند که لیبرالیسم دکترینی سالم است و مردم علیرغم حقیقت نهفته در آن، این اندیشه را به حاشیه می‌رانند. اما در این صورت، او (لیبرال) باید توضیح دهد که چرا مردم با وجود آگاهی از درستی ایده‌های لیبرال، همچنان به باورهای غلط می‌چسبند.^۵ آیا حقیقت به‌خودی‌خود جذاب نیست؟ آیا حقیقت، خود پاداش خویش نیست؟ پس چرا حقیقت لیبرال روزبه‌روز مخالفت‌های بیشتری را به نفع جعلیات سوسیالیستی برمی‌انگیزد؟ آیا مردم تنبل‌تر و منحط‌تر می‌شوند؟ اگر چنین است، چه توضیحی برای آن وجود دارد؟^۶

ثانیا، گزینه‌ی دیگر این است که رد شدن این دکترین را نشانه‌ای از خطای آن بدانیم. در این صورت، می‌توان برای کشف خطا به بازنگری در اصول نظری پرداخت. به عبارت دیگر، دگرگونی سوسیالیستی باید به عنوان فرایندی قابل فهم نگرسته شود که از تخریب و انحطاط تدریجی و پیش‌بینی‌ناپذیر نظریه‌ی سیاسی لیبرال سرچشمه

فرآیند بنیادین که روندی مشترک را در تکامل همه جوامع بشری دیکته می‌کند، یعنی چیزی شبیه به یک تاریخ جهانی بشریت در حال حرکت به سوی دموکراسی لیبرال... و اگر در نقطه‌ای قرار داریم که نمی‌توانیم دنیایی را تصور کنیم که به طور اساسی با دنیای ما متفاوت باشد، و هیچ راه آشکاری وجود ندارد که آینده نشان‌دهنده بهبودی بنیادین نسبت به نظم کنونی باشد، پس باید این احتمال را نیز در نظر بگیریم که خود تاریخ ممکن است به پایان برسد.» (همان، ص. ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۸ و ۸۹).

^۴ لودویگ فون میزس، نظریه و تاریخ، به ویژه بخش ۴.

^۵ تلاشی در این راستا: لودویگ فون میزس، *نه‌نیت ضدسرمایه‌داری*، که در جلد *درباره لیبرالیسم و کاپیتالیسم* گنجانده شده است.

^۶ تلاشی در این راستا: سیمور ایتزکاف، *افول هوش در آمریکا*. ایتزکاف در کتاب خود به تبیین انحطاط اجتماعی به عنوان پیامد اثرات ضد اصلاح نژادی (contra-eugenic) سیاست‌های اجتماعی می‌پردازد، امری که به طور خاص در ایالات متحده قابل مشاهده است.

گرفته و از نظر منطقی توسط آن تغذیه شده است. بنابراین، علت نهایی آشفته‌گی سوسیالیستی بعدی را باید در «خطای لیبرال» جست‌وجو کرد.

خطای بنیادین لیبرالیسم در «نظریه‌ی دولت» آن نهفته است.^۷

فلسفه‌ی سیاسی لیبرال کلاسیک (که در اندیشه‌ی «لاک» تجسم یافت و توسط «جفرسون» در اعلامیه استقلال ایالات متحده به شیوه‌ای برجسته بیان شد)، پیش از هر چیز یک دکترین اخلاقی بود.

این فلسفه که از «رواقیون» و «اسکولاستیک متأخر» (مدرسیه) الهام گرفته بود، بر حق مالکیت بر بدن خود، تصاحب اولیه‌ی منابع طبیعی بی‌صاحب، و حق مالکیت و قرارداد به‌عنوان حقوق جهانی بشر (که ذاتی طبیعت انسان به‌عنوان حیوان ناطق است) استوار بود.^۸

در عصر حاکمان پادشاهی و شاهزادگان، تأکید بر جهان‌شمولی حقوق بشر، فلسفه لیبرال را در تقابلی رادیکال با حکومت‌های مستقر قرار داد.^۹ از دیدگاه یک لیبرال، هر انسانی (خواه پادشاه باشد یا دهقان) تابع همان اصول ابدی و جهانی عدالت است. در این نگاه، حکومت یا باید از طریق قراردادی میان مالکان خصوصی مشروعیت یابد، و یا مطلقاً فاقد توجیه خواهد بود.^{۱۰} ما آیا حکومتی با چنین ویژگی‌هایی اصلاً وجود دارد؟

^۷ درباره آنچه در ادامه می‌آید، به ویژه به اخلاق آزادی اثر موری روتبارد و اقتصاد و اخلاق مالکیت خصوصی اثر هانس-هرمان هوپ مراجعه کنید. همچنین ببینید: ارنست کاسیرر، *اسطوره دولت*، ترجمه ادواردو نیکول، مکزیک، F.C.E.، ۱۹۸۵، به ویژه فصل‌های ۸ و ۱۳. ریچارد تاک، *حقوق طبیعی: خاستگاه و توسعه آن‌ها*، کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۹. موری روتبارد، *تاریخ اندیشه اقتصادی*، جلد ۱، به ویژه فصل ۴. هانس-هرمان هوپ، «دولت غربی به مثابه یک پارادایم: آموختن از تاریخ»، در *سیاست‌ها و رژیم‌ها: دین و زندگی عمومی*، ۳۰، ۱۹۹۷.

^۸ میزس لیبرالیسم را با «خصومت با شاهزادگان» توصیف کرد. (ملت، دولت و اقتصاد، ص. ۳۳). برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهم، باید تصریح کرد که میزس این قضاوت تند را تنها در مورد فرمانروایان «مطلقه» اروپایی قرون هفدهم و هجدهم به کار می‌برد؛ نه پادشاهان و شاهزادگان قرون وسطی، که تنها نخستین در میان برابرها (primus inter pares) بودند، یعنی مقاماتی که به طور داوطلبانه به رسمیت شناخته شده و مانند هر فرد دیگری، تابع قانون طبیعی بودند. در این باره به *پادشاهی و قانون در قرون وسطی* اثر فریتز کرن مراجعه کنید.

^{۱۰} از نظر کاسیرر «دکترین قرارداد دولت در قرن هفدهم به یک اصل بدیهی در اندیشه سیاسی تبدیل می‌شود... [این] واقعیت نشان‌دهنده یک گام بزرگ و تعیین‌کننده است. زیرا به محض پذیرش این دیدگاه، یعنی زمانی که نظم حقوقی و اجتماعی به اعمال فردی آزاد و یک تبعیت قراردادی داوطلبانه از سوی حاکمیت‌شوندگان تقلیل می‌یابد، هرگونه رازی از میان برداشته می‌شود. هیچ چیز کمتر از یک قرارداد، رازآلود نیست. یک قرارداد باید با آگاهی کامل از معنا و پیامدهای آن منعقد شود؛ و مستلزم رضایت آزادانه همه طرف‌های درگیر است. دولت زمانی که چنین خاستگاهی به آن نسبت داده شود، به یک واقعیت کاملاً روشن و قابل فهم تبدیل می‌شود.» (ارنست کاسیرر، *اسطوره دولت*، ص. ۲۰۵).

پاسخ مثبت لیبرال‌ها به این پرسش مشهور است و بر گزاره‌ای استوار شده که آشکارا صحیح به نظر می‌رسد: تا زمانی که سرشت بشر چنین است که هست، همواره قاتلان، دزدان، راهزنان و کلاهبرداران وجود خواهند داشت؛ بنابراین زندگی در جامعه ممکن نخواهد بود، مگر آنکه متجاوزان با تهدید مجازات فیزیکی روبرو شوند.

لیبرال‌ها برای حفظ نظم اجتماعی مورد نظر خود، اصرار دارند که اعضای جامعه باید بتوانند با هر کسی که به جان و مال دیگران احترام نمی‌گذارد، مقابله کنند (چه با تهدید به خشونت و چه با استفاده مستقیم از آن). آن‌ها از این مقدمه‌ی صحیح چنین نتیجه می‌گیرند که وظیفه‌ی ضروری حفظ نظم و قانون، تنها کارویژه‌ی اصلی حکومت است.^{۱۱}

از «دولت» صرفاً فرد یا بنگاهی باشد که خدمات امنیت و حفاظت را به مشتریانی داوطلب (از میان مالکان) ارائه می‌دهد. با این حال، این آن تعریفی نبود که لیبرال‌ها از دولت در سر داشتند. از دید یک لیبرال، دولت صرفاً یک بنگاه تخصصی نیست؛ بلکه نهادی است که دو ویژگی انحصاری دارد: برخلاف یک بنگاه عادی، دولت از یک «انحصار اجباری منطقه‌ای» بر قضاوت (حق تصمیم‌گیری نهایی) و نیز «حق اخذ مالیات» برخوردار است.

اما با پذیرش این تعریف از دولت، نتیجه‌گیری لیبرالی با چالش مواجه می‌شود؛ زیرا از ضرورت و حق حفاظت از جان و مال، لزوماً این نتیجه به دست نمی‌آید که چنین حفاظتی «تنها» باید از سوی یک انحصارگر قضایی و مالیاتی ارائه شود. برعکس، می‌توان نشان داد که وجود نهادی با این ویژگی‌ها، اساساً با حفاظت مشروع و مؤثر از مالکیت ناسازگار است.

بر اساس آموزه‌های لیبرالی، حقوق مالکیت خصوصی از نظر تاریخی و منطقی بر هرگونه دولتی مقدم است. این حقوق حاصل تصاحب اولیه، تولید، یا مبادله میان مالکان است و به مالک اختیار می‌دهد که بر منابع فیزیکی خود، صلاحیتی انحصاری اعمال کند. در واقع، هدف نهایی مالکیت خصوصی ایجاد قلمروهای مجزایی از صلاحیت انحصاری است تا از بروز تعارض در استفاده از منابع کمیاب جلوگیری شود.^{۱۲}

^{۱۱} به لودویگ فون میزس، *لیبرالیسم*، ص. ۵۳ مراجعه کنید.

^{۱۲} موضع لیبرال به طرز درخشانی توسط مرسیه د لا ریویر، فیزیوکرات فرانسوی قرن هجدهم که زمانی فرماندار مارتینیک و برای مدتی کوتاه مشاور کاترین روسیه بود، در کتابش *نظم طبیعی* (L'Ordre naturel) خلاصه شده است. به نظر این اقتصاددان، عقل انسان را قادر می‌سازد تا قوانینی را که او را به سوی خوشبختی هدایت می‌کنند، بشناسد؛ تمام مصیبت‌های اجتماعی زمانی رخ می‌دهند که این قوانین طبیعت بشری نادیده گرفته شوند. در طبیعت انسان، حق حفظ خود، مستلزم حق مالکیت است؛ به نوبه خود، هرگونه مالکیت فردی بر محصولات که انسان از زمین به دست می‌آورد، مستلزم مالکیت بر خود آن زمین است. اما حق مالکیت بدون آزادی استفاده از آن بی‌معنا خواهد بود، بنابراین آزادی از حق مالکیت ناشی می‌شود. مردم به عنوان موجودات اجتماعی پیشرفت می‌کنند و از طریق تجارت و مبادله، خوشبختی همگان را به حداکثر می‌رسانند. به روتبارد، *تاریخ اندیشه اقتصادی*، جلد ۱، ص. ۴۱۲ مراجعه کنید.

هیچ مالکی نمی‌تواند از حق تصمیم‌گیری نهایی و حق حفاظت فیزیکی از اموال خود به نفع شخصی ثالث صرف‌نظر کند، مگر آنکه مالکیت خود را به او بفروشد یا واگذار کند (که در این صورت، آن شخص ثالث صاحب صلاحیت انحصاری می‌شود). با این حال، هر مالکی می‌تواند برای بهره‌مندی از مزایای تقسیم کار، با دیگر مالکان همکاری کند و از طریق خرید و فروش خدمات یا توافقاتی مشترک، به دنبال حفاظت بهتر از اموال خود باشد. اما نکته مهم اینجاست که هر مالک باید بتواند به صورت یک‌جانبه و در هر زمان، این همکاری را قطع کرده یا طرف قرارداد خود را تغییر دهد.

از این رو، پدید آمدن افراد یا نهادهای تخصصی که به مشتریان داوطلب خدمات «حفاظت، بیمه و داوری» ارائه دهند، نه تنها مشروع است، بلکه از نظر اقتصادی نیز کاملاً امکان‌پذیر خواهد بود.^{۱۳}

تصور یک منشأ قراردادی برای سیستمی متشکل از تأمین‌کنندگان رقیب در حوزه‌ی امنیت آسان است؛ اما به سختی می‌توان تصور کرد که مالکان چگونه ممکن است قراردادی را امضا کنند که به کارگزاری دیگر این قدرت را بدهد تا همه‌ی افراد را در یک قلمرو معین، مجبور به استفاده از خدمات حفاظتی و داوری خود کند (و سایر تأمین‌کنندگان را از ارائه‌ی خدمات حفاظتی منع نماید).

انعقاد چنین قرارداد انحصاری‌ای مستلزم آن است که مالکان از حق نهایی تصمیم‌گیری و حفاظت دائمی از جان و مال خود، به نفع شخصی ثالث چشم‌پوشی کنند. در واقع، فرد با واگذاری این حق، تن به نوعی بردگی دائمی می‌دهد. مطابق با دکترین لیبرال، چنین «قرارداد تسلیمی» کاملاً غیرقابل قبول (باطل و فاقد اعتبار) است؛ چرا که بنیاد کنش‌شناختی (پراکسئولوژیک) هر قراردادی — یعنی اصل مالکیت خصوصی و حق مالکیت فرد بر خویشتن — را نقض می‌کند.^{۱۴}

^{۱۳} به موری روتبارد، قدرت و بازار، فصل ۱ مراجعه کنید.

^{۱۴} نظریه قراردادرایانه دولت که در اینجا نقد می‌کنیم، نظریه‌ای است که توسط توماس هابز در *برباره شهروند* (فصل‌های ۵ تا ۷) و *لویاتان* (فصل‌های ۱۷ تا ۱۹) توسعه یافته است. هابز معتقد بود که پیوند قانونی بین حاکم و اتباعش، پس از برقراری، فسخ‌ناپذیر می‌شود. با این حال، همانطور که کاسیرر می‌گوید، «تأثیرگذارترین نویسندگان سیاسی قرن هجدهم نتایجی را که هابز پیشنهاد می‌کرد، رد کردند. آنها این منطق‌دان بزرگ را به تناقض‌گویی متهم کردند. اگر انسان بتواند از شخصیت خود چشم‌پوشی کند، دیگر یک موجود اخلاقی نخواهد بود. او به یک شیء بی‌جان تبدیل می‌شود؛ پس چگونه می‌تواند تعهداتی را بپذیرد؟ چگونه این شیء می‌تواند قولی بدهد یا وارد یک قرارداد اجتماعی شود؟ این حق بنیادین، یعنی حق شخصیت، به نوعی شامل همه حقوق دیگر می‌شود. حفظ و توسعه این شخصیت یک حق جهانی است. این چیزی نیست که تابع هوس‌ها و امیال افراد منزوی باشد و بنابراین نمی‌تواند از فردی به فرد دیگر منتقل شود. قرارداد حکومت، که پایه و اساس قانونی تمام قدرت مدنی را تشکیل می‌دهد، بنابراین، محدودیت‌های خاص خود را دارد. هیچ پیمان تبعیت (pactum subjectionis) وجود ندارد، هیچ عمل تسلیمی که به موجب آن انسان بتواند از جایگاه خود به عنوان یک عامل آزاد چشم‌پوشی کرده و خود را به بردگی بکشانند. زیرا با چنین عمل چشم‌پوشی، انسان دقیقاً همان ویژگی را از دست می‌دهد که طبیعت و جوهر او را تشکیل می‌دهد؛ او انسانیت خود را از دست می‌دهد.» (ارنست کاسیرر، *اسطوره دولت*، ص. ۲۰۷-۲۰۸).

به همان اندازه تصورناپذیر است که کسی به محافظ انحصارگر خود، اختیار فسخ‌ناپذیر وضع مالیات را واگذار کند. هیچ کس قراردادی نمی‌بندد (یا به آن نمی‌پیوندد) که به محافظ اجازه دهد یک‌جانبه و بدون رضایت حفاظت‌شدگان، مبلغ پرداختی آن‌ها برای امنیت را تعیین کند. از زمان لاک، لیبرال‌ها کوشیده‌اند با نظریه‌پردازی درباره‌ی قوانین اساسی و قراردادهای «ضمنی»، «تلویحی» یا «فرضی»، این تضاد درونی را حل کنند؛ اما این تلاش‌ها (که به شکلی مشهود پیچیده و سردرگم‌کننده‌اند) تنها به تأیید یک نتیجه‌ی گریزناپذیر انجامیده‌اند: اینکه توجیه حکومت بر پایه‌ی قراردادهای صریح میان مالکان خصوصی، ناممکن است.^{۱۵}

لیبرالیسم کوشیده است نهاد حکومت را با اصول بنیادین لیبرال یعنی «مالکیت بر خود»، «تصاحب نخستین»، «مالکیت» و «قرارداد» آشتی دهد؛ اما این خطا، آن را به سوی خودویرانگری کشانده است. پیش از هر چیز، از این خطای اولیه در خصوص جایگاه اخلاقی حکومت، چنین برمی‌آید که راه‌حل لیبرالی برای معضل ابدی امنیت

^{۱۵} درباره دیدگاه لاک در مورد «رضایت» به دو رساله درباره حکومت، کتاب دوم، §§ ۱۱۹-۱۲۱ مراجعه کنید. او با اذعان به اینکه حکومت مبتنی بر رضایت «صریح» نیست، اشاره می‌کند که «دشواری در این است که چه چیزی به عنوان رضایت ضمنی تلقی می‌شود و تعهدی که از این طریق ایجاد می‌شود تا چه حد است. در صورتی که به صراحت بیان نشده باشد. در این مورد، من معتقدم که هر مردی که دارای هرگونه دارایی یا حق انتفاع از هر بخشی از قلمرو هر حکومتی باشد، به این وسیله رضایت ضمنی خود را اعلام می‌کند و موظف به اطاعت از قوانین آن حکومت مانند دیگران است. تا زمانی که از آن دارایی بهره‌مند است. و این امر، چه آن دارایی برای همیشه متعلق به او و وارثانش باشد، یا فقط برای یک هفته در آنجا باشد، یا کسی باشد که آزادانه در جاده‌ها سفر می‌کند، صادق است: و در واقع، این امر هر کسی را که در داخل قلمرو آن حکومت قرار دارد، تحت تأثیر قرار می‌دهد.» (لاک، همان، ص. ۲۹۰). در واقع، به گفته لاک، پس از تشکیل حکومت، وجود آن از لحظه‌ای که شهروندان به زندگی در قلمرو «آن» ادامه می‌دهند، به طور «ضمنی» پذیرفته می‌شود. بنابراین، تفاوتی ندارد که آیا آنها قبلاً پذیرش حاکمیت آن را ابراز کرده‌اند یا نه، و رفتار بعدی حکومت چگونه بوده است. بنابراین، هر حکومتی رضایت متفق‌القول کسانی را که در حوزه قضایی آن ساکن هستند، دارد و تنها مهاجرت - «خروج» - به عنوان یک «نه» و پس گرفتن رضایت طبق نظر لاک (§ ۱۲۱) محسوب می‌شود. یک تلاش مدرن در همین راستا، که کمتر قانع‌کننده (اگر نه پوچ‌تر) است، در حساب/اجماع اثر جیمز ام. بوکانان، شیکاگو، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۷۵. همانطور که لاک قبلاً انجام داده بود، بوکانان و تالوک نیز اذعان می‌کنند که هیچ حکومتی، در هیچ کجای جهان، بر اساس رضایت صریح یا نوعی قرارداد آشکار بنا نشده است. اما آنها به ما اطمینان می‌دهند که این مهم نیست، زیرا حکومت‌ها با این وجود مبتنی بر رضایت متفق‌القول هستند. حتی اگر اختلاف نظرها و افرادی وجود داشته باشند که به حکومت «نه» می‌گویند، این جزئیات نمی‌تواند این واقعیت را پنهان کند که یک توافق پایه‌ای و عمیق‌تر، یک اجماع متفق‌القول در سطح «انتخاب قانون اساسی» و تصمیمات واقعاً اساسی وجود دارد. با این حال، این توافق زیربنایی در مورد «قواعد بازی»، به گفته بوکانان و تالوک، یک توافق واقعی نیست - در واقع، هیچ قانون اساسی هرگز به صراحت توسط تک تک افراد نینفع پذیرفته نشده است. بلکه، این چیزی است که آنها آن را یک توافق «مفهومی» و یک اتفاق نظر «مفهومی» می‌نامند. بوکانان و تالوک با تبدیل یک «نه» واقعی به یک «بله» مفهومی، دولت را به عنوان یک نهاد داوطلبانه، قابل مقایسه با شرکت‌های تجاری خصوصی تعریف می‌کنند: «هم بازار و هم دولت، سازوکارهایی هستند که از طریق آن‌ها همکاری سازماندهی و ممکن می‌شود. انسان‌ها از طریق مبادله کالاها و خدمات در بازارهای سازمان‌یافته با یکدیگر همکاری می‌کنند و چنین همکاری مستلزم منافع متقابل است. فرد وارد یک رابطه مبادله می‌شود که در آن با ارائه محصول یا خدمتی که سود مستقیمی برای فرد طرف مقابل معامله دارد، به دنبال منافع خود است. اساساً، اقدام سیاسی یا جمعی از دیدگاه فردگرایانه دولت بسیار شبیه است. دو یا چند فرد متوجه می‌شوند که برای دستیابی به اهداف مشترک خاص، اتحاد نیروها به نفع متقابل آنهاست. در واقع، آنها ورودی‌ها را با اطمینان از یک خروجی مشترک «مبادله» می‌کنند.» (ج.م. بوکانان و ج. تالوک، حساب/اجماع، ص. ۴۴). به همین ترتیب، بوکانان ادعا می‌کند که توجیهی برای وضع موجود، هر چه که باشد، کشف کرده است. «نهادهای وضع موجود» همیشه بیانگر «وجود یک قرارداد اجتماعی ضمنی» هستند، «حتی اگر هرگز قرارداد اولیه‌ای وجود نداشته باشد، حتی اگر اعضای فعلی جامعه خود را از نظر اخلاقی یا معنوی ملزم به پایبندی به شرایطی که وضع موجود را تعریف می‌کند، ندانند، یا حتی اگر چنین قراردادی... بارها نقض شده باشد... وضع موجود آنچه را که حاکم است تعریف می‌کند. بنابراین، صرف نظر از تاریخچه آن، باید آن را به گونه‌ای در نظر گرفت که گویی به صورت قراردادی مشروعیت یافته است.» (ج.م. بوکانان، محدودیت‌های آزادی، ص. ۸۶، ۸۴-۸۵).

بشری (یعنی «حکومت محدود مشروطه»)، آرمانی متناقض و از نظر کنش‌شناختی (پراکسئولوژیک) ناممکن است. برخلاف ادعای نخستین لیبرالیسم مبنی بر حفظ آزادی و مالکیت، هر «حکومت حداقلی» گرایشی ذاتی به تبدیل شدن به یک «حکومت حداکثری» دارد.

به محض آنکه ماهیت هر حکومتی (انحصار قضایی و قدرت مالیاتی) به اشتباه «عادلانه» انگاشته شود، محدود کردن قدرت آن و صیانت از آزادی و مالکیت فردی، توهمی بیش نخواهد بود. پیش‌بینی‌شدنی است که یک انحصارگر، قیمت عدالت و امنیت را افزایش و کیفیت آن را کاهش دهد. نهادهای حفاظتی که با مالیات تأمین مالی می‌شوند، خود یک تناقض درونی‌اند؛ زیرا محافظی که دارایی‌اش از طریق مصادره [مالیات] تأمین شده، ناگزیر به مالیات بیشتر و حفاظت کمتر دامن خواهد زد.

حتی اگر (آن‌گونه که لیبرال‌ها پیشنهاد می‌دهند) حکومتی فعالیت‌هایش را صرفاً به حفاظت از حقوق مالکیت موجود محدود کند، باز هم این پرسش مطرح می‌شود که «چه میزان امنیت باید تولید کرد؟». کارگزار دولتی (که مانند هر انسان دیگری با انگیزه‌ی نفع شخصی و اکراه از کار برانگیخته می‌شود، اما به قدرت انحصاری مالیات‌ستانی مجهز است)، همواره این هدف را دنبال خواهد کرد: به حداکثر رساندن هزینه‌ی حفاظت (تا جایی که هزینه‌ها تقریباً تمام ثروت ملت را ببلعد) و هم‌زمان، به حداقل رساندن تولید امنیت. برای او، هرچه پول بیشتری خرج و کار کمتری انجام شود، مطلوب‌تر است.^{۱۶}

علاوه بر این، انحصار قضایی ناگزیر موجب کاهش تدریجی کیفیت حفاظت خواهد شد. اگر کسی نتواند جز به مراجع حکومتی شکایت ببرد، عدالت (حتی با وجود قوانین اساسی و دیوان‌های عالی) به نفع حکومت تحریف می‌شود. از آنجا که قانون اساسی و دیوان عالی هر دو نهادهایی حکومتی هستند، هرگونه محدودیتی که بر کنش حکومت اعمال شود، در نهایت به اراده‌ی کارگزاران خود حکومت وابسته خواهد بود. از پیش مشخص است که

^{۱۶} این نظر روتبارد است: «این باور نادرست، که حتی توسط اکثر مدافعان *لسه-فر* نیز پذیرفته شده است، وجود دارد که دولت باید «حفاظت پلیسی» را فراهم کند، گویی این یک موجودیت ساده، یک مقدار ثابت است که دولت می‌تواند به همه ارائه دهد... در واقعیت، طیف تقریباً نامحدودی از شیوه‌های حفاظت وجود دارد. برای یک فرد یا یک کسب و کار معین، پلیس می‌تواند هر چیزی را ارائه دهد، از نگهبانی که هر شب یک بار گشت می‌زند، تا محافظان شخصی با خدمات بیست و چهار ساعته، و یا یک زوج پلیس که به طور مداوم یک یا چند بلوک مسکونی یا خودروهای گشتی را زیر نظر دارند. تصمیمات بسیار دیگری نیز وجود دارد که پلیس باید اتخاذ کند و پیچیدگی آنها به محض اینکه بفهمیم پشت اسطوره حفاظت «مطلق» چه چیزی پنهان است، آشکار می‌شود. پلیس چگونه باید بودجه خود را تخصیص دهد، با توجه به اینکه بودجه آن مانند سایر افراد، سازمان‌ها و آژانس‌ها محدود است؟ پلیس چقدر باید در تجهیزات الکترونیکی سرمایه‌گذاری کند؟ و در تجهیزات تشخیص اثر انگشت؟ آیا باید کارآگاهان را انتخاب کند یا پلیس یونیفرم‌پوش را؟ ... مسئله این است که دولت هیچ وسیله عقلانی برای انجام این تخصیص‌ها ندارد. دولت فقط می‌داند که بودجه محدودی در اختیار دارد.» (موری روتبارد، *برای یک آزادی نو*، ص. ۲۱۵-۲۱۶).

در چنین ساختاری، تعریف «مالکیت» و «حفاظت» دائماً دستخوش تغییر شده و دامنه‌ی صلاحیت قضایی به نفع حکومت گسترش می‌یابد.^{۱۷}

ثانیاً، از خطا در تشخیص جایگاه اخلاقی حکومت، چنین برمی‌آید که دل‌بستگی و ترجیح سنتی لیبرال‌ها به «حکومت‌های محلی» (کوچک و غیرمتمرکز) نیز امری ناهمسان و متناقض است.^{۱۸} برخلاف فرض لیبرالیسم، هر حکومتی (حتی حکومت‌های محلی) گرایش ذاتی به تمرکزگرایی دارد تا جایی که در نهایت به یک حکومت جهانی تبدیل شود.

به محض اینکه بدون هیچ مبنای استواری پذیرفته شود که برای برقراری امنیت و همکاری مسالمت‌آمیز میان «الف» و «ب»، وجود یک انحصارگر قضایی مانند «ایکس» ضروری است، نتیجه‌ای دوگانه حاصل می‌شود: اگر فرض بر این باشد که بدون وجود «ایکس»، صلحی میان «الف» و «ب» برقرار نمی‌شود، پس در صورت وجود چندین انحصارگر سرزمینی مجزا (مانند ایکس، وای و زد)، میان آن‌ها نیز صلحی در کار نخواهد بود؛ چراکه آن‌ها نسبت به یکدیگر در «وضعیت آنارشی» قرار دارند.

بنابراین، برای برآوردن آرزوی لیبرالی «صلح جهانی و ابدی»، هرگونه تمرکزگرایی و وحدت سیاسی (و در نهایت استقرار یک حکومت واحد جهانی)، امری موجه و ضروری تلقی می‌گردد.^{۱۹}

^{۱۷} از نظر روتبارد، «هیچ قانون اساسی‌ای نمی‌تواند خود را تفسیر یا اجرا کند؛ باید توسط انسان‌ها تفسیر شود. و اگر قدرت نهایی تفسیر به دیوان عالی خود دولت واگذار شود، ناگزیر است که دیوان به تأیید قدرت فزاینده دولت ادامه دهد. علاوه بر این، «کنترل‌ها و توازن‌ها» و «تفکیک قوا» که بسیار از آن در دولت آمریکا ستایش می‌شود، در واقع سست هستند، زیرا در تحلیل نهایی، همه این تقسیمات بخشی از همان دولت هستند و توسط همان گروه از حاکمان اداره می‌شوند.» (موری روتبارد، برای یک آزادی نو، ص. ۴۸).

^{۱۸} درباره ترجیح معمول لیبرال‌ها برای حکومت غیرمتمرکز به و. رویکه، فراتر از عرضه و تقاضا، ص. ۲۷۳ به بعد مراجعه کنید.

^{۱۹} نکته قابل توجه این است که در حالی که سوسیالیست‌های همه طیف‌ها - مارکسیست‌های ارتدوکس، سوسیال‌دموکرات‌ها، چپ‌های آمریکایی (لیبرال‌ها) و نومحافظه‌کاران - در پذیرش ایده یک دولت جهانی تفاوت چندانی با هم ندارند، و در این مورد حداقل منسجم هستند، لیبرال‌های کلاسیک به ندرت، اگر نگوئیم هرگز، این واقعیت را تشخیص دادند که بر اساس منطق دکترین خودشان، آن‌ها نیز موظف به دفاع از یک دولت جهانی واحد بودند. آن‌ها به طور نامنسجم ایده یک حکومت غیرمتمرکز را پذیرفتند. انسجام نظری لزوماً یک فضیلت نیست؛ و اگر یک نظریه منسجم اما نادرست باشد، می‌توانیم موافق باشیم که بهتر است نامنسجم باشد. با این حال، یک نظریه نامنسجم هرگز نمی‌تواند درست باشد و لیبرال‌ها با عدم مواجهه با عدم انسجام مواضع نظری خود، دو پدیده مهم را از دیدگاه خود «ناهنجار» نادیده گرفته‌اند. از یک سو، اگر قانون و نظم به یک قاضی و مجری انحصاری واحد (دولت) نیاز دارد، همانطور که آن‌ها ادعا می‌کنند، چرا رابطه بین، به عنوان مثال، تاجران آمریکایی و آلمانی به همان اندازه مسالمت‌آمیز است که رابطه بین تاجران نیویورک و کالیفرنیا، علی‌رغم اینکه آن‌ها در مقابل یکدیگر در «وضعیت آنارشی» زندگی می‌کنند؟ آیا این ثابت نمی‌کند که برای وجود صلح، نیازی به دولت نیست؟ از سوی دیگر، در حالی که روابط بین شهروندان و شرکت‌های کشورهای مختلف نه بیشتر و نه کمتر از روابط بین شهروندان و شرکت‌های همان کشور مسالمت‌آمیز است، به همان اندازه آشکار به نظر می‌رسد که رابطه هر دولتی، مثلاً ایالات متحده، با شهروندان خود و با دولت‌های دیگر (خارجی) و شهروندان مربوطه آن‌ها، هر چیزی است جز مسالمت‌آمیز. در واقع، در کتاب مشهور خود مرگ به دست دولت (نیوبرانزویک، نیوجرسی، Transaction Publishers، ۱۹۹۵)، رودولف رامل تخمین زده است که تنها

در نهایت، پذیرش نهاد حکومت پیامد دیگری نیز به همراه دارد: استحاله و در آمیختگی ایده‌های کهن «جهان‌شمولی حقوق بشر» و «یکپارچگی حقوقی»، و تبدیل آن‌ها به ابزاری برای برابری طلبی تحت لوای «برابری در برابر قانون».

علی‌رغم گرایش‌های ضدبرابری خواهانه و اشرافی (آریستوکراتیک) لیبرال‌های کلاسیک^{۲۰}، به محض آنکه ایده‌ی حقوق بشر جهانی با نهاد حکومت گره بخورد، حاصل آن چیزی جز برابری طلبی و در نهایت، نابودی همان حقوق نخواهد بود.

با پذیرش اصل وجود حکومت و حذف پادشاهان و شاهزادگان موروثی (به دلیل ناسازگاری با حقوق بشر جهانی)، این پرسش مبنایی مطرح می‌شود که چگونه می‌توان نهاد حکومت را با مفهوم جهانی و برابری طلبانه‌ی حقوق بشر آشتی داد؟

پاسخ لیبرالیسم این است: گشودن راه مشارکت و ورود به حکومت برای همگان تحت شرایطی برابر و از طریق دموکراسی. بر این اساس، همه (و نه فقط طبقه‌ی موروثی اشراف) می‌توانند به عضو یا کارگزار حکومت تبدیل شوند.

با این حال، این «برابری دموکراتیک در برابر قانون»، ماهیتی کاملاً متفاوت (و ناسازگار) با ایده‌ی «حقوق جهانی واحد» دارد که قرار بود برای همه، در هر زمان و مکان اجرا شود.

در واقع، آن تبعیض و نابرابری اعتراض‌برانگیز میان «حقوق برتر شاهان» و «حقوق فرودست رعایا»، در نظام دموکراتیک نیز همچنان پابرجاست؛ این بار تحت عنوان جدایی میان «حقوق عمومی» و «حقوق خصوصی» و برتری اولی بر دومی.^{۲۱}

در نظام دموکراتیک، همه برابرند، از این جهت که در حکومت با شرایطی یکسان به روی همگان باز است؛ اما همچنان امتیازات حکومتی و کارکردهای متمایز وجود دارند. مأموران دولتی تابع «حقوق عمومی» هستند؛ حقوقی

در طول قرن بیستم، دولت‌ها مسئول مرگ تقریباً ۱۷۰ میلیون نفر بوده‌اند. آیا این امر نادرستی پیش‌داوری‌های چپ‌گرایانه در مورد تضادآمیز بودن «وضعیت آنارشی» و «دولت‌گرایی» به عنوان شرط امنیت و صلح را ثابت نمی‌کند؟

^{۲۰} درباره ریشه‌های اشرافی لیبرالیسم به ب. دو ژوونل، درباره قدرت، فصل ۱۷، و ای. فون کوئلت-لادین، آزادی یا برابری مراجعه کنید.

^{۲۱} درباره تمایز بین حقوق خصوصی و عمومی به ب. لئونی، آزادی و قانون و ف.ا. هایک، قانون، قانون‌گذاری و آزادی، جلد ۱، به ویژه فصل ۶ مراجعه کنید.

که از آن‌ها محافظت کرده و جایگاهی ممتاز نسبت به تابعان «حقوق خصوصی» برایشان ایجاد می‌کند (به‌ویژه با اعطای این مجوز که فعالیت‌های خود را از طریق مالیات‌ستانی از افراد خصوصی تأمین مالی کنند).^{۲۲}

امتیاز و تبعیض قانونی ناپدید نمی‌شود، بلکه برعکس؛ به‌جای آنکه صرفاً به شاهزادگان و اشراف محدود بماند، امتیازوری، حمایت‌گرایی و تبعیض قانونی در دسترس همگان قرار می‌گیرد و هر کسی می‌تواند آن را اعمال کند. دموکراسی، گرایش ذاتی هر انحصاری به افزایش قیمت و کاهش کیفیت را تقویت می‌کند. در دموکراسی نه انحصار از بین می‌رود و نه استثمار انحصاری؛ حتی اگر دسترسی به حکومت برای همه آزاد باشد، تمایز میان حاکمان و محکومان از میان نخواهد رفت.

سرپرست دموکراتیک (که مقامی موقت و قابل‌تعویض است) در رأس انحصار کشوری قرار می‌گیرد که متعلق به او نیست. او اختیار «انتفاع» (بهره‌مندی) را دارد، اما صاحب اختیار سرمایه‌ی انباشته نیست. این امر استثمار را حذف نمی‌کند، بلکه موجب استثماری غیرعقلانی‌تر و احتمالاً بی‌توجه به وضعیت سرمایه می‌شود؛ به عبارت دیگر، استثمار ماهیتی کوتاه‌مدت پیدا می‌کند.^{۲۳}

علاوه بر این، با فراهم شدن امکان ورود آزاد به حکومت و گسترش ایده‌ی مشارکت شهروندی، انحراف عدالت با سرعتی بیشتر رخ می‌دهد. حکومت دموکراتیک به‌جای حفاظت از حقوق مالکیت موجود، به ماشینی برای بازتوزیع اموال تحت عنوان فریبنده‌ی «امنیت اجتماعی» تبدیل می‌شود. در این فرآیند، حتی ایده‌ی حقوق بشر جهانی و تغییرناپذیر نیز رنگ می‌بازد و جای خود را به «حقوق به‌مثابه‌ی قانون‌گذاری دستوری دولت» می‌دهد.

^{۲۲} ناسازگاری بین حقوق عمومی و خصوصی به‌طور خلاصه توسط رندی ای. بارنت در «فولر، قانون و آنارشیزم»، در *فرورم لیبرترین*، فوریه ۱۹۶۷، ص. ۷ بیان شده است: «به عنوان مثال، دولت می‌گوید که شهروندان نمی‌توانند اموال دیگران را با زور و برخلاف میل آنها تصاحب کنند. با این حال، این دقیقاً همان کاری است که دولت با استفاده از قدرت مالیاتی خود "به‌طور قانونی" انجام می‌دهد... دولت می‌گوید که یک شخص فقط در دفاع از خود می‌تواند علیه شخص ثالثی از زور استفاده کند، یعنی فقط برای دفع یک حمله. فراتر رفتن از حق دفاع از خود، تجاوز به حقوق دیگران و نقض یک تعهد قانونی خواهد بود. اما دولت، از طریق انحصار ادعایی خود، به زور صلاحیت خود را بر افرادی که شاید هیچ خطایی مرتکب نشده‌اند، تحمیل می‌کند. با این کار، به حقوق شهروندان خود تجاوز می‌کند، کاری که طبق قوانین همان دولت برای شهروندان ممنوع است.» به نظر من افزودن دو نکته دیگر به موارد فوق مناسب است: دولت به شهروندان خود می‌گوید «دیگران را نربایید و به بردگی نکشید». و با این حال این دقیقاً همان کاری است که دولت با فراخواندن شهروندان به خدمت سربازی انجام می‌دهد. در نهایت، دولت موعظه می‌کند: «همسایه خود را نکشید». و این دقیقاً همان کاری است که دولت با اعلام «وضعیت جنگ» انجام می‌دهد. همچنین به موری روتبارد، *اخلاق آزادی*، فصل‌های ۲۲ و ۲۳ مراجعه کنید.

^{۲۳} همانطور که روتبارد در این باره اشاره کرده است، «بسیار عجیب است که تقریباً همه نویسندگان مانند طوطی تکرار می‌کنند که ترجیح زمانی مالکان خصوصی بالاست، در حالی که ترجیح زمانی حاکمان و مأموران آنها پایین است، که به آنها اجازه می‌دهد اموال را مطابق با "رفاه عمومی" تخصیص دهند. حقیقت دقیقاً برعکس است. فرد، که از مالکیت و منابع خود اطمینان دارد، به صورت بلندمدت عمل خواهد کرد، زیرا می‌خواهد ارزش سرمایه خود را حفظ کند. این حاکمان هستند که در کوتاه‌مدت عمل می‌کنند، کسانی که تا زمانی که دوره حکومتشان ادامه دارد، اموال را غارت می‌کنند» («قدرت و بازار»، ص. ۱۸۹).

در پرتو آنچه گفته شد، می‌توانیم بکوشیم به پرسش «آینده‌ی لیبرالیسم» پاسخ دهیم.

لیبرالیسم به دلیل خطای بنیادینش درباره‌ی ماهیت اخلاقی حکومت، در واقع به نابودی برنامه‌ی حفاظتی خود (یعنی آزادی و مالکیت) کمک کرده است. زمانی که «اصل وجود حکومت» پذیرفته شد، پیروزی نهایی سوسیالیسم بر لیبرالیسم تنها مسئله‌ی زمان بود.

تصویر نومحافظه‌کارانه از «پایان تاریخ» (که مروج سوسیال‌دموکراسی جهانی آمریکایی است)، نتیجه‌ی دو قرن سردرگمی لیبرالیسم است. بنابراین، لیبرالیسم آن‌گونه که امروز می‌شناسیم، آینده‌ای نخواهد داشت؛ چرا که آینده‌ی آن همین سوسیال‌دموکراسی مستقر است (و می‌دانیم که ناکارآمد است).

لیبرال‌ها با پذیرش اصل حکومت، تمام استدلال‌های خود علیه سوسیالیسم را از دست دادند؛ چرا که سوسیالیسم تنها این مقدمه را تا آخرین پیامدهایش پیش برده است:

- اگر انحصار عادلانه است، پس تمرکزگرایی نیز عادلانه است.
- اگر مالیات عادلانه است، پس مالیات بیشتر، عادلانه‌تر است.
- و اگر برابری دموکراتیک عادلانه است، پس سلب مالکیت خصوصی از افراد نیز عادلانه خواهد بود (که به معنای ناعادلانه بودن مالکیت خصوصی است).

با این اوصاف، یک لیبرال چگونه می‌تواند از مالیات و بازتوزیع کمتر دفاع کند؟ لیبرال‌ها با پذیرش مشروعیت مالیات و انحصار، هرگونه استدلال اخلاقی و اصولی را از دست داده‌اند.^{۲۴}

^{۲۴} روتبارد می‌نویسد: «اگر دولت برای وضع مالیات مشروعیت دارد، چرا نباید از اتباع خود مالیات‌هایی را مطالبه کند که به او امکان می‌دهد کالاها و خدمات دیگری را که آنها به عنوان مصرف‌کننده می‌توانند استفاده کنند، فراهم کند؟ چرا دولت نباید بتواند کارخانه‌های فولاد بسازد، کفش تولید و عرضه کند، سد بسازد، خدمات پستی ارائه دهد و غیره؟ مصرف‌کنندگان از تک‌تک این کالاها استفاده می‌کنند. اگر طرفداران *لسه-فر* اعتراض کنند که دولت نمی‌تواند کارخانه‌های فولاد یا کفش را برای ارائه محصولات خود به مصرف‌کنندگان (رایگان یا با پرداخت هزینه) راه‌اندازی کند زیرا برای انجام این فعالیت‌ها باید به مالیات‌های اجباری متوسل شود، این همان اعتراضی است که، بدیهی است، می‌توان در مورد پلیس دولتی یا خدمات دادگستری نیز مطرح کرد. دولت، بر اساس نظریه *لسه-فر*، زمانی که مسکن یا فولاد فراهم می‌کند، غیراخلاقی‌تر از زمانی که حفاظت پلیسی ارائه می‌دهد، عمل نمی‌کند. بنابراین، فرضیه یک دولت محدود به حفاظت را حتی در چارچوب خود آرمان *لسه-فر* نیز نمی‌توان دفاع کرد، چه رسد به هر ملاحظه دیگری. درست است که می‌توان از این مدل برای جلوگیری از فعالیت‌های اجباری "سطح دوم" دولت (یعنی آنهایی که فراتر از اجبار اولیه مالیات‌ها هستند)، به عنوان مثال، کنترل قیمت‌ها یا غیرقانونی بودن پورنوگرافی، استفاده کرد، اما اکنون "محدودیت‌ها" مبهم می‌شوند و می‌توانند تا یک جمع‌گرایی تقریباً مطلق گسترش یابند، که در آن دولت فقط کالاها و خدمات را فراهم می‌کند، اما همه آنها را فراهم می‌کند.» (موری روتبارد، *اخلاق آزادی*، ص. ۲۵۱-۲۵۲).

برای آنان، کاهش مالیات نه یک «امر مطلق اخلاقی»، بلکه صرفاً نتیجه‌ی یک استدلال اقتصادی است. به‌طور مثال، استدلال می‌کنند که مالیات کمتر، منافع بلندمدت خاصی ایجاد می‌کند؛ با این حال، چنین اقدامی دست‌کم در کوتاه‌مدت و برای برخی افراد (یعنی دریافت‌کنندگان فعلی مالیات)، هزینه‌ی اقتصادی به‌همراه دارد.

یک لیبرال بدون در دست داشتن یک اصل اخلاقی، تنها به ابزار «تحلیل هزینه-فایده» متوسل می‌شود؛ اما این نوع تحلیل مستلزم «مقایسه‌ی میان‌فردی مطلوبیت‌ها» است، در حالی که چنین مقایساتی ناممکن و از نظر علمی غیرقابل‌قبول هستند.^{۲۵} تحلیل هزینه-فایده امری خودسرانه است و هر پیشنهادی که بر نتایج آن استوار باشد، چیزی فراتر از یک «اظهار نظر صرف» نخواهد بود.

در چنین وضعیتی، سوسیال‌دموکرات‌ها صادق‌تر و منسجم‌تر به نظر می‌رسند؛ در حالی که لیبرال‌ها افرادی غیرعملی، سردرگم، فاقد اصول و حتی فرصت‌طلب جلوه می‌کنند؛ زیرا آن‌ها مقدمه‌ی بنیادین نظم حاکم (یعنی حکومت دموکراتیک) را می‌پذیرند، اما دائماً از پیامدهای ضدلیبرالی آن گلایه دارند.

اگر قرار است لیبرالیسم آینده‌ای داشته باشد، باید خطای بزرگ خود را جبران کند. لیبرال‌ها باید بپذیرند که: ۱. هیچ حکومتی را نمی‌توان بر اساس قرارداد توجیه کرد. ۲. تمام دولت‌ها دقیقاً همان چیزی را نابود می‌کنند که ادعای محافظت از آن را دارند. ۳. حفاظت و تأمین امنیت، تنها زمانی کارآمد و مشروع خواهد بود که توسط یک سیستم رقابتی از شرکت‌های امنیتی تأمین شود.

لیبرالیسم باید به نظریه‌ی «آنارشسیسم مالکیت خصوصی» (جامعه‌ای که منحصرأ بر حقوق خصوصی استوار است) تغییر یابد؛ همان‌گونه که نخستین بار تقریباً ۱۵۰ سال پیش توسط گوستاو دو مولیناری مطرح شد و در عصر ما توسط موری راتبارد به‌صورت سیستماتیک تبیین گردید.^{۲۶}

چنین دگرگونی نظری‌ای بلافاصله تأثیری دوگانه خواهد داشت:

^{۲۵} به لیونل رابینز، مقاله‌ای درباره ماهیت و اهمیت علم اقتصاد، ترجمه دانیل کوسیو ویلگاس، مکزیک، F.C.E.، ۱۹۸۰ و موری روتبارد، «به سوی بازسازی اقتصاد مطلوبیت و رفاه»، در منطق عمل، جلد اول مراجعه کنید.

^{۲۶} درباره گوستاو دو مولیناری می‌توان به تولید امنیت او مراجعه کرد. علاوه بر این: دیوید ام. هارت، «گوستاو دو مولیناری و سنت لیبرال ضد دولت‌گرا»، در مجله مطالعات لیبرترین، ۵، شماره ۳ و ۴، ۱۹۸۱ و ۶، شماره ۱، ۱۹۸۲. درباره موری ان. روتبارد، علاوه بر آثاری که قبلاً در این فصل ذکر شد، انسان، اقتصاد و دولت، ۲ جلد.

از یک سو، به تصفیه‌ی جنبش لیبرال معاصر کمک می‌کند. سوسیال‌دموکرات‌هایی که لباس مبدل لیبرالیسم بر تن کرده‌اند و همچنین بسیاری از مقامات عالی‌رتبه‌ی دولت‌های به‌اصطلاح لیبرال، به‌سرعت از این جنبش نوسازی‌شده فاصله خواهند گرفت.

از سوی دیگر، این تحول موجب رادیکالیزه شدن سیستماتیک لیبرالیسم می‌شود. برای آن دسته از اعضای جنبش که همچنان به مفهوم کلاسیک حقوق بشر جهانی و این ایده که «مالکیت بر خود» و «حقوق مالکیت» بر قانون‌گذاری و دولت تقدم دارند وفادار مانده‌اند، گذار از لیبرالیسم به «آنارشسیسم مالکیت خصوصی» تنها یک گام کوچک است؛ به‌ویژه اگر ناتوانی آشکار دولت‌های سوسیال‌دموکرات را در تأمین تنها خدمتی که به‌طور سنتی ادعای تضمین آن را داشته‌اند (یعنی امنیت)، در نظر بگیریم.

آنارشسیسم مالکیت خصوصی، همان لیبرالیسم منسجم است؛ لیبرالیسمی که تا آخرین پیامدهایش به آن اندیشیده شده و به آرمان‌های اصیل خود بازگشته است.^{۲۷} با این حال، همین گام نظری کوچک، پیامدهای عملی فوق‌العاده‌ای به همراه دارد.

زمانی که این گام برداشته شود، لیبرال‌ها وفاداری خود به سیستم فعلی را کنار می‌گذارند، نامشروع بودن شکل دموکراتیک حکومت را افشا می‌کنند و حق خود برای دفاع از خویشان را مطالبه می‌نمایند.

^{۲۷} یک مثال آموزنده از قرابت منطقی و نظری بین لیبرالیسم کلاسیک و آنارشسیسم مالکیت خصوصی (یا لیبرترینیسم رادیکال)، توسط لودویگ فون میزس و تأثیر او ارائه می‌شود. مشهورترین شاگردان میزس، فریدریش آ. هایک و موری ان. روتبارد هستند. اولی در دهه ۱۹۲۰، قبل از اینکه میزس نظام فکری خود را به طور کامل توسعه دهد، با او تحصیل کرد و به یک سوسیال‌دموکرات میانه‌رو (متمایل به راست) تبدیل شد. (درباره این ادعا: هانس-هرمان هوپ، «ف.ا. هایک درباره دولت و تکامل اجتماعی: یک نقد»، در *مرور اقتصاد/تربیتی*، ۷، شماره ۱، ۱۹۹۴). از سوی دیگر، روتبارد در دهه ۱۹۵۰، پس از اینکه میزس اندیشه خود را به طور سیستماتیک در شاهکارش *کنش انسانی* ارائه کرد، با او تحصیل کرد و به نظریه‌پرداز آنارکو-کاپیتالسیسم تبدیل شد. میزس موضع نظری خود را به عنوان یک لیبرال طرفدار دولت حداقلی حفظ کرد. با این حال، با فاصله گرفتن از انحرافات به چپ (هایک) و به راست (روتبارد)، در نقد خود بر شاهکار روتبارد، *انسان، اقتصاد و دولت* (*The New Individualist Review*)، ۲، شماره ۳، پاییز ۱۹۶۲، قرابت نظری بیشتر اقتصاددان اتریشی با روتبارد آشکار شد. اما مهمتر از آن، از نسل‌های بعدی روشنفکران تا به امروز، تعداد بسیار کمی از کسانی که آثار میزس، هایک و روتبارد را مطالعه کرده‌اند، به میزس «اصلی» وفادار مانده‌اند و هاپکی‌ها حتی کمتر هستند، در حالی که اکثریت بزرگی بازنگری راتباردی از نظام میزس را به عنوان نتیجه منطقی نظریه خود میزس پذیرفته‌اند.

از نظر سیاسی، آنان به ریشه‌های انقلابی کیش لیبرال بازمی‌گردند. لیبرالیسم کلاسیک با انکار اعتبار هرگونه امتیاز موروثی، در برابر حکومت‌های مستقر ایستاد. می‌دانیم که بزرگ‌ترین موفقیت لیبرالیسم (یعنی انقلاب آمریکا)، نتیجه‌ی یک جنگ جدایی طلبانه بود.^{۲۸}

جفرسون در اعلامیه استقلال، برای توجیه اقدامات مهاجران آمریکایی تصریح کرد که «حکومت‌ها در میان انسان‌ها تأسیس می‌شوند و اختیارات مشروع خود را از رضایت حکومت‌شوندگان می‌گیرند» تا از حق «زندگی، آزادی و جستجوی خوشبختی» پاسداری کنند. بنابراین: «هرگاه شکلی از حکومت ویرانگر این اهداف شود، مردم حق دارند آن را تغییر دهند یا منحل کنند و حکومتی نو بنیاد نهند و قدرت‌های آن را به گونه‌ای سازمان دهند که طبق قضاوت آن‌ها، بیشترین احتمال را برای تأمین امنیت و خوشبختی‌شان داشته باشد.»

آنارشيسم مالکیت خصوصی، حق کلاسیک لیبرالی برای «سرنگونی آن نوع حکومت و فراهم آوردن محافظانی جدید برای امنیت آینده» را دوباره تأیید و تصدیق می‌کند.

طبیعتاً، رادیکالیسم نوسازی شده‌ی جنبش لیبرال به تنهایی بُرد زیادی نخواهد داشت (اگرچه چنان‌که انقلاب آمریکا می‌آموزد، رادیکالیسم می‌تواند محبوبیت یابد)؛ اما در عوض، چشم‌انداز جذاب جایگزینی برای سیستم فعلی که از این رادیکالیسم جدید برمی‌آید، می‌تواند در نهایت ماشین سوسیال‌دموکراسی را درهم بشکند.

«آنارکو-لیبرال‌ها» (لیبرال‌های آنارشیست) که مخالف ادغام سیاسی فراملی، تشکیل دولت‌ها، قوانین اساسی، دادگاه‌ها، بانک‌ها و ارزهای بین‌المللی و همچنین منتقد سوسیال‌دموکراسی جهانی‌ساز و جهان‌شمول‌گرایی همه‌گیر چندفرهنگ‌گرایی هستند، پیشنهاد تجزیه‌ی دولت-ملت‌ها به اجزای تشکیل‌دهنده‌ی ناهمگون آن‌ها را می‌دهند.

لیبرال‌های جدید مانند نیاکانشان آرزوی به‌دست گرفتن قدرت را ندارند، زیرا اساساً به حکومت نیازی ندارند. تنها خواسته آن‌ها این است: دولت رهایشان کند، از قلمرو قضایی آن جدا شوند و خودشان امنیت‌شان را سازمان‌دهی کنند.

^{۲۸} درباره منابع ایدئولوژیک لیبرترین-لیبرال انقلاب آمریکا به برنارد بیلین، *خاستگاه‌های ایدئولوژیک انقلاب آمریکا*، کمبریج، ماساچوست، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۶۷ و موری روتبارد، *متولد آزادی*، ۴ جلد، نیو روشل، نیویورک، آرلینگتون هاوس، ۱۹۷۵-۱۹۷۹ مراجعه کنید.

اما برخلاف پیشینیان‌شان که صرفاً آرزوی جایگزینی یک دولت بزرگ با دولتی کوچک‌تر را داشتند، لیبرال‌های نسل جدید منطق «جدایی طلبی» را تا انتها دنبال می‌کنند. آنان خواهان «جدایی طلبی نامحدود» هستند؛ یعنی تکثیر بی‌حدومرز سرزمین‌های آزاد و مستقل، تا زمانی که صلاحیت قضایی دولت به کلی منقرض شود.^{۲۹}

برای این منظور (و با فاصله گرفتن کامل از پروژه‌های دولت‌گرایانه‌ی «اتحادیه اروپا» و «نظم نوین جهانی»)، آنان از چشم‌اندازی جهانی دفاع می‌کنند که به واحدهای زیر تقسیم شده است:

• ده‌ها هزار کانتون، منطقه و شهر آزاد؛

• صدها هزار شهر آزاد مستقل (به سبک شهرهای مرفه و کوچک امروزی مانند موناکو، آندورا، سان مارینو، لیختن‌اشتاین، سنگاپور و تا همین اواخر، هنگ‌کنگ)؛

• و شمار بیشتری از مناطق و محلات آزاد.

این واحدها به لطف دو عامل از نظر اقتصادی یکپارچه خواهند بود: ۱. تجارت آزاد (چرا که هرچه یک قلمرو کوچک‌تر باشد، فشار اقتصادی برای اتخاذ سیاست تجارت آزاد بیشتر است). ۲. وجود یک استاندارد پولی بین‌المللی مبتنی بر طلا.

اگر این جایگزین لیبرالی بتواند افکار عمومی را با خود همراه کند، فروپاشی «پایان تاریخ» سوسیال‌دموکراتیک، به نیروی محرکه‌ای برای رنسانس (نوزایی) لیبرالیسم تبدیل خواهد شد.

^{۲۹} جالب‌ترین نکته این است که، همانطور که جفرسون و اعلامیه استقلال آمریکا جدایی از حوزه قضایی یک دولت را یک حق بشری بنیادین می‌دانستند، لودویگ فون میزس، قهرمان لیبرالیسم قرن بیستم، مدافع صریح حق جدایی به عنوان یک اختیار ذاتی در حق تعیین سرنوشت بشر بوده است. میزس می‌نویسد: «حق تعیین سرنوشت، در مورد مسئله تعلق به یک دولت خاص، برای لیبرال به این معناست که هر سرزمینی، چه یک روستای ساده، یک استان یا مجموعه‌ای از استان‌ها که ساکنان آن آزادانه، در یک همه‌پرسی صادقانه، به جدایی از دولتی که در آن زمان بخشی از آن هستند، رأی دهند... بتوانند آزادانه این کار را انجام دهند. این تنها راهی است که به طور مؤثر از انقلاب‌ها، درگیری‌های داخلی و جنگ‌ها جلوگیری می‌کند... [بنابراین] اگر ممکن بود که حق تعیین سرنوشت به هر فردی اعطا شود، لیبرال معتقد است که باید به او اعطا می‌شد.» (ل. فون میزس، *لیبرالیسم*، ص. ۱۳۹-۱۴۰). با این بیانیه، میزس، در ماهیت امر، از خطی که لیبرالیسم کلاسیک را از آنارشیسم مالکیت خصوصی روتبارد جدا می‌کند، فراتر رفت. دولتی که به جدایی بدون محدودیت رضایت دهد، طبیعتاً دیگر یک انحصارگر اجبار نیست، بلکه یک انجمن داوطلبانه است. روتبارد، با توجه به اظهارات میزس، تأکید کرده است که «هنگامی که هرگونه حق جدایی پذیرفته شود، هیچ نوع محدودیت منطقی برای جدایی‌های فردی وجود ندارد. و این، آشکارا، به آنارشیسم می‌انجامد، زیرا افراد می‌توانند جدا شوند و آژانس‌های دفاعی خود را تأسیس کنند، با فروپاشی متعاقب دولت.» (موری روتبارد، *اخلاق آزادی*، ص. ۲۵). همچنین از روتبارد ببینید: *قدرت و بازار*، ص. ۴-۵ و «رادیکال لسه-فر: در جستجوی میزس تاریخی»، در *مجله مطالعات لیبرترین*، ۵، شماره ۳، ۱۹۸۱.

فصل ۱۲ - درباره‌ی دولت و تولید خصوصی: دولت دفاع

«مردم حق دارند آن [حکومت] را اصلاح کنند یا منحل نمایند و حکومتی نو بنیاد نهند که بر این اصول استوار باشد، و قدرت‌های آن را به گونه‌ای سازمان دهند که به قضاوت آنان، بیشترین احتمال را برای تأمین امنیت و خوشبختی‌شان داشته باشد.» (اعلامیه استقلال ایالات متحده)

باور به «امنیت جمعی» یکی از رایج‌ترین و مهم‌ترین کلیشه‌های عصر ماست؛ به طوری که «مشروعیت دولت» تماماً بر آن استوار است.

من نشان خواهم داد که ایده‌ی امنیت جمعی افسانه‌ای بیش نیست که نمی‌تواند هیچ توجیهی برای وجود دولت فراهم کند؛ و همچنین اثبات خواهم کرد که امنیت، همواره یک مسئله‌ی خصوصی بوده است و باید باشد.

پیش از هر چیز، بازسازی دو مرحله‌ای این افسانه را شرح می‌دهم و در هر مورد به چند نکته اشاره می‌کنم.

افسانه‌ی امنیت جمعی را می‌توان «افسانه‌ی هابزی» نیز نامید. توماس هابز (و لشکری از فیلسوفان و اقتصاددانان سیاسی که از او پیروی کردند)، معتقد بود که در «وضعیت طبیعی»، انسان‌ها دائماً به یکدیگر حمله می‌کنند: *Homo homini lupus est* (انسان، گرگ انسان است).

به زبان مدرن‌تر، در وضعیت طبیعی با «تولید ناکافی» امنیت مواجه خواهیم بود. هر فرد اگر به حال خود رها شود، «بیش از حد کم» برای دفاع از خود هزینه می‌کند، که این امر منجر به جنگ بی‌امان همگان علیه همگان می‌شود.

راه‌حل این وضعیت (که به نظر هابز و جانشینانش غیرقابل تحمل است)، تأسیس یک دولت است. برای برقراری همکاری مسالمت‌آمیز میان دو فرد (A و B)، به یک شخص ثالث مستقل C به‌عنوان داور و صلح‌ساز نهایی نیاز است.

با این حال، این شخص ثالث C فردی مانند دیگران نیست و کالایی که فراهم می‌کند (امنیت)، کالایی «خصوصی» محسوب نمی‌شود. C یک حاکم است و به‌عنوان حاکم، دو امتیاز انحصاری دارد:

۱. او می‌تواند اصرار ورزد که رعایایش (A و B) برای حفاظت، به کسی جز او پناه نبرند؛ بنابراین C به یک انحصارگر سرزمینی قهار در امر حفاظت تبدیل می‌شود.

۲. C همچنین می‌تواند به‌طور یک‌جانبه تعیین کند که A و B چقدر باید برای امنیت خود هزینه کنند؛ یعنی C می‌تواند مالیات‌های لازم برای تأمین «جمعی» امنیت را مطالبه کند.

بحث بر سر اینکه آیا انسان واقعاً آن‌قدر که هابز تصور می‌کرد بد و گرگ‌صفت است یا نه، فایده‌ی چندانی ندارد؛ جز اینکه تأکید کنیم تز هابز لزوماً به این معنا نیست که انسان تنها با غرایز تهاجمی برانگیخته می‌شود. اگر چنین بود، بشریت مدت‌ها پیش منقرض شده بود. واقعیت بقای انسان ثابت می‌کند که او از عقل نیز برخوردار است و می‌تواند تکانه‌های طبیعی خود را مهار کند.

اختلاف نظر اصلی، منحصرأ بر سر «راه‌حل هابزی» است. با فرض اینکه انسان موجودی ذاتاً عاقل است، آیا راه‌حل هابز برای مشکل ناامنی، یک «پیشرفت» تلقی می‌شود؟ آیا تأسیس دولت می‌تواند رفتارهای تهاجمی را کاهش داده، همکاری مسالمت‌آمیز را ترویج کند و از این طریق، کیفیت حفاظت و امنیت خصوصی را بهبود بخشد؟

دشواری‌های استدلال هابز کاملاً آشکار است. یکی از آن‌ها (حتی اگر فرض کنیم انسان‌ها شرور نیستند)، وجود خود شخص C (شاه، دیکتاتور یا رئیس‌جمهور منتخب) است. ظهور C ماهیت انسان را تغییر نمی‌دهد.

چگونه حفاظت از A و B بهبود می‌یابد، در حالی که C برای تأمین این امنیت از آن‌ها مالیات می‌گیرد (یعنی اموالشان را غصب می‌کند)؟ آیا نهاد C به‌عنوان محافظ اموالی که خود آن‌ها را سلب مالکیت کرده، دچار تناقض نیست؟ آیا این دقیقاً همان چیزی نیست که گاهی (با دقت بیشتر) «باج‌گیری حفاظتی» نامیده می‌شود؟

یقیناً C میان A و B صلح برقرار می‌کند، اما با این هدف که بتواند با سود بیشتری از آن‌ها دزدی کند. هرچه دفاع C مجهزتر باشد، A و B در برابر حملات او بی‌دفاع‌تر و آسیب‌پذیرتر خواهند بود.

از این منظر، امنیت جمعی به هیچ‌وجه برتر از امنیت خصوصی به نظر نمی‌رسد. در واقع، این همان امنیت خصوصی دولت C است که با خلع سلاح اقتصادی رعایایش کامل شده است.

علاوه بر این، دولت‌گرایان (از هابز تا بوکانان) استدلال کرده‌اند که یک دولت محافظ مانند C، از طریق چیزی شبیه به یک قرارداد «اساسی» به وجود می‌آید.^۱

اما چه کسی در سلامت عقل، پای قراردادی را امضا می‌کند که به محافظ اجازه دهد مبلغ پرداختی حفاظت‌شونده را به طور یک‌جانبه (و غیرقابل بازگشت) تعیین کند؟ واقعیت این است که هیچ‌کس هرگز چنین قراردادی را امضا نکرده است.^۲

جازه دهید در اینجا بحث را متوقف کنم و به بازخوانی «افسانه‌ی هابزی» بازگردم. زمانی که بپذیریم برای برقراری همکاری مسالمت‌آمیز میان A و B، وجود یک دولت C ضروری است، ناگزیر دو نتیجه حاصل می‌شود: نخست اینکه اگر بیش از یک دولت وجود داشته باشد (E1، E2، E3)، درست همان‌طور که روابط میان A و B می‌تواند تنش‌آلود باشد، لزومی ندارد که میان دولت‌های E1، E2، E3 و نیز صلح برقرار بماند؛ چرا که در روابط میان آن‌ها، همچنان «وضعیت طبیعی» (یا همان وضعیت آنارشی) حاکم است.

در نتیجه، برای تحقق صلح جهانی، تمرکزگرایی و یکپارچگی سیاسی و در نهایت، اتحاد تمام جهان زیر سایه‌ی یک حکومت واحد، گریزناپذیر به نظر می‌رسد.

در اینجا شایسته است آنچه را که انکارناپذیر است روشن کنیم: استدلال هابز تا انتها منطقی است؛ یعنی اگر فرض اولیه (ضرورت وجود دولت برای صلح) درست باشد، نتایج آن نیز یکی پس از دیگری به‌طور منطقی حاصل می‌شوند.

شواهد تجربی نیز در نگاه اول پیش‌فرض‌های هابز را تأیید می‌کنند. واقعیت این است که دولت‌ها مدام با یکدیگر در جنگ‌اند و در طول تاریخ نیز شاهد گرایش مداوم به سمت تمرکزگرایی سیاسی و حکمرانی جهانی بوده‌ایم.

^۱ El cálculo del consenso. G. Tullock و J.M. Buchanan

Los límites de la libertad: entre la Anarquía y el Leviatán. J.M. Buchanan

بنگرید به نقد M.N. Rothbard «Buchanan and Tullock's Calculus of Consent» در *The Logic of Action*، جلد ۲، و «The Myth of Neutral Taxation»، همان‌جا.

همچنین H.-H. Hoppe، *The Economics and Ethics of Private Property*، فصل ۱۰.

^۲ درباره این موضوع بنگرید به L. Spooner، *No Treason*.

اما آنچه جای بحث دارد، تفسیر این واقعیات و تلقی «وحدت جهانی» به عنوان «پیشرفتی» در جهت تأمین امنیت و حفاظت خصوصی است. به نظر می‌رسد یک تناقض تجربی، استدلال او را با چالش جدی روبرو می‌کند.

طبق نظر هابز، علت درگیری میان دولت‌های مختلف (E1، E2 و E3)، همان وضعیت آنارشی است که همگی در آن به سر می‌برند. با این حال، تا پیش از ظهور یک دولت جهانی، نه تنها دولت‌ها با یکدیگر در آنارشی هستند، بلکه شهروندان یک دولت نیز نسبت به شهروندان دولت‌های دیگر در «وضعیت طبیعی» به سر می‌برند.

در این صورت، طبق منطق هابز باید شاهد آن می‌بودیم که نزاع و تهاجم میان شهروندان عادی دولت‌های مختلف، به اندازه‌ی جنگ میان خود دولت‌ها رایج باشد. اما در واقعیت چنین نیست؛ روابط خصوصی میان افراد بیگانه معمولاً بسیار کمتر از روابط میان دولت‌ها، رنگ و بوی جنگ طلبانه دارد.

البته این موضوع تعجب‌آور نیست. هر چه باشد، یک کارگزار دولتی C، برخلاف رعایایش، می‌تواند برای پیش‌برد «امور خارجی» خود بر مالیات‌های داخلی تکیه کند. با توجه به خوی تهاجمی نهادینه در دولت، روشن است که اگر C بتواند هزینه‌ی رفتارهای خشن خود را به دوش دیگران (مالیات‌دهندگان) بیندازد، در مواجهه با بیگانگان بسیار بدبینانه‌تر و خشن‌تر عمل خواهد کرد.

یقیناً هر یک از ما نیز اگر می‌توانستیم هزینه‌ی ماجراجویی‌هایمان را از جیب دیگران پردازیم، ریسک‌های بزرگ‌تری می‌کردیم و بیشتر به اقدامات تحریک‌آمیز و تهاجمی دست می‌زدیم.

دولت‌ها نیز تمایل دارند انحصار حفاظت سرزمینی خود (یا همان باج‌گیری حفاظتی) را به قیمت تضعیف سایر دولت‌ها گسترش دهند؛ و بدین ترتیب، «حکومت جهانی» به عنوان پیامد نهایی رقابت میان دولت‌ها پدیدار می‌شود.^۳

چگونه می‌توان گفت که این امر پیشرفتی نسبت به تأمین خصوصی امنیت محسوب می‌شود؟ در واقعیت، دقیقاً برعکس آن رخ می‌دهد. دولت جهانی، پیروز تمام جنگ‌ها و بازمانده‌ی نهایی باج‌گیری‌های حفاظتی است. آیا این موضوع، آن را به نهادی به‌ویژه خطرناک تبدیل نمی‌کند؟ چه کسی می‌تواند در برابر قدرت خردکننده‌ی یک دولت واحد جهانی (که در کنارش افراد ناچیز شمرده می‌شوند) مقاومت کند؟

^۳ بنگرید به H.-H. Hoppe، «The Trouble with Classical Liberalism»، *Rothbard-Rockwell Report*، جلد ۸، شماره ۴، ۱۹۹۸.

بیاید ملاحظات نظری و انتزاعی مان را برای لحظه‌ای کنار بگذاریم تا شواهد تجربی مرتبط با این موضوع را مختصراً بررسی کنیم.

همان‌طور که در ابتدا گفته شد، افسانه‌ی امنیت جمعی هم محبوب است و هم بنیادین. من پژوهش خاصی را در این زمینه نمی‌شناسم، اما حدس می‌زنم که افسانه‌ی «هابزی»، کم‌وبیش توسط بیش از ۹۰ درصد جمعیت بزرگسال (بدون هیچ پرسشی) پذیرفته شده است؛ تا این حد باور به ماهیت ضروری حفاظت و دفاع دولتی گسترده است.

با این حال، صرف باور داشتن به چیزی، آن را به حقیقت تبدیل نمی‌کند. اگر باور غلط باشد، عمل نیز به خطا می‌رود. شواهد چه می‌گویند؟ آیا هابز و پیروانش را تأیید می‌کنند یا ترس‌ها و ملاحظات آنارشیست‌ها را؟

ایالات متحده صراحتاً به‌عنوان یک دولت «محافظ» به سبک هابزی تأسیس شد. در اعلامیه استقلال آمده است: «حکومت‌ها... برای تضمین این حقوق [زندگی، آزادی و جستجوی خوشبختی] تأسیس شده‌اند.»

حکومت ایالات متحده تنها برای انجام یک مأموریت تأسیس شد: حفاظت از جان و مال. بنابراین، باید بهترین نمونه برای قضاوت در مورد اعتبار ادعای هابزی (کارکرد حفاظتی دولت) باشد. پس از بیش از دو قرن دولت‌گرایی حفاظتی، وضعیت امنیت و همکاری مسالمت‌آمیز انسانی ما چگونه است؟ آیا آزمایش آمریکایی «دولت‌گرایی حفاظتی» موفق بوده است؟

طبق ادعای حاکمان ما و روشنفکران وابسته به آن‌ها، ما هرگز تا این حد تحت حفاظت و امنیت نبوده‌ایم؛ ظاهراً ما در برابر همه‌چیز (از گرمایش جهانی گرفته تا تبعیض جنسیتی) ایمن هستیم.

اما مدیران دولت برای فراهم کردن این حجم از «حفاظت»، هر ساله بیش از ۴۰ درصد از درآمد تولیدکنندگان خصوصی را سلب‌مالکیت می‌کنند. بدهی‌ها و تعهدات دولت بی‌وقفه رشد کرده است. جایگزینی طلا با پول کاغذی دولتی، آشکارا ناامنی مالی را افزایش داده و با کاهش ارزش پول، دارایی‌های مردم دائماً به سرقت می‌رود.

تمام جزئیات زندگی خصوصی، مالکیت، تجارت و قراردادها توسط کوهی از قوانین تنظیم می‌شوند که موجب نااطمینانی دائمی حقوقی و انحطاط اخلاقی شده است. به‌ویژه حق «اخراج و طرد» (که با جوهر مالکیت خصوصی گره خورده) از ما سلب شده است.

ما نمی‌توانیم به میل خود خرید و فروش کنیم یا توافقات محدودکننده امضا کنیم. ما مجبوریم همسایگان، دانشجویان، کارمندان، مستأجران و مشتریانی را بپذیریم که تمایلی به آنها نداریم. در یک کلام، هرچه هزینه‌های دولت در امنیت «اجتماعی» و حفاظت «عمومی» بیشتر می‌شود، حقوق مالکیت خصوصی ما بیشتر فرسایش می‌یابد و ما از بنیان واقعی هرگونه حفاظتی (یعنی استقلال اقتصادی و ثروت شخصی) محروم‌تر می‌شویم.^۴

این تصویر زمانی تاریک‌تر می‌شود که سیاست خارجی را در نظر بگیریم. خاک اصلی ایالات متحده به ندرت توسط ارتشی خارجی مورد حمله قرار گرفته است (واقعه‌ی پرل هاربر نیز نتیجه‌ی یک تحریک آمریکایی بود). با این حال، ایالات متحده دولتی داشته که علیه بخش بزرگی از جمعیت خود اعلان جنگ کرده و در کشتار بی‌رحمانه‌ی صدها هزار نفر از شهروندانش (در جریان جنگ داخلی) دست داشته است.

علاوه بر این، در حالی که روابط میان شهروندان آمریکایی و اتباع خارجی چندان پرتنش نبوده، حکومت ایالات متحده تقریباً از همان آغاز، توسعه‌طلبی تهاجمی و دائمی را پیشه کرده است. از جنگ اسپانیا-آمریکا تا به امروز، دولت آمریکا در صدها درگیری بین‌المللی دخالت کرده و به یک قدرت امپریالیستی هژمونیک (سلطه‌جو) تبدیل شده است.

می‌توان گفت که تقریباً تمام رؤسای جمهور قرن بیستم، مسئول قتل، ترور یا مرگ ناشی از گرسنگی بسیاری از افراد بی‌گناه در سراسر جهان بوده‌اند. در حالی که ما شهروندان، فقیرتر می‌شدیم و احساس ناامنی می‌کردیم، حکومت ایالات متحده روزبه‌روز بدبین‌تر و تهاجمی‌تر شده است. این حکومت به نام امنیت «ملی» از «ما» دفاع می‌کند؛ و به همین بهانه، خود را به زرادخانه‌های عظیمی از سلاح‌های تهاجمی و کشتار جمعی مجهز کرده است تا هر «هیتلر» جدیدی را بترساند.^۵

^۴ بنگرید به H. -H. Hoppe, «Where the Right Goes Wrong», در *Rothbard-Rockwell Report*, جلد ۸، شماره ۴، ۱۹۹۷.

^۵ بنگرید به J.Y. Denson (ویراستار)، *The Costs of War: America's Pyrrhic Victories*.

از همین نویسندگان: *A Century of War: Studies in Classical Liberalism*

Auburn, AL: Ludwig von Mises Institute, 1999.

از پایان جنگ جهانی دوم، دولت ایالات متحده به‌طور نظامی در کشورهای زیر مداخله کرده است: چین (۱۹۴۵-۴۶)، کره (۱۹۵۰-۵۳)، چین (۱۹۵۰-۵۳)، ایران (۱۹۵۳)، گواتمالا (۱۹۵۴)، اندونزی (۱۹۵۸)، کوبا (۱۹۵۹-۶۰)، گواتمالا (۱۹۶۰)، کنگو (۱۹۶۴)، پرو (۱۹۶۵)، لائوس (۱۹۶۴-۷۳)، ویتنام (۱۹۶۱-۷۳)، کامبوج (۱۹۶۹-۷۰)، گواتمالا (۱۹۶۷-۶۹)، گرانادا (۱۹۸۳)، لبنان (۱۹۸۳)، لیبی (۱۹۸۶)، السالوادور (دهه ۱۹۸۰)، نیکاراگوئه (دهه ۱۹۸۰)، پاناما (۱۹۸۹)، عراق (۱۹۹۱-۹۹)، بوسنی (۱۹۹۵)، سودان (۱۹۹۸)، افغانستان (۱۹۹۸)، و یوگسلاوی (۱۹۹۹).

افزون بر این، دولت ایالات متحده در حدود ۱۵۰ کشور نیروی نظامی مستقر دارد.

شواهد تجربی کاملاً روشن است. باور به «دولت محافظ» خطایی آشکار، و آزمایش آمریکایی «دولت‌گرایی حفاظتی» یک شکست تمام‌عیار است. حکومت ایالات متحده از ما محافظت نمی‌کند؛ در واقع، هیچ خطری برای جان، مال و رفاه ما بزرگ‌تر از خود این حکومت وجود ندارد. رئیس‌جمهور ایالات متحده نماینده‌ی بزرگ‌ترین تهدید مسلح جهان است که قدرت دارد مخالفانش را نابود و سیاره را ویران کند.

واکنش دولت‌گرایان در برابر این نتایج فاجعه‌بار، دقیقاً مانند واکنش سوسیالیست‌ها در برابر نتایج اتحاد جماهیر شوروی است. آن‌ها لزوماً واقعیت تیره و تار را انکار نمی‌کنند، اما استدلال می‌کنند که این وضعیت، نتیجه‌ی انحراف «دولت‌گرایی واقعی» از «دولت‌گرایی ایدئال» است.

آن‌ها می‌گویند اگر فلان رئیس‌جمهور بر سر کار بود یا فلان اصلاحیه در قانون اساسی تصویب می‌شد، اوضاع بهتر می‌بود. اما ما از «لودویگ فون میزس» آموخته‌ایم که چگونه به این استراتژی فرار (و خود-تبرئه‌سازی) پاسخ دهیم.^۶ تا زمانی که ویژگی تعریف‌کننده یا ذات سوسیالیسم (یعنی نبود مالکیت خصوصی بر ابزار تولید) پابرجا باشد، هیچ اصلاحاتی ثمربخش نخواهد بود. ایده‌ی اقتصاد سوسیالیستی، خود یک تناقض درونی است؛ چرا که بدون محاسبه‌ی پولی (که مستلزم وجود قیمت‌های بازار و مالکیت خصوصی است)، کنش اقتصادی عقلانی غیرممکن خواهد بود. سوسیالیسم چیزی جز هرج‌ومرج و بازگشت به بدویت نیست.

موری ان. راتبارد نیز به ما آموخته است که چگونه به این استراتژی فرار دولت‌گرایان پاسخ دهیم.^۷ درس شفاف و بنیادین راتبارد این است: تا زمانی که ذات دولت (یعنی انحصار قضایی و قدرت مالیاتی) پابرجا باشد، هرگونه اصلاحاتی (خواه ساختاری باشد یا تغییر اشخاص) بیهوده است.

انحصار، قیمت را بالا می‌برد و کیفیت را پایین می‌آورد. وجود یک آژانس حفاظتی متکی به مالیات، امری تناقض‌آمیز است؛ چرا که حتی اگر دولت محدود شود، باز هم انگیزه‌ی کارگزارانش بر این است که هزینه‌ها را به حداکثر و تولید امنیت را به حداقل برسانند. انحصار قضایی نیز عدالت را همواره به نفع خود انحصارگر تحریف می‌کند.

^۶ *El socialismo*, L. von Mises

^۷ *A Theory of Socialism and Capitalism*, H.-H. Hoppe, فصل ۶.

^۸ *La ética de la libertad*, M.N. Rothbard, به‌ویژه فصل‌های ۲۲ و ۲۳.

نتیجه این است: همان‌طور که سوسیالیسم اصلاح‌شدنی نیست و باید لغو شود، نهاد دولت نیز اصلاح‌ناپذیر است و برای تضمین عدالت و حفاظت، باید از میان برود.

راتبارد چنین نتیجه می‌گیرد:

«دفاع در یک جامعه‌ی آزاد (شامل خدمات پلیسی و قضایی) باید توسط افراد یا شرکت‌هایی تأمین شود که: (الف) در آمدشان را از تراکنش‌های داوطلبانه (و نه قهری) کسب می‌کنند، و (ب) انحصار قهری حفاظت پلیسی و قضایی را غصب نمی‌کنند... شرکت‌های دفاعی باید بتوانند آزادانه با یکدیگر رقابت کنند... خدمات دفاعی، مانند سایر خدمات، می‌توانند و باید منحصراً کالایی قابل تجارت باشند.»^۸

هر مالک خصوصی باید بتواند از مزایای تقسیم کار بهره‌مند شود و حفاظتی کارآمدتر از آنچه با ابزارهای شخصی (دفاع شخصی) یا از طریق همکاری مستقیم با سایر مالکان به دست می‌آورد، برای خود تأمین کند.

همه باید حق داشته باشند که خدمات حفاظتی و قضایی را بخرند، بفروشند یا به‌طور کلی از طریق قرارداد، از شخص ثالثی دریافت کنند؛ و در هر لحظه بتوانند همکاری با آن شخص ثالث را قطع کرده و یا خودشان از خود دفاع کنند و یا مرجع حفاظتی‌شان را تغییر دهند.

پس از بازبینی افسانه‌ی امنیت جمعی (که چیزی جز افسانه‌ی «دولت» نیست) و رد کردن آن بر اساس مفروضات تجربی و نظری، اکنون باید به تبیین استدلال‌ها به نفع «امنیت و حفاظت خصوصی» بپردازم.

برای پایان دادن به افسانه‌ی امنیت جمعی، تنها آشکار کردن خطای نهفته در مفهوم «دولت محافظ» کافی نیست؛ بلکه به همان اندازه (یا حتی بیشتر) اهمیت دارد که درک کنیم جایگزین غیردولتی امنیت، در عمل چگونه کار خواهد کرد.

«راتبارد» با تداوم بخشیدن به مطالعات پیشگامانه‌ی اقتصاددان فرانسوی-بلژیکی، «گوستاو دو مولیناری»^۹، طرحی کلی از سیستم حفاظت و دفاع در یک بازار آزاد ارائه داده است.^{۱۰} ما همچنین مدیون دولت تحلیل‌ها و

^۸ M.N. Rothbard, *Power and Market*, ص. ۲.

^۹ G. de Molinari, *The Production of Security*.

^{۱۰} M.N. Rothbard, *Power and Market*, فصل ۱۲ و ۱۴.

بینش‌های دقیق‌دولت موريس و لیندا تانهیل در این زمینه هستیم ما همچنین در این زمینه مدیون تحلیل‌ها و بینش‌های دقیق «موريس و لیندا تانهیل» هستیم.^{۱۱}

من تحلیل خود را با پیروی از الگوی آنان بسط خواهم داد تا دیدگاهی جامع‌تر از سیستم جایگزین (غیردولتی) برای تأمین امنیت، و توانایی آن در دفع حملات افراد، باندها و به‌ویژه دولت‌ها ارائه دهم.

میان لیبرال‌های لیبرتارین (مانند مولیناری، راتبارد، خانواده‌ی تانهیل و بسیاری دیگر) توافقی عمومی وجود دارد که «دفاع» شکلی از بیمه است و هزینه‌های آن نیز نوعی «حق بیمه» محسوب می‌شود. از این رو (نکته‌ای که راتبارد و تانهیل‌ها بر آن تأکید ویژه‌ای دارند)، محتمل‌ترین گزینه‌ها برای ارائه‌ی خدمات حفاظت و دفاع در یک اقتصاد مدرن و پیچیده (که بر پایه‌ی تقسیم کار بین‌المللی بنا شده)، «آژانس‌های بیمه» هستند.

هرچه حفاظت از دارایی بیمه‌شده بهتر انجام شود، مبلغ خسارت‌های ادعایی کمتر شده و در نتیجه هزینه‌های بیمه‌گر کاهش می‌یابد؛ بنابراین، ارائه‌ی یک حفاظت کارآمد، مستقیماً با نفع مالی خود بیمه‌گر گره خورده است. در واقع، با وجود اینکه فعالیت شرکت‌های بیمه امروزه توسط دولت‌ها محدود و مختل شده، آن‌ها همچنان طیف وسیعی از خدمات حفاظتی و جبران خسارت را به افراد ارائه می‌دهند.

شرکت‌های بیمه شرط دوم و اساسی را نیز برآورده می‌کنند: بدیهی است هر کسی که بخواهد خدمات حفاظتی ارائه دهد، برای جذب مشتری باید توانایی انجام تعهداتش را داشته باشد؛ یعنی باید ابزارهای اقتصادی لازم (منابع انسانی و مالی) را برای مقابله با خطرات واقعی (قطعی یا احتمالی) در اختیار داشته باشد.

در این مورد نیز شرکت‌های بیمه گزینه‌هایی تمام‌عیار به نظر می‌رسند. آن‌ها در مقیاس ملی و حتی بین‌المللی فعالیت می‌کنند و منابعشان در سراسر جهان (فرا‌تر از مرزهای دولتی) توزیع شده است. بنابراین نفع آشکاری در حفاظت مؤثر دارند. آن‌ها نه تنها «بزرگ» و از نظر اقتصادی قدرتمندند، بلکه همگی از طریق شبکه‌ای از توافقات «کمک متقابل» و «داوری» به یکدیگر متصل هستند. سیستم بین‌المللی «بیمه‌ی اتکایی»، چنان قدرت اقتصادی عظیمی ایجاد کرده که اکثر دولت‌ها در برابر آن کوچک به نظر می‌رسند.

^{۱۱} M. و L. Tannehill, *The Market for Liberty*, به‌ویژه بخش ۲.

اجازه دهید اکنون این فرضیه را بررسی کنیم که حفاظت و دفاع، شکلی از «بیمه» هستند که می‌توانند توسط شرکت‌های بیمه ارائه شوند. تحلیل من بر دو پیش‌فرض استوار است:

اولاً، ممکن نیست که شخصی را در برابر تمام احتمالات زندگی بیمه کرد. برای مثال، من نمی‌توانم خودم را در برابر خودکشی، آتش زدن خانه‌ی خودم، بیکاری، بی‌میلی برای بیدار شدن در صبح یا زیان‌های شرکت‌های بیمه کنم؛ زیرا نتیجه‌ی نهایی در هر یک از این موارد، کلاً یا جزئاً به اراده‌ی من بستگی دارد. این نوع ریسک‌ها باید به صورت فردی پذیرفته شوند و هیچ‌کس جز خودم نمی‌تواند با آن‌ها روبرو شود.

با این نگاه، پرسش آغازین این است: چه چیزی حفاظت و دفاع را به ریسک‌های «قابل‌بیمه» تبدیل می‌کند؟ همان‌طور که دیدیم، موضوع چندان هم بدیهی نیست. آیا هر یک از ما کنترل قابل‌توجهی بر احتمال قربانی شدنمان در یک حمله نداریم؟ آیا درست نیست که می‌توانیم با حمله به دیگری یا تحریک او، خودمان مسئول حمله‌ای علیه خودمان باشیم؟ در این صورت، آیا حفاظت به یک احتمال غیرقابل‌بیمه (مانند خودکشی) تبدیل نمی‌شود که هر فرد باید شخصاً بار آن را به دوش بکشد؟

پاسخ به این پرسش، یک «بله» یا «نه» مطلق نیست. پاسخ «مثبت» است تا جایی که هیچ‌کس نمی‌تواند حفاظت «بی‌قیدوشرط» (یعنی بیمه در برابر هر نوع تهاجم) ارائه دهد؛ چرا که این نوع حفاظت تنها در توان خود فرد است. اما پاسخ «منفی» است وقتی سخن از حفاظت «مشروط» در میان باشد؛ زیرا تنها تهاجم‌هایی که توسط خود قربانی تحریک شده باشند، قابلیت بیمه شدن ندارند؛ در مقابل، حملات تحریک‌نشده (یعنی تصادفی) کاملاً قابل‌بیمه هستند.^{۱۲}

بنابراین، حفاظت تنها و تنها زمانی به کالایی «قابل‌بیمه» تبدیل می‌شود که بیمه‌گر به صورت قراردادی، اقدامات بیمه‌شده را محدود کرده و هرگونه «تحریک دعوا» از جانب او را از پوشش بیمه مستثنی سازد. شرکت‌های

^{۱۲} درباره «منطق» بیمه، بنگرید به L. von Mises, *La acción humana*, فصل ۶.

M.N. Rothbard, *Man, Economy, and State*, جلد ۲، صص. ۴۹۸ به بعد.

H. -H. Hoppe, «On Certainty and Uncertainty, Or: How Rational Can Our Expectations Be?», در *Review of Austrian Economics*

جلد ۱۰، شماره ۱، ۱۹۹۷.

همچنین Richard von Mises, *Probability, Statistics and Truth*.

New York: Dover, 1957.

Frank H. Knight, *Risk, Uncertainty, and Profit*.

Chicago: University of Chicago Press, 1971.

مختلف ممکن است تعاریف متفاوتی از «تحریک» داشته باشند، اما در اصل ماجرا، یعنی ممنوعیت هرگونه اقدام آزاردهنده (تهاجمی) میان تمامی بیمه‌گران، اتفاق نظر وجود خواهد داشت.

هرچند این رویکرد اولیه به ماهیت دفاعی بیمه (یعنی غیرتهاجمی و غیرتحریک‌کننده بودن آن) ممکن است ابتدایی به نظر برسد، اما اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. از یک سو، این بدان معناست که هیچ متجاوز شناخته‌شده‌ای نمی‌تواند خود را بیمه کند و در نتیجه، از نظر اقتصادی منزوی و ضعیف خواهد شد. از سوی دیگر، هر کس خواهان حفاظتی فراتر از توان شخصی خود باشد، تنها به شرطی می‌تواند به آن دست یابد که تسلیم هنجارهای مشخصی از رفتارهای غیرتهاجمی و متمدنانه شود.

علاوه بر این، هرچه تعداد افراد بیمه‌شده بیشتر شود (و در یک اقتصاد مدرن، اکثر مردم به دفاع شخصی صرف راضی نمی‌شوند)، فشار اقتصادی بر کسانی که بیمه نیستند برای پذیرش همین الگوهای رفتاری اجتماعی بیشتر خواهد شد. در این فضا، رقابت میان بیمه‌گران در نهایت به سمت کاهش قیمت حق بیمه‌ها میل خواهد کرد.

همزمان، سیستمی متشکل از بیمه‌گران رقیب، تأثیری دوگانه بر شیوه‌ی تولید «حقوق» (قانون) خواهد داشت و به کاهش اختلافات کمک می‌کند. این سیستم، تنوع و انعطاف‌پذیری فزاینده‌ی قوانین را به رسمیت می‌شناسد. آژانس‌های بیمه به جای تحمیل یک الگوی حقوقی یکنواخت (آن‌گونه که دولت‌ها انجام می‌دهند)، نه تنها بر سر قیمت، بلکه از طریق «تمایز در خدمات» با هم رقابت خواهند کرد. بیمه‌گران بر اساس منشور اخلاقی و رفتاری مورد انتظار از مشتریان، آیین‌های دادرسی و اثبات دعوی، و یا نوع غرامت‌ها و مجازات‌ها از یکدیگر متمایز می‌شوند.

بدین ترتیب، بیمه‌گران کاتولیک، یهودی، مسلمان و سکولار در کنار یکدیگر همزیستی خواهند داشت که به ترتیب، «حقوق شرعی»، «شریعت موسی»، «شریعت اسلام» یا «حقوق سکولار» (در انواع مختلفش) را اعمال می‌کنند؛ و همگی توسط مشتریانی داوطلب که هدف اصلی رقابت این شرکت‌ها هستند، حمایت می‌شوند. مصرف‌کنندگان می‌توانند قانونی را که بر خود و اموالشان حاکم است انتخاب کنند و در صورت نیاز تغییر دهند؛ چرا که هیچ‌کس مجبور نخواهد بود تحت سلطه‌ی قانونی «بیگانه» زندگی کند. با این کار، یکی از منابع اصلی تعارضات از میان خواهد رفت.

اما سیستمی از بیمه‌گران که کدهای قانونی رقیب را ارائه می‌دهند، همزمان «وحدت حقوقی» را نیز ترویج می‌کند. «حقوق داخلی» (مانند قوانین کاتولیک، یهودی، رومی یا ژرمنی) تنها بر کسانی اعمال می‌شود که توسط همان بیمه‌گر و تحت همان قانون بیمه شده‌اند. برای مثال، حقوق شرعی مسیحی تنها برای کاتولیک‌ها و در اختلافات میان خود آن‌ها حاکم است.

اما ممکن است یک کاتولیک با فردی خارج از آیین خود معامله یا اختلافی داشته باشد و بخواهد در برابر پیروان سایر قوانین (مثلاً قوانین اسلامی) نیز محافظت شود. اگر قوانین کاتولیک و اسلامی در مورد آن پرونده راه‌حل مشابهی داشته باشند، مشکلی نخواهد بود؛ اما اگر هر قانون به نتیجه‌ی متفاوتی برسد، با چالش جدیدی روبرو می‌شویم. در چنین تعارضی، اصرار بیمه‌شده بر قوانین گروه خود بی‌فایده است؛ زیرا او نمی‌تواند انتظار داشته باشد که شرکت بیمه‌ی کاتولیکش، یک بیمه‌گر مسلمان را تابع احکام خود کند (و بالعکس).

بنابراین، هر بیمه‌گر مجبور خواهد بود به توسعه‌ی یک «حقوق بین‌گروهی» کمک کند؛ حقوقی که در موارد عدم توافق میان قوانین بیمه‌گران مختلف، قابل اجرا باشد. از آنجا که این ضوابط برای بیمه‌شدگان ارزشمند است و تا زمانی که توسط سایر بیمه‌گران نیز پذیرفته شود اعتبار دارد، رقابت باعث توسعه و پالایش مجموعه‌ای از قوانین خواهد شد که گسترده‌ترین اجماع قانونی و اخلاقی (فراتر از فرهنگ‌ها) را برمی‌انگیزد و در واقع «بزرگ‌ترین مخرج مشترک» میان کدهای حقوقی متنوع بازار را نمایندگی می‌کند.^{۱۳}

اگرچه ممکن است بیمه‌گران و مجموعه‌های مختلف قانونی، بر سر صلاحیت دادگاه‌ها در پرونده‌های خاص اختلاف نظر داشته باشند، اما شرایط حاکم، آن‌ها را ناگزیر می‌کند که در این موارد به داوری یک «شخص ثالث و مستقل» تن در دهند.

این شخص ثالث نه تنها به هیچ‌یک از طرفین وابستگی ندارد، بلکه انتخاب مشترک و مورد اتفاق نظر هر دو طرف است؛ به همین دلیل است که داوران را مظهر «اجماع» و «اراده برای توافق» می‌دانند. احکام آن‌ها پذیرفته می‌شود، زیرا طرفین به توانایی این داوران در یافتن و تدوین راهکارهای مرضی‌الطرفین (یعنی منصفانه) در اختلافات بین‌گروهی ایمان دارند.

^{۱۳} درباره این موضوع بنگرید به H. Hoppe, *Eigentum, Anarchie und Staat*, صص. ۱۲۲-۱۲۶.

علاوه بر این، اگر داوری دچار خطا شود و راهکارهایی ارائه دهد که از نظر بیمه‌گر یا مشتری، «ناعادلانه» یا «جانب‌دارانه» قلمداد شود، بسیار بعید است که آن شخص دوباره برای داوری برگزیده شود.

در نتیجه، قراردادهای حفاظتی و امنیتی، عالی‌ترین دستاورد رقابت آزاد میان بیمه‌گران برای جذب مشتری خواهد بود. بیمه‌گران (برخلاف دولت‌ها)، قراردادهایی با جزییات دقیق و تعاریف روشن از تعهدات و مسئولیت‌ها به مشتریان خود ارائه می‌دهند.

رابطه میان بیمه‌شدگان و داوران بر اساس یک ابزار قراردادی تنظیم می‌شود. هر طرف قرارداد تا پایان اعتبار آن، ملزم به رعایت شروط مندرج در آن است و هرگونه تغییری در مفاد قرارداد، نیازمند رضایت دسته‌جمعی تمامی طرف‌های ذی‌نفع است.

در یک فضای رقابتی، «قانون‌گذاری تحمیلی» معنایی ندارد. هیچ بیمه‌گری (که دولتی نباشد) نمی‌تواند با وعده‌های مبهم حفاظتی، بدون شفاف‌سازی درباره چگونگی و قیمت خدمات، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند؛ و یا مدعی شود که حق دارد به‌طور یک‌جانبه شرایط رابطه با مشتری را تغییر دهد.

مشتریان بیمه‌شده همواره خواهان خدمات «بهتر» هستند و بیمه‌گران نیز با ارائه قراردادهای و حقوق ثابت — به‌جای وعده‌ها و قوانین متغیر و بی‌ثبات — به این تقاضا پاسخ می‌دهند.

همکاری مداوم میان چندین بیمه‌گر و داور، به‌طور طبیعی به سمت یکسان‌سازی حقوق مالکیت و قراردادهای و همچنین هماهنگ‌سازی قواعد دادرسی، اثبات جرم و حل اختلاف (شامل مباحث مسئولیت، شبه‌جرم، غرامت و مجازات) حرکت خواهد کرد.

به‌واسطه این قراردادهای بیمه، همگان در یک ساختار رقابتی و جهانی به هم پیوند می‌خورند که هدفش کاهش تنش و افزایش امنیت است.

در این ساختار، هرگونه تضاد یا ادعای خسارتی (هرچند ناچیز)، تحت صلاحیت قضایی یک یا چند آژانس بیمه قرار می‌گیرد. این پرونده‌ها یا طبق قوانین داخلی یک بیمه‌گر خاص، و یا بر اساس رویه‌های قانونی «بین‌المللی» (که پیش‌تر مورد توافق گروهی از بیمه‌گران بوده)، رسیدگی می‌شوند؛ بدین ترتیب، ثبات و قطعیت حقوقی به‌صورت کامل و پیشینی (از پیش) تضمین می‌گردد.

اکنون باید به مسئله دوم پردازیم: صرف نظر از اینکه حفاظت دفاعی قابل بیمه باشد یا خیر، بیمه دو شکل اساسی دارد. بیایید دو مثال مشخص را بررسی کنیم: بیمه در برابر بلایای طبیعی (مانند زلزله و سیل) و بیمه در برابر حوادث صنعتی (مانند نقص فنی یا انفجار).

مورد اول نمونه‌ای از «بیمه گروهی» است. برخی مناطق بیش از سایر نقاط مستعد بلایای طبیعی هستند؛ به همین دلیل تقاضا و قیمت بیمه در آنجا بالاتر است. بیمه‌گر به ریسک‌های هر منطقه جغرافیایی به صورت «همگن» (یکدست) نگاه می‌کند. او احتمالاً از تکرار و شدت وقوع حوادث در کل آن منطقه آگاه است، اما درباره ریسک دقیق یک نقطه خاص در آن منطقه، اطلاع چندانی ندارد.

در این حالت، هر فرد بیمه‌شده (به نسبت ارزش دارایی اش) حق بیمه یکسانی می‌پردازد. مجموع حق بیمه‌های دریافتی در یک دوره باید خسارات آن دوره را پوشش دهد، و گرنه بیمه‌گر زیان خواهد دید. در اینجا ریسک‌های فردی با هم تجمیع شده و به صورت مشترک بیمه می‌شوند.

اما بیمه‌های صنعتی از نوع «بیمه انفرادی» هستند. برخلاف بلایای طبیعی، ریسک در اینجا نتیجه کنش انسان و فعالیت‌های تولیدی است. هر فرآیند تولید توسط یک تولیدکننده خاص هدایت می‌شود و هیچ تولیدکننده‌ای آگاهانه به دنبال فاجعه نیست.

با این حال، تنها حوادث تصادفی و غیرعمدی قابل بیمه هستند. اگرچه تولید تا حد زیادی تحت کنترل است، اما تولیدکنندگان و فناوری‌ها همواره با درصدی از خطا و حوادث خارج از کنترل روبرو هستند. از آنجا که این ریسک مستقیماً به مهارت‌ها و تکنیک‌های خاص هر فرد وابسته است، در هر مورد متفاوت خواهد بود. نمی‌توان ریسک تولیدکنندگان مختلف را در یک گروه قرار داد؛ بنابراین هر تولیدکننده باید به‌طور انفرادی بیمه شود.

در این مدل، بیمه‌گر باید از تکرار زمانی حوادث آگاه باشد، اما نمی‌تواند وقوع حادثه را در لحظه‌ای خاص پیش‌بینی کند. در اینجا نمی‌توان فرض کرد که حق بیمه‌های یک دوره کوتاه برای پوشش تمام خسارات همان دوره کافی است؛ بلکه حق بیمه‌ها باید در یک بازه زمانی طولانی مدت، هزینه‌ها را پوشش دهند. در نتیجه، بیمه‌گر باید ذخایر سرمایه کافی داشته باشد و ارزش فعلی این ذخایر را در محاسبات خود لحاظ کند.

حال پرسش جالب اینجاست: بیمه حفاظت در برابر تهاجم و اشغال توسط دیگران از کدام نوع است؟ آیا بیمه‌ای گروهی است (مانند بلایای طبیعی) یا باید به صورت انفرادی ارائه شود (مانند حوادث صنعتی)؟

باید توجه داشت که این دو شکل بیمه، دو سر یک طیف هستند و جایگاه یک ریسک خاص در این طیف همیشه ثابت نیست. با پیشرفت علم و فناوری، ریسک‌هایی که قبلاً همگن (یکدست) پنداشته می‌شدند، ممکن است تفکیک شده و به ریسک‌های اختصاصی تبدیل شوند؛ مشابه آنچه امروزه در بیمه‌های سلامت و ژنتیک شاهد هستیم.

با این اوصاف، درباره «بیمه حفاظت» چه می‌توان گفت؟

اگرچه بیمه نیازمند «تصادفی بودن» ریسک است، اما تهاجم خشونت‌آمیز با بلایای طبیعی یا صنعتی تفاوت بنیادین دارد. بلایا نتیجه نیروهای طبیعت هستند، اما تهاجم حاصل یک «کنش انسانی» است. طبیعت «کور» است و فرقی میان افراد قائل نمی‌شود، اما متجاوز، قربانی و زمان حمله خود را آگاهانه انتخاب می‌کند.

بیباید دفاع و حفاظت را با بیمه بلایای طبیعی مقایسه کنیم. در ظاهر، همه ساکنان یک منطقه به یک اندازه در معرض زلزله هستند؛ اما آیا ساکنان یک کشور (مثلاً آلمان یا آمریکا) همگی به یک اندازه در معرض ریسک حمله خارجی قرار دارند؟

این قیاس دو ایراد اساسی دارد:

نخست اینکه مرزهای مناطق زلزله‌خیز بر اساس معیارهای عینی و «طبیعی» تعیین می‌شوند، اما مرزهای سیاسی «مصنوعی» و قراردادی هستند. تغییر مرزها در طول تاریخ ناشی از تغییر در ریسک‌های امنیتی نبوده است.

دوم اینکه بلایای طبیعی هدفمند نیستند و بی‌هدف ضربه می‌زنند، اما متجاوز کاملاً تمیز می‌دهد. او به بیابان‌های بی‌ارزش حمله نمی‌کند، بلکه اهداف ارزشمند را نشانه می‌گیرد. هرچه یک مکان با ارزش‌تر باشد، احتمال حمله به آن بیشتر است.

اینجا یک پرسش کلیدی مطرح می‌شود: اگر مرزهای سیاسی قراردادی هستند و حملات هم هدفمند، آیا می‌توان مرزهایی غیرقراردادی یافت که مناطق را بر اساس ریسک واقعی حمله جدا کنند؟

پاسخ مثبت است: این مرزها، همان مرزهای «مالکیت خصوصی» هستند.

مالکیت خصوصی نتیجه تولید یا تملک اشیایی مشخص در مکانی مشخص توسط افرادی مشخص است. هر دارایی ملکی، ارزشمند است و همین ارزش، آن را به هدفی برای متجاوزان تبدیل می‌کند. بنابراین، انتخاب مکان و نوع مالکیت، تحت تأثیر ملاحظات امنیتی است.

از آنجا که مرزهای مالکیت خصوصی تنها مرزهای عینی و غیرقراردادی بر اساس ریسک تهاجم هستند، می‌توان گفت به تعداد املاک خصوصی، مناطق امنیتی متمایز وجود دارد. در نتیجه، بیمه در برابر تهاجم، یک «بیمه انفرادی» تمام‌عیار است؛ حتی اختصاصی‌تر از بیمه صنعتی.

هر ملکی به دلیل موقعیت جغرافیایی منحصربه‌فردش (روی تپه، کنار رودخانه، در شهر یا روستا)، ریسک امنیتی خاص خود را دارد. حتی دو ملک مجاور هم ریسک برابری ندارند. همچنین هر مالکی می‌تواند با تجهیزات مختلف، امنیت ملک خود را تغییر دهد. بنابراین، مالکان باید به صورت انفرادی بیمه شوند و بیمه‌گران نیز باید ذخایر سرمایه کافی برای پوشش این ریسک‌های یگانه را در اختیار داشته باشند.

در نهایت، دیدیم که قیاس میان بلایای طبیعی و حملات خارجی ناقص است. دفاع، واکنشی به یک تهاجم «انتخاب‌گر» است، نه یک حادثه کور. با این حال، اگر شباهتی میان این دو دیده می‌شود، نه به دلیل ماهیت خود تهاجم، بلکه به دلیل ویژگی‌های «جنگ‌های دولتی» است.

دولت نهادی است که انحصار زور و مالیات را در یک سرزمین در دست دارد. چنین نهادی ذاتاً تهاجمی‌تر است، زیرا هزینه‌های خود را بر دوش شهروندان می‌اندازد. وجود دولت نه تنها تعداد جنگ‌ها را بیشتر می‌کند، بلکه ماهیت تهاجم و دفاع را به یک نبرد «تمام‌عیار و کور» تبدیل می‌کند.^{۱۴}

^{۱۴} درباره رابطه میان دولت و جنگ، و درباره دگرگونی تاریخی جنگ محدود (سلطنتی) به جنگ تمام‌عیار (دموکراتیک)، بنگرید به

E. Krippendorff, *Staat und Krieg*;

Charles Tilly, «War Making and State Making as Organized Crime», در Peter B. Evans, Theda Skocpol و Dietrich Rueschemeyer,

(ویراستاران)، *Bringing the State Back In*.

Cambridge: Cambridge University Press, 1985.

J.F.C. Fuller, *La dirección de la guerra*.

M. Howard, *La guerra en la historia europea*.

H. -H. Hoppe, «Time Preference, Government, and the Process of Decivilization», در J.Y. Denson (ویراستار)، *The Costs of War*.

همچنین، فصل ۱ همین اثر.

E. Kuehnelt-Leddihn, *Leftism Revisited*.

لحظه‌ای جهانی بدون دولت را تصور کنید. در چنین وضعیتی، اکثر مالکان به صورت انفرادی تحت پوشش شرکت‌های بزرگ بیمه (غالباً چندملیتی) با ذخایر عظیم سرمایه قرار می‌گرفتند. در مقابل، متجاوزان (اگر نگوئیم همه، دست کم اکثریت قریب به اتفاق‌شان) مشتریانی «پرریسک» تلقی می‌شدند که هیچ شرکتی حاضر به بیمه کردن آنها نبود. در این شرایط، هر فرد یا گروه متجاوز ناچار بود اهداف خود را تنها به اموال «بیمه‌نشده» محدود کند و از هرگونه «خسارت جانبی» پرهیزد؛ چراکه در غیر این صورت، با آژانس‌های دفاعی قدرتمندی روبرو می‌شد. در این مدل، خشونت دفاعی بسیار «گزینشی» و هدفمند عمل می‌کرد؛ زیرا متجاوزان، افراد یا گروه‌های مشخصی بودند که در مناطقی معین مستقر و به ابزارهای خاصی مجهز بودند.

آژانس‌های دفاعی در پاسخ به حملاتی که علیه مشتریانشان صورت می‌گرفت، دقیقاً همان مکان‌ها و منابع متعلق به مهاجمان را شناسایی و علیه آنها اقدام می‌کردند. این آژانس‌ها برای پرهیز از درگیری با سایر شرکت‌ها (و به‌ویژه برای گریز از مسئولیت کیفری)، نهایت تلاش خود را به کار می‌بستند تا هیچ‌گونه خسارت جانبی به دیگران وارد نشود.

اما در دنیای جنگ‌های بین‌دولتی، ماجرا کاملاً متفاوت است. حمله یک دولت (مثلاً ایالات متحده) به دولتی دیگر (مثلاً عراق)، صرفاً حمله‌ای نیست که توسط تعدادی از افراد با منابعی مشخص در فضایی معین انجام شود؛ بلکه سخن از حمله «تمام آمریکایی‌ها» است که با تمام منابعشان صورت می‌گیرد.

در تئوری، تمام آمریکایی‌ها به دولت خود مالیات می‌دهند و در عمل (خواه با رضایت و خواه به اجبار)، همگی در هر تجاوزی که دولتشان مرتکب شود، سهم هستند. اگرچه این ادعا که همه به یک اندازه در معرض خطر حمله متقابل قرار دارند کذب است (مثلاً فارغ از میزان ریسک، حقیقت این است که احتمال خطر در نیویورک بسیار بیشتر از شهر ویچیتا در ایالت کانزاس است)، اما در نهایت، همه در مشارکت فعال در تجاوزات دولتشان (حتی اگر با آن مخالف باشند) یکسان پنداشته می‌شوند.

از سوی دیگر، طرف مورد حمله (عراق) نیز خود دولتی مشابه مهاجم است. دولت عراق نیز همچون همتای آمریکایی خود، مالیات می‌گیرد و شهروندانش را به خدمت اجباری نظامی (سربازگیری) وامی‌دارد. بنابراین، هر فرد عراقی (در مقام مالیات‌دهنده یا سرباز وظیفه) ناخواسته درگیر دفاع از دولت خود می‌شود، همان‌طور که آمریکایی‌ها به سوی تجاوزات دولتشان سوق داده می‌شوند.

بدین ترتیب، نبرد به جنگ «تمام آمریکایی‌ها» علیه «تمام عراقی‌ها» بدل می‌شود؛ یعنی یک «جنگ تمام‌عیار». استراتژی هر دو دولت نیز ناگزیر با این شرایط سازگار می‌شود. اگرچه مهاجم باید اهداف تهاجم خود را انتخاب کند (چراکه حتی یک دستگاه مالیاتی نیز با محدودیت منابع روبروست)، اما در واقعیت، انگیزه‌ای برای پرهیز از آسیب به اشخاص ثالث یا به حداقل رساندن آن ندارد. برعکس، از آنجا که تمام جمعیت و ثروت ملی دشمن در خدمت توان دفاعی آن‌هاست، آسیب زدن به جان و مال عموم مردم، اقدامی مطلوب تلقی می‌شود.

در نتیجه، مرز روشنی میان «رزمندگان» و «غیررزمندگان» باقی نمی‌ماند. تمام شهروندان کشور مقابل «دشمن» محسوب می‌شوند و اموالشان ابزاری در خدمت دولت تحت حمله تلقی می‌گردد؛ لذا همه و همه چیز به هدفی مشروع برای حمله تبدیل می‌شوند.

دولت مدافع نیز چندان نگران خسارات جانبی ناشی از اقدامات تلافی‌جویانه‌اش علیه مهاجم نیست. شهروندان کشور متجاوز و اموالشان همگی «دشمن» و مستحق تلافی به شمار می‌روند. در نهایت، با توجه به ماهیت جنگ‌های بین‌دولتی، دولت‌ها به جای توسعه سلاح‌هایی با دقت بالا و گزینشی (مانند توپ‌های لیزری)، به ساخت و به کارگیری سلاح‌های کشتار جمعی (مانند بمب اتم) روی می‌آورند.

شباهت میان جنگ و بلایای طبیعی (به عنوان وقایعی که ویرانی و نابودی عمومی به بار می‌آورند)، ویژگی متمایز جهانی است که تحت سلطه دولت‌ها قرار دارد.

بدین‌سان به آخرین مسئله می‌رسیم. دریافتیم که همان‌طور که مالکیت، تماماً خصوصی است، امر دفاع نیز باید به‌طور انفرادی و توسط آژانس‌های بیمه (بر پایه مدل بیمه حوادث صنعتی) تضمین شود. با این حال، میان این دو شکل از بیمه یک تفاوت اساسی وجود دارد.

در بیمه دفاعی، «مکان» دارایی بیمه‌شده اهمیتی حیاتی دارد؛ چراکه نرخ حق بیمه بر اساس ارزش دارایی در هر موقعیت مکانی تغییر می‌کند. از سوی دیگر، متجاوزان ممکن است در اطراف یک ملک پرسه بزنند یا زرادخانه تسلیحاتی خود را نوسازی کنند؛ حتی حضور دولت‌ها می‌تواند ماهیت تهاجم را تغییر دهد. از این رو، حق بیمه باید با موقعیت مکانی ملک و شرایط متغیر محیطی تطبیق یابد.

یک سیستم متشکل از آژانس‌های بیمه رقابتی چگونه به این چالش پاسخ می‌دهد؟ و به‌ویژه، در مواجهه با دولت‌ها و تهاجمات دولتی چه واکنشی خواهد داشت؟

برای پاسخ، باید چند اصل اقتصادی را یادآوری کنیم: با فرض ثبات سایر شرایط، مالکان خصوصی (به ویژه کارآفرینان)، مکان‌هایی با هزینه حفاظت (حق بیمه) پایین و ارزش رو به رشد را به مکان‌هایی با هزینه بالا و ارزش رو به نزول ترجیح می‌دهند. در نتیجه، سرمایه‌ها و جمعیت از مکان‌های نوع دوم به سوی مکان‌های نوع اول جریان می‌یابند.

باید توجه داشت که هزینه حفاظت و ارزش ملک، رابطه‌ای تنگاتنگ دارند: هزینه‌های حفاظتی بالا (ریسک بالای حمله) با کاهش ارزش ملک هم‌بسته است و در مقابل، حفاظت ارزان‌قیمت نشان‌دهنده بالا بودن یا رشد ارزش ملک است. این قواعد، جهت‌گیری یک سیستم رقابتی از آژانس‌های بیمه را تعیین می‌کنند.

درحالی‌که یک انحصارگر (دولت) هزینه‌هایش را از طریق مالیات تأمین کرده و تمایل به افزایش مداوم قیمت حفاظت دارد، آژانس‌های بیمه برای بقا در بازار رقابتی، ناچارند حق بیمه‌های خود را تا حد ممکن کاهش دهند.

علاوه بر این، آژانس‌های بیمه بیش از هر بازیگر دیگری از افزایش ارزش املاک نفع می‌برند؛ زیرا این رشد نه تنها دارایی‌های خودشان را ارزشمندتر می‌کند، بلکه بازار املاک قابل بیمه را نیز گسترش می‌دهد. در مقابل، افزایش ریسک تهاجم و افت ارزش ملک، هم ارزش مورد بیمه را می‌کاهد و هم هزینه‌های حفاظت را بالا می‌برد که نتیجه آن محدود شدن فرصت‌های تجاری بیمه‌گر است. بنابراین، شرکت‌های بیمه تحت فشار اقتصادی هستند تا همواره مطلوب‌ترین شرایط را برای کسب و کارها ترویج کرده و از بروز وضعیت‌های نامطلوب پیشگیری کنند.

این ساختار انگیزشی، عملکرد بیمه‌گران را از بن‌بست‌های فعلی خارج می‌کند:

اولاً، رقابت میان بیمه‌گران (همان‌طور که در حفاظت در برابر جرایم عادی مشهود است)، سیاست‌های جنایی را به کلی دگرگون می‌کند. برای درک ابعاد این تغییر، کافی است به سیاست‌های جنایی دولت گرایانه معاصر بنگریم؛ مأموران دولتی حتی اگر با جرایم عادی مبارزه کنند (صرفاً برای امنیت املاکی که از آن‌ها مالیات می‌گیرند)، چون بودجه‌شان تضمین شده است، انگیزه چندانی برای پیشگیری واقعی از جرم، جبران خسارت قربانیان یا بازداشت سریع متجاوزان ندارند.

در نظام‌های دموکراتیک، اوضاع وخیم‌تر است؛ چراکه با اعطای حق رأی و امکان دستیابی به مناصب دولتی به همگان (از جمله متجاوزان یا ساکنان مناطق ناامن)، نوعی «بازتوزیع حقوق مالکیت» رخ می‌دهد. در این ساختار،

ثروت از افراد قانونمدار به سمت متجاوزان و از مناطق امن به سوی مناطق ناامن سرازیر می‌شود که نتیجه قهری آن، رشد جرم و جنایت است.

امروزه در حالی که نرخ جرم و تقاضا برای امنیت خصوصی در بالاترین سطح تاریخی است، دولت با رویکردی رسوایی‌برانگیز، به جای جبران خسارت قربانیان، آن‌ها را مجبور می‌کند در مقام مالیات‌دهنده، هزینه‌های بازداشت، زندان و حتی سرگرمی متجاوزان به جان و مال خود را نیز بپردازند!

دولت به جای آنکه مانند یک بیمه‌گر خصوصی، هزینه حفاظت را در مناطق پرخطر افزایش و در مناطق امن کاهش دهد، دقیقاً برعکس عمل می‌کند: از مناطق امن مالیات سنگین می‌گیرد تا به مناطق خطرناک یارانه بدهد. با این کار، دولت عملاً تمامی موانع طبیعی و اقتصادی را که می‌توانستند سدی در برابر جرم باشند، از میان می‌برد.^{۱۵}

عملکرد بیمه‌گران رقیب با دولت بسیار متفاوت خواهد بود. از یک سو، اگر بیمه‌گری نتواند از وقوع جرمی جلوگیری کند، ملزم به پرداخت غرامت به قربانی است؛ بنابراین، هدف نهایی بیمه‌گران، «پیشگیری مؤثر» از وقوع جرم خواهد بود.

اگر با وجود تمامی تدابیر، جرمی رخ دهد، آن‌ها ناگزیرند در کشف، دستگیری و مجازات متجاوزان بسیار کارآمد عمل کنند؛ زیرا تنها با بازداشت مجرم است که بیمه‌گر می‌تواند او را مجبور به جبران خسارت کند و از زیر بار پرداخت غرامت (از جیب خود شرکت) رها شود.

شرکت‌های بیمه به‌طور معمول فهرست‌هایی به‌روز از ارزش محلی املاک نگهداری می‌کنند؛ در همین راستا، هیچ مانعی وجود ندارد که آن‌ها پرونده‌هایی دقیق و تخصصی از سوابق جرایم و مجرمان نیز تهیه کنند.

^{۱۵} درباره جرم و مجازات، در گذشته و حال، بنگرید به

P.J. Hill و Terry Anderson، «The American Experiment in Anarcho-Capitalism: The Not So Wild, Wild West»، در *Journal of Libertarian Studies*، جلد ۳، شماره ۱، ۱۹۷۹.

Bruce L. Benson، «Guns for Protection and Other Private Sector Responses to the Government's Failure to Control Crime».

در *Journal of Libertarian Studies*، جلد ۸، شماره ۱، ۱۹۸۶.

R.D. McGrath، *Gunfighters, Highwaymen and Vigilantes*.
R.J. Herrnstein و J.Q. Wilson، *Crime and Human Nature*.

E.C. Banfield، *The Unheavenly City Revisited*.

با فرض ثبات سایر شرایط، ریسک تهاجم به هر ملک خصوصی، تابعی از “تعداد متجاوزان”، “میزان نزدیکی آنها به ملک” و “منابعی” است که در اختیار دارند. از این رو، بیمه‌گران نفع مالی مستقیمی در گردآوری اطلاعات جاری درباره بزهکاری، شناسایی جنایتکاران و ردیابی محل استقرار آنان دارند.

اشتراک‌گذاری این اطلاعات با سایر رقبا نیز برای آنها سودمند خواهد بود (مشابه همان مدلی که بانک‌ها اطلاعات مربوط به مشتریان بدحساب و پرریسک را با هم مبادله می‌کنند).

علاوه بر این، بیمه‌گران انگیزه‌ای جدی برای شناسایی متجاوزان بالقوه (کسانی که هنوز مرتکب جرم نشده یا ناشناخته مانده‌اند) خواهند داشت. این امر به آنها اجازه می‌دهد آمارهای رسمی جرم را که توسط دولت‌ها ارائه می‌شود، بازبینی و اصلاح کنند.

در نهایت، بیمه‌گران برای پیش‌بینی جرایم آتی و محاسبه دقیق حق بیمه‌ها، فراوانی و ماهیت جرایم را با ویژگی‌های محیط اجتماعی تطبیق می‌دهند. تحت فشار رقابت، آنها سیستم دقیقی از شاخص‌های جمعیت‌شناختی و اجتماعی جرم را توسعه داده و صیقل خواهند داد تا به دقیق‌ترین برآورد از امنیت دست یابند.^{۱۶}

هر محله بر اساس مجموعه‌ای از شاخص‌های جنایی توصیف و ریسک‌های آن ارزیابی می‌شود؛ شاخص‌هایی نظیر جنسیت، گروه‌های سنی، نژاد، ملیت، قومیت، مذهب، زبان، مشاغل و میزان درآمد ساکنان.

در نتیجه، برخلاف وضعیت فعلی، هرگونه بازتوزیع بین‌محلی، منطقه‌ای، نژادی یا مذهبی ثروت از میان خواهد رفت و بدین ترتیب، یکی از منابع دائمی تعارضات اجتماعی به‌طور قطعی ریشه‌کن می‌شود. ساختار قیمت‌ها (حق بیمه‌ها) دقیقاً بازتاب‌دهنده ریسک هر مکان و محیط اجتماعی آن خواهد بود؛ به طوری که هر مشتری منحصراً هزینه ریسک‌های شخصی و ریسک‌های محیطی ملک خود را می‌پردازد.

^{۱۶} برای نگاهی کلی به خصلت آمارهای رسمی (دولتی)، به‌ویژه آمارهای مربوط به جرم، و چگونگی پنهان‌سازی، جعل و تحریف عمدی داده‌ها به‌نام منافع عمومی (درستی سیاسی)، بنگرید به

Race, Evolution, and Behavior, J.P. Rushton

Why Race Matters, M. Levin

یک سیستم رقابتی از بیمه‌گران ضدتهاجم، بر پایه آمارهای به‌روز و با توجه به گرایش طبیعی مردم به مهاجرت از مناطق پرریسک و کم‌ارزش (مناطق بد) به مناطق کم‌ریسک و پرارزش (مناطق خوب)، پیشرفت تمدن را تسریع خواهد کرد.

در مقابل، دولت‌ها (به‌ویژه دولت‌های دموکراتیک) با سیاست‌های مالیاتی و انتقال درآمد، مناطق «خوب» را فرسایش داده و از مناطق «بد» حمایت می‌کنند. آن‌ها همین رویکرد را در قالب سیاست «ادغام اجباری» نیز پیش می‌برند که آثار مخرب‌تری به دنبال دارد. این سیاست دو جنبه دارد:

۱. از دیدگاه ساکنان مناطق «خوب» (که با چالش مهاجرت ورودی روبرو هستند)، ادغام اجباری یعنی آن‌ها مجبورند بدون حق انتخاب و تبعیض، هر مهاجر یا رهگذری را که از جاده‌های عمومی استفاده می‌کند، به عنوان همسایه یا مشتری بپذیرند. در واقع، دولت آن‌ها را از حق اخراج اشخاص ثالث (حتی افراد نامطلوبی که ریسک بالقوه محسوب می‌شوند) محروم می‌کند.

۲. از سوی دیگر، برای ساکنان محلات «بد» (که بیشتر با خروج سرمایه و جمعیت مواجه‌اند)، ادغام اجباری به معنای سلب حق «دفاع از خود» است. دولت با گرفتن قدرت پاکسازی محله از شر مجرمان (از طریق اخراج آن‌ها)، ساکنان را مجبور می‌کند در هم‌نشینی دائمی با متجاوزان به جان و مال خود زندگی کنند.^{۱۷}

عملکرد سیستمی که بر پایه شرکت‌های حفاظتی خصوصی بنا شده، تفاوت بنیادینی با رویکردهای تمدن‌ستیز حفاظت دولتی دارد. بی‌تردید بیمه‌گران نمی‌توانند تمایز میان محله‌های «خوب» و «بد» را کاملاً از میان ببرند و حتی ممکن است این تفاوت‌ها را پررنگ‌تر کنند؛ اما از آنجا که نفع آن‌ها در گرو «افزایش ارزش املاک» و «کاهش هزینه‌های حفاظتی» است، بهبود وضعیت در هر دو نوع محله را دنبال خواهند کرد.

در محله‌های «خوب»، بیمه‌گران سیاست‌های مهاجرتی گزینشی را اعمال می‌کنند. برخلاف دولت‌ها، آن‌ها نه می‌توانند و نه بایستی نسبت به تمایلات تبعیض‌آمیز بیمه‌شدگان در قبال مهاجران بی‌تفاوت بمانند. در واقع، انگیزه خود بیمه‌گران برای اعمال تبعیض حتی از مشتریانشان نیز فراتر خواهد رفت؛ برای نمونه، آن‌ها تنها مهاجرانی را

^{۱۷} بنگرید به H. -H. Hoppe, «Free Immigration or Forced Integration?», در *Chronicles*, جولای ۱۹۹۵.

می‌پذیرند که حضورشان ریسک جرم را کاهش و ارزش ملک را افزایش دهد و در مقابل، افرادی را که تأثیر معکوس دارند، طرد می‌کنند.

بیمه‌گران به‌جای حذف تبعیض، این رویه‌ها را عقلانی و نظام‌مند می‌سازند. آن‌ها بر اساس آمارهای ملک و جرم، مجموعه‌ای از قواعد محدودکننده را برای مهاجرت تدوین می‌کنند که پیش‌شرط کاهش هزینه‌ها و رشد ارزش دارایی‌هاست. این سیستم که همواره با شرایط روز سازگار می‌شود، از طریق مکانیزم «تفاوت در قیمت‌ها و حق‌بیمه‌ها»، ارزش اقتصادی تبعیض (و هزینه سنگین عدم تبعیض) را در میان مهاجران بالقوه با دقتی بالا آشکار می‌کند.

در محله‌های «بد» نیز منافع بیمه‌گران و ساکنان هم‌راستا خواهد بود. بیمه‌گران با خواسته ساکنان مبنی بر اخراج جنایتکاران شناخته‌شده مخالفت نخواهند کرد، بلکه با ارائه تخفیف در حق‌بیمه (بسته به میزان موفقیت در پاک‌سازی‌های اجتماعی)، این تمایلات را تقویت و سازماندهی می‌کنند. در نهایت، بیمه‌گران با همکاری سایر بازیگران، نه تنها جنایتکاران را از محیط محله، بلکه از کل فضای تمدن بیرون رانده و آنان را به مناطق دورافتاده و بکری نظیر جنگل‌های آمازون، صحرای آفریقا یا نواحی قطبی روانه خواهند کرد.

درباره‌ی دفاع در برابر دولت چطور؟ آیا شرکت‌های بیمه می‌توانند از ما در برابر تهاجم‌های دولتی محافظت کنند؟ پیش از هر چیز، باید به خاطر داشت که حکومت‌ها (به‌عنوان انحصارهای قهری متکی به مالیات)، ماهیتاً در هر اقدامی مسرف و ناکارآمد هستند. این موضوع در خصوص تولید تسلیحات پیشرفته، استراتژی‌ها و اطلاعات نظامی نیز صادق است (به‌ویژه در عصر حاضر که این حوزه‌ها به‌شدت تخصصی و فنی شده‌اند). بر این اساس، دولت‌ها در یک قلمرو واحد، توان رقابت با آژانس‌های بیمه‌ای را ندارند که به‌صورت داوطلبانه تأمین مالی می‌شوند.

در هر صورت، مقررات محدودکننده‌ی مهاجرت (که بیمه‌گران برای کاهش هزینه‌ها و افزایش ارزش خدماتشان وضع می‌کنند)، شامل قوانینی درباره‌ی مأموران دولتی نیز خواهد بود. از آنجا که دولت ذاتاً متجاوز است، خطری همیشگی برای بیمه‌گران و بیمه‌شدگان به‌شمار می‌آید. بنابراین، شرکت‌های بیمه تمایل زیادی خواهند داشت که ورود هر مأمور شناخته‌شده‌ی دولتی را (به‌عنوان یک ریسک امنیتی بالقوه) ممنوع یا دست‌کم به‌شدت محدود کنند.

آن‌ها بیمه‌شدگان را (به‌عنوان شرط بیمه یا برای برخورداری از تخفیف در حق‌بیمه) ملزم می‌کنند که هرگونه تماس مستقیم با مأموران دولتی را — چه در قالب بازدیدکننده، مشتری، ساکن یا همسایه — قطع یا محدود کنند. به این ترتیب، در هر منطقه‌ای که یک شرکت بیمه فعالیت کند (در سرزمین‌های آزاد)، با مأموران دولتی همچون اشرار برخورد خواهد شد؛ یعنی افرادی که به‌طور بالقوه حتی از جنایتکاران عادی هم خطرناک‌ترند. دولت‌ها و کارکنانشان تنها می‌توانند دور از سرزمین‌های آزاد و در حواشی آن زندگی و فعالیت کنند. افزون بر این، به دلیل بهره‌وری پایین در قلمروهای دولتی، مهاجرت مداوم ساکنان مولد به سوی سرزمین‌های آزاد، رفته‌رفته باعث تضعیف آن دولت‌ها خواهد شد.

اما اگر یکی از آن دولت‌ها تصمیم بگیرد به یک سرزمین آزاد حمله یا تجاوز کند چه؟

در واقع، گفتن این حرف بسیار ساده‌تر از انجام دادن آن است. چرا که اصلاً قرار است چه کسی به چه چیزی حمله کند؟ اولاً دیگر «دولت رقیبی» در کار نیست، بلکه تنها مالکان، املاک خصوصی و آژانس‌های بیمه‌ی خصوصی وجود دارند. هیچ‌کس نفعی در حمله یا تحریک دیگران ندارد و بیمه‌گران بیش از هر کسی از چنین وضعیتی دوری می‌کنند.

اگر تهاجمی رخ دهد، این اقدام علیه یک شخص یا نهاد خاص خواهد بود؛ در چنین حالتی منافع فرد و شرکت بیمه کاملاً همسو می‌شود. به نفع هر دو طرف است که مهاجم مجازات شده و مجبور به جبران تمام خسارات شود.

اما اگر «دشمن-مهاجمی» [به معنای کلاسیک آن] وجود نداشته باشد، دولت به‌سختی می‌تواند حمله‌ای را (آن هم حمله‌ای کورکورانه) توجیه کند. بی‌شک دولت ناچار است اقدام خود را به‌نحوی مشروع جلوه دهد؛ چرا که قدرت هر حکومتی (حتی مستبدترین آن‌ها) در نهایت به افکار عمومی و رضایت مردم بستگی دارد (همان‌طور که لائو‌تسی، هیوم، میزس و راتبارد تبیین کرده‌اند).^{۱۸}

پادشاهان و رئیس‌جمهورها شاید فرمان جنگ صادر کنند، اما اجرای این فرمان در گرو همراهی صدها هزار نفر است؛ ژنرال‌هایی که اطاعت کنند، سربازانی که تن به جنگ و کشته‌شدن بدهند و تولیدکنندگانی که با تداوم

^{۱۸} *Discurso de la servidumbre voluntaria o el Contra uno*, Étienne de la Boetie

David Hume «De los primeros principios del Gobierno» در *Ensayos Políticos*

L. von Mises *Liberalismo*

M.N. Rothbard *Egalitarianism as a Revolt Against Nature and Other Essays*

فعالیت خود، بار مالی لشکرکشی را به دوش بکشند. اگر این اراده و رضایت وجود نداشته باشد (چون فرمان حاکمان غیرمشروع تلقی می‌شود)، حتی مقتدرترین دولت‌ها نیز فلج شده و فرو می‌ریزند؛ همان‌گونه که در نمونه‌های معاصر، یعنی سقوط شاه در ایران و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، به اثبات رسید.

بنابراین، حمله به سرزمین‌های آزاد برای رهبران دولت‌گرا ریسکی جانکاه خواهد بود. هیچ دستگاه تبلیغاتی، هرچقدر هم پیچیده، نمی‌تواند به مردم بقبولاند که حمله‌ی آن‌ها، تجاوز به قربانیانی بی‌گناه نیست. در چنین وضعیتی، حاکمان ترجیح می‌دهند به حفظ کنترل انحصاری بر قلمرو خود بسنده کنند، تا اینکه با ماجراجویی‌های توسعه‌طلبانه، مشروعیت و بقای قدرتشان را به خطر اندازند.

اما چه می‌شود اگر برخلاف تمام پیش‌بینی‌ها، دولتی به یک سرزمین آزاد یورش ببرد؟

در آن صورت، مهاجم با جمعیتی خلع‌سلاح‌شده روبرو نخواهد شد؛ چرا که تنها دولت‌ها هستند که شهروندان خود را از حق داشتن سلاح منع می‌کنند (تا مالیات‌ستانی و غصب اموال برایشان ساده‌تر شود). در مقابل، بیمه‌گران سرزمین‌های آزاد نه تنها بیمه‌شدگان را خلع سلاح نمی‌کنند، بلکه اساساً توان چنین کاری را ندارند؛ کدام انسان عاقلی حفاظت از خود را به کسی می‌سپارد که شرطش چشم‌پوشی از ابتدایی‌ترین ابزارهای دفاع شخصی باشد؟ برعکس، آژانس‌های بیمه با در نظر گرفتن تخفیف در حق بیمه، مشتریان خود را به داشتن سلاح تشویق خواهند کرد.

علاوه بر مقاومت یک جمعیت مسلح، دولت متجاوز با سد محکم آژانس‌های بیمه و شرکت‌های بیمه اتکایی روبرو خواهد شد؛ زیرا موفقیت چنین تهاجمی به معنای پرداخت غرامت‌های نجومی توسط این شرکت‌هاست. از آنجا که این بیمه‌گران نهادهایی کارآمد و رقابتی هستند، استراتژی‌های دقیقی در پیش می‌گیرند. برای مثال، ریسک حمله (و در نتیجه قیمت بیمه دفاعی) در مناطق مرزی بالاتر خواهد بود و بیمه‌گران برای توجیه این قیمت، باید توانمندی دفاعی خود را (از طریق سرویس‌های اطلاعاتی، تسلیحات پیشرفته و پرسنل نظامی متخصص) به مشتریان ثابت کنند.

به بیانی دیگر، بیمه‌گران با یک استراتژی دفاعی دوگانه با احتمال حمله برخورد می‌کنند:

۱. در قلمرو سرزمین آزاد: آن‌ها آماده خواهند بود تا هر مهاجمی را دفع، دستگیر یا نابود کنند، در حالی که تمام تلاش خود را برای جلوگیری از آسیب به غیرنظامیان به کار می‌بندند.

۲. در خاک دولت (قلمرو دشمن): هدف بیمه‌گران، تلافی مستقیم علیه نهاد متجاوز (دولت) خواهد بود. آن‌ها با استفاده از سلاح‌های نقطه‌زن یا نیروهای عملیاتی ویژه، سلسله‌مراتب مأموران دولتی را — از عالی‌ترین رده‌های سیاسی تا سطوح پایین — هدف قرار می‌دهند (حذف فیزیکی)، در حالی که همواره می‌کوشند آسیب به اموال و جان مردم بی‌گناه را به حداقل برسانند. علاوه بر این، آن‌ها با تحریک مقاومت داخلی، مشروعیت حکومت متجاوز را زیر سؤال برده و برای آزادسازی آن قلمرو و تبدیل آن به یک «سرزمین آزاد» تلاش خواهند کرد.

استدلال ما بدین ترتیب کامل شد.

در گام نخست، اثبات کردیم که مفاهیمی چون «دولت محافظ» و «حفاظت دولتی از مالکیت خصوصی»، بر پایه‌ی یک خطای نظری بنیادین بنا شده‌اند که پیامدهایی فاجعه‌بار به دنبال دارد: نابودی مالکیت خصوصی، ناامنی فراگیر و جنگ دائمی.

در گام دوم، روشن کردیم که دفاع از مالکیت خصوصی در برابر تهاجم، تفاوتی با تأمین سایر کالاها و خدمات ندارد؛ مالکان خصوصی می‌توانند یا خود (از طریق همکاری مبتنی بر تقسیم کار) و یا با بهره‌گیری از آژانس‌های امنیتی که در بازار آزاد با یکدیگر رقابت می‌کنند، عهده‌دار این وظیفه شوند.

در گام سوم، تبیین شد که چگونه سیستمی متشکل از بیمه‌گران رقیب، تهاجمات (اعم از سیاسی یا جنایی) را به حداقل می‌رساند و از این طریق، مسیر حرکت به سوی تمدن و صلح پایدار را هموار می‌کند.

اما هنوز یک وظیفه باقی مانده است: بازپس‌گیری حمایت و قطع اراده‌ی همکاری با دولت، سلب مشروعیت از آن در پیشگاه افکار عمومی و متقاعد کردن دیگران به اقدامی مشابه.

با ریشه‌کن کردن این باور غلط که وجود دولت عادلانه و ضروری است، و با توقف همکاری‌های داوطلبانه با حکومت، حتی مقتدرترین دولت‌ها نیز فرو می‌پاشند و قدرت‌شان زایل می‌شود.

با رهایی از این وضعیت، ما حق دفاع از خویش را باز می‌یابیم و اختیار خواهیم داشت تا برای دریافت کمک‌های حرفه‌ای و کارآمد در امور حفاظتی و حل اختلاف، به آژانس‌های بیمه‌ی آزاد و مقررات‌زدایی‌شده مراجعه کنیم.

فصل ۱۳ - عدم امکان حکومت محدود و چشم‌انداز انقلاب

در نظرسنجی اخیری از ملیت‌های مختلف پرسیده شد که آیا به ملیت خود (آمریکایی، آلمانی، فرانسوی و غیره) افتخار می‌کنند؟ و آیا بر این باورند که اگر کشورهای بیشتری شبیه به کشور آن‌ها بود، جهان جای بهتری می‌شد؟ کشورهای که بالاترین رتبه را در معیار «غرور ملی» کسب کردند، ایالات متحده و اتریش بودند.

هرچند تأمل بر مورد اتریش بسیار جالب خواهد بود، اما من در اینجا تنها به ایالات متحده می‌پردازم و بررسی می‌کنم که ادعای ساکنان آن تا چه اندازه موجه است.

در ادامه، سه منبع اصلی غرور ملی آمریکایی را شناسایی می‌کنیم. من ثابت خواهم کرد که دو منبع نخست موجه هستند، در حالی که منبع سوم در واقع یک «خطای مهلک» (Fatal Error) است. در نهایت نیز توضیح خواهم داد که چگونه می‌توان این خطا را اصلاح کرد.

نخستین منبع غرور ملی، خاطره‌ی گذشته‌ی نه‌چندان دور دوران استعماری آمریکاست: «ملت پیشگامان».

مهاجران انگلیسی که به آمریکای شمالی رسیدند، آخرین نمونه از آن دستاوردهای باشکوهی بودند که آدام اسمیت از آن با عنوان «سیستم آزادی طبیعی» یاد می‌کرد: توانایی انسان‌ها برای خلق یک جامعه‌ی سیاسی آزاد و مرفه، آن هم از هیچ.

در تقابل با دیدگاه هابزی درباره‌ی طبیعت انسان («انسان، گرگ انسان است»)، استعمارگران انگلیسی نه‌تنها امکان‌پذیری یک نظم اجتماعی بدون دولت (آنارکو-کپیتالیست) را اثبات کردند، بلکه پویایی و جذابیت آن را نیز نشان دادند.

آنان همچنین همسو با نظریات جان لاک ثابت کردند که مالکیت خصوصی به‌طور طبیعی بر «تصاحب نخستین» استوار است؛ یعنی از طریق بهره‌برداری یا تغییر شکل هدفمند یک زمین بکر توسط یک فرد.

آنان همچنین بر پایه‌ی اصولی چون به رسمیت شناختن مالکیت خصوصی، تقسیم کار و مبادلات قراردادی، نشان دادند که انسان‌ها قادرند به‌طور مؤثر از خود در برابر متجاوزان ضداجتماعی محافظت کنند؛ نخست از طریق دفاع شخصی (بی‌دلیل نبود که در آن دوران جرایم کمتری نسبت به امروز رخ می‌داد) و سپس با پیچیده‌تر و مرفه شدن

جوامع، از طریق ابزارهای تخصصی؛ برای نمونه با توسل به نهادها و آژانس‌هایی نظیر دفاتر ثبت اسناد، دفاتر اسناد رسمی، وکلا، قضات، دادگاه‌ها، هیئت‌های منصفه، کلانترها، انجمن‌های دفاع متقابل و شبه‌نظامیان مردمی.^۱

مهاجران آمریکایی همچنین بر اهمیت جامعه‌شناختی و بنیادین «نهاد پیمان‌ها» صحنه گذاشتند؛ یعنی انجمن‌هایی همگن از نظر زبانی، قومی، مذهبی و فرهنگی که توسط بنیان‌گذارانشان هدایت می‌شدند. این بنیان‌گذاران رهبرانی بودند که اعضای گروه برای تضمین همکاری‌های صلح‌آمیز و حفظ نظم و قانون، صلاحیت قضایی آنان را داوطلبانه پذیرفته بودند.^۲

دومین منبع غرور ملی، انقلاب آمریکا است.

در اروپا قرن‌هاست که مرزهای بین‌دولتی تثبیت شده‌اند، به طوری که تجربه‌ی استعمار درون‌اروپایی به گذشته‌ای بسیار دور تعلق دارد. گسترش جمعیتی این جوامع، ساختاری سلسله‌مراتبی را در آن‌ها نهادینه کرد: متشکل از انسان‌های آزاد (مالکان) و سرف‌ها (رعایا)؛ و همچنین واسال‌ها، اربابان فئودال و پادشاهان.

اگرچه جوامع فئودالی اروپا نسبت به آمریکای دوران استعمار، سلسله‌مراتبی‌تر و اشرافی‌گراتر بودند، اما همچنان نظم‌های اجتماعی «غیردولتی» محسوب می‌شدند.

یک «دولت» طبق اصطلاح‌شناسی پذیرفته‌شده، به عنوان انحصارگر سرزمینی اعمال قهرآمیز قانون و نظم (مرجع نهایی تصمیم‌گیری) تعریف می‌شود. اربابان فئودال و پادشاهان با این تعریف «دولت» مطابقت نداشتند؛ زیرا آنان

^۱ ادموند اس. مورگان درباره تأثیر لاک و فلسفه سیاسی لاک در آمریکا چنین نوشته است: «لاک می‌توانست وضعیت طبیعی را با نوشتن این جمله که “در ابتدا همه جهان آمریکا بود” به زنده‌ترین شکل ممکن توصیف کند. در واقع، بسیاری از آمریکایی‌ها حقیقتاً تجربه به‌کارگیری اثر او را بر زمینی بکر و تبدیل آن به دارایی شخصی خود داشتند. برخی حتی بر سر تأسیس حکومت‌های جدید در قلمروهای دست‌نخورده‌ای که پیش از آن هیچ‌چیز در آنجا نبود، توافق کردند».

(منبع: *The Birth of the Republic: 1763-89*: درباره جرم، حفاظت و دفاع به طور خاص، نگاه کنید به مقاله تری اندرسون و پی. جی. هیل با عنوان “The American Experiment in Anarcho-Capitalism: The Not So Wild, Wild West” در *Journal of Libertarian Studies*; و آر. دی.

مک‌گراث. *Gunfighters, Highwaymen, and Vigilantes*.

^۲ برخلاف اسطوره «چندفرهنگی» که امروزه بسیار رواج یافته، آمریکا قطعاً یک «Melting Pot» (دیگ جوشان) فرهنگی نبود. سکونت‌گاه‌ها در شبه‌قاره آمریکای شمالی تأییدکننده این پیش‌فرض جامعه‌شناختی ابتدایی هستند که تمام جوامع انسانی امتداد خانواده‌ها و نظام‌های خویشاوندی‌اند؛ امری که درجه بالای همگنی داخلی آن‌ها را تعیین می‌کند، به این معنا که «همسان‌ها» معمولاً با «همسان‌ها» معاشرت می‌کنند و از «ناهمسان‌ها» دوری می‌گزینند. بدین ترتیب، طبق این گرایش عمومی، پیوریتن‌ها ترجیحاً در نیوانگلند ساکن شدند، کالونیست‌های هلندی در نیویورک، کویکرها در پنسیلوانیا و جنوب نیوجرسی، کاتولیک‌ها در مریلند، و انگلیکن‌ها و هوگونات‌های فرانسوی در مستعمرات جنوبی. در این باره نگاه کنید به: دیوید هکت فیشر، *Albion's Seed: Four British Folkways in America*.

تنها با رضایت کسانی که از آنها مالیات می گرفتند، مجاز به وضع مالیات بودند. در آن نظام، هر انسان آزادی در زمین خود یک ارباب مطلق بود، همان گونه که پادشاه فئودال بر دارایی های شخصی خود حاکمیت داشت.^۳

با این حال، در طول قرن ها، آن جوامع فئودالی غیردولتی به تدریج به پادشاهی های مطلقه ی «دولت گرا» تبدیل شدند. پادشاهان اروپایی که در ابتدا داوطلبانه به عنوان محافظ و قاضی پذیرفته شده بودند، پس از مدتی طولانی موفق شدند خود را به جایگاه ریاست موروثی «دولت» برسانند.

آنان با جلب حمایت «مردم» در برابر مقاومت اشرافیت، به پادشاهانی مطلقه بدل شدند که قدرت وضع مالیات بدون رضایت شهروندان را داشتند و می توانستند تصمیماتی اتخاذ کنند که مستقیماً بر مالکیت انسان های آزاد اثر می گذاشت.

سیر حوادث در اروپا تأثیری دوگانه بر آمریکا داشت. انگلستان نیز دست کم تا سال ۱۶۸۸ توسط پادشاهی مطلقه اداره می شد و با ورود مهاجران انگلیسی به قاره ی جدید، «حقوق پادشاهی» نیز به آمریکا گسترش یافت.

برخلاف مالکیت خصوصی ایجاد شده توسط مهاجران (که امنیت و عدالت خود را نیز به صورت خصوصی، داوطلبانه و تعاونی تأمین می کردند)، تأسیس مستعمرات و ادارات سلطنتی نه حاصل «تصاحب اولیه» بود و نه برآمده از «قرارداد»؛ چرا که هیچ پادشاه انگلیسی هرگز قدم به خاک قاره آمریکا نگذاشته بود. در واقع، این تشکیلات نتیجه ی غصب و تحمیل (اشغال صرفاً ادعایی و اعلامی) بود.

از سوی دیگر، مهاجران میراث دیگری را نیز از اروپا با خود آوردند. در قاره ی کهن، گسترش استبداد با مقاومت اشرافیت و همچنین مخالفت نظری «دکترین حقوق طبیعی» (برگرفته از فلسفه اسکولاستیک) روبرو شده بود.

طبق این دکترین، حکومت مبتنی بر قرارداد بود و هر کارگزار حکومتی (حتی پادشاه)، تابع همان حقوق و قوانین جهانی بود که سایر افراد از آن پیروی می کردند. اگرچه در ادوار اولیه وضع به همین منوال بود، اما با ظهور پادشاهان مطلقه ی مدرن همه چیز تغییر کرد. پادشاهان مطلقه، غاصبان حقوق بشر و فاقد مشروعیت قلمداد می شدند؛ از این رو، شورش علیه آنان نه تنها مجاز، بلکه وظیفه ای بود که توسط حقوق طبیعی تأیید می شد.^۴

^۳ نگاه کنید به اف. کرن، *Kingship and Law in the Middle Ages*؛ برتراند دو ژوونل، *La soberanía*، به ویژه فصل ۱۰؛ و درباره قدرت، رابرت نیسبت، *Community and Power*.

^۴ نگاه کنید به لرد اکتون، "The History of Freedom in Christianity"، در *Essays in the History of Liberty*، به ویژه صفحه ۳۶.

مهاجران آمریکایی با دکترین حقوق طبیعی آشنا بودند. در واقع، آن‌ها دگراندیشانی بودند که سرزمین مادری‌شان را به دلیل اختلاف با پادشاه و کلیسای انگلستان ترک کرده بودند؛ از این رو، تجربه‌ی شخصی‌شان از پیامدهای «آزادی طبیعی»، آن‌ها را به‌طور ویژه‌ای نسبت به پذیرش این دکترین مستعد می‌کرد.^۵

مهاجران که با آموزه‌های «حقوق طبیعی» خو گرفته بودند و به واسطه فاصله زیاد از پادشاه انگلستان جسارت یافته بودند (و هم‌زمان با سرزنش‌های پیوریتن‌ها علیه تجمل‌گرایی و تشریفات دربار سلطنتی برانگیخته می‌شدند)، توانستند خود را از سلطه بریتانیا برهانند.

همان‌طور که توماس جفرسون در اعلامیه استقلال نگاشته است، حکومت برای حفاظت از زندگی، آزادی و جستجوی خوشبختی تأسیس شده و مشروعیت خود را از «رضایت حکومت‌شوندگان» می‌گیرد. در مقابل، پادشاه بریتانیا قصد داشت بدون رضایت مهاجران، بر آنان مالیات وضع کند.

اما جفرسون معتقد بود اگر حکومتی در انجام مأموریت خود ناکام بماند:

«مردم حق دارند آن را تغییر داده یا منحل کنند و حکومتی نو بنیاد نهند که بر این اصول استوار باشد و قدرت‌های آن را به گونه‌ای سازمان‌دهی کنند که به تشخیص آنان، بیشترین احتمال را برای تأمین امنیت و خوشبختی‌شان داشته باشد.»

پس از دستیابی به استقلال از بریتانیای کبیر، چه رخ داد؟ این پرسش ما را به سومین منبع غرور ملی، یعنی «قانون اساسی آمریکا» می‌رساند و تبیین می‌کند که چرا این مورد، به‌جای آنکه مایه افتخار باشد، یک خطای مهلک است.

امروز به لطف پیشرفت‌های بزرگ در نظریات سیاسی و اقتصادی از اواخر قرن هجدهم (به‌ویژه به همت لودویگ فون میزس و موری راتبارد)، می‌توانیم پاسخی دقیق به این پرسش بدهیم.

طبق دیدگاه میزس و راتبارد، زمانی که «ورود آزاد» به عرصه امنیت و قضاوت از میان برود، هزینه حفاظت و عدالت افزایش و کیفیت آن کاهش می‌یابد. در این حالت، انحصارگر زور دیگر محافظ و قاضی نخواهد بود، بلکه

^۵ در باب میراث ایدئولوژیک لیبرترین-لیبرال مستعمره‌نشینان آمریکایی، نگاه کنید به ام. ان. روتبارد، *For A New Liberty*، فصل ۱؛ و از همان نویسنده، *Conceived in Liberty*؛ و بی. بیلین، *The Ideological Origins of the American Revolution*.

به یک «باج گیر» بدل می‌شود؛ یعنی ویرانگر و متجاوز به جان و مال کسانی که ظاهراً باید از آن‌ها مراقبت کند؛ به عبارتی، تبدیل به موجودی جنگ طلب و امپریالیست می‌شود.^۶

در واقع، قیمت گزاف و تصنعی حفاظت و نابودی حقوق کهن توسط پادشاه انگلستان (که مهاجران آمریکایی را به شورش واداشت)، پیامد اجتناب‌ناپذیر «انحصار زور» بود. پس از نهایی شدن جدایی و اخراج اشغالگران بریتانیایی، تنها چیزی که مهاجران به آن نیاز داشتند، به رسمیت شناختن نهادهای دفاع شخصی، حفاظتی و داوری خصوصی خودشان بود؛ نهادهایی داوطلبانه و تعاونی که توسط کارگزاران متخصص و آژانس‌های مسئول نظم و قانون اداره می‌شدند.

اما آنچه رخ داد، متفاوت بود. آمریکایی‌ها نه تنها میراث سلطنتی اداره‌ی مستعمرات را کنار نگذاشتند، بلکه آن‌ها را در چارچوب مرزهای پیشین بازسازی کردند؛ آن‌هم در قالب دولت‌هایی مستقل که هر یک به قدرت انحصاری و قهری (یک‌جانبه) در وضع مالیات و قانون‌گذاری مجهز شده بودند.^۷

اگرچه این وضعیت به خودی خود به اندازه‌ی کافی بد بود، اما آمریکایی‌های جدید با تصویب قانون اساسی و جایگزین کردن کنفدراسیون منعطف ایالت‌های مستقل با یک حکومت مرکزی (فدرال)، اوضاع را بدتر کردند. این قانون اساسی مقرر کرد که پارلمان و یک رئیس‌جمهور منتخب، جایگزین پادشاه موروثی شوند، اما در امتیازات مالیاتی و اختیارات قانون‌گذاری آن‌ها تغییری ایجاد نکرد. با اینکه قدرت پادشاه انگلیس برای اخذ مالیات بدون

^۶ این جنبه بنیادین نخستین بار توسط گوستاو دو مولیناری، اقتصاددان فرانسوی-بلژیکی، در مقاله‌ای منتشر شده در سال ۱۸۴۹ تبیین شد. استدلال مولیناری چنین بود: «در همه موارد، برای هر کالایی که جهت رفع نیازهای ملموس یا ناملموس مصرف‌کننده به کار می‌رود، آنچه بیش از همه به نفع مصرف‌کننده است، آزاد ماندن کار و تجارت است؛ چرا که آزادی کار و تجارت نتیجه دائمی و ضروری‌اش کاهش حداکثری قیمت است... از این امر نتیجه می‌شود که هیچ دولتی نباید حق داشته باشد مانع رقابت دیگری شود، یا امنیت انحصاری خود را به مصرف‌کنندگان امنیت تحمیل کند... اگر برعکس، مصرف‌کننده آزاد نباشد امنیت را از جایی که میل دارد تهیه کند، فوراً حرفه‌ای عظیم در برابر چشمانش پدیدار می‌شود که وقف خودکامگی و سوءمدیریت شده است. عدالت کندتر و پرهزینه‌تر می‌شود، پلیس آزارگر می‌گردد، احترام به آزادی فردی از میان می‌رود، قیمت امنیت به شکل سوءاستفاده‌گرانه‌ای متورم می‌شود و بر اساس قدرت و نفوذ این یا آن طبقه از مصرف‌کنندگان، به شکلی نابرابر توزیع می‌گردد». جی. دو مولیناری، *The Production of Security*.

^۷ مضاف بر این، طبق منشور سلطنتی اصلی، ایالت‌های اکنون مستقل جورجیا، دو کارولینا، ویرجینیا، کانکتیکات و ماساچوست مرز غربی خود را اقیانوس آرام تعیین کرده بودند. بر اساس این ادعاهای ارضی که آشکارا بی‌اساس بود، این ایالت‌ها - و در نتیجه «وارث قانونی» آن‌ها، کنگره قاره‌ای ایالات متحده - اقدام به فروش زمین‌های غرب به اشغالگران خصوصی کردند تا بدهی‌های خود را تسویه کنند یا عملیات‌های دولت‌هایشان را تأمین مالی نمایند.

رضایت، هرگز صراحتاً به رسمیت شناخته نشده بود و موضوعی مورد مناقشه بود^۸، اما قانون اساسی این قدرت را صراحتاً برای کنگره تضمین کرد.

علاوه بر این، در حالی که پادشاهان (حتی پادشاهان مستبد در مقام نظر) خالق قانون شمرده نمی‌شدند و تنها مفسر و مجری «حقوق کهن و تغییرناپذیر» بودند (و بیشتر نقش قاضی داشتند تا قانون‌گذار)^۹، قانون اساسی صراحتاً کنگره را به قدرت «قانون‌گذاری» مجهز کرد و وظیفه‌ی اجرا و تفسیر «حقوق وضع‌شده» را به رئیس‌جمهور و دیوان عالی سپرد.^{۱۰}

در واقع، ماحصل قانون اساسی آمریکا این بود: به‌جای پادشاهی که مستعمرات را «دارایی خصوصی» و ساکنان را مستأجران خود می‌پنداشت، قانون اساسی انحصار عدالت و امنیت ملی را به «سرپرستان موقت و قابل‌تعویض»

^۸ نگاه کنید به برونو لئونی، *La libertad y la ley*، ص ۱۳۹. لئونی در اینجا یادآور می‌شود که مفسران متعدد *Magna Carta* برجسته کرده‌اند که «نسخه‌ای از اصل «هیچ مالیاتی بدون نمایندگی» در اوایل قرون وسطی به صورت «هیچ مالیاتی بدون رضایت فردی که مشمول آن است» تفسیر می‌شد. و امروزه می‌دانیم که در سال ۱۲۲۱، اسقف وینچستر که «برای دادن رضایت خود به *scutage tax* (مالیات جایگزین خدمت سربازی) فراخوانده شده بود، پس از آنکه شورا موافقت خود را اعلام کرده بود، از پرداخت امتناع ورزید؛ با این استدلال که او شخصاً موافقت نکرده است، و خزانه‌دار عمومی نیز ادعای او را تأیید کرد.»

^۹ نگاه کنید به اف. کرن، *Kingship and Law in the Middle Ages* به عقیده او، «در قرون وسطی چیزی شبیه به «نخستین اجرای یک حکم قانونی» وجود نداشت. قانون قدیمی است؛ قانون جدید تناقضی در ماهیت خود دارد، زیرا نوآوری حقوقی یا به صراحت و یا تلویحاً از قانون کهن مشتق می‌شود، و یا با آن در تضاد است که در این صورت مشروع نیست. اصل همواره همان است: قانون کهن قانون حقیقی است، و قانون حقیقی همان قانون کهن است. طبق اندیشه‌های قرون وسطایی، وضع یک قانون جدید غیرممکن است؛ عمل قانون‌گذاری و اصلاح قانونی به مثابه احیای قانون دیرینه و خوبی تصور می‌شود که نقض شده است.» درباره ماندگاری قانون و ممنوعیت فعالیت قانون‌گذاری، فیزیوکرات‌های فرانسوی قرن هجدهم، از جمله مرسیه دو لا ریویور (نویسنده کتاب *L'Ordre naturel*) نیز عقیده‌ای بسیار مشابه داشتند. نقل است هنگامی که کاترین کبیر (تزارین روسیه) نظر او را درباره بهترین شیوه حکمرانی جویا شد، او پاسخ داد که قانون باید مبتنی باشد «بر تنها یک [چیز]، بانو، طبیعت اشیاء و انسان... وضع کردن یا ساختن قوانین، بانو، وظیفه‌ای است که خداوند به هیچ‌کس وانگذارده است. آه! انسان کیست که خود را قادر بداند برای موجوداتی که نمی‌شناسد قانون دیکته کند؟». مرسیه افزود که علم حکومت‌داری عبارت است از مطالعه و شناخت «قوانینی که خداوند با وضوح تمام در سرشت انسان هنگام اعطای هستی به او، حک کرده است». او هشدار می‌دهد: «تلاش برای فراتر رفتن از این، نگون‌بختی بزرگ و اقدامی ویرانگر خواهد بود.»

^{۱۰} این عقیده که نزد معاصران ما بسیار عزیز است، مبنی بر اینکه پذیرش یک «حکومت مشروطه» (قانون اساسی‌دار) پیشرفتی بزرگ در تمدن از حکومت خودکامه به حاکمیت قانون محسوب می‌شود، و نقشی برجسته و حتی متعالی را در این پیشرفت تاریخی به ایالات متحده نسبت می‌دهد، باید رد شود؛ چرا که اسناد تاریخی همچون *Magna Carta* (۱۲۱۵ یا *The Golden Bull* ۱۳۵۶) آن را تکذیب می‌کنند. اما نکته مهم این است که این دیدگاه ماهیت حکومت‌های پیشامدرن را به اشتباه نمایش می‌دهد. آن حکومت‌ها کاملاً فاقد خودکامه‌ترین و استبدادی‌ترین همه قدرت‌ها بودند: قدرت وضع مالیات و قانون‌گذاری بدون رضایت، در بدترین حالت، حتی اگر چنین قدرتی را در دست داشتند، توانایی حکومت‌ها برای اعمال این قدرت‌ها شدیداً محدود بود، زیرا نامشروع تلقی می‌شد و غصب قدرت فرض می‌گردید نه کسب عادلانه آن. برعکس، حکومت‌های مدرن با مشروعیتی تعریف می‌شوند که صراحتاً به قدرت‌های مالیاتی و قانون‌گذاری آن‌ها اعطا شده است. یعنی تمام حکومت‌های «مشروطه»، چه در ایالات متحده و چه در جاهای دیگر، در واقع «دولت-حکومت» هستند. بنابراین حق با رابرت نیسبت است آنجا که اشاره می‌کند: «یک پادشاه [پیشامدرن] ممکن است در ادوار گذشته با درجه‌ای از عدم مسئولیت حکومت کرده باشد که امروزه تنها تعداد اندکی از صاحبان مناصب عمومی از آن برخوردارند، اما تردید است که از لحاظ قدرت و خدمات مؤثر، هیچ پادشاهی، حتی در «پادشاهی‌های مطلقه» قرن هفدهم، نوعی از اقتدار را در اختیار داشته باشد که امروزه ذاتی بسیاری از مناصب عالی دموکراتیک است. در آن زمان موانع اجتماعی بسیاری میان قدرت ادعایی پادشاه و اجرای مؤثر دستورات او بر افراد وجود داشت. اعتبار و اهمیت کارکردی کلیسا، خانواده، اصناف و جوامع محلی، مطلق بودن قدرت دولت را محدود می‌کرد.»

واگذار کرد. اگرچه کشور به آن‌ها تعلق نداشت، اما تا زمانی که بر مسند قدرت بودند، می‌توانستند از آن و ساکنانش به نفع خود و اطرافیانشان بهره‌برداری کنند.

طبق پیش‌بینی نظریات پایه‌ای اقتصاد، این ساختار نهادی نه تنها تمایل خودخواهانه و انحصارطلبانه‌ی حاکم را برای استثمار از بین نمی‌برد، بلکه برعکس، گرایش به استثماری بداهه‌تر، کوتاه‌مدت‌تر و مسرفانه‌تر را تقویت می‌کند. همان‌طور که راتبارد می‌گوید:

«درحالی که یک مالک خصوصی (با مالکیت تضمین‌شده) برای استفاده‌ی بلندمدت از منابع برنامه‌ریزی می‌کند، مأمور دولتی چون مالک نیست، می‌کوشد تا حد ممکن دارایی‌های عمومی را سریع‌تر بدویشد. مأموران حق استفاده از منابع را دارند اما از ارزش سرمایه‌ای آن بهره‌مند نمی‌شوند (مگر در پادشاهی‌های موروثی). از آنجا که آن‌ها صاحب‌اختیار استفاده هستند و نه مالک خود منابع، حفظ دارایی‌ها سودی برایشان ندارد و نفع‌شان در مصرف هرچه سریع‌تر منابع است. فرد خصوصی می‌تواند چشم‌اندازی بلندمدت داشته باشد، اما مأمور دولتی باید غنیمت خود را با تمام سرعت بردارد و تا زمانی که قدرت دارد، دارایی‌ها را غارت کند.»^{۱۱}

از سوی دیگر، چون قانون اساسی صراحتاً «ورود آزاد» به حکومت را برقرار کرده (یعنی هر کسی می‌تواند عضو کنگره، رئیس‌جمهور یا قاضی شود)، مقاومت در برابر دست‌اندازی‌های حکومتی به مالکیت خصوصی تضعیف می‌شود. همچنین در نتیجه‌ی این «رقابت سیاسی باز»، ساختار کل جامعه تغییر می‌کند و رسیدن فاسدترین افراد به بالاترین مناصب به امری معمول تبدیل می‌شود.^{۱۲}

رقابت و ورود آزاد همیشه مطلوب نیستند؛ رقابت در تولید کالای مفید سودمند است، اما در امور نامطلوب، خیر. رقابت آزاد در قتل، دزدی یا کلاهبرداری، فاجعه‌بار است و این دقیقاً همان چیزی است که «رقابت سیاسی باز» (یعنی دموکراسی) نهادینه کرده است. در تمام جوامع افرادی هستند که به مال دیگران طمع می‌ورزند؛ اما در اکثر

^{۱۱} ام. ان. روتبارد، *Power and Market*، صص ۱۸۸-۱۸۹. در پرتو این ملاحظات - و برخلاف نظر رایج در این باره - می‌توان به همان نتیجه‌ای درباره «موفقیت» نهایی انقلاب آمریکا رسید که اچ. ال. منکن بر آن بود: «انقلاب‌های سیاسی تقریباً هرگز آرمان‌های خود را محقق نمی‌کنند؛ تنها تأثیر قطعی آن‌ها بیرون راندن یک دسته دزد از قدرت و جایگزینی آن‌ها با دسته‌ای دیگر است... حتی مستعمرات آمریکا چیز زیادی از شورش سال ۱۷۷۶ به دست نیاوردند. در طول ۲۵ سال پس از انقلاب، وضعیت آن‌ها به عنوان ایالت‌های آزاد بسیار بدتر از زمانی بود که مستعمره بودند. حکومتشان گران‌تر، ناکارآمدتر، متقلب‌تر و استبدادی‌تر بود. پیشرفت مادی کشور تنها چیزی بود که آن‌ها را از مرگ و فروپاشی سیاسی نجات داد؛ اما پیشرفت مادی نه مدیون فضایل حکومت جدیدشان، بلکه مدیون سخاوت طبیعت بود. زیر سلطه بریتانیا احتمالاً روزگار بهتری می‌داشتند.»

^{۱۲} برای مطالب بعدی نگاه کنید به هانس هرمان هوپه، *Eigentum, Anarchie und Staat*.

موارد، مردم یاد می‌گیرند که تسلیم این تمایل نشوند و حتی از آن شرمگین باشند^{۱۳}. در یک جامعه‌ی آنارکو-کپیتالیست، چنین رفتاری مجرمانه تلقی شده و سرکوب می‌شود.

در حکومت پادشاهی، تنها یک نفر (شاه) می‌تواند به مال دیگران طمع ورزد و همین موضوع او را به یک تهدید بالقوه تبدیل می‌کند. از آنجا که تنها او حق اعمال قوه قهریه برای سلب مالکیت را دارد، هر اقدامش با بیشترین بدگمانی نگریسته می‌شود.^{۱۴} از سوی دیگر، انتخاب شاه به تصادف تولد بستگی دارد و تنها صلاحیتش این است که برای حفظ دودمان و دارایی‌هایش تربیت شده است. این موضوع تضمین نمی‌کند که شاه شخصیتی شرور نباشد، اما مانع از آن نیست که شخصی بی‌آزار یا حتی نجیب باشد.

اما قانون اساسی با باز گذاشتن مسیر ورود به حکومت، اجازه داد که هر کسی بتواند آشکارا برای تصاحب مال دیگران تلاش کند؛ در واقع، تضمین «آزادی بیان» به همه اجازه می‌دهد که چنین خواسته‌ای داشته باشند. همه مجازند که در صورت تصاحب حکومت، طبق میل خود (برای سلب مالکیت) عمل کنند و بدین ترتیب، در پناه قانون اساسی، هر فرد به یک تهدید بالقوه تبدیل می‌شود.

بی‌شک افرادی هستند که از میل به سلطه بر دیگران مصون‌اند و تنها آرزوی کار، تولید و لذت بردن از حاصل تلاش خود را دارند. با این حال، وقتی فعالیت سیاسی (کسب مال از طریق مالیات و قانون‌گذاری) مجاز باشد، حتی این افراد بی‌آزار نیز تحت تأثیر قرار می‌گیرند. آن‌ها برای دفاع از خود در برابر حملات کسانی که وجدان کمتری دارند، مجبور می‌شوند به «حیوانات سیاسی» تبدیل شوند و وقت و انرژی بیشتری را صرف یادگیری مهارت‌های سیاسی کنند.

از آنجا که استعدادهای لازم برای موفقیت در سیاست (مانند ظاهر خوب، قدرت بیان، کاریزما و...) ناعادلانه توزیع شده‌اند، کسانی که این مهارت‌ها را دارند، در رقابت برای منابع، برتری آشکاری نسبت به بقیه خواهند داشت. با توجه به اینکه در هر جامعه‌ای تعداد «تهی‌دستان» بیش از «ثروتمندان» است، فردی که استعداد سیاسی دارد و برای فرمانروایی بر دیگران بی‌وجدان است، برتری چشم‌گیری بر افراد بااخلاق خواهد داشت.

^{۱۳} نگاه کنید به هلموت شوک، *Envy: A Theory of Social Behavior*.

^{۱۴} نگاه کنید به برتراند نگاه کنید به برتراند دو ژوونل، *Sobre el poder*.

رقابت سیاسی بدون محدودیت، به افراد متجاوز پاداش می‌دهد و پرورش عوام‌فریبی، کلاهبرداری، دروغ و فساد را تشویق می‌کند. در نتیجه، روز به روز برای یک شخص اخلاق‌مدار دشوارتر می‌شود که به جایگاه حکومتی برسد. برخلاف پادشاهان، جایگاه اعضای کنگره، رؤسای جمهور و قضات تصادفی نیست؛ آن‌ها دقیقاً به دلیل توانمندی‌شان در «عوام‌فریبی بی‌قیدوبند» به این مناصب می‌رسند.

علاوه بر این، در جامعه‌ی مدنی نیز باب می‌شود که افراد نه به دلیل توان تولیدی یا کارآفرینی، بلکه به دلیل توانایی در لابی‌گری و «کارآفرینی سیاسی بی‌وجدان» موفق شوند. بنابراین، قانون اساسی عملاً تضمین می‌کند که تنها افراد خطرناک به اوج قدرت برسند و الگوی اخلاقی آن‌ها بر تمام جامعه تأثیر منفی بگذارد.

پیامدهای «تفکیک قوا» نیز تفاوت چندانی ندارد؛ انباشت چند خطا در نهایت به یک کار درست ختم نمی‌شود، بلکه خطا را گسترش داده و وخیم‌تر می‌کند. قانون‌گذاران اراده‌ی خود را با همکاری رئیس‌جمهور تحمیل می‌کنند و رئیس‌جمهور نیز از ابزارهای خود برای تأثیر بر قانون‌گذاری بهره می‌برد. حتی اگر دیوان عالی با اقدامی مخالفت کند، چون قضات آن توسط رئیس‌جمهور و سنا منصوب شده و از نظر مالی به آن‌ها وابسته هستند، نفعی در محدود کردن دولت ندارند؛ چرا که گسترش قدرت دولت، مستقیماً قدرت و جایگاه خود آن‌ها را نیز افزایش می‌دهد.^{۱۵}

پس از گذشت بیش از دو قرن از تجربه «حکومت محدود مشروطه»، نتایج به‌دست‌آمده انکارناپذیر است.

^{۱۵} نگاه کنید به تحلیل درخشان و پیشگویانه جی. سی. کلهون، *Disquisition on Government* کلهون می‌نویسد: «یک قانون اساسی مکتوب بی‌تردید مزایای بسیار و قابل‌توجهی دارد؛ اما این خطایی بزرگ است که تصور کنیم صرف گنجاندن دستوراتی که قدرت‌های حکومت را محدود و مقید می‌کند، بدون اعطای ابزار حفاظت به آن دستورات جهت تحمیل رعایتشان، برای بازداشتن حزب اکثریت حاکم از سوءاستفاده از قدرت‌هایش کافی خواهد بود. هنگامی که حزبی در حکومت قرار گرفت... همواره خود را در خدمت قدرت‌های اعطا شده توسط قانون اساسی قرار خواهد داد و با محدودیت‌های حفاظتی مخالفت خواهد کرد... به عنوان حزب اکثریت و حاکم، نیازی به این محدودیت‌ها برای حفاظت از خود نخواهد داشت... در مقابل، حزب اقلیت یا ضعیف‌تر، مسیر مخالف را در پیش می‌گیرد و آن محدودیت‌ها را برای حفاظت از خود در برابر حزب حاکم ضروری می‌داند... اما، وقتی ابزاری برای وادار کردن حزب اکثریت به رعایت محدودیت‌ها وجود ندارد، تنها راهی که برایشان باقی می‌ماند تفسیر سخت‌گیرانه (مضیق) از قانون اساسی است... در برابر این، حزب اکثریت تفسیری لیبرال (موسع) را قرار می‌دهد که به متن تضمین‌کننده قانون اساسی، گسترده‌ترین معنای ممکن را می‌دهد. آنگاه یک تفسیر در برابر تفسیری دیگر خواهیم داشت؛ یکی محدودکننده و دیگری گسترش‌دهنده قدرت‌های حکومتی. حال، تفسیر سخت‌گیرانه حزب اقلیت در برابر تفسیر لیبرال حزب اکثریت چه فایده‌ای خواهد داشت، وقتی یکی تمام قدرت‌های حکومت را برای اعمال تفسیر خود در اختیار دارد و دیگری فاقد هرگونه ابزاری برای تحمیل نظر خویش است؟ در چنین نبرد نابرابری، نتیجه تردیدناپذیر خواهد بود. حزب طرفدار محدودیت‌ها شکست خواهد خورد... پایان این نبرد، واژگونی قانون اساسی خواهد بود... در نهایت محدودیت‌ها باطل می‌شوند و حکومت صاحب قدرت‌های نامحدود می‌گردد...». خلاصه آنکه، همان‌طور که روتبارد در این باره یادآوری کرده است: «قانون اساسی ثابت کرده است که ابزاری برای تصویب گسترش دولت است تا جلوگیری از آن.»

در آغاز «آزمایش آمریکایی»، بار مالیاتی بر دوش شهروندان بسیار سبک و ناچیز بود. پول ملی هم‌ارزش با مقدار مشخصی از طلا و نقره بود. تعریف مالکیت خصوصی، روشن و تغییرناپذیر به نظر می‌رسید و حق دفاع از خود، مقدس شمرده می‌شد. ارتش دائمی وجود نداشت و همان‌طور که واشنگتن در نطق خداحافظی‌اش تأکید کرد، سیاست خارجی بر پایه تجارت آزاد و عدم مداخله استوار بود.

دویست سال بعد، ماهیت چالش‌ها به کلی دگرگون شده است.^{۱۶} امروزه دولت آمریکا سالانه بیش از ۴۰ درصد از درآمد تولیدکنندگان بخش خصوصی را مصادره می‌کند؛ رقمی که در مقام مقایسه، حتی بار اقتصادی تحمیل‌شده بر بردگان و سرف‌های تاریخ را معتدل‌تر جلوه می‌دهد.

امروز کاغذهای دولتی جای طلا و نقره را گرفته‌اند و این پول تورم‌زا، به ابزاری برای غارت مداوم دارایی آمریکایی‌ها تبدیل شده است. معنای مالکیت خصوصی که زمانی صریح و استوار بود، اکنون مبهم و سلیقه‌ای شده است. در واقع، تمام جزئیات زندگی خصوصی، مالکیت و قراردادها، زیر کوهی از قوانین دستوری مدفون شده‌اند؛ قوانینی که خود منشأ ناامنی حقوقی و ریسک‌های اخلاقی هستند؛ چراکه در تحلیل نهایی، نوعی بی‌نظمی ساختاری جایگزین «نظم و قانون» شده است.

در نهایت، تعهد به تجارت آزاد و عدم مداخله، جای خود را به سیاست‌های حمایتی، نظامی‌گری و امپریالیسم داده است. دولت ایالات متحده تقریباً از همان آغاز، توسعه‌طلبی تهاجمی را در پیش گرفت؛ از جنگ با اسپانیا تا امروز، با عبور از دو جنگ جهانی، این کشور در صدها درگیری بین‌المللی مداخله کرده و به قدرتی امپریالیستی و بزرگ‌ترین فروشنده سلاح در جهان بدل شده است.

در حالی که شهروندان آمریکایی روزبه‌روز بی‌دفاع‌تر، ناامن‌تر و فقیرتر شده و مردم سراسر جهان بیش از پیش از قدرت نظامی آمریکا در هراسند، رؤسای جمهور، نمایندگان کنگره و قضات دیوان عالی این کشور نیز متکبرتر، فاسدتر و خطرناک‌تر شده‌اند.^{۱۷}

^{۱۶} نگاه کنید به رابرت هیگز، *Crisis and Leviathan*. هیگز تجربه اولیه آمریکا را با حال حاضر مقایسه می‌کند: «زمانی بسیار دور بود که یک آمریکایی متوسط می‌توانست به امور روزمره خود بپردازد بدون آنکه حضور دولت - به‌ویژه دولت فدرال - را احساس کند. به عنوان کشاورز، تاجر یا صنعتگر می‌توانست تصمیم بگیرد چه چیز، چگونه، چه زمانی و کجا تولید کند و کالاهای خود را بفروشد، و تنها شرط او قوانین بازار بود.»...

^{۱۷} درباره رشد حکومت ایالات متحده و به‌ویژه نقش جنگ در آن توسعه: جی. وی. دنسون (ویراستار)، *The Costs of War*؛ رابرت هیگز، *Crisis and Leviathan*.

در این شرایط چه می‌توان کرد؟

نخست آنکه قانون اساسی آمریکا باید آن‌گونه که هست دیده شود: یک اشتباه. همان‌طور که در اعلامیه استقلال آمده، هدف حکومت باید حفاظت از زندگی، مالکیت و جستجوی خوشبختی باشد؛ با این حال، قانون اساسی با مجاز شمردن مالیات‌ستانی بدون رضایت، عملاً هدف اصلی خود را نقض کرده و به ابزاری برای تعرض به همان حقوقی تبدیل شده که قرار بود تضمینشان کند.

این باوری پوچ است که نهادی مجاز به اخذ مالیات اجباری، بتواند محافظ مالکیت باشد. به همین ترتیب، بی‌معناست اگر تصور کنیم آژانسی با قدرت قانون‌گذاری یک‌جانبه، می‌تواند نظم و قانون را حفظ کند. باید پذیرفت که قانون اساسی فی‌نفسه «غیرقانونی» است؛ یعنی با دکتترین حقوق طبیعی بشر که الهام‌بخش انقلاب آمریکا بود، تضادی بنیادین دارد.^{۱۸}

در واقع، هیچ انسان عاقلی با قراردادی موافقت نمی‌کند که به یک «محافظ ادعایی» اجازه دهد به‌طور یک‌جانبه، بدون رضایت او و به‌صورت فسخ‌ناپذیر، قیمت خدمات حفاظتی را تعیین کند. همچنین پذیرفتنی نیست که این محافظ، به موجب قراردادی دائمی، حق تصمیم‌گیری نهایی درباره جان و مال دیگران را داشته باشد.^{۱۹}

ثانیاً، باید جایگزینی مثبت و جذاب برای سیستم فعلی ارائه داد. اگرچه زنده نگه داشتن خاطره‌ی آمریکای پیشگامان و سیستم کارآمد مبتنی بر دفاع شخصی اهمیت دارد، اما بازگشت به گذشته‌ی فئودالی یا دوران انقلاب ممکن نیست.

^{۱۸} قدرتمندترین بیانیه با این هدف را می‌توان در اثر لیسندر اسپونر، *No Treason* یافت. همچنین ام. ان. روتبارد، *The Ethics of Liberty*، فصول ۲۲ و ۲۳.
^{۱۹} در حقیقت، چنین قرارداد حفاظتی [با دولت] نه تنها از نظر تجربی نامحتمل است، بلکه از نظر منطقی و پراکسیولوژیک (کنش‌شناسانه) غیرممکن است. با «تن دادن به مالیات و مقررات برای دریافت حفاظت»، یک شخص تمام دارایی خود را به مقام مالیاتی تسلیم (واگذار) می‌کند و خود را به بردگی دائمی آژانس قانون‌گذاری درمی‌آورد. چنین قراردادی از ابتدا باطل و بی‌اثر است، زیرا با ماهیت قراردادهای حفاظتی در تضاد است... دلیل این تلاش ظاهراً بی‌پایان [برای توجیه دولت] روشن است: یا دولت به عنوان نتیجه یک قرارداد توجیه می‌شود یا اصلاً قابل توجیه نیست. با این حال عجیب نیست که این جستجو، مانند جستجو برای «دایره مربع» یا «ماشین حرکت دائم»، فهرست وسیعی از شبه‌توجیحات اگر نه متقلبانه، دست‌کم غیرصادقانه را از طریق «حکم معناشناختی (semantic fiat) ایجاد کرده است: اینکه «فقدان قرارداد» در واقع یک قرارداد «ضمنی»، «تلویحی» یا «مفهومی» است. خلاصه اینکه «نبودن» یعنی «بودن».

با این حال، وضعیت ناامیدکننده نیست. علیرغم پیشروی بی‌امان دولت‌گرایی در دو قرن اخیر، توسعه اقتصادی متوقف نشده و سطح زندگی رشد کرده است. در چنین بستری، گزینه‌ای بی‌سابقه پیش روی ماست: تأمین نظم و قانون توسط «نهادهای بیمه خصوصی» در فضای رقابت آزاد.^{۲۰}

هرچند دولت در مسیر فعالیت مؤسسات بیمه مانع‌تراشی می‌کند، اما این نهادها در ازای دریافت حق‌بیمه، از مالکیت خصوصی در برابر بلایای بی‌شمار طبیعی و اجتماعی — از سیل و طوفان گرفته تا دزدی و کلاهبرداری — محافظت می‌کنند. از این رو، به نظر می‌رسد هدف غایی صنعت بیمه، تولید امنیت و حفاظت است. افزون بر این، مردم خدمتی چنین حیاتی و پراهمیت را به هر کسی نمی‌سپارند؛ بلکه همان‌گونه که مولیناری می‌گفت: «مردم پیش از معامله با یک تولیدکننده امنیت... ابتدا اطمینان می‌یابند که آیا او قدرت کافی برای محافظت [از آن‌ها] را دارد یا خیر... و آیا شخصیت او چنان است که دیگر نگران تعدی‌هایی نباشند که محافظ، قاعدتاً، وظیفه دفع آن‌ها را بر عهده دارد.»^{۲۱}

شایستگی و توانمندی آژانس‌های بیمه امری بدیهی است؛ این نهادها سازمان‌هایی عظیم هستند که منابع انسانی و فیزیکی لازم را برای مقابله با خطرات واقعی — اعم از خطرات قطعی یا احتمالی — در اختیار دارند. بیمه‌گران اغلب در ابعادی ملی یا حتی بین‌المللی فعالیت می‌کنند و دارایی‌های کلان آن‌ها در پهنه‌های جغرافیایی گسترده و فراتر از مرزهای سیاسی توزیع شده است؛ از این رو، نفع آن‌ها در تأمین یک حفاظت مؤثر و واقعی، کاملاً آشکار است. افزون بر این، شرکت‌های بیمه از طریق شبکه‌ای پیچیده از توافق‌نامه‌های دوجانبه و نهادهای داوری به یکدیگر متصل‌اند و بخشی از یک سیستم بین‌المللی “بیمه اتکایی” را تشکیل می‌دهند. این سیستم، چنان قدرت اقتصادی متمرکزی ایجاد می‌کند که در مقایسه با آن، تقریباً تمامی دولت‌های امروزی کوچک و ناتوان به نظر می‌رسند. جایگاه والای این شرکت‌ها، بیش از هر چیز مدیون شهرت آن‌ها در کارآمدی، مسئولیت‌پذیری و درستکاری است.

هرچند این موارد برای اثبات اینکه “مؤسسات بیمه جایگزینی مناسب برای سیستم فعلی نظم و قانون دولتی هستند” کافی به نظر می‌رسد، اما تبیین برتری ذاتی این جایگزین نسبت به وضعیت موجود، مستلزم بررسی

^{۲۰} نگاه کنید به ام. و آی. تانهیل، *The Market for Liberty*.

^{۲۱} جی. دو مولیناری، *The Production of Security*.

دقیق‌تری است. در همین ابتدا، کافی است به این نکته اذعان کنیم که مؤسسات بیمه، برخلاف دولت‌ها، حق وضع مالیات یا قانون‌گذاری ندارند؛ به بیانی دیگر، رابطه میان بیمه‌گر و بیمه‌گذار صرفاً مبتنی بر توافق و رضایت دوجانبه است. در این ساختار، هر دو طرف در انتخاب یا رد همکاری آزادند و همین آزادی عمل، پیامدهایی تعیین‌کننده به همراه دارد. از این منظر، مؤسسات بیمه تفاوتی بنیادین و ماهوی با نهاد دولت دارند.

در ادامه به مزایای سپردن مأموریت تأمین امنیت و حفاظت به آژانس‌های بیمه می‌پردازیم. نخست آنکه رقابت میان بیمه‌گران برای جذب مشتری، انگیزه‌ای دائمی برای کاهش قیمت خدمات حفاظتی (نسبت به ارزش اموال بیمه‌شده) ایجاد می‌کند و این امر، امنیت را به خدمتی بسیار مقرون‌به‌صرفه تبدیل می‌سازد. در مقابل، یک محافظ انحصارگر (دولت) که قدرت اخذ مالیات از تحت‌الحمايگان خود را دارد، همواره بهایی روزافزون برای خدمات خود مطالبه خواهد کرد.^{۲۲}

دوم آنکه، بیمه‌گران در صورت وقوع خسارت واقعی، ملزم به پرداخت غرامت به مشتریان خود هستند؛ همین تعهد مالی، آنان را وادار می‌کند تا با حداکثر کارآمدی عمل کنند. در مواجهه با ناهنجاری‌های اجتماعی (جرم و جنایت)، دغدغه اصلی بیمه‌گر «پیشگیری اثربخش» است؛ چرا که هرگونه قصور در جلوگیری از وقوع جرم، مستقیماً هزینه‌ای سنگین بر دوش او خواهد گذاشت. افزون بر این، چنانچه پیشگیری به نتیجه نرسد، بیمه‌گر برای کاهش مخارج خود، تمام توانش را برای بازپس‌گیری اموال مسروقه و بازداشت مجرم به کار می‌بندد تا او را به پیشگاه عدالت بکشاند. هدف او از این کار، انتقال بار جبران خسارت از دوش خود (و قربانی) به مجرم است.

در مقابل، دولت‌ها به دلیل برخورداری از انحصار قوه‌ی قهریه، خود را ملزم به پرداخت غرامت به قربانیان نمی‌دانند. آن‌ها برای تأمین مالی خود به اهرم مالیات متوسل می‌شوند و از همین رو، انگیزه چندانی برای پیشگیری از جرم، استرداد اموال یا دستگیری مجرمان ندارند. حتی در صورت بازداشت مجرمان نیز، دولت‌ها معمولاً هزینه‌ی نگهداری و زندانی کردن آن‌ها را از جیب خود قربانیان (در قالب مالیات) تأمین می‌کنند؛ رویه‌ای که نه تنها تحقیرآمیز است، بلکه بار مالی مضاعفی را نیز به مال‌باخته تحمیل می‌کند.^{۲۳}

^{۲۲} همان‌طور که روتبارد یادآوری کرده است، حتی «اگر دولت باید به «حفاظت» از اشخاص و اموال محدود شود، و اگر مالیات‌ها باید صرفاً برای ارائه این خدمت اخذ گردند، مقامات دولتی با چه معیارهایی تصمیم می‌گیرند که چه مقدار حفاظت باید ارائه شود و چه میزان مالیات باید تعیین گردد؟... «حفاظت» می‌تواند از یک پلیس برای کل یک استان تا یک محافظ مسلح و یک خودرو زرهی برای هر شهروند متغیر باشد، پیشنهادی که جامعه را به سرعت به ورشکستگی می‌کشاند. پس چه کسی سطح حفاظت را تعیین می‌کند؟... پاسخ این است: هیچ‌کس. تصمیمات دولتی در فصل امور کاملاً خودسرانه قرار می‌گیرند.»

^{۲۳} به عقیده روتبارد، «ایده اولویت غرامت به قربانی، پیشینه‌های برجسته‌ای در قانون دارد. در واقع این یک اصل حقوقی کهن است که با گسترش و انحصار دولت بر اجرای عدالت رو به انقراض نهاد... امروزه این وضعیت پوچ وجود دارد: «الف» ۱۵۰۰۰ دلار از «ب» می‌دزدد. دولت «الف» را پیدا، محاکمه و محکوم

سومین و کلیدی‌ترین نکته این است که به دلیل ماهیت داوطلبانه رابطه میان بیمه‌گر و مشتری، این مؤسسات ناگزیرند «مالکیت خصوصی» را به عنوان پیش‌فرضی قطعی و «حقوق مالکیت» را به مثابه قانونی تغییرناپذیر بپذیرند. از این رو، بیمه‌گران برای جذب و وفادارسازی مشتریان، ملزم به ارائه قراردادهایی دقیق هستند؛ قراردادهایی که در آنها تمامی جزئیات از جمله اموال تحت پوشش، خسارات مشمول بیمه، قواعد اجرایی، ادله اثبات، شیوه‌های جبران خسارت و استرداد، نوع مجازات‌ها و همچنین رویه‌های حل اختلاف و داوری — چه میان مشتریان یک آژانس و چه میان مشتریان آژانس‌های رقیب — به تفصیل تبیین شده باشد.

فراتر از همکاری مستمر بیمه‌گران برای پی‌ریزی سازوکارهای داوری، نوعی گرایش ذاتی به سمت «یکپارچگی حقوقی» — یعنی شکل‌گیری یک نظام حقوقی حقیقتاً بین‌المللی یا جهانی — شکوفا خواهد شد. در چنین بستری، هر بیمه‌گذار در تلاشی رقابتی و جهانی برای به حداقل رساندن تعارضات و تعدی‌ها، با دیگران هم‌صدا می‌شود. بدین ترتیب، هرگونه درگیری یا ادعای خسارت، فارغ از محل وقوع یا هویت طرفین، در حیطه صلاحیت یک یا چند مؤسسه بیمه و توافقات داوری آنها قرار می‌گیرد و از دل این نظم، یک «امنیت حقوقی کامل» پدیدار می‌گردد.

این وضعیت در تضاد فاحش با عملکرد دولت‌هاست؛ نهادهایی که به عنوان انحصارگران عرصه حفاظت و متکی به مالیات، هیچ سندی که حتی شباهتی اندک به «قرارداد خدمات» داشته باشد، به مصرف‌کنندگان امنیت ارائه نمی‌دهند. دولت‌ها در یک خلأ قراردادی فعالیت می‌کنند و همین فقدان تعهد، به آنها اجازه می‌دهد که در طول مسیر، قواعد بازی را به نفع خود تغییر دهند. تأمل‌برانگیزترین نکته اینجاست: در حالی که بیمه‌گران برای جلب اعتماد مشتری مجبورند تن به قضاوت طرف‌های ثالث و مستقل بدهند، دولت‌ها تمام امور داوری را در انحصار خود گرفته و قضاوت را به قاضیانی می‌سپارند که حقوق‌بگیر و وابسته به خود دولت هستند.²⁴

می‌کند، همه این‌ها به هزینه «ب» (به عنوان مالیات‌دهنده در کنار بسیاری دیگر). بنابراین، مقامات عمومی به جای وادار کردن «الف» به جبران خسارت «ب»، کاری که می‌کنند این است که «ب» را که قربانی است مجبور می‌کنند مالیات بپردازد تا هزینه‌های زندانی شدن «الف» را برای ده یا بیست سال تأمین کند. این چه نوع عدالتی است؟»

²⁴ مؤسسات بیمه، تا آنجا که یک قرارداد دوجانبه با تک‌تک مشتریان خود برقرار می‌کنند، خواست کهن و اصیل حکومت «نمایندگی» را به طور کامل برآورده می‌سازند... حکومت دموکراتیک معاصر یک انحراف مطلق - و در واقع ابطال - از ایده اصیل حکومت نمایندگی است... «در واقع، همان‌طور که لیسندر اسپونر می‌گفت، رأی دادن نباید با گواهی رضایت اشتباه گرفته شود... برعکس، باید در نظر گرفت که بدون رضایت او، حتی اگر از او خواسته شده باشد، انسان خود را در محاصره حکومتی می‌یابد که نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند... فرد همچنین مشاهده می‌کند که اگر به انتخابات متوسل شود، شاید شانس برای رهایی از استبداد دیگران با تحت اراده خود درآوردن آنان داشته باشد. خلاصه اینکه فرد ناخواسته در این موقعیت قرار می‌گیرد: اگر از انتخابات استفاده کند ممکن است ارباب شود، اگر نکند برده خواهد بود... دفاع شخصی او شبیه به مردی است که مجبور به جنگیدن در نبردی شده که در آن یا باید دیگران را بکشد یا

پیامدهای دیگری که از تفاوت ذاتی میان تأمین‌کنندگان قراردادی امنیت (بیمه‌گران) و تأمین‌کننده غیرقراردادی (دولت) ناشی می‌شوند نیز شایسته توجه ویژه‌ای هستند.

دولت‌ها، از آنجا که با هیچ قراردادی محدود و متعهد نشده‌اند، معمولاً «مشتریان» خود را از مالکیت سلاح منع می‌کنند و بدین ترتیب، امنیت خود را به بهای بی‌دفاع کردن مشتریان ادعایی‌شان افزایش می‌دهند. در مقابل، هیچ‌کس که داوطلبانه قراردادی برای بیمه حفاظتی امضا می‌کند، نمی‌پذیرد که مفاد قرارداد او را مجبور به دست کشیدن از حق دفاع شخصی، خلع سلاح یا بی‌دفاع ماندن کند. در مورد مؤسسات بیمه، دقیقاً عکس این قضیه صادق است؛ آن‌ها با ارائه تخفیف در قیمت‌ها، مشتریان خود را به نگهداری سلاح گرم و سایر ابزارهای حفاظتی تشویق می‌کنند. دلیل این امر آن است که هرچه حفاظت شخصی مشتریان بهتر باشد، هزینه‌های حفاظت و پرداخت غرامت که بر عهده بیمه‌گر است، کاهش می‌یابد.

افزون بر این، از آنجا که دولت‌ها در خلأ قراردادی فعالیت می‌کنند و به پرداخت‌ها یا مشارکت‌های داوطلبانه وابسته نیستند، هر بار بنا به مصلحت خود تعریف می‌کنند که چه عملی باید «تجاوز قابل مجازات» تلقی شود و چه موردی مشمول جبران خسارت است. برای نمونه، هنگامی که دولت‌ها مالیات تصاعدی یا نسبی بر درآمد وضع می‌کنند تا ثروت ثروتمندان را میان فقرا بازتوزیع کنند، عملاً ثروتمند را «متجاوز» و فقرا را «قربانی» او تعریف می‌کنند. (چرا که اگر فرد ثروتمند متجاوز نبود و فرد فقیر قربانی محسوب نمی‌شد، چگونه می‌شد توجیه کرد که دارایی اولی گرفته و به دومی داده شود؟). به همین ترتیب، هنگامی که دولت‌ها قوانین «تبعیض مثبت» را تصویب می‌کنند، در واقع مردان سفیدپوست را متجاوز و زنان سیاه‌پوست را قربانیان آن‌ها قلمداد می‌کنند. برای مؤسسات بیمه، در پیش گرفتن چنین رویه‌ای به دو دلیل بنیادین غیرممکن خواهد بود.^{۲۵}

اولاً، هر نوع بیمه‌ای مستلزم دسته‌بندی ریسک‌های خاص در گروه‌های معین است. این به آن معناست که در نهایت، برخی از بیمه‌گذاران پولی بیش از آنچه دریافت کرده‌اند می‌پردازند و برخی دیگر کمتر. با این حال — و این نکته‌ای تعیین‌کننده است — هیچ‌کس از پیش نمی‌داند که «برنده» و «بازنده» چه کسانی خواهند بود. توزیع برندگان و بازندگان، درست مانند درآمدها، تصادفی است. در غیر این صورت، اگر می‌شد به‌طور نظام‌مند

خود کشته شود. از این واقعیت که برای نجات جان خود در نبرد، مردی تلاش می‌کند جان دشمنانش را بگیرد، نمی‌توان استنباط کرد که نبرد انتخاب شخصی او بوده است. (...)

^{۲۵} درباره منطق «بیمه‌گری» نگاه کنید به لودویگ فون میزس، *Human Action*، فصل ۶؛ ام. ان. روتبارد، *Man, Economy, and State*.

پیش‌بینی کرد که چه کسی سود می‌برد و چه کسی زیان، «بازندگان» تمایلی نداشتند ریسک خود را با «برندگان» جمع کنند؛ بلکه ترجیح می‌دادند تنها با سایر بازندگان هم‌گروه شوند تا حق بیمه‌شان کاهش یابد.

دوم آنکه، بیمه کردن در برابر هر ریسک قابل‌تصوری امکان‌پذیر نیست. بیمه تنها در برابر «حوادث» ممکن است؛ یعنی خطراتی که بیمه‌گذار کنترلی بر آن‌ها ندارد و نمی‌تواند بر وقوع‌شان اثر بگذارد. بنابراین، یک فرد می‌تواند خود را در برابر خطر مرگ یا آتش‌سوزی بیمه کند، اما در برابر خودکشی یا به آتش کشیدن عمدی خانه‌اش نه. به همین ترتیب، بیمه کردن مواردی چون ورشکستگی تجاری، بیکاری، ثروتمند نشدن، بی‌حوصلگی برای بیدار شدن در صبح، یا دوست نداشتن همسایگان، همکاران و رؤسا نیز غیرممکن است؛ زیرا در تمام این موارد، فرد بر رویداد کنترلی کامل یا نسبی دارد و می‌تواند بر احتمال وقوع آن تأثیر بگذارد. بنا به ماهیت این خطرات، اجتناب از آن‌ها در حوزه «مسئولیت فردی» قرار می‌گیرد و هر بیمه‌گری که متعهد به پوشش آن‌ها شود، خود را در معرض ورشکستگی فوری قرار داده است.

از این رو، بیمه‌ناپذیر بودن اعمال و احساسات فردی — برخلاف حوادث — به این معناست که بیمه کردن خساراتی که نتیجه تجاوز یا تحریک قبلی (از سوی خود فرد) باشد، غیرممکن است. هر بیمه‌گری ناچار است اقدامات مشتریان خود را محدود کند تا هرگونه تجاوز یا تحریک از جانب آنان را [از شمول بیمه] مستثنی سازد. به عبارت دیگر، هرگونه بیمه در برابر بلایای اجتماعی مانند جرم و جنایت، منوط به آن است که بیمه‌گذار به هنجارهای رفتاری «غیرتهاجمی» یا متمدانه که از پیش مشخص شده‌اند، پایبند باشد.

بر این اساس، در حالی که دولت‌ها به‌عنوان محافظان انحصارگر می‌توانند متعهد به اجرای سیاست‌های بازتوزیعی شوند (سیاست‌هایی که به نفع گروه‌هایی خاص و به هزینه دیگران است) و به عنوان نهادهایی که با مالیات تأمین می‌شوند، حتی ریسک‌های بیمه‌ناپذیر را «بیمه» کرده و از تحریک‌کنندگان و متجاوزان محافظت کنند، بیمه‌گرانی که به حق بیمه‌های داوطلبانه مشتریان خود وابسته‌اند، به‌طور نظام‌مند از چنین اعمالی خودداری خواهند کرد.

رقابت میان بیمه‌گران، هرگونه بازتوزیع درآمد یا ثروت میان گروه‌های مختلف بیمه‌گذاران را غیرممکن می‌سازد؛ چرا که هر شرکتی به چنین اقداماتی دست بزند، مشتریان خود را از دست خواهد داد. در فضای رقابتی، مشتریان باید صرفاً هزینه ریسک واقعی خود را پردازند؛ یعنی هزینه‌ای برابر با دیگر افرادی که با ریسکی مشابه و همگن

مواجه هستند.^{۲۶} بیمه‌گرانی که به حق بیمه‌های داوطلبانه متکی هستند، هرگز نمی‌توانند کسی را در برابر پیامدهای رفتارها یا گرایش‌های اشتباه، جنون‌آمیز، خطرناک یا تهاجمی اش «محافظت» کنند. در مقابل، رقابت میان بیمه‌گران به‌طور نظام‌مند مسئولیت فردی را تقویت می‌کند؛ به‌گونه‌ای که افراد تحریک‌کننده و پرخاشگر، به دلیل ریسک بالایی که برای شرکت‌های بیمه دارند، از هرگونه پوششی محروم شده و به رانده‌شدگانی تبدیل می‌شوند که از نظر اقتصادی منزوی و آسیب‌پذیرند.

در نهایت، در حوزه روابط بین‌الملل، از آنجا که دولت‌ها می‌توانند هزینه‌های اقدامات خود را به دوش مالیات‌دهندگان بخت‌برگشته بیندازند، تمایلی دائمی به تجاوزگری و جنگ‌طلبی دارند. از این رو، دولت‌ها مایل به تأمین مالی و توسعه سلاح‌های تهاجمی و کشتار جمعی هستند. در مقابل، بیمه‌گران از درگیر شدن در تجاوزهای خارجی دوری می‌کنند؛ چرا که این کار بسیار پرهزینه است و مستلزم دریافت حق بیمه‌های سنگینی خواهد بود که نتیجه آن، از دست دادن مشتریان به نفع رقبای غیرتهاجمی است. بیمه‌گران تنها از خشونت تدافعی استفاده می‌کنند و به جای خرید سلاح‌های تهاجمی و کشتار جمعی، برای دستیابی به هدف اصلی خود (یعنی جبران خسارت)، بر توسعه سلاح‌های دفاعی سرمایه‌گذاری خواهند کرد.^{۲۷}

با این همه، آیا اصلاح قانون اساسی با چنین ویژگی‌هایی می‌تواند موفقیت‌آمیز باشد؟ در حال حاضر، نهادهای بیمه تحت سیطره‌ی مقررات بی‌شماری هستند که آن‌ها را از انجام کارهایی که به‌طور طبیعی در آن توانمندند، باز می‌دارد. چگونه می‌توان آن‌ها را از بند این مقررات آزاد کرد؟

در اصل، پاسخ به این پرسش همان است که انقلابیون آمریکا بیش از دو‌یست سال پیش دادند: ایجاد سرزمین‌های آزاد از طریق «جدایی طلبی».

شرایط رژیم‌های دموکراتیک فعلی، این پاسخ را به تنها گزینه‌ی ممکن تبدیل کرده است. در دوران پادشاهی، حامیان یک انقلاب اجتماعی ضددولتی و لیبرال-لیبرتارین، هنوز گزینه‌ی دیگری در اختیار داشتند که بعدها از

^{۲۶} با مجبور بودن از یک سو به طبقه‌بندی افراد با ریسک یکسان یا مشابه در یک گروه... و از سوی دیگر به تمایز دقیق میان طبقات افراد با گروه‌های ریسک عینی و واقعاً متفاوت... شرکت‌های بیمه به‌طور نظام‌مند گرایش طبیعی انسانی (نکته ۲ را ببینید) مبنی بر معاشرت «همسان‌ها» با هم و تمایز و جدایی از «ناهمسان‌ها» را تقویت می‌کنند. درباره گرایش دولت به تجزیه و نابودی گروه‌ها و انجمن‌های ناهمگن از طریق سیاست‌های ادغام اجباری، نگاه کنید به فصول ۹، ۷ و ۱۰.

^{۲۷} تانپیل و تانپیل، *The Market for Liberty*.

دست رفت. لیبرال‌های کلاسیک می‌توانستند باور داشته باشند (و اغلب چنین بود) که امکان همراه کردن پادشاه با دکتربین‌هایشان وجود دارد و بدین ترتیب می‌توان «انقلابی از بالا» را آغاز کرد. برای این کار نیازی به حمایت توده‌ها نبود و تنها بینش یک شاهزاده‌ی روشن‌بین کفایت می‌کرد.^{۲۸}

هر چقدر هم که استراتژی «انقلاب از بالا به پایین» در زمان خود واقع‌بینانه بوده باشد، امروزه غیرممکن است. رهبران سیاسی که امروزه بر اساس توانایی‌های عوام‌فریبانه و بی‌اخلاقی‌های اثبات‌شده‌شان انتخاب می‌شوند، بسیار دشوارتر از پادشاهی که صرفاً مقامش را به ارث برده بود، به دکتربین‌های لیبرتارین می‌گروند.

علاوه بر این، انحصار حفاظت دولتی اکنون به «مالکیت عمومی» تبدیل شده و حکومت دیگر به فردی خاص وابسته نیست، بلکه به کارکردهای مشخص بوروکرات‌های بی‌نام‌ونشان بستگی دارد. بنابراین، استراتژی گرواندن یک فرد یا یک اقلیت، دیگر کارایی ندارد. مهم نیست که چند مقام عالی‌رتبه سیاسی (مانند رئیس‌جمهور و قضات عالی) را متقاعد کنیم؛ زیرا طبق قواعد حکومت دموکراتیک، هیچ فردی قدرت استعفا دادن از انحصار دولتی حفاظت را ندارد. پادشاهان این قدرت را داشتند، اما رئیس‌جمهورها ندارند. رئیس‌جمهور می‌تواند استعفا دهد، اما فقط برای اینکه کسی دیگر جایش را بگیرد. او نمی‌تواند انحصار حفاظت را منحل کند، زیرا طبق قواعد دموکراسی، «مالک حکومت» مردم هستند، نه نمایندگان منتخبشان.

بنابراین، در شرایط فعلی، میان اصلاح از بالا و انقلاب از پایین، باید دومی را برگزید. در ابتدا، این استراتژی ممکن است با مأموریت انقلاب اجتماعی لیبرتارین ناسازگار به نظر برسد؛ زیرا شاید مستلزم متقاعد کردن اکثریت مردم برای رأی دادن به لغو دموکراسی و انحلال تمام مالیات‌ها و قانون‌گذاری‌ها باشد.

آیا این یک فانتزی محض نیست؟ مگر نه اینکه توده‌ها همیشه دیرفهم و تنبل‌اند و دموکراسی‌ها انحطاط اخلاقی و فکری را ترویج می‌کنند؟ چگونه می‌توان امیدوار بود اکثریتی که روز به روز فاسدتر شده و به «حق رأی» عادت کرده‌اند، روزی از امکان غارت اموال دیگران چشم‌پوشی کنند؟

اگر وضع این‌گونه باشد، باید پذیرفت که انقلاب اجتماعی آینده‌ای ندارد. اما اگر عمیق‌تر ببینیم و «جدایی طلبی» را بخشی از هر استراتژی پایین‌به‌بالا در نظر بگیریم، انقلاب لیبرتارین کمی کمتر غیرممکن به نظر می‌رسد (هرچند همچنان مأموریتی دشوار است).

^{۲۸} ام. ان. روتبارد، «Concepts of the Role of Intellectuals in Social Change Toward Laissez Faire».

چگونه می‌توان جدایی‌طلبی را در این استراتژی گنجانند؟ و چگونه یک جنبش جدایی‌طلب می‌تواند از سرنوشت “کنفدراسیون جنوب” (که توسط یک حکومت مرکزی مستبد درهم کوبیده شد) اجتناب کند؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها باید به یاد آوریم که نه انقلاب و نه قانون اساسی آمریکا، در اصل نتیجه‌ی اراده‌ی اکثریت جمعیت نبودند. یک‌سوم استعمارگران آمریکایی وفادار به شاه (محافظه‌کار) بودند؛ یک‌سوم دیگر مشغول زندگی روزمره بودند و دغدغه‌ی سیاسی نداشتند. استعمارگرانی که از آرمان انقلابی حمایت می‌کردند، بیش از یک‌سوم نبودند و با این حال پیروز شدند.

در مورد قانون اساسی نیز، اکثریت عظیم مردم آمریکا مخالف تصویب آن بودند؛ به طوری که تصویب آن نه بیان اراده‌ی عمومی، بلکه محصول کودتای یک اقلیت بود. تمام انقلاب‌ها (چه خوب و چه بد) توسط اقلیت‌ها آغاز شده‌اند. بنابراین، مسیر جدایی‌طلبانه به سوی انقلاب اجتماعی (که مستلزم جدا شدن گروه کوچکی از مردم از یک مجموعه‌ی بزرگ‌تر است)، باید نسبت به این واقعیت مهم آگاه باشد.

از سوی دیگر، باید پذیرفت که قدرت هر حکومتی (پادشاهی یا دموکراتیک)، منحصرأ بر “عقیده” استوار است و نه صرفاً بر زور فیزیکی. مأموران دولت همیشه بخش کوچکی از کل جمعیت تحت کنترل را تشکیل می‌دهند. در نتیجه، هیچ حکومتی قادر به تحمیل اراده‌اش بر جمعیت نیست، مگر آنکه حمایت و همکاری داوطلبانه‌ی مردم را جلب کند. این بدان معناست که هر حکومتی می‌تواند صرفاً با تغییر افکار عمومی سرنگون شود؛ یعنی از طریق امتناع مردم از ادامه‌ی رضایت و همکاری.^{۲۹}

درست است که پس از دو قرن دموکراسی، مردم آمریکا دچار چنان انحطاط اخلاقی و فکری‌ای شده‌اند که سلب اعتماد از حکومت در مقیاس ملی بسیار بعید به نظر می‌رسد؛ با این حال، دستیابی به اکثریتی طرفدار جدایی‌طلبی در مناطق و بخش‌های کوچک، دشواری غیرقابل‌عبوری نخواهد بود.

با تکیه بر اقلیتی از روشنفکران مشتاق (که از دکتربین جامعه‌ی آزاد الهام گرفته‌اند) و با در نظر گرفتن این واقعیت که جدایی‌طلبی هنوز توسط بسیاری از مردم امری مشروع و همسو با ایده‌آل دموکراتیک «حق تعیین سرنوشت»

^{۲۹} درباره اهمیت حیاتی افکار عمومی برای قدرت حکومت، نگاه کنید به اتین دو لا بوئسی، *گفتار در بندگی خودخواسته...* و دیوید هیوم... و لودویگ فون میزس.

تلقى می‌شود،^{۳۰} (به‌ویژه در ایالات متحده که موجودیت خود را مدیون یک اقدام جدایی طلبانه است)، ساده لوحانه نخواهد بود اگر باور کنیم که اکثریت‌های جدایی طلب می‌توانند در گوشه و کنار کشور شکل بگیرند.

علاوه بر این، این یقین که حکومت فدرال آمریکا و دولت‌های سوسیال‌دموکرات غربی به‌طور کلی محکوم به ورشکستگی هستند (فروپاشی اقتصادی‌ای مشابه آنچه دموکراسی‌های خلقی در بلوک شرق تجربه کردند)، تنها می‌تواند گرایش فعلی به سمت فروپاشی سیاسی را در آینده تشدید کند. بر این اساس، تعداد مناطق مستعد برای جدایی طلبی باید رو به افزایش باشد.

در نهایت، امکان گسترش و توسعه‌ی جنبش‌های جدایی طلب، پاسخی به پرسش مربوط به خطر اقدامات تلافی‌جویانه‌ی حکومت مرکزی نیز می‌دهد. اگرچه زنده نگه داشتن خاطره‌ی پیشینه‌ی جدایی طلبانه‌ی ایالات متحده حائز اهمیت است، اما برای موفقیت انقلاب لیبرترین، پرهیز از خطاهای دومین تلاش ناموفق جدایی طلبانه (جنگ داخلی) حیاتی تر است.

خوشبختانه مسئله‌ی برده‌داری (که در سال ۱۸۶۱ اوضاع را پیچیده و تیره کرد^{۳۱})، این موضوع حل شده است؛ با این حال، باید درس مهمی از مقایسه میان تجربه شکست خورده جدایی طلبی در سال ۱۸۶۱ و موفقیت سال ۱۷۷۶ آموخت.

نخستین جدایی طلبی آمریکا [انقلاب آمریکا] تا حد زیادی مدیون این واقعیت بود که افکار عمومی بریتانیا در قبال آرمان جدایی طلبان به‌هیچ‌وجه یکپارچه نبود. در حقیقت، بسیاری از روشنفکران نظیر ادmond برک و آدام اسمیت، آشکارا با این جنبش همدلی داشتند. اگر از انگیزه‌های صرفاً ایدئولوژیک — که تنها بر اذهان فلسفی معدودی تأثیر گذارند — بگذریم، نبود مخالفت یکپارچه در افکار عمومی بریتانیا علیه جدایی طلبان آمریکایی را می‌توان به دو عامل مکمل نسبت داد: از یک سو، پیوندهای متعدد منطقه‌ای، فرهنگی، مذهبی و همچنین روابط

^{۳۰} میزس، *Liberalism*، ص ۱۳۹: «[برای لیبرال]، حق تعیین سرنوشت مستلزم آن است که هر قلمرویی، چه یک روستای ساده، چه استان یا مجموعه‌ای از استان‌ها که ساکنانش آزادانه و در یک همه‌پرسی صادقانه رأی به جدایی از دولتی می‌دهند که در آن لحظه جزئی از آن هستند، چه برای ایجاد یک نهاد مستقل و چه برای پیوستن به ملتی دیگر، بتوانند آزادانه این کار را انجام دهند. این تنها راهی است که به‌طور مؤثر از انقلاب‌ها، نزاع‌های داخلی و جنگ‌ها جلوگیری می‌کند.»

^{۳۱} تحلیلی دقیق از پیامدهای جنگ استقلال جنوب در توماس جی. دی‌لورنزو، «متمرکزکننده کبیر: آبراهام لینکلن و جنگ بین ایالت‌ها.»

شخصی و خانوادگی میان بریتانیایی‌ها و مستعمره‌نشینان؛ و از سوی دیگر، دوری جغرافیایی رویدادهای آمریکا و اهمیت اقتصادی ناچیزی که بریتانیایی‌ها برای از دست دادن آن مستعمرات قائل بودند.

اما وضعیت در سال ۱۸۶۱ [جنگ داخلی آمریکا] کاملاً متفاوت بود. درست است که در کانون قدرت سیاسی (ایالت‌های شمالی موسوم به «اتحادیه») موضعی واحد وجود نداشت و آرمان «کنفدراسیون» در آنجا نیز از حمایت‌هایی برخوردار بود، اما پیوندهای فرهنگی و خویشاوندی میان شمال و جنوب بسیار سست‌تر از پیوندهایی بود که پیش‌تر میان بریتانیایی‌ها و مستعمره‌نشینان وجود داشت. افزون بر این، جدایی کنفدراسیون جنوب به معنای از دست رفتن نیمی از قلمرو «اتحادیه» و یک‌سوم کل جمعیت آن بود. بدین ترتیب، شمالی‌ها نزدیکی بیش از حد بحران و بزرگی خسارت‌های اقتصادی را با تمام وجود حس می‌کردند. مضاف بر این، برای نخبگان سیاسی شمال بسیار آسان بود که با تشکیل جبهه‌ای متحد، ماهیت «مترقی» فرهنگ یانکی را در تقابلی پیروزمندانه با فرهنگ به‌زعیم خودشان «عقب‌مانده» و «ارتجاعی» یازده ایالت جنوبی (دیکسی‌لند) قرار دهند.

بنابراین، از نظر استراتژیک عاقلانه است که از تکرار آنچه در سال ۱۸۶۱ به شکستی دردناک انجامید، پرهیز شود. با کنار گذاشتن ایده جدایی ایالت‌های همجوار یا حتی کل جنوب به عنوان راهی برای گریز از استبداد واشینگتن دی.سی.، راهبرد مدرن لیبرترین-لیبرال باید بیشتر از الگوی قرون وسطی پیروی کند؛ دورانی که اروپا، از سده دوازدهم تا اواسط سده هفدهم، با صدها شهر آزاد و مستقل شناخته می‌شد که در دل یک ساختار اجتماعی عمدتاً فئودالی جای گرفته بودند با انتخاب این الگو و تلاش برای تبدیل ایالات متحده به مجموعه‌ای از شهرهای آزاد که از نظر سرزمینی به یکدیگر پیوسته نیستند — یعنی شمار زیادی شهر مانند هنگ‌کنگ، سنگاپور، موناکو و لیختن‌اشتاین که در سراسر قاره پراکنده‌اند — می‌توان به دو هدف بنیادین دست یافت که در غیر این صورت دست‌نیافتنی خواهند بود:

نخست آنکه، این راهبرد تدریجی علاوه بر پذیرش این واقعیت که پتانسیل تفکر لیبرترین-لیبرال به شکلی کاملاً نامتوازن در سراسر کشور توزیع شده است، باعث می‌شود که پدیده جدایی از لحاظ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، کمتر تهدیدآمیز به نظر برسد.

دوم آنکه، با پیگیری هم‌زمان این راهبرد در نقاط متعدد، برای دولت مرکزی بسیار دشوار خواهد بود که بتواند در افکار عمومی، جبهه‌ای واحد و مخالف علیه جدایی‌طلبی ایجاد کند؛ جبهه‌ای که برای تضمین موفقیت اقداماتی که دولت ممکن است علیه قلمروهای جدایی‌طلب اتخاذ کند، نقشی حیاتی دارد.^{۳۲}

تنها در صورت موفقیت این تلاش است که می‌توانیم مالکیت عمومی را، چنان‌که بایسته است، به بخش خصوصی بازگردانیم و «قانون اساسی» جدیدی را تصویب کنیم که از این پس، هرگونه وضع مالیات و قانون‌گذاری [دولتی] را غیرقانونی اعلام کند. آنگاه، چنانچه سرانجام به آژانس‌های حفاظتی اجازه داده شود مأموریت خود را به انجام رسانند، می‌توانیم بار دیگر احساس غرور کنیم و آمریکا خواهد توانست خود را به عنوان الگویی برای جهانیان معرفی نماید.

^{۳۲} خطر واکنش شدید حکومت در فاز اولیه این سناریوی جدایی‌طلبانه بیشتر است، یعنی زمانی که تعداد شهرهای آزاد هنوز اندک است. از این رو در آن مرحله توصیه می‌شود از هرگونه رویارویی مستقیم با دولت مرکزی پرهیز شود. عاقلانه‌تر به نظر می‌رسد که به جای انکار کامل مشروعیت آن، برای مثال مالکیت حکومتی ساختمان‌های فدرال و غیره در داخل قلمرو آزاد تضمین شود، و «تنها» حق دولت برای وضع مالیات یا قانون‌گذاری در آینده بر هر انسان یا مالکیتی که در آن قلمرو مستقر است، انکار گردد. با توجه به نیاز به حمایت قابل توجه افکار عمومی، اگر این کار با درایت دیپلماتیک مناسب انجام شود، دشوار بتوان تصور کرد که دولت مرکزی ریسک حمله به یک قلمرو و سرکوب گروهی از مردم را بپذیرد که گناهی جز تلاش برای رسیدگی به امور خود ندارند. در نتیجه، زمانی که تعداد قلمروهای جدایی‌طلب به یک جرم بحرانی (Critical Mass) برسد - با توجه به اینکه موفقیت در هر جا توسط مکان‌های دیگر تقلید خواهد شد - دشواری‌های سرکوب جدایی‌طلبان به صورت تصاعدی افزایش می‌یابد و دولت مرکزی به سرعت قفل شده و زیر وزن خود فرو می‌ریزد.